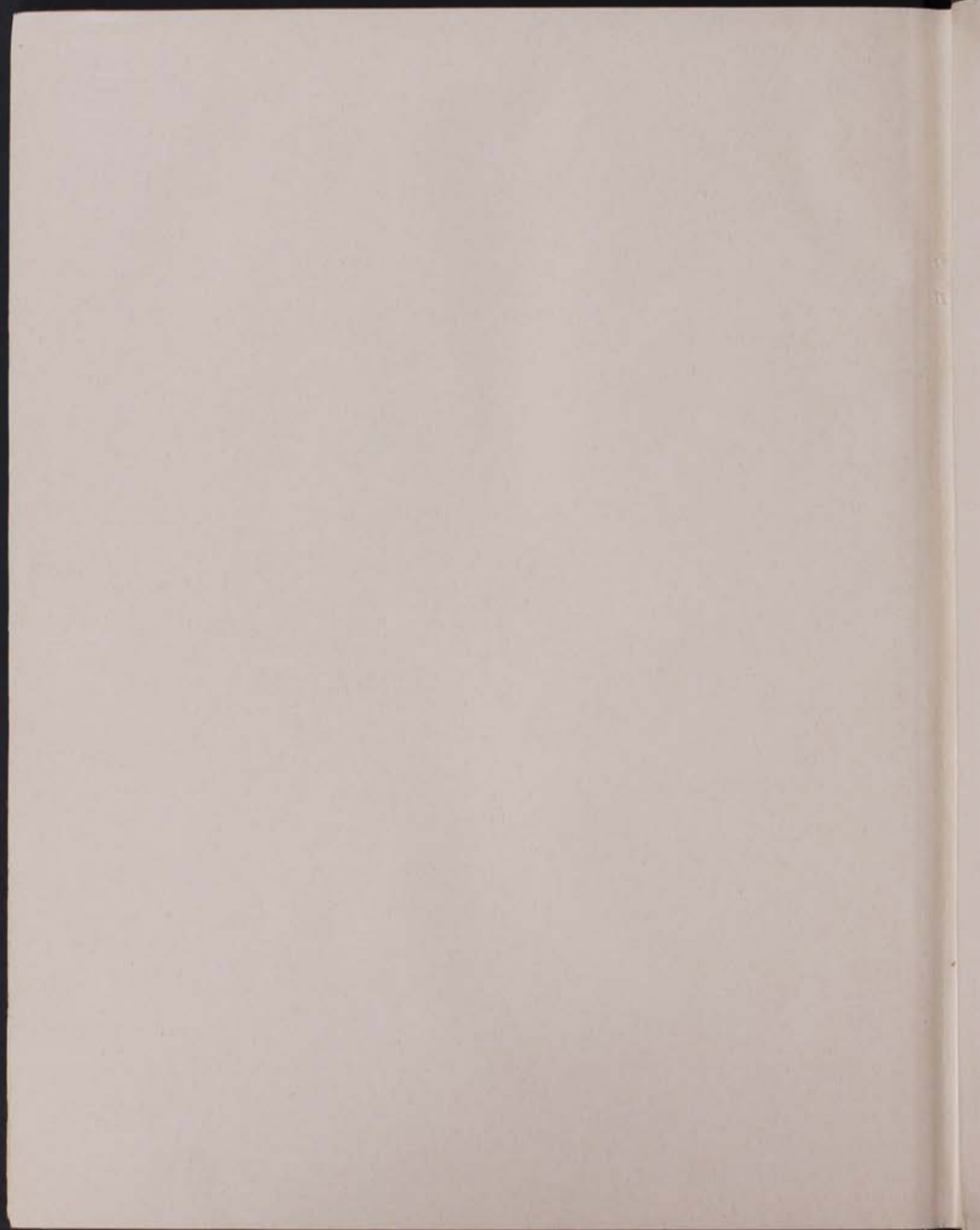
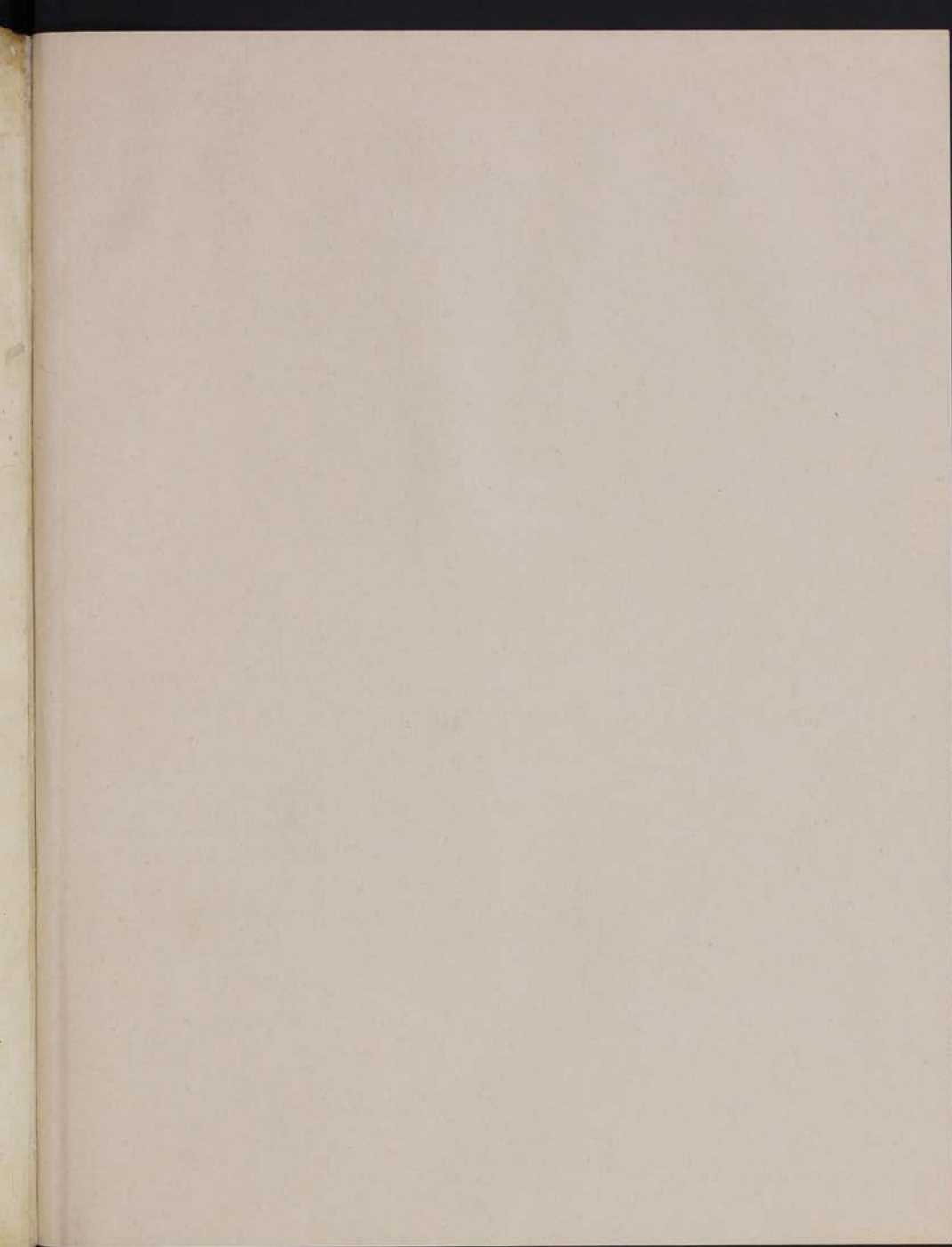


Angari Danisk 1525

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences







Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish

Yyar Danish

Aarfari Danish



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَتَمَّ بِالْخَيْرِ

سپاس ازل و ابد خداوندی را که گران تا گران اشکارا و نهان پرتو آفتاب
عالم تاب جلال اوست و زبان جمیع ذرات هستی و موجودات بندی و بستی کو با
بند کرجال او **فرد** سنگ و گیارا که تو بیتی نموش **عقل** شان رفته فلک را بگو
برگزیدگان الهی که صدر نشینان بارگاه افروزش و بنفش روان شاه راه دانش
و بنفش اند افروز باد که در بارگاه کبریا دفتر دانای خود را باب نسیان فرودسته
خطبنا دانی سپردند و ورق سخن پر دازی کردانیده زبان بزم مانی کشادند **سند**
درین بستان زبان باید درو کرد **نموشی** را بجز تپش رو کرد **زبان** فحش
نیارد در شمار **سخن** بهتر بود زین گوشت پاره **بجز** فحش کرجه بچندی فرو رفت **د**
قلم را سرمه آخر در کلو رفت **ببر** دانش پذیران نکته درس و روش نصییران صبح
نفس پوشیده نماید که در زمان پیشین حکیم بیدای برهن بفرموده رای و سلیم
هندی که فرمانروای بعضی از ولایت هندوستان داشت کتاب کلبه دمنه که

بزبان هندی کرنگ و دوتنگ گویند ضیف کرده بود و چون نظر دو برین رای او شلیم
 دریافت نمود که دلها را همه وقت باستماع سخنان حکمت میل میباشد و طبعت با
 بافشان شنیدن توجه تمام دارد از دانای مذکور خواسته بود که چند دانایان
 پیشین را که تیر از وی دانش سجیده باشد لباس افشان پوشاید و از زبان
 بی زبانان ادا نماید تا از غرض پاک شده در همه اوقات چه در زمان خوشها
 چه در کجاست بی سروری از خواندن این کتاب سیری بهم نرسد و ملای تشو
 الحق این کتاب یادگار است بادشاهان بزرگ را در قواعد جهان داری
 قیمت است جهانیان و الاثر او را در ضابطهای مردم شناسی و عیث برور
فرد بهار عالم حشش دل و جان تازه میدارد **بزرگ** اصحاب صورت را مواربا
 معنی **را** بادشاهان هندوستان این چند نامه دانش را از نظر نا اهلان پوشیده
 داشته همواره در امور ملکی و مالی دستور العمل خود میداشتند و فرمانروایان
 اطراف عالم او از او این را شنیده جوایز ان می بودند **کتاب** میگوید که گویند و
 یکی از برهمنان هندوستان را پرسید که در یونان زمین شهر است که
 بجانب هندوستان کوه میباشد که در آنجا در و مار و یکم مرده بدان زنده
 میشود و روس بدست آوردن آن چونت بر عین گفت این سخن راست است
 لیکن رمز دانایان پیشین است چه از کوه نادانایان را خواسته اند و از
 دار و ستخان حکمت و از مرده ناولی که بوسید دانش با برندگان جاوید

میرسد و این سخنان را دانایان هند و اهل آوره که کتابی ساخته که نام او
کلید و منه است در حوالین بادشاهان میباشد از انجا بدست توان آورد
اما بعضی بسیار ناگه نوشیردان را شوقی تمام بدیدن آن کتاب شریف بدید آمد
بر زوره را که بدانش و تدبیر گانه روزگار بود و هندوستان فرستاد و حکیم مذکور
بهند آمدن مدتی مدید در بهر رسانیدن این کتاب انواع جید و وسایل ^{آمنه} برای
آن کتاب را از زبان هندی به پهلوی آورده و تحفه مجلس عالی نوشیردان
ساخت و بوسیله انجمت شرف حسین و احسان یافته کامیاب شد
نوشیردان از مطالعه آن خوشدل و شگفته خاطر شده مدار مهمات ملکی را بر
صدا بطهای این کتاب نهاد و ابوالمعانی نصر الله ستونی مترجم کلید و منه ازین
منبع روایت میکند که بادشاه عادل نوشیردان که از شعاع عقل و زیور عد
نضبی تمام داشت و مبت در بدر کردن سهوین هر علمی صرف میکرد و شنید
که در خواص این رایان هندوستان کتابی است که حکما زمان بی زبانان وضع
کرده اند و حکمت را بمجاسط طرافت آورده بادشاهان را در اداب
ملک رانی کارنامه این نوشیردان را شوقی در دل بدید آمد که کار دانان
ولایت فرمود که دانشوری باید طلبید که زبان فارسی و هندی بداند و چنانچه
طبیعت و درستی زبان آراسته باشد زبانی در ازجت جوگر و ندر زو
نام جوانی یافته که بغایت فزوقون بود و ادراک بلند داشت و از فضل

دیگر در طلب شهرتی نام داشت یافته پیش نوشیروان حاضر ساختند و فرمود
تراجمه از چندین کتابوی یافته ام و یکجاری بزرگ میفریسم چه احوال داشتی پیش تو
معلوم شده و شوق بر طلب علم و حکمت و کسب و هنر داری میگویند که در هندوستان
چنین ناو رگتانی است بخوانم که بدین دیار نقل افتد باید که کمر عنایت پسر انوار است
به بندگی و بهر گونه کوشش که توانی آن کتاب را با کتابهای دیگر که رفته ده حکمت
باشد بهجت آورده از مغانی سازی بر رویه سعادت خود دانسته قبول است
کرد و باعث سعید روان شد نوشیروان بنجاه میان زر که در هر یکی ده هزار
دینار بود همراه او داد و شیران شکر و بزرگان همه ملک متابعت رفتند
بر رویه باشت اطعام قدم در راه نهاد و بعد از چندین سرگذشت بهندوستان
رسید و کرد در گاه بادشاه برآمد و مجلس داشتند آن و کاروانان میبخت
و از حال نزدیکان رای و دانایان ملک می پرسید و بهر یکی فرمای نمود که برای
طلب علم غربت اختیار کرده ام و شب اگر دی آمده ام اگر چه از علم بهره دار
خود دانایان ظاهر میبخت نزد دوستان و رفیقان میگرفت و هر کدام
رای از نمودن انگیزی اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و شناخت که اگر
کلید این راز بدست او دهد هر آنیه فضل مقصود بکشد و قواعد و دوستی با او
استوار کرده روزی گفت ای برادر کرامی مقصود خود تا غایت از تو بپوشیده
داشته ام و دانایان اشارتی کافیت بر عین کار روان گفت که چنین است

نو اگر چه مقصود بنیان داشته ام و دانایان را شایسته گاه امان دریافته ام چون خود در
 سخن و از کردی مرا از تو باز گویم ظاهر است که تو آنج که خرابی است از حرکت رولان
 ماری و باد شاه خود را کنج دانش تو انگر سازی و با بکار بر فزاید مانده بود
 پس چنان کار تو بوده ام و آخر انتظار می بردم که کمر میان سخنان حرفی که از
 مقصود باید دید از تو سر زنده هرگز اتفاق نیفتاد ازین هوشیاری و بیداری تو اعتقاد
 من توان فرود چه هیچ افزین را چندین خرم و احتیاط بود که در چنین غیبت با تو
 بس بر دکه نه اورا شناسد و نه او بر عادت و اخلاق ایشان و توفیق دارد
 و چندین احتیاط و نگار داشت نماید و بدین صفت باشد که توی و مردم دانایان
 خلقت توان شناخت **اول** مردمانی **دوم** خویش شناسی و نگار داشتن اندازه
 خود **سوم** فرمان برداری با ایشان و طلب رضای ایشان **چهارم** شناختن
 جای راز از کشودن و دانستن آنکه محرم است که تواند بود **پنجم** پنهان داشتن
 راز خود و از دیگران درین مبالغه نمودن **ششم** بر درگاه سلطان و پهلای ارباب
 دولت سخن نگوید است آوردن **هفتم** بر زبان خویش نادر بودن و سخن بعد از
 حاجت گفتن **هشتم** در مجلسها خاموش بودن از اظهار چیزی که نه پرسند تا
 پیشمانی نکند بر نیز نمودن بر که این صفات دارد بر حاجت خود غیر و نشود
 و اینم در توجیع است لیکن معلوم شد که دوستی تو با من غرض اوده بود اما کسی
 که چندین صفت داشته باشد اگر صناعی او کند از خود دور است هر چند ازین

از نوهرای برین زود کرده که کاری خط ناک روی نموده میباید برای هندرسانند
 و سرورینا کار هم برزوبه چون دید بسوا و خوانی پیشانی سر پوشیده او را در یافته
 است سر در پیش افکنده گفت من اعتماد بر برزوبی و دانای و غیبت پرستی تو کرده
 این را از را در میان آورده بودم تو خود یک اشارت بر یکی اسرار خاطر
 واقف شدی و مرا از شرح ان بی نیاز گردانیدی امید من از دوستی تو بین
 بود و خود من اگر بقلعه پناه بردی بجای استوار النجا آرد از بلا ایمن خواهد بود برین
 گفت آری راست میگوی میخیزی تر و خود من ان از دوستی برتر نیست اگر در
 محبت جان و مال بروم هنوز گم است اما بکامد اشتن ترا در دوستی اصل کار است
 بر رویه گفت راست میفرمائی اما میدانی که من غییم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم
 تو کرده ام و امید دارم که از نیک نهادی که تو داری مرا باین آرزو رسانی
 و میدانی که فاش کردن این را از من ممکن نیست لیکن تو از دشمنان
 و ترسیدگان خود می اندیشی که اگر اطلاع یابند ترا بخشم سلطان در اندازند برین
 سخن بر رو نه را پسندید و پنهانی ان کتاب را و کتابهای دیگر با دست سپرده و برود
 باین نام کرم نوشتن ان شد و ازین کتاب دو کتبهای دیگر بکشت
 و معذی نزد یک نویسی روان فرستاد و از صورت حال و نوبه مقصود آگاه
 ساخت نویسی روان ازین مرده مراد شد و مان شد و خواست که زودتر
 رسد همان روز زمان نوشت باین مضمون که در آمدن و آمدن آوردن مقصود

ایقام باید نمود و نوی دل و فراخ امید روی بدرگاه ما باید بنیاد و آن کتب را غریز باید
داشت که خاطر بان نگذاشت و تدبیر بیرون آوردن بشورت عقل نماید که خدایتی
بنده کان عاقل را دوست دارد و بخواه بانی ایشان کند و فرمان را مهر کرده بقاصد
سپرد و تا نگذرد که از شاه راه می شود بهشتا بد تا از دست دشمنان
ایمن ماند چون فرمان بر روی رسید قدم در راه نهاد و بعد از آنکه پای تخت و لا
نوشیروان پسرست حاجیان درگاه را با استقبال او فرستاد و بفرقی نام
تر بشهر آوردند بر روی زمین بوس بندگی تقدیم رسانید و بنوازشها
بادشاهی سپهر از شد نوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجای آورده
افزین بر تو باد چون از گور راه رسیده بود و رنج سفر کشیده فرمود که تا
یک هفته آسایش کند بعد از آن بدرگاه حاضر کرد و روز هفتم مجلس عالی است
و در آنجا بان دلاوت را بطریق بر روی را بخواند داشت فرمود که مضمون
این کتاب بگویش حاضران مجلس بگذرانند چون بخواند بکنان حیران
شدند بر پروردگار که این چنین دولت کرامت فرمودش که بجای آوردند
بر روی را افزین گفتند نوشیروان حکم کرد که درهای خزان بکش اوند
و بر روی را فرمودند و سوگند داد که بیلاحظه باید در آمد و چند آنکه مراد باشد
از زرد جواهر باید برداشت بر روی سر بر زمین نهاد و روی بر خاک
مالید و گفت که عنایت بادشاهی مرا از مال بی نیاز ساخته است اما چو

سوکند در میان است خلقی از جامه خاص میگردم و انگاه بر زبان رانده که اگر من دست
مختی کشیدم و در امید و بیم روزگار گذراندم بر امید رضای بادشاهی گذشت
بیت بندگان اخلاص کوسس است و کز ترک ایش کار باری بخت و افتاب
بادشاهی است لیکن حاجتی دارم که نزد یک اطفالی بادشاهی قدری
گذار و اگر آن حاجت روا گردد مرا بزرگی ظاهر و باطن بهم پیوسته باشد و سپرد
فرمود بر حاجتی که از آن بزرگتر نباشد بخواه که بدرگاه ما قبولست بر روزه بعضی رسید
که اگر بزرگتر از آن مرتب دادن این ترجمه مامور شده است حکم شود که در دنیا
کتاب بابی جدا از احوال من نویسد و در آن باب از صناعت و طاعت
و نسبت و مذنب من درج کند و آن باب را بجای که رای کشی نمای بادشاه
خواهد تعیین فرمایند بر اینه این شرف بنده در روزگار باقی ماند و او از نیکی
بادشاه همه جا برسد و نوشیروان و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر عمت بلند
و عقل کامل سر و تحسین کردند و با اتفاق گفتند که او را این مرتبه است انگاه
نوشیروان بزرگتر از اطفالی فرمود که بایه اخلاص خدمت سرور و دانسته و
میدانی که چه خطره دارد کار ما که در اینده خواستیم که از روز و جواهر با وجود آن
انعام کنیم که از روی او در دل نماند از منی که داشت قبول نکرده التماس نمود
که درین کتاب بنام ادب بابی جدا نوشته شود که نامی احوال او را از ولادت
تا این ساعت که دولت ملازمت ما را دریافته است در آن مرقوم باشد

و اما از روی انوار درجه قبول دادیم باید که این باب را بنحویست برین وجهی
نوشته در اول کتاب درج کنی هر روز سجده شکر بفرستی رسانند و
دولت بر زمان راند و بزهر این باب را برترتیب لایق نوشته در روز
بارعام بحضور بر رویه و تمامی بزرگان مملکت خواند و جمیع اهل دانش بر کلام
بزرگوار این گفتند و نوشیدند آن حله که آن غایت فرمود بر رویه زیست
کرده شکر غنای نوشیدند آن بجا آورد و گفت ایزد تعالی باد شاه را
و دست حکام دارد که توجه عالی اوسن سکین توفیق انجیست یافتیم و برادر رضا
اورفته باین ابرور رسیدیم و چون این کتاب را بنحویست نوشتند که زمان
بر داری بادشاهان بهترین عبادت است و شریف اکس تواند بود که
خبر و روزگار اورا منظور مظهر غایت گرداند و در افران خود امتیاز
بخشد الغرض حکای فارس ازین کتاب عجب نقلهای گرفتند و در کتابها
ان از چشم اعتبار مبالغه مآثر بنمودند تا آنکه ملک اردشیر بهر اقبال
شود و نوبت خلافت بابو جعفر منصور ذوالقنی که خلیفه دوم عباسیان است
رسید و خلیفه بعضی تمام نسخه کلید دهنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود
آورده امام ابو الحسن عبدالمصعب را که سه امده سخنوران عهد بود فرمود که
این کتاب را از پهلوی معری ترجمه گردانند و دایم در پیش نظر داشته
نامی کارخانه سلطنت را موافق آنچه بنموده امیر ابو الحسن بصر

بن احمد سامانی که از زبان عربی بزبان فارسی آورده و درود کی بفرموده
 سلطان غازی از او در رشته نظم کشید و بار دیگر با شرت بهرام شاه
 بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنویست نسخه عربی کلید و دهنه
 که ابوالمعانی منفع فراهم آورده بود ابوالمعانی نصرالدین متوفی ترجمه نمود و کلید و دهنه
 که الحال مشهور است اینست چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت
 مولانا حسین واعظ بشارت ابریشم ششلی که مبردار شاه کاظم سلطان حسین
 مرزا بود این کتاب را در روشن تر از ان ترتیب داده انوار سببانی نام نهاد
 چون نظر کنیما اثر حضرت جهانانی خلیفه الرحمانی کو بر تاج بادشاهان فکله گاه خدا
 اکا ان جواج سببنا عالم فروغ دو دمان آدم و الانسان مسند بن
 نصرت قران عدالت قرین خاتم دولت فرمان روی جوهر شمشیر کوش
 عنوان مسال بی مثال طغرای شورش و الجلال پرده بر انداز اسرار عجبی هر چه
 دقایق لاری محرم خلوتخانه مشهور و بدیع بیکانه معبود و باریک بین و فایز موی
 صاحب عبار جوهر صافی نقش بند بدیع خیال عقده کشای براق جمال رنگ امیز
 ایوان معانی بزم افروز جهان نکته دانی مجموعه نقشه ان فهم و خرد کارنامه صفت
 کران ازل و ابد با نظم ادب سببشای قاسم ارزاقی بنده کان الهی
 که ره کشای کشور خردمندی کلید و از قرآن خداوندی آرام ده عرصه زمین و زمان
 انظام بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان کامل دلیل قاطع خدا داد

محبت و افصح رحمت رحمانی فافله سالار راه حقیقی و مجازی الوافتح جلال الله
 محمد اکبر بادشاه غازی که سایه سلطنت و خلافت و ظل نوای عدالت را براف
 او بر مفاارق ثابت قدمان در گاه سعادت و کرم روان شاه پناه ارادت
 منسوط و محدود و باد درین کتاب افتاد و در سندان خوانی هندی سخن و افشا
 سازی بندهای کهن بسجادت قبول و تحسین کرامتی شد در پیمان تکامل بنده
 در گاه ابو الفضل بن مبارک که خاک سجده اخلاص بر تارک دارد و فرمودند
 که اگر چه انوار سهیلی به نسبت کلید و دمنه مشهور بر زبان اهل روزگار تکرار
 است اما هنوز از عبارات اهل عرب و استعارات غجیب خالی نیست باید که
 بعضی لغات از آن انداخته و از درازنیمین سخن برداشته عبارت واضح
 بهمان ترتیب بنگارای نافع اهل عام شود و مقصود تمام کرد و بنا بر حکم بادشاه
 که ترجمان فرمان الهی است کتاب مذکور را بدستور انوار سهیلی ترتیب داده
 لیکن دو باب را که مولانا حسین واعظ از کلید و دمنه مشهور انداخته بود درین
 کتاب آورده شد چه آن دو باب اگر چه در اصل این قصه مدخل ندارد اما
 بسبب سخنان بلند حق پسند از آن دو باب خاطر نشان فرمودند آن میشود قطع
 از آنکه سخنان خدای و آیات مذکور است چون بر زوای حکیم بعد از تکالیف بسیار
 این بنده نامعنا می را بهر ساند زبان بهلوی ترجمه نموده است حق عظیم در خصوص
 مژده احدیت را آنکه گویند این باب داشته باشد و نیز چهارم را نیز در فراهم آوردن

این کتاب مخفی بزرگ است انداختن آن دو باب در آیین مخفی گذاری مناسب
 بنود زیرت **باب اول** در بعضی سخنان بزرگوار حکیم که درین کتاب مناسب دارد و **باب دوم**
 در احوال بزرگوار طبیب **باب سوم** در کوشش ناکردن سخنان سخن چنان **باب چهارم**
 در سزای یافتن بدکاران و بدسرانجامی آنها **باب پنجم** در فوائد یکدیگر با دوستان
باب ششم در اندیشیدن کار و بار دشمنان و این ناپودن از غریبان
باب هفتم در زبان بجز دی و از دست دادن مقصود و دیرستان گفتن و در آن
باب هشتم در زبان شتاب زدگی در کارها **باب نهم** در دوراندیشی و بفر
 از او شدن از دشمن **باب دهم** در برهیز از کینه داران و تکیه ناکردن بر جاهلو
 ایشان **باب یازدهم** در خشمیدن کنه‌ها که خوشترین صفت است بادشاه
باب دوازدهم در بیان پاداش کارها **باب سیزدهم** در ضرر اقرودن
 طلبیدن و از کار خود بازماندن **باب چهاردهم** در بزرگی دانش و کران بار
 و اهمیتگی در کارها خصوصاً بادشاهان را **باب پانزدهم** در بیان پرهیز نمودن
 بادشاهان از سخنان بیوفايان و بداندیشان **باب شانزدهم** در التفات
 نمانودن برگردش روزگار پوشیده ماند که ابوالمعانی نصر الله ستونی در کلید
 و دهنده می آرد که کتاب کلید دهنده را که بزرگوار حکیم بزبان پهلوی ترتیب داده است
 شانزده باب است ده باب اصل کتاب که تک و سنگ بند است و شش
 باب را برای زیادتای فایده بزرگوار حکیم لا محقق کرده است چهار باب آخر کتاب

که از زبان برهن در سوال رای افزوده است از ابر همان غلط آورده شده
و در باب دیگر که با اول کتاب بلام بود در اینجا ذکر یافته بود همان است
کتاب مذکور ساخته آمد امید که منظور قطب بادشاهان زمان کرد و نویسد
بخاص عام رسد **درباعی** امید که این نامه گرامی کرده و پیرایه بزم شادگامی کرده
ازین توجه ششاه زمان نامی باید چنانچه نامی کرده **باب اول در بعضی از گفتار**
برزنجهر که درین کتاب مناسب دارد باید دانست که کتاب تکمیل و دمنزدان
آورده دانشوران بنده و سنانت در انواع حکمت ادب و پند و نصیحت
و شکیلی لایق مقام و همیشه دانایان عالم از یونانی و فارسی و هندی و غیره آن
می کوشیده اند که کتابی سازند در آداب سلطنت و قواعد جهان بینی تا آنکه
دانشوران بنده را چنین نقشی تازه صورت لبست که سخنان بند را از زبان
بی زبانان فراهم آورده اند و قاعده چند منظور دانستند از انجمله سخن را در حکمت
بدیه آمدند و در باب که سر کردند خاطر خواه بپایان رسانیدند و پند حکمت را بآباز
و بزرگال میختند نادانایان از حکایت حکمت امیر او فایده بردارند و نادانان
بطریق افسانه فراموش کردند و با این وسیله سرمایه دولت بدست آورند و خود
که در مقام تحصیل علم اند که با علم بدید بگرد و یاد گرفتن برایشان گران نیاید
چون بزرگ سال شوند و بر عقل و تجربه برسند و در آنچه یاد گرفته اند اندیشه
نمایند صحیفه در ابر فایده یابند و بکنج شکران خود مندی رسند و مثال این

چنان است که چون شخصی از خوردی که سه مایه بخوردیست بکارگاه نیر که بر ایه
 چنانست رسد و بر سر کجی افتد که پدر برای او نهاده باشد و بان توکل شود
 و در باقی عمر از نزد دوزندگان فارغ باشد خوانده این کتاب را باید
 که غرض نصف این کتاب بشناسد و اگر این معنی بر او پوشیده ماند فایده از او
 گرفتن نمیشود و از ششم طهای که طالب این کتاب را باید درست خواندن
 است و بعد از آن در معنی تامل نمودن چه خط و لفظ کالبد معنی است هرگاه از انبیا
 و اولاد در یافتن معنی صورت نخواهد داشت و بهت بر آن بیفتد که زودتر به آخر
 رسد بلکه مقصود از این است که کلی در خاطر جای دهد که اگر نه چنین کند همچنان باشد
 که این نقش **کتاب** مردی در بابانی نجی یافت ما خود گفت که اگر نامی کج برون میدهد
 بکرم عمری درین صرف شود و اندک چیزی برده آید بهتر آنکه مزدوری چند
 بگیرم و سنوری چند گرایم و جلدی بکار بخانه برم و چون آنچه اندیشیده بود
 بجا آورد و کرایه بکشانشان ناآشنای ناآزموده را این فکر و اندیشه عافیت
 ما بارامی نذر پیش از خود کسب کرده تا بروی نیت نبرد کرایه بکشانش را
 زنجانی بدین مصلحت ترویکز نمود چون اندر بفکر خانه رسیده دوست خویش
 از آن کج خبر حسرت و لبش بانی ندید بحقیقت باید دانست که فایده کتاب
 فهمیدن است نه در یاد گرفتن بلکه نادانسته در کارهای آغاز نماید همچنان باشد
 که مردی بخواند که فارسی گوید و دوستی فاضل و تخته زرین داشت گفت از

زبان فارسی خبری بجهت من بران بنویس چون نوشتند بخانه بزد و گاه گاه در ن
 می دید که گاه برزد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکی در مجلس فارسی مطلق
 یکی بر علقه گفتن او را اکاه ساخت بخندید و گفت که بر زبان من خطا چون بود و خنده
 در خانه نیست پس بهمه وجوه بر مردم واجب است که در کتب دانش کوشند
 و فهمیدن را معتبر دارند که طلب دانش و اندیشیدن عاقبت کار از مهمات ضرورت
 و زنده آوری را از دانش و کردار نیک جاریه نیست و نور ادب دل را روشن
 کند و در آروی تجربه مردم را از هلاک نادرانی برساند و ادب آفرینی را عجز جادید
 و دید و دانستن کردار نیک خوبی افزاید و سیوه درخت دانش لیکوکاری
 و کم آزار است و هر که میداند موافق آن نمیکند باین کسی ناید که خطره راه می شناسد
 و بهمان راه میرود تا بغارت و کشتن مبتدا گردد و یا همچو سیار است که ضرر خود را نیاید
 میداند همچنان منجر و ناله پاک شود هر آنکه زشتی خبری شناسد و خود را
 در آن افکند نشانه تیر ملاست خود گرد و **حکایت تمثیل** چنانچه بود و مرد در چاه افتد
 یکی بنیاد و دیگری نامیا اگر چه در هلاکت برزد و شریک اند اما عذر را بنیانزد اهل جرد قبول
 باشد و فایده فراهم آوردن دانش بهر ساندن شرافت ذات خود
 است که بوسه بدانش تحصیل رضا الهی ناید و چون خود بخود آراسته باشد
 در آفریدن و شناختن خود مندی دیگران کوشش کند که اگر پیش از اصلاح
 خود با اصلاح دیگران مشغول شود و در حق خود غفلت ورزد چون مشبه باشد

۹
که از آب او بکنایه از واقع حاصل شود و او از آن بجنبه و با مثل طبیب بیاری باشد
که بعلیج که این نقیده شود یا مانند کوری باشد که ریه نائی و بیکران نماید باید که آوی
زاده از دوزخ بر خور او لا بهره نند از پس بر دیگران ایند که بکند و دشمن
و دیگر فعال اول در تهنیت اخلاق خود بید بکوشید و بیکران برادران آورد
اول فقر خود را دور گرداند بعد از آن در دوزخ کردن فقر دیگران کوشش نماید
اگر نادانی اینی را بپزل داند که روی مانند که کار چشم را بر زدنش کند و دانا باید که
اغار کار انجام را بش چشم دارد پس از آن که قدم در راه بند مقصد معین کند
و اگر نه کار بجهت کشد و به پشمانی انجامد لایزال خردمندان اگر عاقبت اندیشی
را بر طلب مال مقدم دارند بر که توجه او بدینا کمتر حسرت او بوقت بعد پشیدن
کم تر و نیز بر که سعی به برسانیدن رضای الهی نماید مرادای دنیاوی نیز بیاید و حیات
جاده دانی بدست آورد و آنکه بهت او بر طلب دنیا باشد پس زندگانی بروی
و بال بود و کوشش مردم در سه مراد استوده است بهر ساندن اسباب
زندگی و نیکو معاشرت مردم و شناختن نوشته راه مرک و پسندیدن کارهای پرکار
از آنچه عقل دور اندیش بفرماید و کتب حال از دوزخ حلال و هر چند در حال از
رحمت افزین کار و موافقت روزگار بومیدن باشد بود اما کوشش فرود گذشتن
و اعتماد کلی بدان کردن از خود دور است چه حساب دادن و نصیب
کردن و انواع سعادت کسی تر و دیگر بود که در کارهای خسر و نایب قدم

و در کسب جد و جهد لازم شمرده و اگر اتفاق کاملی بدرجه رسد یا غافل و بیخودی مرتبه
یابد بدین اتفاقات متماجد و پیروی او نکند و بختند و نهند کسی تواند که پیروی
صاحب اقبالان و انا واجب داند ناچ وقت از مقام توکل باز نماند و از نصیحت
گوشش بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سپهرهای کدش سخنان را بشنوی خود سازد
و تجربه های مقتدایان را نمودار از کارهای خود کرد و در اتمام آن باشد در
هر باب تجربه خود را معتبر داند و تا آنکه عمر وفا کند عمر محنت گذارد و اگر بکفته
بر زمانی زیر یکست لیکن از روی قیاس آن نیکوتر که زمان دیگر آن دیده باشد
و سود از تجربه ایشان برداشته چه اگر ازین راه عدول افتد بر روز بروز
باید دید و چون تجربه نفسی و ثباتی حاصل آید بکام رحلت باشد و هر که ازین
بند ما فرو گذشت کند از استغاثت زندگانی محروم ماند و بچندین امور ناخوش
موصوف شود و ضائع گردانیدن فرصت و کاملی در وقت حاجت و رست
بند داشتن خبری که احتمال راستی و دروغ باشد و قیاس کردن آن
بر سخنان نامعقول و قبول کردن رای خود بی مشورت و اتفاقات نمودن
بکفته سخن جن و در نجانبین ملازمان و نابجای بقول صاحب غضبان گفته
آنکه در در کردن کردار نیک و سخن رست از کم زبانان و رفتن از پیرو
هوا و گردانیدن پای از عرصه یقین و فرود آمدن در جاهای شک و گمان
هرگاه حوادث عالم دانا را فراموش کرد باید که در پناه راستی رود و در خطا نماند

مانده و از ثبات غم و حسن عهده نام نگیرد و بر که بی راهی و راهی نماند و در
از راه است و در وقت هر چند پیشتر و در کمر اه تر شود و اگر کار در چشم و در
بی باک افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و از آوار دارد و در
در چشم نالیدیشک کور کرد که برخیزد و آن واجب است که بقضای ایستاده
رضا دهد و بد آن نکرده و جانب دور اندیشی هم از دست ندهد و کاری که از
نیستند و در حق دیگران رواند از دهر کرداری را پاداشی است و چون
وقت فراشده برانیده بدنی باشد خواندگان این کتاب را باید که است
را در فهم معانی کما در روش فایده گرفتن از معانی کتاب در یابند و از
و دیگر کتابها و تخریباتی نیاز شوند همچو کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد
و سنگ از پس دیوار انگاه که مقصود نیک نهیده باشد بنای کارهای
خوش و نیکو راست با مردم و انجام کار بر آن نهند تا جال مقصود از آن
امید روی نماید و بدوام مراد شرف باشد **باب دوم در احوال پزشکان**
طبيب چنین گویند بزر و بپیشوای طبیان فارس که پدرش از لشکر بانی
بود و مادرش از خاندان علما وین زودست مرز و بگفت باول غنی از دقا
که من عیانت کرد و دوستی مادر و پدر بود و مهربانی ایشان بر حال من
چنانکه از برادران دیگر امتیاز یافتیم و زیادتى تربیت مخصوص شتم و چون عمر
من ببال بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مایل ساختند و چند آنکه

انک اندک و قوفی حاصل شد زیاده بزرگی این علم شناختن و بر تقصی صادق
می اموختم و کوشش نام نبودم تا در آن شهرت گرفتم و در مقام عالم کردن
چاران آدم آنگاه نفس خویش را در حرفت طبابت که نزدیک همه خود را
در همه دنیا ستوده است میان چهار کاره گنجابوی اهل عالم از آن نتواند که
غیر باقیم فایده آوردن مال یا بلند تپای ظاهری بسردن یا در میان مردم
از خود یاد کاری کند آشتن و یا خود را بش خلق خوب دانمودن یا از نظر
خلق پوشیده رضای خالق حاصل کردن و گفتم که ای نفس این طبابت سه سبیل
یکی ازین چهار کاره را بزرگترین چون نفس من از کتب طب پیشین بسته بود
که بهترین طبیان است که معالجه احوال تحصیل رضای الهی باشد و بدوام
این سیرت نصیب دنیا بدو کمال خود بیاورد و رضا الهی ذخیره او گردد
چنانچه که عرض کرد و ز از کتب و کار بر آمدن دانده باشد که فوت او
اماگاه که علف سنورانت خود به طفلان حاصل شود و الغرض نفس من
در اینجا بقسم چهارم اقبال نام کرد چنانچه که هر جا که از بیماری شان یابم
که در و امید صحت بود معالجه او برای خدا کنم و چون بچندی بگذشت و طاعت
امثال و افزان خود را در جاه و مال بر خود زیاده دیدیم نفس من بدان
مایل گشت و آرزوی مزایای اینچنانی بر خاطر که شنیدن گرفت و تردد یکسر شد
که بای از جبار و دبا خود گفتم ای نفس من سود و زیان خود و قوفی نتوانی

تنزیک آمده که بنوعی بخیر و سی کرفقا رشوی خود مندرجکونه در دلی جای دهنه
 که به پنج رمت ان بسیار باشد و تقع دهره ان اندک و از هم چنان در ادا
 که هر یکی را از نصیب خود رسیده است مدبر و خود را در مشقت و محنت بقا
 دارد و اگر در انجام کار و در رفتن در خاک اندیشه درست داری حوص اعظام
 فانی در تو مانند و استوار بر بنی ترک دنیا از شرکت مسنی است بهت عاجز
 کم خود است که بد ان مغرور گشته از جوای رضای ایزدی باز مانده از اندیشه
 نارا است بگذر و بهمت را بر کب رضای خداوندی بکار که راه خطره ناک است
 و رفیقان ناموافق و فت کوچ نزدیک و هنگام جنبش نامعلوم زنده در سخت
 فوشه راه آخرت احوال نمی که بیک آدمی ظرفیت است ترکیب بر افراط
 فاسد از چهار نوع که جذبی یکدیگر اند و زندگانی انرا بجای تکیه گاهی چنانکه است
 رزین که یکسخت ترکیب یافته باشد و عضوی او به هم پیوسته بر گاه که ان
 پنج بر گشیده اید در حال از هم فرو ریز و چنانچه است یا فی قبول حیات ازین
 بیک زایل شد در لحظه از هم فرو ریز و بصورت مناز و بوصول ایشان در بعض
 میباشد که شادی ان از غم کمتر است و شیون ان از سوسر و
 بیشتر و در دفاق و سوزیم ان در پی منتظر اوسه تواند بود کسی را
 برای فراخ اهل و فرزندان ادا سباب معیت ایشان مجمع یال جان
 افتد و جو غریزهای ان ساخته شود و راست انرا مانند که بخوری برای

دوبوی ان بد بکران رسد خود سوخته کرد و همچنین شمع که خود را می سوزد و مجلس را
روشن میدارد و بصورت ان لاین تر که معالجه بیمار را بر دارد و چون
اتفاقات بنمای که مردم فدا طلب بداند یک در ان تکرار اگر توفیق باشد
و یک نفس را از جهال سرخ و محنت خلاص طلبید آید سه مایه نجات ابدی
کرد و آنجا که جهانی از تنوع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده
باشد و بذر دهند بیابان و بیابانی هم ملک مبتلا کنند اگر بغرض دنیا معالجه ایشان
نموده شود اندازد این یکی که تواند شناخت و اگر درون همین چنین گوشتش
از برای فایده دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی یکی بپوشد و خود داشت
اندیشید که اگر گشتیده بفروشم و در نعین قیمت اضیای کم کار دراز شود
بنیمه بنا فروخت چون باین طرز در نیافت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم شد
خود دیدم و براه راست باز آدم شوق تمام پیر یا بعلاج بیمار این برداشتم
و روز کاری در ان صرف کردم تا بیکت ان درمای روزی نیز برین گشاده
شد و بخشش و انعام با داشت ان بن رسید پیش از سفر هندوستان بی
از انواع نعمت و دوستی دیدم و جایه و مال از افراد و اشالی خود
در گذشتم انگاه در اثر علم طب تامل کردم و فایده از ابر صحیفه دل نکام
بحر علاجه در و هم نباید که موجب صحبت اصلی توان بود و بدان از یک علت
مثلاً این کلی حاصل تواند آمد چنانچه راه نازکت ان بسته ماند چون علاج

این باشد چگونه خود مندر علاج ظاهری دل نهد و از اسباب شفا شمرد و از
 بیچاره بپاشد پس که بیماری اصلی است و در ایجاد پس جان بهتر که از حرف طبابت
 روگردانید شمرود در علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده و صفات پسندیده
 بهم رسد که از علت گناه از انگونه شفا یابد که بازگشت صورت نه بند و پس من
 بکلمه انبغذ مات از مشغول طب باز آمدم و بهمت بطلب علم اخلاق مصروف
 ساختم و راه حق را در از بی پایان یافتن مرا سترنگ و خطرناک نه را بهرین
 و نه پایان کار پیدا و در کتب طب هم اشتراقی ندیدم بودم که بر غفولی آن از
 بند حیرت خلاص شوم و خلاف در روینها و نه بهها از شمار میرود و بعضی بطریق
 میراث دست در شافی ضعیف زده و طایفه از جهت پیروی خاطر بر کار
 بیم جان پای بزرگی لرزان نهاده و جامع برای مال دنیا و دنیای مریضه
 مردمان تمکین بر استخوان بوسیده کرده مرده چند را پیشوای خود خسته
 نام و نیداری بر خود بسته و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق
 و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت و رای هر یکی از خلق برین قرار گرفته اند که
 من راه حق گرفته ام و دیگران باطل همواره در ارایش خود و کوشش دیگران
 نسیه برده خود پرستی چند از دین و داری اثری و نه از خدا پرستی چیز
 و ما این اندیشه در از در بیابان حیرت و تردد و بکندی کشم در فرار از
 تشبیب آن مدتی بپوشیدم نه خود را سوی راه راست پی توانستم برود و نه

و بدین نشان یافتیم که راه ناعی کند بضرورت غیبت نمودیم که علمای هر دین و
بزرگان هر مذهب را به بنیم و از اصل و فروع عقده های ایشان پرسیم
بگوئیم تا از روی یقین بای طلب راهی را بپذیرد است. اید این سعی هم بجای
در شهر ایط بحث و کاوشش مقصود و بقدیم رسانیدیم و بر طایفه را دیدیم که
خود نموده در ترجیح دین و قبضه مذهب خود سخن می گفتند و کرد و بر هم زدند و
دیگر آن می کشند و در طایفه هر کس را ابادانی خود و برای دیگران نکابوی می کردند
و یک شمشیر وجود در دودل را در مانی نیافتیم در پیش درون را هر چه ندیدیم و بدین
شد که بنای کار ایشان بر خود بینی و خود پرستی بود و هیچ خبر نکشاید که ارباب
خود آنرا قبول نکند اندیشیدیم که اگر بعد از چندین نکابوی و معلوم شدن چند
اختلاف رای و ظاهر شدن ناسه که گهای روزگار بر روی یکی از آن
طایفه اختیار کردم و قول بیکانهای صاحب غرض بیاوریم و آن در دنیا و
دانشم که ششی مایار آن بیام خانه نوکیلی بزدی رفت خداوند خانه بجز
ایشان بدار شد و بشناخت که بر بام دزد آمد زن خود را بیدار کرد
و معلوم کردانیکه حال صبت و آنجا نه بود که من خود را از خواب اندام
و نوختانیکه آواز تو بشنوند باین در سخن می و باطاح تمام ازین پرسش که
چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بود پرسید
گرفت مرد جواب داد که ازین پرسش فرزند را که راستی انجبال با تو

بگویم گفتار ملکبان را خواند و کرده باشم گفته اند بازمان را زنباید گفت زن
 زاری مکر و بکشتن من چشم که هم سه توام مرد گفت که چون تو هم رازنی با تو
 راز سه بسته را می کشایم اما زنبهار که با کس نکوی پس از شرایط اجتناب دارد
 گفت که این مال از دزدی جمع شده که درین وادی اسوده بودم
 و افسونی میدانم که شهابی با تاب در پس دیوارهای تو گران می بینم
 و هفت بار سوتم سوتم بکفتم و از روزی بیرون می رفتم و برکت این افسون
 نه مرا کس نتواند دید و نه بین دیگران می شد اما آنکه در بندت چندین مال
 معال که می بینی و دست و از زنبهار که سر بسته را کشای و ظاهر غنی و افسون
 از آن یکی نکوی که از آن قهقیر و دزدان نام ما جوشنیدند بیاد گرفتن
 افسون خوشدل شدند بخندت و بخت نمودند تا کمان افتاد که خداوند آن
 خانه را خواب در بر بود پس کلان تر دزدان بر سه روزن باستاند
 بار گفت سوتم سوتم و بای بر دزدان و زور بدین جهان و بکون در میان خانه افتاد
 در ساعت خداوند خانه بر جفت و چوبدستی برداشت و شانهاش را زخم
 کردن گرفت و میگفت همه عمر مردم را از مردم مال جفت آوردم تا تو
 پشتواره بندی و سهری آخر نکوی که تو گیتی و زرد جواب داد که من آن
 نادانم که بکفکوی تو بر خاک نشنم و دوم گرم نو را با دسر دستانه تا بهر
 سجاده بر روی آب افکندن بخاطر آوردم و در آنش زیانکاری سوختم

۲

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

مباد

وسیلی روزگار محکم خوردم شستی خاک برین انداز تا که زانی جان ببرم قصه
با خود گفتم اگر هر یکی از دین پشیمان بی دلیل دلش بین بعض بخان عالم خاطر قور
قرار گیرم حال من بحال آن در زود جا دو ماند چون خلاصه زندگانی درین خاک بودی
گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه گذشت معلوم شده با نفس گفتم اگر دیگر
بار در طلب آن بستانم عمر وفا نکند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت سیرت
روزگار گذارم فرصت از دست رود و ناسخه مغرباید کرد چون نیست
در دست و طلب بسیار بود بر خاطر آرزو من بخشودند در دل ریختند که بهتر است
که علی چند پیش گیرم که گزیند همه دینیات و پراچیه ستوده عقل و بسندیده است
است اقبال نایم و بتوفیق الهی بقدری از پریشانی خلاص شده در کار کوشش
نمودم و از رنجانیدن جانوران و کشتن مردم و مکر و خشم و خیانت و دزد
بریز کر دم و قوت عصبی را اصلاح نمودم و از خود پرستی رستم و از جاده
و خود نمائی باز آمدم و قوت شهواتی را غول کردم و از هوا و هوس زنا
باز ایستادم و زبان را از دروغ و سخن چینی و از هر سخنی که خود رخصت
ان کنند چون دشنام و عجب و تمهت بستم و از ایرای مردم و دوستی
دنیا و دیگر کارهای ناشایسته بریز واجب دیدم و تنهای رنج غیر از دل دور
کردم و در معنی خشنود قیامت و صواب و عقوبات آن که پشیمانان برآ
نرسیدن عوام سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود بر سبیل افترا چهر

گفتند و از زبان بریدم و به نیکان پوستم و صلاح را رفیق خودم ختم که هیچ با
 و بعد می برابر صلاح و عفت نیست و بدست آوردن این امور بعد از آنکه بخت نبوغ
 اسمانی یار شود آسان دست و ده بفضای روزی روزی روزگار او بهتر
 گردد و در نور حق در دل او تافتن کرد اندیشه خلق از خاطر او بر خیزد و همه کار او
 بجهت رضای الهی باشد و اگر بید و لقی قدر این نشناخته لذات ظاهری و ^{نفسه}
 شود و نیکو کار بهای مذکور تلخ و درسته شیرینهای زهر آلوده بود او پس ^{فشار}
 آید مروه جاوید گردد و مال و عمر خویش در مراد او حسانی در بار و بچنان
 باشد که آن بازوگان که جواب بسیار داشت مرد میرا بصد و نیا ر مزبور است
 برای سفتن جواهران خود و در چون در خانه بازوگان آمد چکی نهاده بود
 مزد و در را چشم بر دافق و بچنان آن دیدن گرفت بازوگان گفت میخواست
 ساز کرد مزد و گفت آری بازوگان گفت بنوازد مزد و در چنان برداشت و ^{نهاد}
 نواختن کرد بازوگان به نشاط در آمد و لذت نعمه فرود رفت و حقه کشیده
 جواهری ریخته گذاشت چون روز باختر رسید مزد و را جوده خواست بر چند بازوگان
 گفت جواهر برقرار است کار نا کرده را ا جوده میتوان داد و فایده داشت فریاد
 میکرد و میگفت من مزد ورتو بودم نا آخر روز آنچه فرمودی کردم بازوگان
 بضرورت مزد او داد و حیران ماند روز کار ضائع و مال بر باد و جواهر بسیار
 و گران باقی چون نیکوی در دل قرار گرفت و نفس از نا بهای در دلی

باز آمد خواستم که ظاهری خود را نیز باین خودمندی غریب سازم تا بیرون
 و در دوزخ من اراسسته باشد چه هموادی ظاهر و باکی باطن را در دفع
 شهوات و ریت محکم و در تحصیل خیر کند ریت در ازنا اگر خستگی در راه افتد
 یا بلای از شر پیش آید ایمن توان بود یکی از سیوه های درخت بر میزکاری
 است که از حسرت قنار و دال دنیا فارغ توان ریت و هرگاه بر سر کار
 در کار انجمنانی فانی و نعمت گذران تاملی کند بر اینه بلذات ظاهر فریفته شود
 از سه از روی نفاسی بر خیزد و ناپاکیر کی ذات بهر سه و ترک کند
 تا دلها او را دوست دارند و تقصا رضا دهد تا غم بگرداند و در سخاوت
 را با خود اشتنا کند تا اندوه جدای دنیا با و زرسد و از حوادث روزگار
 رهایی باید و کارهای بقانون عقل سامان دهد تا از ملالت ایمن کرد و دوم
 آخر را پیدا و در با قناعت پیش سازد و بتواضع زیست کند و پایان کار
 در هر غریت پیش چشم دارد و ناپای بستک نیاید و مردمان را از این امر آ
 تا این زید هر چند در فواید عفت نامل پیش کردم رغبت من در کرب آن
 در افزونی بود ایامی ترسیدم که از سه شهوات بر خاستن و لذت
 نقد را پشت پای زدن کاری است پس دشوار و ششوع در آن کرد
 خطر بزرگ چه اگر جایی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته شود و نه راه مخفی
 سه برده باشد زیرا نگاری ظاهری و باطنی روید و همچنانکه یک که بر لب جو

استخوان یافت و مردمان گرفت عکس آن در آب دیدند پشت که استخوان
 دیگر است از خصوص دمان باز کردند تا از آن نیز از روی آب بردارند آنچه در دمان
 داشت نیز میاد داد و القصه نزدیک آمد که اندیشه این خطر بزرگ برین غالب
 و یک پشت بای نفس را در کرد آب گمراهی اندازد چنانچه هر دو جهان از دست
 شود و باری بنایت الهی در عاقبت کارهای عالم اندیشه کردم و گرانمای
 از این پیش نفس آورد دم ناروشتن شد که لغتهای اینجهان چون روشن
 برف و آب به ابر بی ثبات و با نیمه ماند آب شور که هر چند بیشتر خورده
 شود دشمنی افزون تر گردد و چون شهید زهر اینجه که ذوق این ناکام
 پیش نباشد و عاقبت بلاء کند و چون خوابی نیکو که دید شود در آنوقت
 دل بکشد اما بعد از بیداری جزافوس در دست نماند و آدمی زاد در آب
 آن چون گرم پدید است که هر چند بیشتر تنده سخت تر گردد و خلاص مشکله شود
 با خود کفتم ای نفس این رویا به بازی نماند و خرد را مثل فاضی حید که در
 یک قضیه بر مراد هر دو وضع حکم کند با سخن چه لایق ازین دورنگی برای
 و ازین دوی بگذرناکی از دنیا با خیرت روی و از اخوت بدنیای **آی بیت**
 که عادت مردمان عاقل داری یکدست پسند کن که کیدل داری **افزاید**
 من بر عبادت فزاکرت چه شفت طاعت و رغبت بجانب اخوت و ز
 نثار دو چون از لذتهای دنیا تا چندان محبت و آرام نمی باشد در استکار

عاقبت را با بنده ان لذات روحانی که دوام و بقا دلر و طالب بودن و در آن
جانب باری نمودن بهتر باشد و بر اینه نفی اندک که شیرین بسیار بر دم
از آن شیرینی اندک بهتر که نفی فراوان بر دوا اگر کسی را گویند که صد سال
دوام در عبادت باید گذشت چنانچه روزی ده بار عضو را بندازند جدا
کنند و به ترکیب اصلی باز برند چنانکه ابدی باید باید که آن رنج اختیار
کنند و اینست باید گفت های با فی بروی کم از یک عت گذرد اگر روزی چند رنج
عبادت و بند بر نیز کاری صبر باید کرد عاقل چگونه از آن گذرد و از آن خطره
بزرگ و کاری دشوار شمرد و باید شناخت که اطراف عالم است
بلا و محنت است آدمی زاد از آن روزگار که مادر رحم مادر صورت باید
تا آخر عمر یک لحظه از آن فراموشی باید و در کتب طب آورده اند که آبی
اصل از نبش آدمی است و چون در رحم رود بآب زن بیامیزد و شیر
و غلبه شود بادی باید از آن در جنبش آرد که تا چون آب برگردد پس مانند
باد شود و آنگاه عضو ضعیفست باید و روی سپهر بشت مادر باشد
روی دختر بسوی شکم و در سینه بر پشانی و رنج بر زانو و اطراف چنان
فراهم و بهم تنگ آید که کوی در کیه کرده اند نفس مجید زندر را و اگر انی
و کوی شکم مادر و دیگر انواع نارگی و تنگی چنانچه شرح یافته و چون مدتی
نام شود و بنجام ولادت رسد بادی بر رحم مسلط شود که فوت جنین

و فرزند پدا آید بنا سر از تنگای برارد و در بر آمدن چندان ریخ بند که در گنج
 میوان خیال کرد و چون بیرون اید اگر دستی نرم بر روی نهیاسی خنک
 خوش بر دوزیدن کرد و آن با پوست کردن برابر باشد و در سحر و دعا نگاه کند
 بلامای کونا کون گرفتار شود و در وقت کرسنگی شنگی طعام و آب تواند
 خواست و اگر بد روی در ماند نتواند گفت و کشت کش بناد و بر در شدن
 و بستن و کشت و آن کهواره را خود نهایت نباشد و چون ایام شیر خوار
 بیابان رسد در شفت تیراموختن و نهر مند شدن محنت و زرد پیر نیز زیان
 آورد و بیماری افتد و بعد از تابع شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه مان و
 غم مال و فرزند در میان آید و با نیمه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن هم با وی همراه
 بلکه بخانه باشند و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و کرکاس و
 و باد و باران و دام و دود کشتن و انداختن و مثل صایغ در کین و دندان
 بری و صنف بدان اگر نابان سر حد تواند رسد و با انیمه ریخ تصد مخدفا
 و بد اندیشی دشمنان با خود کفتم که خیال کن که اینها بچکدام نیت و عمل است
 خواهی گذرانید اندیشه آن ساعت نای که معاد اجل خواهد رسید و مال
 و فرزند آن و همه چیز را میگذشت و سیر نهیای تلخ که آن روز
 فرو باید کشید اکنون که ادایل حالت محبت و نیا بردل سرگردان و حج
 و انای عسر ضایع کردن در طلب دنیا جا بزند اردو چه بزرگ نادانی باشد

که باقی را بفانی بفرود شدند و جان پاک را خدای تن الوده سازند خاصه درین
روزگار که یکی روی در کین نهاده و همه مردم از نیکوکاری کوتا نه گشته و با
انگه ناپوشاه عادل نوشیدان را سعادت ذات و شرافت عقل ثبات
رای و بلندی همت و کمال عدالت و سخاوت و بزرگواری و بخشش و توجه باریا
دانش و اعتبار اهل حکمت و بالیدن سرشان و پرورش ملازمان و اینها
طالمان و رسیدن بداد مطلوبان حاصل است می نیم که کارهای زمانه میل
بستی دارد و چنان است که گویا نیکوکاری مردم را و دایع کرده و از افعال
سنوده و اخلاقی پسندید نشانی مانع و راه رست بسته شده
و طریق گمراهی گشته عدل ناپدا و جور ظاهر و دانش در کار نه و نادان
در یابست و ملاست و سستی همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستها
ضعیف و دشمنها قوی و دیگران رنجور و خواری و بدکاران ازاده و عمر و مکر و فر
بیدار و فاد و صدق و در خواب و دروغ و تاثیر و استی بی اثر و حق و همت زده
و باطل نظریافته و بیرونی و بود و سستی مطبوع و صانع و خلق احکام
خود را ای روان و مظلوم حوار و ظالم غریبی و حوص غالب و قضا عیب
و زمانه باین کار داشت و مان در روزگار باین طرز تازه روی و خد این جو
فکرین بکره کارهای دنیا برآمدش تا ختم که ادبی بهرین خلاصی و غریزین موجود
و قدر انیام عمر خویش بواجبی نمیداند و در نجات نفس بیکوشد از اندیشه

در تعجب ماندم و بعد از آنکه تامل نمودم شب ناختم که مانع این سعادت راضی اندک
 و نعمتی غیر است که مردم بدان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواسی بچکانه ظاهر است
 خوردن و پویدن و پویدن و شنیدن و شنیدن و سانس کردن اینها بقدر حاجت و اندازه
 از زور گرفته نشود و نیز از زوال و فنا اینی صورت نمید و حاصل اگر بدست آید
 زبان ظاهر و باطن باشد هر که بهمت در این است و بهمت معنوی را گذشت این
 مردی اندک از پیش شیر است که بخت ایضا در است خود را در جای او بخت و دست
 در شانی زد که کنار جلوه رسته بود و پای بر جای قرار گرفت در میان چون
 بکلیت دو پای خویش بر سه چهار پای دیگر است و از نور رخ بیرون آورده بود
 نقشه در قهر چاه افکند از دمای سهواک دید که چنین گشتان و دانه در چاه که
 نظر از است موشان سیاه غنچه شایع نمود که هیچ این است انعامی بریدند
 و او در میان این محنت تیریری می اندیشید و بجات خود را را می می جست
 تا که به پیش خود زینوار خانه دید قدری شهید یافت چری از آن لب برد
 در شیرینی آن چنان فرود رفت که اگر کای خود غافل ماند و بنده بید که پای بر سه
 چهار مار است و توان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان
 در بریدن شاخ اتمام دادند و چون شاخ بکشایند و در کاغذ از دانه قرار گیرد
 آن لذت حقیر نیست غفلتی بود و او در جای تاریک پیوسته عقل او داشت
 تا آنکه موشان از بریدن شاخ غایب شدند و آن بخاره غافل در دامن

افتاد پس لذت ظاهری مانند آن چاه برافت است و موشان سبزه و سفید
و بر بدن ایشان شایخ را شب و روز اند که سالخ عمر می برند و مردم را بغیاث رسانند
و انچه را مار چاه غصه اند که چهار ستون افزایش آدم اند هرگاه یکی از ایشان
در جنبش اید زهر قاتل باشد و ذوق شهید و شیرینی مانند لذات انچه است
که راحت آن لذت و برنج آن بسیار و آدمی را بهیوده از عالم معقول باز
در راه نجات بر بسته میگردانند و از دای دهن باز خای بازگشت مانند که همه را
بخر رفتن در آن چاه نیست هر آینه انجا باید رسید و خط و بیم این راه باید دید
انگاه بشمائی سود ندارد و توبه فایده مند نیست نه راه برگردیدن آسمان
نماند و نه عذر قصیر خواستن مقبول افتد انقصه کارین بجای رسید که بقضای آن
رضا و آدم و افتد که در امکان انچه از بهات خود است که مردم ناچارند
تا اسفرند و ستان بشن آمد بر فقم و در آن دیار رسم نیاپوی کمال
کردم و بوقت بازگشتن کتابهای دولتشوران هند که در راه حکمت بودم
که یکی از انچه کلید و رتبه است که تفصیل داده می آید و بوسیله انچه دست منظور نظر
بادشاه ششم دین و دنیا این معورش و پیش از آنکه شروع در
بستم که اعانه مقصود کتاب از انت در حکایتی که تفریق سخن بمان خواهد بود
شروع میروم و که جوهر شناسان بازار معانی و صاحب عیار ملک سخنان
حکایت آورده اند که در ولایت چین بادشاهی بود او از ده دولت و

کا حکاماری او عالم را گرفته و زکریا عظمت و شهر یاری او بر زبان خاص عالم
 افتاده و باز و ایام روزگار صفت فرمان برداری او در کوشش کشیده و شعر
 کشایان نامدار غاشب خدمتکاری او بر دوشش بناده **ایات** فرید و
 ششمنی جمشید جای **سکندر** شکستی و اربابانی **ز** عدش چون رخ نویان
 مهوش **بیکجا** جمع گشته آب و آتش **بزرگ** در بباط دولت روز افزون
 پیوسته تر کشان عالمگیر و وزیران صاحب تدبیر که خدمت بسته و در با
 تخت آسمان پای ایشان همواره دانشوران بزرگوار و حکیمان راستی
 کوی و درست کردار بر کسی هواداری نداشتند خزانة کوناگون مهور و فیض
 سپاه از شمار بیرون شجاعت بر سخاوت دم باز و سلطنت
 با سیاست هم آواز **بخت** شکری و شهر آزادی پر سر او **بخت** شکری آرد و
 و شهری ز دانه و آن بادشاه در از خصال میگفتند که بدولت او حال
 رعیت مبارک بود و مهربانی او با ایشان عالم روز افزون این بادشاه
 را وزیر ری رعیت پرور و مروت کسرت و بخت انکار از دای خسته او کار ملک
 نام داشت او را خسته دم بخواندی و خصال در هیچ هم نمی یافت
 خسته را می شمع و نگریدی و بی تدبیر و پذیرا هیچ امر نه پذیرد رضی اتفاقا
 روزی فرخ حال خیال شکاک از فرمود حجته دای مانند دولت ملازم رکاب
 بود چون از نشانه شکاک و ناپیدا رفت و صحرا از چرخ و هوا از پرنق

خانی ساخت لشکریان بابر گشت بفرستاد و وزیر متوجه بنگاه شدند چون
 به او گرم شده بود فرخقال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم راه رفتن
 حکمت نیست و بسایه خوکاه پناه بردن مانع گرمی ز چند بیکدیگر ناهوار شود
 و ساعتی چند بر اسامیم خجسته رای گفت که درین تریزگی کوهی دیده ام چو
 بهت جو امزدان عالی و چون پایه رسد صاحبان را راسته ماهای روان
 و سایه درختان بیار و هوای خوشگوار صلاح در آنست که عیان عجبست
 با نظرف منعطف شود و فرخقال کوشش سخنان خجسته رای نموده متوجه آمد
 سارشت و باندک زبانی دامن آن کوه چون استنین اهل اقبال
 موه حای سعادتند آن سافت وزیر بفرمود و ناچینی را در کنار آب بر
 شای بیار استند فرخقال بر سندر است فرار گرفت و هر یکی از
 ملازمان رکاب دولت برب جوی و سایه درختی آرام یافتند
 بعد از آن شاه و وزیر بپناشی قدرت اینودی در هر کل زمین بر
 فرمودن گرفتند در عجایب صنع الهی حیران بوده گاه از او راقی کل
 این بیت نکرار میکردند **یت** به بل بر کشتن سیخ خوان است که هر خار
 به سیخ زبان است و گاه بر صفات نکارستان این نفس میدیدند
 گاه ساز و برگ کل را مرکب باد و صبا که تند بر پای باد از آب صبا
 سلسله در آتای اینچال نظر فرخقال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چو

بشاخ خوان وین بی نواد از غایت کینگی مانند پیران بر جامانج لی نشود و
 میان اندرخت همچو دل درویش آن نهی گشته و خیل ز نور عمل همه زندگانی
 خود پناه بد آن قلعہ آورده شاه چون غوغای زبور دید از وزیر پرسید
 که جمع شدن این مرغان نیک برد از بر کرد این درخت سبب چیست و آید
 این کمر بستگان فراز و نشیب آن مرغدار بفرومان کیست خسته رای زبان بر
 که ایشهر یار کامکار آنها گروی اندب یا منفعت اندک مضرت ایشان
 را بادشاهی است که او را عیوب خوانند بجهت رای و از ایشان بزرگ بخت
 مریع که از موم ساخته اند قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاس بانان
 و جاسوس و نائب یقین کرده است و دانای ملازمان او بجدیت که بر یک
 برای خود خانه شش جنبی از موم بازند که ضلعهای آن بر آیرا باشد بنابه که
 مهندس آن کامل را بی پر کار و منظر مثل آن میسر نشود چون خانه تمام گشتند
 این جانوران بزبان حال از ایشان فرستاد که لطافت خود را میسازند
 بدین سازند بنای و فای عهدی جز بر شاخ مملووی و شکوفه پاکیزه می نشینند
 تا آنچه از آن بر کهای خوشبوی خورده باشند در اندک وقتی شیرینی
 کو را بطهور آید که آنرا سهد نامند و چون بخانه باز آیند در بانان ایشان می آیند
 اگر بر جان عهد خود اندک دارند بخانه خویش در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند
 و بوی بد از آنها در یابند ایشان را بسیار است رساندن فی الحال بدو می کشند

و اگر در بانان بی پروای نماید و انچه دشمنان را بجا نهای ایشان راه دهند این
ایز زنبوران خود سپردی ان نموده بسیار استگاه حاضر گردانند اول گشتن در بانان
فرمان دهد و پس از ان زنبوران بی ادب را بکشد و همچنین اگر زنبوری بجانه
دیگر خواهد که در اید در بانان نکند از نده که در اید و اگر سخن در بانان گوش نکند بسیار
رسد که در اخبار آمده است که جمیع جهان دار این در بانان و پاسبانان
و تعیین مجایان و نایبان ترسب تحت و غیر ان از امن جهان داری از ان
خوار گشته است و خصال چون این سخن بشنید بای درخت آمده زمانی
تفج درگاه بارگاه و دستور آمده و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان
کرد جای صورت جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و پاسبانان و ابرو بر
بوانشتن مرغ داری پاک و جای پاکین اختیار کرده هیچ یک را ابرو
و زبان دیگر کی گاه نه و چگونه ام بی سبب انبای نفس خود در مقام اتزاد
بیت خوشتر از ان کوناه دست برزگان خورد و بلند ان پست **لکنت**
ای خسته رای عجب که با آنکه از نیک در نهان و ایشانست و بی از از یکدیگر استند
و با آنکه نیست دارند جز گوش ندهند و ما در میان خلاف این می بینم
که یکدیگر را از این برسانند و بنیاد همچو خردی را بر می اندازند **بیت** دورنگار
سرمه مردمی **بیت** بر حذر است آدمی از آدمی **بیت** و زبیر گفت این جانوران
که می بینی بر یک طبیعت افزیده شده اند و آدمی را طبیعت کونا کون داده اند

لاجرم برگی را مشربنی جداگانه و نه پیوسته جدا شده است چنانچه دست در
 دامن عقل زده بر بام مراد برآمدند و در ششهای نیل و کارای بسندیده
 از ایشان یادگار ماند و طایفه پیروی هوا و هوس نموده در گرداب نفسی
 ملامت شدند و فضیلتهای ناخوش و سخنان بد از ایشان بظهور آمد
 شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح او در آنست که بر یک از ایشان
 کوشه اختیار کند و در صحبت دیگران بر خود بسته بپوشد و بباد کردن
 حق و راست نمودن خود مشغول باشد **مهر** زمین میان که بتوان به که
 کناری گیرند **شنبه** بودم که حضور صحبت و فراغت در صحبت اما امروز
 مرا یقین شد که خوشحالی در تنهای و خاطر جمع در یکتائی است **بیت** خلق
 خواهم که در هر چرخ اگر چون گرد باد **فاکد** آن در هر اینز و نیاید گردن **و** او که حکما
 پشین در کج خاری یاد رنگ جای روزگار کند رانیده اند نظر ایشان
 بر این معنی بوده است **بیت** قهر چه بگذرد هر کو عاقبت **ز** آنکه در خلوت صفای
 دست **عقل** چه به که طلسمهای خلق **میکند** در عاقل از غوغای خلق **خجسته**
 بعضی رسانید که آنچه بر زبان الهام بیان که شد عن صدق و محض صواب
 چه صحبت سبب بر آنکه کی خاطر و کوشه بسنن موجب جمع ظاهر در این
 است لیکن بزرگان فرموده اند که محبت با دشمنان نیکو و مصاحبت دانا
 به از تنهایی است و تنهای از هم صحبتان نادانان به از مجلس اراهاست

بهم رسانیدن دانشهای و فرام آورده شدن شایستگیهای صحت پس نشود
 و نیز در احوال آدمیان از خوردن و پوشیدن و بخران که دین میشود معلوم
 میکند و که بنی آدم محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی که بهم رسد چندان
 کاریک از آنکه در رود که و بزرگ در برشته نیز و غیره آن میباشد که صورت باید
 و ظاهر است که بهر سیدن این از یک کس دشوار است پس ضرورت باشد
 که یکدیگر اتفاق نموده مدد کار شوند و فخرال فرمود که آنچه بیان کردی خلاصه
 دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه بصیحت باز بود از یکدیگر اختلاف
 شده بهما و طعنها کار بنم و نزاع کشد برای آنکه بعضی از بعضی بحسب روزگار
 و روز زیاده باشند و از آنجا که در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی است
 کسی که بر دیگری غالب باشد از روی هوا و هوا پس نمی نماید و این خوب
 تباها کاری و دل ازاری شود **دین** نزاع انشی انجان بر سر و زور که از
 تاب آن هر چه باشد بوز **د** و زور گفت ای بادشاه حکمت تباها
 چنانچه نزاع تدبیری مفور شده است که هر یک را بجای خود فایده ساخته
 دست ستم او را از حق دیگری کوتاه میکرد و اندر مدد را از تدبیر برقا
 عدالت است که در هر زمانی خدا بخوانی از میان آدمیان یکی را بفضل
 و تدبیر زیاده از همه کرده است بعضا نهایی بی نهایت خود خاص ساخته
 در میان آدمیان خود بزرگ میکند و او را صاحب خلیفه های پسندیده
 نموده

فرمانروای عالم میکردند و او بشوشت عقل و نور الهی شس خود بفرستاده برستی
 چند در رحمت پروری و مظلوم نوازی و ظالم کدگری قرار میداد که بکلیه احوال
 بطبیعت او مگرداشته در راه راستی و دوستی نهایت قدم میکردند و حکما
 بشین این را ناموس ابرنام می نهادند اگر بدولتی اسیر میبود و بکشیش
 خلاف پیر نسبت نموده گمنامی یکدب یا ست مناب رسیده سرباره
 بند کرفتن دیگران میشود و خفای فرمود که اندکی از احوال این برگزیده الهی
 که سبب آرام جهانیان است بازگویی نموده رای گفت این دانش
 بنایست که مزاج روزگار خوب می شناسد و احوال جهانیان نیک میداند
 هر کس را باندازه خود داشته انظام عالم بفرماید و بدقتان را به از خود
 که بکینه و بدرونی و نانوایان نبی و نامردی منسوب باشند وجه جامع که بدزد
 و طمع و هرزه گویی و بیوفای و سایر خلقهای بد موصوف باشند در امور
 ملکی راه نداده هر که ام را سزا گرفته میدارد و عالی همان مردانه کار گذار
 را که بزیادتی دانش و تدبیر امتیاز دارند و او پرستی در رحمت پروری بنا
 میفرماید آنچه نگذارد عداوت باشد عمل نموده دوست و دشمن خویش
 و بیکانه در نظر محال فهم او برابر اند و آن دو نمند بقیل میدانند که ام مردم
 را باید نواخت و بار سخن گفتن و در مجلس حاضر شدن که باید داد و و کلام
 کرده را از زبون و خواب داشته در بنیاد بر انداختن آنها سعی نماید چه در

ملازمان بادشاهی جمع باشد که گمراه نگویند و ای سلطان بر میان اخلاص بند
و در نیکبختی یقینی بادشاه پوشش کنند و بسیاری از ایشان لاف
اخلاص و عقیدت زنند برای مقصد خود یا دفع ضرر خویش **و** لاف زمان
که تو غریبی شوی **و** چه کنان که تو بخیری **برند** پس باید که آن برگزیده الهی
بر مصیبت مردم مطلع باشد که مبادا امثال این مردم که بغرب و چرب زیبا
خود را و دولتخواه نموده صورتهای غیر واقع را بلباس حق در آورده و بر سر
و دوش و تن و آن درگاه را از پای بر اندازند اما چون بادشاه بیدار شود
بغور مهمات رسد بخود پرسش معاملات نماید بر آنکه فروغ راستی را از
تیرگی دروغ جدا سازد و نیکنام از ل و ابد شود و بر بادشاه آگاه دل
که بدکار خود بر حکمت نهاده بنده حکما دستور العمل است از دهم مملکت
باشد دهم رعیش خوشدل و شادمان چنانچه برای اعظم و اسلم
بندی که کار و بار خود را بر سخنان بیدمای حکیم مانده بود و دنی مدید در کارها
روزگار کند و راند و از آن باز که این سه ای یوفای دنیا را کند است
نزد نام نیک او بر صفحه روزگار باقیست و رفقا چون نام دلسب و بدبا
حکیم شنید خوشوقت و خورم حال گشت و فرمود که ای نخستین رای زمان
در از است که فیه رای در همین مکتور در دل من جای کرده است کیفیت
حال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم و چیزی شنیدم و من بپوسته

کوشش برکشاده بودم نام نشان ایشان از که ششم همواره
 دیدم انتظار داشته بودم از حال اخیال ناگوار روی نماید و چون معلوم شد
 که تو از حال ایشان با خبری شکر الهی بجا آوردم و میگویم **بیت** اخلاص
 باد روی خوشتر **رسیده** آنچه از خدای خواسته بودم بمن **رسیده** باید
 که زودتر از سخنان رای و زمین بهر مندرگوانی که ترا در گفتن این سخنان
 ادای حقوق صحبت ما حاصلت و بوسید شستن سخنان مذکور انوار
 فایده با بر عبت و نقل سخنی که بواسطه گفتن آن شکر گفت ادا شود
 و برکت شنیدنش فایده نام بخالص و عام رسد بغایت مبارک خواهد
 بود **سنوی** زبان خود منداوشن روان **کلید** در کج حکمت بود **در کج**
 کشای و نقدی ببار **که** اورا عیار نصیحت بود **نصیحت** بر او بگوید ملک
 که در روی صلاح رعیت بود **اغازه** **سنان رای** **الاشیم** **ایمید** **بای حکیم** **نیر**
 راست نیر زبان بیان برکشاد و گفت که از طوطیان شکرستان
 سخنوری و بطلان کلستان هر پروری شنیدم ام که در یکی از نوای
 سواد اعظم هندوستان که حال رخساره عالم است بادشاهی بود
 پدیدار بخت فیروز روز درای جهان کرامت نواز ظالم سوز بخت
 شاهی بزیور عدالت اورینت گرفته و چند دولت بکوه وجود او انداخت
 یافته و این بادشاه را رای **الاشیم** میگفتند یعنی بادشاه بزرگ

و او مکر می داشت از استه از مردان کار و دیران کار گذار و ده هزار
 فیل زبان در لشکر او بود و با این همه بزرگی بنور کار رعیت رسیدی و خود
 محاطه هر یکی از او و خوانان پرسیدی **ابیات** غم زبردستان بنور زینهار
 بنرس از زبردستی روزگار بجای بنه سندان بارگاه که خود بشنو
 ناله داد خواه بدیوان میند از فریاد او که شاید ز دیوان بود داد او
 و چون اطراف ملکت بیاست بسیار مضطرب ساخته و عرصه و لا
 از مدعیان ملک پرداخته بود و پوسنه بفرانغ خاطر بزم عشرت از استنی
 و کام دل از روزگار برداشتی و در مجلس اومیت ندیان در پیش
 و مکیان حقیقت اندیشه حاضری بودند و بزم عیش استخوان نکیان
 و حکایات و لغوب نازه میداشتند روزی بر تخت کامرانی نشسته
 بود و جشنی بادشاهانه ترتیب داده **بین** بائیتین بزم کاهی ساز
 کرده در عشرت بهر سو بار کرده بعد از شنیدن نغمه مطربان و
 سه ای میل کوشش کردن داستان حکمت نمود و و افشوران
 بساط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده که پایه ادمیت را بلند
 میزد و تفصیل میدادند تا آنکه سر رشته سخن خود و کر کم کشید به حکمایان
 گفتند که جو و بهترین اخلاق است و بزرگترین اوصاف و ارسطو گفته
 که فاضلترین صفی است از صفات الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود

چه جو را و بجه موجودات رسیده و کرم او مبع کاینات را فرو گرفته **بیت** شکر
 فیض تو چنین چون کند ای ابر بهار **که** اگر خار و گل همه پرورده نیست **رای**
 بعد شنیدن اوصاف کرم وجود و یک بهمت در جوش آمد و بفرمود که
 ناکج کرانایه پرکشادند و صلا کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهر
 نصیب نام یافتند خور و بزرگ با نعام بهر مند شدند روز یکام شی
 و کامرانی نازده داشت و چون پرده شب بر روی روز کشیده بیدار
 فراغت بر بالین اشک لبش نهاد و سپاه نوم عرصه دماغش را فرود کرد
 و در خواب دید که بری نورانی آمد و عرض نیاز کرد و گفت که امروز در
 رضا بر خد افشاندی صبح پای عزبت در رکاب دولت کن و بحای
 شرفی تو جبهه ناکج شایگان و خزینه را بجان نصیب کن و بیافتن
 جهان کنجند کرانایه بلند پایه خواهی شد ای چون این بشارت شنید از
 خواب بیدار شد و در انتظار صبح دولت نشست با مداد ان بفرخی میفرود
 سوار شده روی بجانب شرف نهاد چون از حد و آبادانی بعره صحرای
 بیرون آمد و هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبری بخت ناکاه نظرش بر کوهی
 افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تا یک و مردی روشن پرور **افشار**
 نشسته و از زمت اغیار وارسته چون نظر بهار شاهید و افتاد
 و شش نصیحت او مایل گشت و بهر رو ضمیر مقصود شاه دریافت زیبا **ن**

نیاز بر کشود که اگر چه و بر آن در ویشان در جنب قصر زنگار شهر باران
به نسبت دارد اما باید متذکران را عادتانی است قدیم که نظر رحمت بر حال
کوشش نشینان اندازند و بر پنج نمودن قدم خاک اران کوی نیاز را
سرفراز سازند و البته سخی در ویش را بجل قبول رسانیده
از مرکب پادشاه در خدمت او رسیده هم نشینی خواست بعد از آنکه
پادشاه غیبت رفتن کرد و در ویش زبان عذر خواهی بکشود **بیت** کرد
من که انما باید بهمانی خوشنود پادشاهی اما رسم ماضی حفظ دارم که از پدر
بن میراث رسیده و از انرا راه پادشاه سپارم و ان کنی
ایست مضمونش آنکه در کوشش غار کفایت کران و در و نقود و جواهر بکار
چون من بر کج قناعت دست یافته بودم بطلب ان نیز از ختم اگر سلطان
بر تو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جبت جو نمایند و داخل خونه
عامه ساخته بجای لایق صرف کنند و در نیت و البته بعد از شنیدن
این سخنان واقعه شبانه با در ویش در میان نهاد و در ویش فرمود
که اگر چه این مختصر محقر تر است و الای شهریار و قی ندارد اما از غیبت
خواه شده بشرف قبول از رانی باید داشت رای فرمود و نامعی
بکافتن غار شغول شدند و در اندک فرصتی راه کج برده تمامی انرا
بخط سلطان در آورده و پادشاه فرمود که قفل از سه هر صد و بیست

برداشتنه تقایس جواهر پیش کشیدند و در میان صندوقی مرصع ظاهر شد
 به بندای محکم تر بسته و قفل فولاد بر این زده چند آنکه نفس کردند از کلیه اوستا
 نیافتند رای را شوقی نام بکشادن ان قفل پدا شد و میل عظیم بدین
 آنچه در صندوق است پدید آمد با خود خیال کرد که مخفی گرانمایه درین صندوق
 نهاده اند فرمود تا قفل را شکستند و از آنجا درجی بیرون آمد و در آن درج
 حقه نهاده رای مرصعه را باز کرد و بارچه حریر سفید دید خطی چند بقلم سبزه بر مانی
 بروی نوشته و ابشیم درینجوب مانده که این چه خواند بود بعضی گفتند ما صامعیم
 است و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت کنج نوشته باشد شاه
 فرمود که تا این خط خوانده نشود و حقیقت حال ظاهر نخواهد گشت همچگی از ملازمان
 رکاب قدری بر خواندن ان خط انداخت در طلب کسی که از مقصود حاصل شود
 شناسانند تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب
 مهارتی داشت یافته بایر سبزه حاضر کردند و دانشور بار یک بین بعد از نگاه
 نا امل خط را خواند گفت که این مکتوب بر فایده که در حقیقت کنج همین خواند بود
 مصنونش آنکه این کنج را منکه بوشنگ بادشاهیم و ذیبت نهاده ام برای
 شاهی بزرگ که او را ابشیم خوانند و با الهام الهی دانسته ام که این خواننده
 نصیب او خواهد بود و وصیت نامه در میان زر و جواهر تقیه کرده ام تا جوین
 آنکس بر دارد و این وصیت بار اسطوخودوس کند با خود اندیشه نماید که بزرگوار و

در
نشته

کار عافان نیت جهان بنا عیلت غاری که بر روز فرسوده دست دیگری
 خواهند و با یکس راه و فاسد خواهد بود **ادبیات** دولت کیتی که نمائند که با وفا
 کرد که با نمائند بوی و فانیست درین خاک که این **مغزو** فانیست درین استخوان
 اما این وصیت نامه دستور العلی است که بادشاهان را از این گزینست پس
 آن بادشاه دولتمند باید که بدین وصیها کار کند و نصیب داند که هر بادشاهی که
این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بند و بنای دولت او استوار ماند
 اساس سلطنت او باید ار کرد و **اول** آنکه هر کس را که از اهل زمان برتر از یکی خود
 سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او نشنود که هر که تر و یک باره
 مغرب شد بر آینه مردم بر دم برند و در زوال قرب او گوشش نه
 در آرزوی دوغ و خواهی سخنان فرسند بگویند تا وقتی که مزاج بادشاه با دشمنی کرد
 و در آنوقت مقصود حاصل کنند **دویم** آنکه سخن چین و سخن ساز را
 در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگ جوی است و عاقبت او
 بد است بلکه چون این وصف در کس بیندزد و در آنش فتنه او با آب شیر
 فرو نشاند تا دور او عرصه عالم را تیره سازد **سوم** آنکه با مراد و ارکان
 دولت خود اتفقات کند که با نفاق و کجمنی کار را مشکل او آسان کرد و **چهارم**
 آنکه بلاست دشمن و جابجوسی او مغرور نشود و هر چند تلقی بخش آرد
 از روی دور اندیشی بر داغها نکند **پنجم** آنکه چون کو هر مراد بدست

در نگاهداشت آن غفلت نور ز **ششم** در کار با شتاب زدگی ننماید بلکه بجای
 نامل و ثبات ایستد که ایستاده مضرت شتاب بسیار است و بوقت استیجاب
هفتم ایستادن تدبیر همچو جبهه از دست نگیرد اگر جمعی از دشمنان باو نزدیکند
 صلاح در این میباشد که ایستادن التفات باید کرد که بسبب این خلاصی از آن
 زوی میباشد باید که بحکم مناسب فوب ایشان را زیر و زیر کرد **ششم**
 آنکه از مردم کینه دار احتراز کند و بحرب زبانی ایشان مغرور نگردد و **نهم**
 آنکه غفور اشعار خود ساخته ملازمان را باندک کنایه در مقام غتاب و خطاب
 در نیارد و چون بعضی از مغربان در گاه سلطان جبهه ظاهر گردد و بعضی
 باو شایسته بخت شوند دیگر باره ایشان را از چشم غیبت شاداب
 گردانند تا از حیرانی فرود آیند **دهم** آنکه گوید از اینچسب نکرده و نا بطریق مکارهاست
 از آری باو نرسد **یازدهم** آنکه مردم کاری که موافق طور و لایق حال ایشان
 نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود را کذاشته بکار دیگر مشغول گردید
 آنکار را ساخته از کار خود هم باز ماند **دوازدهم** آنکه حال خود را بر یور علم و ثبات
 آراسته گرداند **سیزدهم** آنکه ملازمان این و معتد بدست آورده از
 اهل خیانت بزرگان باشد که چون ملازمان بارگاه این باشند اسرار
 ملک مضبوط مانند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر سخن مردم
 خائن ترزد بادشاه مغیر باشد بسیار باشد که یکنه از در و رطله ملک

اندازد و نتیجہ باید روی نماید **چهارم** آنکه از محبت روزگار و انقلاب زمانه باید
 که غبار ملال برداشتن همت نشیند و هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم
 داستانی است مفسر و حکایتی پندیدج اگر رای خواهد که تفصیل حکایات
 اطلاع باید بجانب کوه سر اندیز که فدکگاه آدم صفتی است نوحه باید کرد
 که این مشکل انجام خواهد شد و مقصود از اینجا خواهد بود چون حکیم مضمون نوشته
 تمام بعرض رسانید و ابشلم اورا خواسته و آن صحیفه حکمت را به عظیم کوبیده
 نقویر بازوی شهبازی ساخت فرمود کنجی که نشان داده بودند که این
 کنج نه هنر است نه خزینه کوهر و زمر را بغایت الهی از مناع دنیا انقدارست
 که احتیاج بدین زیاده دنی ندارد و از روی همت این مخفی یافته را نمایا فرمودی
 لازم است که بشکرانه این پند نامه که در معنی کنج همان تواند بود و آنچه ازین د
 بدست آورده ام ببردم رسانند نماید صواب بروح هوشنگ رسد
 و ما نیز داخل خیر باشم ملازمان بادشاهی در اندک زمانی انجمن بجای
 و رای بدار الملک آمد همیشه درین اندیشه بود که بجانب سر اندیز
 غربت نماید و مقصود بدست آورد و بر تفصیل دین وصیت نامه واقف
 شده دستور العمل حکومت داری سازد و بنای سلطنت بران نهند
 بعد از اندیشه بسیار فرمودند و کس دانار از بزرگان دولت
 و سلطنت حاضر حاضرند رای فیه فرمود که من آن کنج را که هوشنگ پنهان کرده بود

نام را بقرا و ساکنین و سایر سخنان و او هم حال را غیبت بجانب سرانند
 مصمم ساخته ام و سن همواره اساس مباحث سلطنت بر دای صورت نما
 شما نبوده ام و در میان نیز آنچه صلوات باشد بعضی رسانند و زبران
 گفتند جواب این بریده گفتند شاید که سخن نا اندیشیده از ما شنیده
 روز دیگر نامل نموده بدرگاه رسیدند و زیر بزرگ گفت که درین سفر
 اگر چه احتمال فوایدست اما محنت و شقت فراوان باید کشید و چندین بار
 و فراغت از دست باید داد و دل بر چندین خطر باید نهاد و انا باید که را
 را محنت بدل کند و لذات فقر را بسودای سیه از دست نهد تا بوی ان
 برسد که بدان کبوتر رسید رای گفت چگونه بوده است ان وزیر گفت
حکایت شنیده ام و کبوتر با هم در آشیانه دساز بودند یکی را مادرند
 نام دیگر را نوازنده روز کار بر رسی التفت رحسند بر دبانده را خیا
 سفر پدید آمد بار خود را گفت که مدتی دور یک کاشانه بسر بر ویم و در یک
 آشیانه روزگار گذرانیدم مرا از زوای انست که چند روز در اطراف
 جهان بگردم که در سفر عجایب بسیار است و خبر به شما را شنیدم از
 نیام بیرون ناید مگر سو که مردان سحر و جادو و قلم نادر سر از
 قدم ناز و نقش مقصود صورت نمید و آسمان از سفر بر همه بالا
 و زمین از افات با یال **مهریت** درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

بدینج اره کشیدی و نه جفای تیر **نوازنده** گفت که ای بار بدم تو محنت کشیده
 و مشقت غیبت بدیدم باز نه گفت اگر پنج و غیبت جان فرساید انچه
 عالم روح می آفراید باز چون طبیعت بسفر خورفت مشغول نباشی جهان بد
 کرد و مشقت راه نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق موافق قیاح و نماشای عالم
 بیا باران بدم و دوسنمان محرم آید چون کسی از دیدار بدمان محروم ماند
 پند است که بداند مقدار نماش چهل کین باید و من میدانم که در و فراق یاران
 مشکلمین در دماست و اکنون گوشه و گوشه هست پای فراغت در دما
 عافیت کش و عیان هوس بدست هوس **پاریت** بگیر دامن معنی و فایح
 باش که سنگ نفوذ دوران در اسنین دارد **بارنه** گفت ای
 مونس روزگار دیگر سخن فراق مگو که بار غمگار در عالم کم نیست اگر از دنیا
 بیرون بربد در اندک فرصتی خود را بصحبت هم نفسی دیگر رساند و این خود
 شنید که گفته اند هیچ بار من خاطر و هیچ دیار که بر وجه فراخت او
 بسیار **انما** سن دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر برین توانی که ساز
 مرد را بچته میاز و **میهر** بسیار سفر باید ناچخته شود و خامی **نوازنده** گفت
 ای یار عزیز این زمان که در از صحبت یاران دیرینه برمی توانی کرد با
 حرفان تازه مبنوانی ساخت سخن مراد در توجه اثر خواهد بود اما بزرگان
 گفته اند **بسی** بکام دل دشمنان بود انگس **ای** نشود سخن دوسنمان **نوازنده**

سخن را ازین نفع نموده و ذراع یکدیگر نمودند باز نفع دل از رفیق برگزیده پیروانند
 کوه و دشت می بود باغ و چراغ و انامشای میکرد نگاه در دامن کوی بلند
 مرغ آوی دیدار سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه تر شسته باریده
 را این منزل پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود و حاجا بارسفر گشت و
 هنوز از ریخ راه نپاسوده می آیش سرده بود نگاه ابرو رعد و برق و باران
 بنهر ابرو شش و خودش بداشت بارنده را در چنین وقت پناهی که از شر باران
 ایمن کرد و نمود گاهی در زیر شانی پنهان میشد و گاه ببرک درختی پناه میست
 انقضه شمی بنهر ابرو شش بر فرزند آورد و بار دیگر پیروان آمدند و در که با شانیان قدیم
 برگرد و دوبار چون غریبی نموده چند روز بماند که راند و ریخال شاهین تیر
 خونی جنگال قصد بارنده کرد و کبوتر سگین را چشمه بر شاپین افتاد و شش
 در طبعیدن و روحش در بریدن آمد و از اندیشه باطل خود پنهان آمد و خود
 عهد کرد که اگر ازین مملکت بر ایم دیگر اندیشه سفر بخورد راه نهم و صحبت یار هم
 غنیمت شمارم و برکت ثبت در ست کاشان که را او پیدا شد و غالی بنهر
 بر از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتر را از شاپین دور بارید و شاپین
 بر چند در به عقاب خود جرای کرده بر خاش بر آمد چون در دو جنگ یکدیگر
 متغول شدند باز نفع فرصت غنیمت شمرده خود را بر سر سنگی انداخت
 و بسوزاخی تنگ جا گرفت شمی و دیگر حاجا بسبر برد چون روز شد با آنکه

بازنم را فوت پرواز مانع بود بهر حال پروبال زد و رفت نریمان
ترسان بود چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط مینمود راه میر
ناگاه کبوتری دید و آنجندش او ریخته و هزار شعله از آن برانگیخته بارنده چون
گرسنه بود بین که مس خود دیدش رفت هنوز یکدانه محبده بود که در دام
افتاد بارنده بان کبوتر خجالت آغاز کرد که ای برادر ما را خشن یکد کرم و
این واقعه از سبب تو درست داد چرا مرا از خیال آگاه نکردی و شرط
مروت بچایا و روی تا درین بلای افتادم کبوتر گفت ازین سخنان
بگذر که در قضا کوس سود ندارد بارنده گفت هیچ مینوایی که راه نجات
نمای و طوق منت در کردن من افکندی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من جلد
و دستم خود را ازین بند خلاص ساختمی سبب گرفتاری دیگران نشدمی ما را
خیال تو بان شتر بچه مینماید که در راه مانده شده بود و بزرگاری مادر گفت
ای نامهربان چندان توقف کن که نفس است کنم مادرش گفت نمی بینی
که بهارین بدست دیگران است اگر سر رشته بدست من می بودی بدست
خود را از بار و بای ترا از رفتار خلاص داد می باز نمید شد
طبیعت آغاز کرد و بجهدی تمام قصد پرواز کرد و در میان دام فرسوده ریخته
شد بازنده بال پرواز کشاد و روی بوطن کرد و در اثنا راه پرواز به
ویران رسید و بگوشه دیواری که متصل بکشتزار بود فرار گرفت و کود

در بهائی که نهان گشت بود در انجا میگذاشت چون شبش بر گهوار افق و تیرگی
 بروی انداخت ببال شکسته رسید از غایت همت سه نگوین شده
 بجای که در بانی دیوار بود افق و بهان سپهر دید که گهوار چاه فرو رفت ناآ
 برکت بازنده شب در روز دیگر مابول شده و بال شکسته در کعبه چاه سپهر
 روز دیگر افق و غیر ان بحوالی اشیا نه خود رسید نو ازنده او از بال
 بهم خود شنیده با استقبال از ایشان بیرون برید بازنده را نا توان
 و تراریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال صبت بازنده
 گفت چگونه که چه محنت داشتم و چه خطر تا گذراندم خلاصه سخن آنست که
 بودم که در سفر خرم حاصل میشود در این تحریر شد که بازنده با ششم نام سفر
 بر زبان نبارم و با اختیار خود جدائی از تو گفتم و این مثل بدان آوردم که با
 ازین سفر دور در از باز ماندن و بنجندین ثقیل در زندان داشتم فرمود که
 ای فرزندان صبح اگر چه ثقیل کلی است منافع او تیریشمار است و ترقی بسیار
 در سفر نماید خواه از روی صورت و خواه از روی مضمی نمی بینی که با ده سطح
 پسش منزلت زیاده فرزند باید ماه بسیر چهارده شب بدر کرد و اگر
 کس در گوشه وطن سه فرد و آرد و قدم بیرون نهاد افغانا شب
 عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد باز را بردست سلاطین
 از ان سبب جای مقرر شده که سر با شکیان فرو دینی اردو آب را

از یکی شدن کل ملاحظه باید کرد که چه رنگ و بو پیدا میکند و اگر آن باز سکار
که باز عن چکان بزرگ شده بود در آشیان ماندی و در هوا بر و از نزد
هر اینه بشهفت تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید که کیفیت این چگونه
بود رای و انشیم فرمود **کتاب** شنیده ام که وقتی دوبار با هم دیگر می نشستند
و آشیانه ایشان در فله کوهی بود بغراغ بال دوران نشین سب می بردند
بعد از مدتی ایشان را بچه ارزانی شد بواسطه مهر بانی که بغر زندان داشتند
هر دو بطلب غذا میرفتند و یکو ش خود هر کوه طعمی آوردند تا با یکدیگر
روی در ترفی نهادند و روزی او را تنها گذاشته جای رفته بودند در آمدن
درنگ شده بود بار بچه را اشتها در حرکت آغوشی آغاز کرد بهر طریقی
میل نموده بکرانه آشیان رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی بر پشت
کوه آورد و فضا را در الوقت رعنی از آشیان خود بطلب طعمه که بجهت چکان
حاصل کند بیرون آمد بود بر کمر آن کوه منظر صید نشسته بود و نظرش بر آن
بچه افتاد که از بالا متوجه مامان شده بود و نمایش چنان که موسی است که از
رعنی خلاص شده بی تامل بشناقت و پیش از آنکه بر زمین رسید از روی
هو اگر فته او را با آشیان خود برد چون در کمریت بر نشان چکل و مقدار
دانت که از جنس مرغان شکاری است بکلم جفت مهری در دل بدید
با خود اندیشید که زهی عنایت الهی که مرا سبب حیات او گردانید اگر

درخیل بودی این مرغ که از بالا کوه بریز افتادی استخوانها او بستاند اراده شده
 به باد فنا رفتی چون فضائی الهی جان رفته بود که من واسطه بقای او شوم لایق
 انت که با فرزند ان من در تربیت شد یک باشد بلکه او را بفرزندی
 بردارم زغن پرورش او مشغول شد و پدر را به سلوک نمود تا آنکه باز
 بزرگ شد و گوهر اصلی او غایب شد اگر چه خود را خیال میکرد که
 از فرزند ان زغن است اما صورت و حالت خود را خلاف ایشان
 میدید چرا ان می بود که اگر ان از ایشان نه ام چه درین اشیای نه ام اگر
 ازین خاندانم چه بصورت ایشان نیستم روزی زغن با بار کج گفت
 فرزند دلبسته ترا بیا راند و بکین می بینم سبب اندوه چیست اگر از زودار
 بگو که در سامان ان کوشش نایم بار کج گفت من تیر در خود اثری غم می یابم
 و سبب این نیکو نمیدانم و اگر میدانم نمیتوانم گفت مصلحت خود در ان دیده
 اگر رخصت باشد چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید که غبار
 اندوه زدوده شود چون عجایب جهان نباشد انتم شاید صورت فر
 روی نماید زغن که او از ه فراق شنیده و در ان نهادش بر آید فریاد
 بر آورد که بفرزند این چه اندیشه است که کرده نمی سوگو که سوگو ربا
 آدمی خوار و از دمای است مردم رمای بیشتر مردم که سفاقت میکنند
 بجهت بهر ساندن اسباب زندگانی با بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان

مشکل است زیرا بچگونه ام ازین دانه نیت و کوشش فراغتی و نوشتن قناعی واری
و بر فزندن آن و بکسر داری میکنی و همه بزرگی تو کردن نهاد و اندک باین
همه پنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن را ترک نمودن از طریق خود
دور نمایند یا رنج گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانی است اما هر چند با خود
می اندیشم این کوشش و نوشتن فراخور حال خود نمی نیمم در خاطر من جز این
میگذرد که در عبارت کنجایش نداده و زغن دانست آنکه بزرگان گفته اند
مهر باز کرد و به اصل خود همه خبر ظاهر شده است خود را از سر حد این
سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو بگو
از مرتبه حرص و حریصانه محروم باشد تا کسی قناعت نکند آب ایشان بند
و چون نوشت که گفت نمی گذاری قدر دولت و فراغت نبدانی ترسم که
بنوان رسد که بآن کره حریص رسید باز بر رسید که چگونه بوده است **تجربا**
زغن گفت که در روزگار پیشینه زالی بود ضعیف حال و کله در آشت تنگ
و تبیع و کرب با او مصاحب بود که روی نان نذیر بود و بوی کوشش
اگر موشی ناگاه بچنگ او افتادی و رویش از شدای برافروختی تا
بان قناعت کردی روزی از غایت بیطافتی بهر شوشت بر بالای بام
رفت کرب و دید که بالای سحابه نامم بخور امید و لرغایت فریبی است
با بر میداشت کره بر بدن چون از خیس خود دیدان فریبی دید حیران شد

و فریاد بر کشید که نویدین لطافت از کجای و این فوت و شکست نواز کجاست
 کریمه همایه جواب داد که من ریزه خوار جوان بادشاهم و هر صبح بر دربارگاه
 حاضر شوم و چون خوان دعوت بکتر اندجرات و دیرری و مردانگی نموده
 از کوشتهای فریه و نانههای میده نغمه خند در ریایم ناز و زیدگر آسوده حال
 برم که به برن برسد که گوشت فریهی چگونه خور میباش و نان میوه
 نزه دار و که من در بندت عمر خوشور با پرزن و گوشت موش چیزی بند
 و بخشد ام کریمه همایه بخندید و گفت که بواسطه همین میان غنکوت و نو
 نمیتوان کرد ازین شکل که تو داری عار نام است **فرد** از کریمه همین کوشش
 دی هست ترا **باقی** همه غنکوت را میانی **ا** اگر تو بارگاه سلطان را بهی
 و لوی طعام باشی می یفت که حیات ناز و بالی کریمه پرزن گفت چه باشد
 که حق هم الکی بجاری مرا یکبار همراه خود بیری شاید که بدست تو توانا
 یایم کریمه همایه را اول برزاری او بسوخت و فرار داد که این نوبت بی
 نزد کریمه پرزن از نوید این واقعه و وعده حباتی ناز و گرفته از بام بریزد
 و صورت حال با پرزن بار گفت پرزن نصیحت آغاز کرد که ای با صبر
 بسخن اهل دنیا و فتنه شود و گوشت فاعت از دست میده که شمع
 حوص خرنجاک کور پر نشود که را انجان سودای خوان لغت سلا
 در سینه افتاده بود که نصیحت پرزن سودمند افتد و روز دیگر

با اتفاق آری همسایه افغان و خیران خود را برگاه سلطان رسانیدند
 چهاره برسد صنف طلای پند سنی نموده بود در روز گذشته چون آری باجم
 کرده باز از اندازه بیرون نهاده بودند و بفریاد و فغان مردم را به خاک آورده
 سلطان حکم کرده بود که جمعی تیراندازان در کجین باشند تا هر کس آری باید
 پیریزید و زندگانی زوال ارجحان خیر چون بوی طعام شمید بی اختیار شتاب
 شتابان همان بود و ناوک و دلفوز خوردن همان **قطعه** چکان خوش از
 دست آن پیرزن **اسن** و موش و ویرانه پیرزن **این** داستان بر
 آن آوردم تا تو نیز گوشه اشیا را غنیمت دانی و قدر طعمه که بهرسد
 بناسی و در زیادت طلبی نباشی که بدان پایه برسی و این نیزه نیز
 از دست زود باز کنی گفت آنچه فرمودی عین مهربانی بود اما بجز مایه سهل
 و کارهای خورد و فرو آوردن کار پیرزنی است هرگز آری کی باید هست بلند
 باید داشت زغن گفت اجمال که تو در سه داری بخردند آری بنیاید هیچ کار
 بی آنکه اسباب آماده نباشد آری پس زود باز گفت فوت چکان اشجار
 من فوی زمین اسباب دولت من است مگر تو حکایت آن سمه پیرزن
 نشنیده که بدستاری زور باز و خیال بادشاهی داشت و او فریاد
 رسید زغن پرسید چگونه بوده است آن باز گفت **حکایت** آورده اند
 که در زمان پیشین در ویش کاسب بود و بوقت عیال خود در مانده

پیرزنی
 جان بدوید
 پیرزنی

حاصل کب اول حال و فائزیدی اور اسدی شدن ان دو نمندی ازین
 او بد بود بقدم او حال پدر روی بشادمانی اور در مقام تربیت او
 شد پس از کودکی سخن از تیر و گمان میگفت و بازی سپردن میکرد
 پدر بکشت میفرستاد و هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر
 خواست که با دیکی را از خویشان عقد کند پرسید که تو درین کار چه صلاح می بینی
 پس گفت انرا که من نخواهم کابین او نقد نباده ام ترا در ان باب تکلفی
 نمیکنم و از تو ادا نمخواهم پس پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه
 میگوی که وجه کابین دارم از کجاست و کدام است پس در خانه رفت بشیر
 بیرون آوردن عدس سلطنت را در عقد خواهم آورد وجه کابین او از
 پنج و تیر هنر نیست چون بهت انجوان بند بود در اندک زمانی عرصه ملک
 فرزند گرفت اینجاکه بابت برای ان آوردم تا بمانی انچه اسباب است
 تواند بود مرا ادا ده است و نزدیک است که بمطلوب خود برسی
 و افسانه بزرگتر این امید نخواهم کرد ز غن گفت که انجمن عالی بمست
 ابگر و وزیر ارام نیشود بقدرت رخصت بپوشش داد و بار غن
 را با بچگان و دوا کرده پرواز نمود بعد از ربانی شب کوهی فرو داده
 درین نماشا به طرف کاشت ناگاه دری دید که نهفتگان در جلوه
 باز است باز از طبیعت خود رغبت بشکار دریافت یک حله حمله را

از کوشت سینه او بر ساخت لذتی گرفت که بر کز از آن جاشنی ندیده
بود بخود انداختند که فواید سفر همین بس که از عهد الامرا ملائیم خلاص یافته
بطعمه های مقبول لذتی گرفته میشود و از ایشان تیره و تنگ و مصاحبان
است بهمت نجات روی نموده بر جای می بندرسیده میشود و با بعد از این
چه روی نماید پس از چند روز بغیر اغت شکار گران پرواز میکرد و مار و ز
پرواز گران بر رسم کوی نشسته بود در دامن کوی جمعی از سواران و به
صف برار استه مرغان شکاری را پرواز داده و زن بادشاه
انولایت بود با مصاحبان بر رسم شکار برآمده درین اثنا رنمایی گید
شاه بود پرواز کرده قصد صید کرد و این باز بلند است نیز از شکار او
غرم کرد و پیشدستی نموده صید را از پیش او در ر بود شاه را نظر
به نیز پروازی و در ر بایندگی او افتادش بسته او شد حکم کرد تا صبا
ان جا بکشد دست او را گرفته بخدمت بارشاه آوردند و به نظر
بارشاهی با قابلیت دانی در اندک فرصت ساعد شهبه یاری قرار
گاه او شد اگر میان پایه اول بودی با صحبت زان و زغن در ساختی
با غریبه عالی نرسیدی انجکایت از آن آورده ام نامعلوم شود که
در سفر چند بن فواید تصور است چون سخن داشتیم تمام شد و وزیر بیک
پیش او ادب دعا کوی بجا آورد و گفت ای حضرت بادشاه در دنیا

سفر و نوایدان فرمود از ان فبا بل نیست که شایسته شبهه بر اس ان تواند
 اما بجا طریند میکند که ذات باد شاه را که راحت عالمیان در است
 اوست شفت سفر اختیار کردن از روش حکمت دور نماید و ششم
 اختیار ارتکاب شفت کار مردان است ناچار محبت دامن گیر غرت ملک
 نشود در کلستان فراغت کل رفاهیت نشکند و نایب است ملک و
 بلا نه نماید سر در و نشان بی سامان باین اسایش رسد باید
 دانست که بندای خدا و قسم اندکی ملک که ایشان را غرت و ملک
 در فرمانروای داده اند و بیم رعیت که ایشان را شرف امن و بر ستر
 استراحت نه چسپیده اند و این هر دو قسم کجا جمع نشوند با اختیار باید و
 عنان دولت گذشت نایمان عشرت بادشاهی بیاید ساخت و
 از لذت فراغت کوتاه باید کرد که حکما گفته اند نوش نمودن طاب را
 منزل مقصود رساند چنانچه آن پلنگ بچه بیکت گوش جک بدین
 مقصود در وزیر درخواست نمود که این صورت چگونه بود برای ما ششم
 گفت **حکایت** آورده اند که در نواحی بصره جریح بغایت هوای خوشی
 در نهایت لطافت وصف شده از هر طرف روان نسیم دلکش از
 بر جانب وزان بود از غایت خولی او را نسیم افزا میگفت بنگی بدان
 بیشه فرمان روا بود از بهیت او شیران شمره بانگ میخوانند

بر آورد و در دوان دیگر کرد و آن نمیتوانستند گشت مدتها در آن بخت برادر دل
گذرانیده بود و هرگز صورت ناکامی روزگار ندید بچه داشت که عالم را بروی
روشن میدید و در آرزوی این بود که بچه اش ارسال و در دوان و چنگال
بخون نریران رنگین کند آن بخت را بنصرف خود بان بچه که اردو خود کو
قناعت بگیرد ناکاه بآرزو نارسیده بپنک را ارجل در رسید و در نده ماکاز
قدیم خیال آن بخت داشتند بیکبار قصد کردند بپنک بچه زید که طافت مقاد
ندارد و جدایی وطن اختیار نمود و در میان دوان ترافع افتاد و شیر خون ریز
بر همه غالب آمد بخت را در تصرف خود آورد بپنک و روزی چند در کوه
و بیابان بسر کردانی کشیده خود را در پیشه دیگر رسانید منزل در دوان
باز نمود و در تلاقی این نفره قصد خواست ایشان از استیلا این شهر
وقوف یافته از آمد او ابا نمودند گفتند ای چاره منزل تو حالا در تصرف
زبردست است ما را قوت برابری او نیست مصلحت ما جمعه است که رجوع بکاه
او نمایی بصدق تمام خدمت او اختیار کنی بپنک بچه را این سخن معقول افتاد
و صلاح کار خود را در آن دید که بکلاه دست شیر شرف شود و طرفه خدمت
بجاء دلبس بر کشه مان شیر رسید و بوسیدگی از بزرگان در کاه
شرف خدمت دریافت و منظور نظر رعایت بادشاهی کشه بخدنی که
لایق حال او بود و نامزد شد بپنک بچه که بر هواداری جنت کرده بکار گذاری

دولتخواهی در پست روز بروز تقرب اوزیاده شد تا جایی که ارکان دولت
 بر دوش می بردند با خود آن کوشش او در ملازمت بیشتر بودی و فنی شیر را
 مهم ضروری در پیشه روز دست بخش آمد هوای نالبتان بود شیر بخود اندیشه
 کرد که درین هوای گرم که را با خجسته باید فرستاد و در میان بنگاک بچه در اید ملک
 اندیشه ناک دید از روی بندگی و هواخواهی موجب اندیشه پرسید و صورت واقع
 معلوم کرده اند خدمت بعهده خود گرفت و رخصت گرفته با تفاق صبی روان شد
 و نیم روز بمترال رسید و مقصود حاصل کرده برگشت بعضی همراهان می گفتند که در چنین
 گرما انیمه راه پیاده شده اکنون این مهم صورت یافته چو دغدغه نیست
 نزدیکی و هواخواهی تو بر حضرت بادشاه روشن است اگر زبانی در سایه
 درختی آسایش گرفته و ابی خنک خورده روان شویم بهتر بنمایند بنگاک است کمی
 و گفت که بزرگی من بدرگاه بادشاه از کمال خدمت مست پس ندیده نباشد
 که کاهلی را در میان آدم و من به سانی فرار دهم خیر در آن صورت واقع
 بشیر رسانیدند شیر زبان تخمین کشاد که سرداری و سرداری
 چنین کس زنده که سردار کریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان
 سرفرازی او آسوده تواند بود بلکه بنگاک را بطریق بغایت و نهایت
 ساخت و حکومت آن پیشه با و داد و دولی عهدی خویر او اصفافه کرد **فیه**
 نامه مرده رنج کج نمیرفتند **و** مردان گرفت جان را در کار کرد **و** فایده

انت که تا بجای رانی نکاوی مرا و نایب ولی جنت و جوی مقصود حاصل نشود
 چون درین سفر که مقصود طلب دانش است غم خرم کرده ام و بای با تمام
 در رکاب غمبت آورده و بجز و خیال رنجی که در آمد و رفت بر سر ترک غمبت
 نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن باغی میرسد باری شاه
 بدستشان شده منیاب حق اسباب بفرستول شدند و شهاب
 مبارکیا دی جای آوردند پس رای و السیلم تمام امور سلطنت را بسکی از ایجا
 سلطنت که محل اعتماد بود سپرد و نصیحتی چند که ضروری بود کرد و اناعت
 با جمعی از خواصان روی براه سردانید نهاد بعد از نمودن خشک و تر و
 دیدن گرم و سرد اطراف سردانید برد خا بر شد و سیم اندیار
 بدماغ شاه رسید بعد از آنکه دوسه روزی در شمشیر اندید از رنج ز راه
 بر اسود و اسباب زیاده ای انجا که اشته دوسه کس از محرمان رو
 بکوه نهاد و چون بر فراز کوه رسید از انجا چشم نداشت بهر جانب باز
 کرد نظرش بر غاری افتاد و از ضیق انفار بر سر یکفشد که در ان
 مسکن حکمی است که او را بید پای خوانند یعنی طلب مهربان و او مر و ب
 ریاضت کشن که نفس ناطقه را بکلمات اراسته از صحبت خلائی بکسو
 شده و باندک کفافی قناعت نموده و انشیم با آرزوی ملاقات او
 رفته بر در غاری ایستاد و از باطن او رخصت در آمدن یافت از رو

ادب در آمد برهنی دید مجر دنها در ای چون نزد یک رسید برهنی نه نشستن
 اثر است کرد از رنج راه و سبب سفر برسد پس و التیلم قصه خواب و
 یا قن کین و خواندن و نصبت نامه و حواله کردن و انعام ان سیر اندب با جمع
 خصوصیات باز گفت برهنی نسبی کرد و گفت افزین برهنی باد شاه با در که
 در طلب دانش این شفت نماید و برای اسایش خلق اینهمه محنت قبول
 کند انگاه برهنی اسرار حکمت بیان کردن گرفت و وصیت نامه نوشت
 در میان آمد و صحبت چند روز کشید باد شاه یک یک وصیت می پرسید برهنی
 در ان باب ستمان بنده میگفت و صاحبان باد شاه که همراه بودند
 یک یک می نوشتند و کتاب کلید و در نه شتمن بر سر الجواب رای و برهنی
 است از چهار ده باب بدستور فرست او و دریم سخن سخنان برهنی
 پوشیده نخواهد بود که از آغاز تا آخر فهرست را باب سوم از فراهم
 آورده او در دنیای مولانا حسین واعظ است در کلید و در نه که از روی
 ان انوار سمیعی راجع آورده است انیت آنچه از هوای کار و فوای کلام
 معلوم میشود که غرض از آوردن در فصاح و افزودن ذکر هرگاه سخن
 را سر انجام نمودن باشد لیکن بر معاند رسان سخنوری نهان
 نیست که در معنی بد آنچه ضروری است شغل شدن بکلامه سخن کرم نمودن
 است خلاصه این در از تقصیرا که فرغ حال نام حاکی بود در رسم نگار برهنی

و در بارگت بواسطه کرمی بود و مرغ آری که در کوه بسیار واقع بود ساعی بنام
در اترمان نظر ایشان ز نور افتاد و بختی رای وزیر خود از احوال ابر جانور
پرسیدن گرفت و وزیر از آن سخن و روش پندیده از آنها خبر داد و آنکه
سخن پسر دنی ادمی و خوش بزی جان آرای آدمیان گشته و فعال را برون
در میان آدمیان و در دن روی ایشان نفوذ شده بخواب که راه
تنهای دبی غلطی پیش کرد و وزیر گفت که برای فراغت خود خلقی انبوه را در
کردانی انداختن از جو اندوی دور است اگر با دشت روشی که در
مشورت بید پای برهن زندگانی نموده است سلوک نماید بر اینه موجب
الهی و اصلاح احوال جهانیان خواهد بود بعد از آن بختی رای احوال رای نیم
بیان نمود و او را بر سر بر فرمانروی کرم ساخت **خلاصه** او است رای
و السلام بجهت دل بست آوردن است در کتب که انما به بکشد و وصله کرم بر خا
و عام داد چون خواب اسایش شد پسر نورانی دید که بگوید زرگرانی
برای رضا خداوندی دادی پای غنیمت در رکاب دولت کن و
از دار السلطنت توجه ناکه کنی حواله است رای از خرده این خواب بیدار
شده فی رویه متوجه شدند آنکه غاری نمودار شد پسر روشن دل بر غار
نشسته و از زحمت اغیار و آریسته دید نزدیک شد سوار صفی ضمیر نقش
مراد شاه خواند زبان نیاز بر کشود که از که شتهها خود باد و ارم که

در گوشه این غار کنجی گزانت چون من از همه بهتر دست سینه درین غار سلیم
 اگر خسته و کثورت تو بجه نموده این را بخرا نه عامره رساند هر آن شب خواب بود
 ای خوشحال شد قصه خواب در میان آورد و دان کنج بدست آورد
 در میان آن جواهر نوشته زبان عربی بر آمد بر بعضیون اند این کنج من که
 هوشناک باد شاه ام برای و الشیم امانت گذاشته ام و چهار ده بند
 که سه مایه فرمان روای از قانون تو اند شد نوشته ام باید که آن را
 بشوای خود ساز راوشح انرا حواله حکیمی که در سر اندب است
 کرده بود شاه چون بنگاه آمد هوای سر اندب در دل افتاد از ملاذمان
 دو کس که برای عقل و اندیاز داشتند رفتن سر اندب را در میان آورد
 وزیر بزرگ شد اید سفر بیان کرد و برای بکایت ثابت کرده که سفر
 بهتر از حضرات و ملک از یکی خاصان معتمد دولت سپرده با جمعی از
 خاصان توجه سر اندب شد و به نکالوی بسیار صحبت حکیم بید پای
 رسیده قصه خواب را و رسیدن کنج و کفنامه بیان کرد برین مراضی طلب
 باد شاه تخمین بسیار نمود که سه مایه دولت باشد گفتن گرفت و را
 و الشیم و صندای مذکور انام باز گفت و آنچه در نیاب و در خاطر میگذاشت
 بنمود و جواب می شنود **باب سیوم در نوشتن نام کردن تخمین سخن چنان**
 و این نیز مقصود این کتاب است رای اعظم و الشیم باید پای برین فرمود

که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف ترقی بادشاهان شرف
 میکرد مردم بر دوش می بردند و سخنان مکرر می خوانند که تا دو تن تو ای اورا خا
 نشان سازند پس بادشاه باید که در نخی که باور سازند بگویند تا مل و نماید
 و از راه دور رفته می غرض رساندگان سخن را خاطر نشان خود کند
 تا از این شش الایش خالی نیاید و بسبب حد قبول رساند **قطعه** مده راه ضا
 عوض پیش خویش که اینجک یکدیگر می نوشند و میس بصورت دهد و
 باری کند یعنی زندمش خواری کند رای گفت هیچ اینچنین شده است
 ای سخن عوض این دو سنی بد شمنی انجامیده باشد با بعضی دور اندیش
 برین قضیه شیر و گاو را در میان آورد و گفت **کتابت** آورده اند و اگر
 بود و دو گرم روزگار دین و پنج و شیرین زمانه شبیده اورا شسته
 بودند که از روی جوانی از بشته خود پیر نموده دست و مال بدر دراز
 کردند و در نامواری روزگار گذرانیدند و پیرمهر بان از شفت او بر
 فرزندان پند دادن آغاز کرده فرمود که ای فرزندان اگر قدر مال که بهر دست
 آن رنجی بشمار زبیده است نمی شناسید در این چنین خود مغذ و زب
 ناباید دانست که مال سر مایه نیکوهای تواند شد و پیرایه خوشنمایان
 اهل عالم چون بان سر مایه اندر زانی زندگانی و بزرگی جایه و رضای الهی
 و بدان نرسند مگر بچار خیر حقی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهر سر نیکو بکار

و در آنچه عقل فرماید خرج کردن و بقدر توانایی خود را از جای بدی بر نیز کردن پس
 روی از کاهلی بر تافته بجانب کعب میل نمایند و آنچه روزگاری در از زمین
 اندکجا بر بند سپهر کلان گفت که ای پدر تو ما را به کعب کمال میفرمائی و این افتلا
 توکل است و من یقین میدهم که آنچه از روی مقدر شده است بر چند در طلب
 اوسعی نیکم من خواهد رسید و آنچه از روزی من نیست چند آنکه در جست و جوی
 آن کوسس نایم سود نخواهد کرد **مثنوی** هر چه که روزیت رسید بیکان
 و آنچه نباشد نرسد در زمان پس ز پی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده
 نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند
 از و کر خیم در من او بخت و آنچه نصیب من نبود چند آنکه در او خیم از من گزین
 پس اگر کار کنم و اگر بکار نشینم نصیب ازل از خود نمی توان انداخت
 چنانچه داستان دوله پسر بادشاه گواه این است که یکی را بر سر کتج
 بدست آید و دیگری بامید خواند ملک بادشاهی از دست پدر و پدر رسید
 که چگونه بوده است پس گفت **حکایت** آورده اند که در ولایت حلب
 بود که کارهای و فرمانروای او را دو پسر بودند از باده جوانی مست و آسرا
 کارانی سر خوش پوسته بطرب و نشاط مشغول بود و پدری بادشاه
 عاقبت اندیشی نموده پاره از زر و جواهر و نقد و جنس را بر لهری گذاشت
 بر دیوار نهاد و در محراب حجه داشت نهالی با و سپرده و زیر زمین کرده و

فرمود چون دولت بیوفای روی از فرزند آن من بآید و بر بانی در احوال آنها
راه باید بطوری که مناسب باشد ازین کنج فرادان خبر کنی شاید که بعد از
مخت کشیدن از گذشته پنهان شده و انحراف را بخانه باید بکار برند
و شاه در درون محل جای رست کرده بود چنانچه فرار نمود که خانه خود را اینجا
پنهان میسازد و فرزند از ایدان مطلع ساخت که هرگاه محتاج شوند وقت کار
از وی بردارند بعد از خیال باندک زمانی شاه و زاهد این سه ای بیوفای
دنیا را پدر و ذکر دهند آن کنج در حجره زاهد پوشیده میماند برادران بعد از وقت
پدر بر قسمت ملک و مال جنگ آوردند برادر کلان غلبه کرد نام مال و جهات
در تصرف خود آورد و برادر خود را بخود اندیشید که چون دولت برادر
نهاد و چرخ جفا بشه شبیه بیوفای آغاز کرد و باز دل در و بستن و در فرام
آوردن و کوشیدن نه استحقاق خود مندی باشد هیچ به ازین نیست که
بس ازین گوشه در و بستی که سه مایه خیر اندیشی است از دست ندهم پس
بخش و پیش گرفته در بیابانی که حجره زاهد بود آرام گرفت و در آمد و نشد
بر بسته در گوشه بی نوشت بر ریاضت مشغول شد روزی آب از چاه
میکشید و او از نباید نیک نامل کرد در نام چاه آب ظاهر نمود اندیشمند
که چه شده باشد که آب بدین چاه نمی آید اگر خطی بجای رفته باشد در اینجا
بودن مشکل خواهد بود بجهت نفوذ حال چاه فرو شد متعجبی دید که از اینجا خاک

و فاشک پاک ساخته اورا محکم کند قدم در روی نهادن مان بود سر کج در رسیدن
 جهان شاهزاده شکر خدایا آورد و بخود گفت اگر چه مال بسیار است اما از راه
 درویشی بر نیز باید نمود و این را با استیلا بقدر ضرورت خرج باید کرد **مصرع** نایبم که
 از غیب چه آید بیرون **م** برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پردای
 رعیت و لشکر دشمنی و بامید کج نمودم که در غرور خیال می بست هر چه بدست
 آوردی تلف کردی ناکاه برادر دشمنی قوی پدید آمد قصد ولایت او کرد و شاهزاده
 خوانه راهی و لشکری بر ایشان یافت چون بد آنجا که کج بدیشان داده بود
 چند آنکه سعی بیشتر کرد که ترشان یافت چون کلی اگر کج یافتن ناپسند شد
 اضرورت بهر حال که داشت روی جنگ آورد و بعد از آنکه از هر دو طرف
 صفها برآراستند و انش جنگ بلا شد از لشکر دشمن نیزی شاهزاده
 رسید و جهان سپهر و فضا را تیر آسمانی باز شاه بیکانه رسید و مهر
 هستی بر لب بر و در لشکر بریشان ماندند نزدیک بود که انش فتنه افروز
 میکرد که اخوانا بایان سپاه بر دو طرف اتفاق نموده از دو دمان فرمانده
 بادشاهی نیکو خصلت بستندشان شاهزاده گوش نشین دادند
 کاروان را انک بر در صومعه وی افتد شاهزاده را به تعظیم تمام اگر کج نهی مبارک
 شاهی آوردند چون نصیب بود بی کج پذیر یافت و هم ملک بادشاه
 اینجا ب برای ان آوردم که تحقیق معلوم شود که یافتن نصیب سعی و کسب

نذر دو اعتماد بر قول نمودن بهتر از این باشد که نگذیرد بکردن چون سپه
 این داستان با خورسانید پور فرمود که آنچه بیان تو کردی درست است
 لیکن این عالم اسباب است کار و بار این جهان با سبب و دانسته است
 باید که در اسباب است کار و بار این جهان با سبب دانسته است باید
 که در اسباب کوشی و اعتماد بر توکل کنی که منفعت کس بهتر از کس نیست
 چه قع کانیت که بد بگری میرسد و فایده کوشه نشین از دور میکند و کوشی
 باشد که بد بگری قع تواند رسانید جیف باشد که کاهلی در زود تو نصه ان
 که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب کرده گوشه گرفته بود از افرام
 هوشمند چه عتاب کشید و چه خجالت دید پس پرسید که چگونه بوده است
 ان پدر گفت **حکایت** آورده اند در ویشی در انار رحمت الهی اندیشه
 میکرد ناگاه بازمی دید قدری گوشت در بخیل گرفته کرد درخت پر از میگردنا
 آنکه کلاغی بی بال و پر در اشیان افتاده دید آن باز گوشت برای کلاغ
 جدا کرد و بقدر حوصله در دهنش می نهاد و مرد گفت سچان الله غایت الهی
 در رحمت نامتای نگار که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت پریدن دارد و نه قدرت
 جیدن بی روزی میکند **دشمنی** ادبی زمین سفره عام دوست **برنجوا**
 نغا چه دشمن چه دوست **چنان** پهن خوان کرم گشته که سیمخ در قاف
 فست خورده پس من که در طلب روزی از پانمی نشینم و سه در بیابان

آن خداده ام از سستی اعتقاد من باشد آن بگو پس ازین گوشه کرم و
 از نگاهوی اسباب باز اسیتیم تا آنکه دست از همه کار برداشته شمس باز
 در گوشه تنهای بی آب و نان بسد بر دواز کسنگی و شنگی غلی در جوهر
 عقل که بسد مایه نیز و پیرایه هر خبر است بهر سبب آن گرفت ناکاه به وقت
 مر و خود بنای دور اندیشی رسید بعد از دانستن حقیقت کار نصیحت کرد که
 دست و پای را فایس کردن در اسباب بودن ترک اسباب
 کردن نه رضای الهی است و نه آئین خود مندی چون ترا دست و پای داده
 در معنی رخصت نگاهوی کرده اند تو کلان خرا دیدی چرا باز چشم پوشید
 چرا پیوده ادفات میگردانی و قدر این کو بر کرانما به عقل نمیدانی و چشمت بکار
 گذاشته که نزدیک رسیده که ناخشنود از نور و در این سرگشته است
 آورده ام نام را بطور رسد که در اسباب دنیا بوده تو کل نیاید کرد چه
 دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون را که پیش کرم و خدا اینغالی از خوانه
 کرم خود مال روزی کردند در خج دور نگاه داشت مال چه باید کرد و سبب باز
 دستور اعل زندگانی خود کنم بدرگفت مال بهر نیدن اسانت نگاه داشت
 و از آن بهره مند شدن دشوار و چون کسی را مال بدست افتد و کار
 باید کرد یکی انداختن نگاه دارد که از تنف و ناراج امین تواند بود دست
 راه زن و کس بر از آن کوناه دارد که ز رادوست بسیار و من بی شمار

بیت چرخ نبرد زیان نبرد فغانه دشمنان بر مندا دویم آنکه از زرسو و فایح باید کرد
در اصل مال دست دراز نباید کرد و اگر از سه مایه بکار برند بسو و آن
قناعت گفتند باندک زمانی کرد فغان از آن بر آید **نقطه** بر آن حسه کافی
ماید بوی باندک زمانی شود مشک فی **۸** که از زو کبری و بیجی بجای بر آید
کوه اندر آید بجای **۹** که اگر او حلی نباشد و او ایم خرج کند با حشیش زیاده
از دخل باشد عاقبت کار در بیم که ای افتد و کارش بپلاک انجامد چنانچه
آن موشش نف کار که خود را از غم پلاک گردانید پس رسید که چگونه
بوده است آن پر گرفت **کلمات** آورده اند که دهقانی عاقبت اندیشی
پاره غله نکام آشته بود و دست چرخ از آن کوناه ساخته که در وقت ضرورت
از آن فایح بر گیرد و فضا را موشی در نزدیک انبار کاشانه داشت
پوسته زمین از هر طرف کافتی و بدند آن چاره شکاف بر جان **۱۰**
بد کردی ناگاه روزی بجهت افروزی بسر روزن از میان غله بردن آورد
و روزی فرد آن روی بخت او نهاد و باده فروغ دستی آن کوناه حوصله
از راه فرودندی دور داشته سه گرم غرور غفلت در شن گرفت
موشان آنجا از مضمون انجبال آگاه شدند و ملازمت او کمزور شدند
و دوستان نواله و حوایان پاله بروی جمع آمد و چایو سیما کردن گرفتند
و اندیشه آن که مبادا از سخن حق گفتن نقصانی در جابه و روزی یافتند

سخن خبر برادر دل و هوای طبع از وی گفتی و زبان خبر بدیج و دعا دوی نکشاند
 و نیز دیوانه وار زبان بلاف دست با صراف کشاده بخمال امروزه
 خبر دانی چون روزی چند بر اند فطرسالی در میان افتاد و دهقان در انبار
 کشاده دید که نقصان تمام بد آن غدر راه یافته است آه سه دازد
 کشید و با خود گفت اندوه خوردن در چری که سودمند نباشد طریق
 خوردندی نیست همان بهتر که غله با فیماده حای دیگر باید نگاه داشت پس
 دهقان آنجودی مانده را جای دیگر بردموشش در انخل که خود را صاحب
 انخانه و مهنر آن کاشانه می پند است در خواب بود و موشان دیگر
 و اشنایان آب و نان از حادثه واقف شده خود را از انسوراخ
 بیرون افکند و هر یک بکوشه بیرون رفتند ولی نعمت خود را پنهان نگذاشته
بیت این دغل دوستان که می بینی **ک** ندر کشیدنی **م** روز دیگر موش
 سه از بالین اسایش برداشت چند آنکه چپ و راست نظر کرد از یاران
 کسی ندید هر چند از پیش و پس بیشتر جست که یافت از گوشه کاشانه
 بخت و جوی مصاحبان برآمد بود که خبر پریشانی روزگار و کار و کارانی غله را
 مضطرب و از موسوی خانه روان شد تا ز خبره که دارد در محافطت آن
 سعی نماید چون خانه رسید از غله دانند و اندید از انسوراخ مانبا را خانه درآمد
 انقدر خوردنی که گشته برایشاید نمود طافش طاف گشته بدست اضطراب

کرمان جان گرفته چند آن سر بر دیوار زد که متوشت بر پشان شد و
بشومی نف کاری در ملک و خاکساری افتاد اینجا بت را فایده البت
که خج آدمی باید که فراخ و دخل باشد و سرباید که در و از سود آن بهره
شود **نظم** چو دخل نیست خرج ایستد نرنگ که میگویند ملاحان سرود
اگر باران یکبار آن نبارد **ب**الی دجله کرد و شک رودی چون
پدر ازین داستان پرداخت سپهر خود در خاست و آغاز سخن را
بدعا بیار است و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را نیک نگاهد
و از آن سودی نام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو فایده
رعایت کند یکی آنکه از اصراف پرنیز و راه اعتدال که در همه جا سنده
تر است پیش کرد **مثنوی** هست چو مردم عالی که **د**خل ز اصراف پسند
تر **ک**ر چه عطار و همه جاد و نکش است **ب**هر چه بهنجار بود آن خوش است **د**ویم
از عار بخل و عجب کم نمی اخرا از غایده بان بخل عاقبت هفت تیر ناراج
و تلف میشود چنانکه حوض بزرگ که از چند جوی آب بوی می آید و مانند
در آید بر آمدند آشفته باشد ناچار از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون
تراود و در خفا در دیوار روی افتد اخرا الامر آنحضرت یکباره نابود شود از
آغاز داستان تا حکایت شیرجه که مقصود به تقرب در یافته است
در طایفه دمنه مشهور است برای کر بکاه همان سخن پدر و نیز اموضی و مال

بصرفه خرج کردن است و بکوشش قبول شنیدن بهر آن نصیب مذکورند
 اختیار کردند برادر بزرگ سفر دور را تا آخر که مذکور خواهد شد و آنچه
 مولانا حسین واعظ و از جواب گفتن بهر کلان و دلیل برنا کردن
 در اسباب دنیوی و آوردن حکایت و در بهر حاکم طلب که یکی بزرگ
 کوشش در کار نموده گوشه گرفت و کامیاب صورت و معنی شد و دیگر
 که در اسباب کنایوی نمود بی بهر از عالم رفت و جواب داد و بدین
 سخنان پذیرد و ذکر قصه شهر مندی آن دروش که باز و کلاغ را در
 ترک اسباب نموده بود و در گرم شدن بهر کلان و شروع کردن
 بهر سیاه و دروش که بهر اشن مال و خرج آنرا بهر هونی پدر او را
 روی و عاقبت اندیشی و افشانه موشش آوردن و خاطر نشین
 و سخن شروع کردن بهر حوز و چگونه خرج و در اس المال و در اشن
 کردن دروش کار تا آخر افسانه در کلید و دهنه مذکور است الحن که برادر
 که نیز گاه این سخن دور دراز کردن مناسب نبود و جو استم که بایچه
 در کلید و دهنه است پسند کنم لیکن چون عالی از فایده نبود آورده شد
 الغرض چون بهر آن فصاحت و در سخن نغیدند هر یکی از آنها صرفه بخش گرفته
 دست از بی صرفگی و کامیابی باز داشتند بهر بزرگ سوداگری اختیار
 کرده و در دست گرفت با وی ده کا و با برادر بود و یکی را برتر به نام

و دیگری را منتهی از محنت راه و در اندی سفر فتوری با جوال آنها راه یافت
 قضا را در آنها راه زمین لیب بر کل بود پیش آمد شمره در آن ماند
 خواجہ بفرمودنا بکوشش نام بیرون آورد چون طاقت جیش نداشت
 یکی را اثر گرفته بغجراکی او نامزد کرد که چون بقدر فوت بداند او را بکار و
 رساند مزد و یک روز در میان مانده از تنهای ملول شسته
 را که آشته خبر مردن خواجہ رساند و سندی را باندک زمانی فوت
 جیش بدید آمد در طلب چو ابر طرف می پویند نامرغذاری خوش هوا
 رسید شتر به را آتمزل خوش آمد و انجا خانه شناخت و چون کجند
 بی بار شفت و قید خدمت در صحای دلگشای و هوای فیض شش برادر
 گذرانید بغایت قوی و ذریه شده سسی آغاز کرد و در زونی آراشی
 و پشالی برجه تمام تر بانک بند میکرد و در نواحی آن مرغدار شیری بر بر
 فرمانزای بود و جانور بسیار در خدمت او کمر بسته در بند و بشمار
 سر بندی بر خط حکم او نهاده و آن شیر جوانی خود را در غا بود و هرگز
 کاوندین و او از او شنید و بواره از عود جوانی شیر تیز جد و دل
 قوی خسته را در نظر آوردی و اوستی کامرانی نظیر بسیار چشم
 خود انداخت کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی و نه در کار بار خود شور
 میکرد و نه از روز کار چیزی داشت چون بانک شتر به بوی رسید

از آن که مثل این او آوازی بگوشش او نه بپوشته بود هر اسل بسیار بخاطر
 او آه یافت از بیم آنکه ملازمان در گاه بدانند که ترس بدو راه یافته چ جا
 سیر می نمود و از اندیشه این که بیای بر نادانی او اطلاع یابد از حقیقت آواز
 بولنگ نمی پرسید و در شرم او و وسال بود و ندکی را کلید می گفت و ندکی
 را دهنه که بخوشش رای و نیز نهی شهر بود و ندانم بزرگ تر بود
 و در خواستش جاه و ناموس حریص تر دهنه نفیست دریافت که شیر تر
 است و ازین رهگذر در دل مشغول دارد و کلید گفت چه می بینی در کار این
 ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و یکجائی ندارد یافته کلید جواب
 داد که ترا باین سوال چه کار و با نقض این سخن چه مناسب **بهره** نواز گوی
 سخن سیر مملکت ترکجا **ما** بر درگاه آن ملک روزی میبایم و در میان
 و انمش روزگار میگذرانم همین بسند کن و از باز پرس هر اراد ما
 و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طایفه نیستیم که به نصیحت و ندکی
 سلاطین مشرف نوانم شد و یا سخن مارا نزد یک بادشاهان اعتبار
 باشد پس ذکر کردن ایشان تخلف باشد و بر که تخلف کاری کند
 که سزای آن ان باشد و بدو آن رسد که بپوشته رسید گفت
 چگونه بوده است **حکایت** کلید گفت آورده اند که بپوشته در و داری را
 دید که بر چوبی نشسته بود و انرا می برید و در میخ داشت که یکی را در شکار

چوب از حد معین در گذشتی دیگر کوفتی و پنج پشینه را بر آوردی و در میان
درو و در کجا جانی بر خاست بوزنه چون جای از وی خالی دید بر چوب نشست
و بریدن گرفت از اینجا ب که بریدن بود نصیب او در شکاف او نچسبید
و آن پنج که در پیش کار بود قبل از آن که دیگری بگوید از شکاف کشید
فی الحال بر دو طرف چوب بهم پیوست و نصیب او در میان چوب محکم
ماند بوزنه از خیال بر نخور شد می نالید و میگفت **ز** و آن به که هر کسی بجهان
خود کند و آنکس که کار خود کند نیک بد کند کار من میوه چشیدن است
نه از چشیدن و پشه من نمایی به است زدن میوه و نیش بوزنه
با خود در این اندیشه بود که در و در باز آمد و او را دست بر دست
نمود چنانکه در آن ملاک شد در اینجا امثال شد که در و در کی کار بوزنه
نیت و اینجا بت برای آن آوردم و مبادی که هر کسی را کار خود باید
کرد و قدم از اندازه سرون مباد نهاد و ما را آنچه داعیه نفس است از
ملاذمت که صاحب ماست حاصلت و به گوش خواری او معیشت
بفراغت میکرد و دیگر اندیشه ما برای حبت و منه گفت آنچه گفتی دانستم
لیکن بدان که شکم بهر جای بر شود و بهر خبر سیه کرد و داندان که راه
خطر ناک رفته تریکی با دشمنان طلب کرده اند برای طعمه و فتنه نبوده
است بلکه فایده ملاذمت با دشمنان یافتن منصب عالی باشد

که بوسید ان دل فوسنان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد
 قطع نظر از لطف دوست و قدر دشمن بغور ستم دیدگان باید رسید و خاطر نیکو
 بدست باید آورد و هر که بدست او درین درگاه بزرگ خواب و خورشید باشد
 شمار بهایم است چون ملک گرسنه با سخنان شاد شود و اگر به خشن طبع
 که بنان پاره خوش شود کرد و دو مقرر است که شیر اگر خوشی را بشکار کرده
 باشد چون گوری بنید دست از دوازده روزه روی بشکار گور کند **و بدست**
 بنید دار که پیش خدا و خلق **باشد** بقدر بدست تو اعتبار نوا **بر** که درجه بلند یا
 چون کل نازده گوناوه زندگانی باشد بواسطه نیکامی او خداوند اخط او را دراز
 عمر شمرند و آنکه بدون معنی بدست فطرتی سرفرو آورد چون برک خدا اگر چه
 دیر ماند نزد یک اهل دانش و زنی نداند **بدست** سعید امر و نیکو کام میبرد
 بر که مردانست که نامش نیکوی میرند **کلیه** گفت آنچه بیان کردی تو دوم
 لیکن عقل خود در جمع کن که معلوم خواهد شد که خواهش منبها بزرگ کسی
 نیکوست که او عیب بزرگ را از کی و نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما از ان
 طایفه نیستیم که در طلب ان قدم توانیم نهاد و چه فرو مای و ات ما از ان
 روشن تر است که کسی را در ان مشکلی افتد و منه گفت دست ما به بزرگ
 عقل و ادبست فی اصل و نسبت بر که فهم درست و خرد کامل دارد و خوش
 را از پایه خیس مرز به شریف رساند و هر که بنیر دی و کم فکری میناید

از بلند مرتبه یکی زود رسیدنی گزاید و از منوره هستی بوی برانه نیستی **ابن**
به پیشکاری عقل شریف و رای درست **توان** کند تصرف بهر آسمان
افکند و گزیند و بیدار دل برکت اید از بهمت **نظر** بسوی معالی **توان** افکند
و جزوگان گفته اند سرفی بر نهضت بسیار دست دید و فرو دادند
از مرتبه و بالا بزرگی باندک کلفت می کرد و چنانچه سنگ گران را میشت
فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان
انداخت و بواسطه اینست که جز مرده بلند هست که توانای بار محنت کشیدن را
کسی دیگر مرتبه خواست مرتبه عالی نتواند کرد **فرد** و نازنین را عشق و زین
ترسید جان من **شیر** مردان بلاکش با درین غوغا نهند **بر** که اسایش
طلبید دست از ابروی شسته همواره در خواری و ناکامی خواهد بود و هر که
بر خود در ریج کشوده نچاپوی نماید و از خارستان راه نمیداشند در آن
زمانی در چمن بزرگی کل مراد خواهد چید تو که داستان این دو همراه کشیده
ایکلی لطلب درست و کشیدن ریج بزرده بادشاهی رسیده و دیگری بسبب
کاملی دهن اسانی در خاک خواری و پریشانی بماند کلید گفت چگونه بوده
آن **داستان** دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و
دیگری عالم آنها سفری پیش گرفته داشت و بیابانی می پویدند ناگاه گذشتند
بر دامن کوهی افتاد پس بلند و در بای آن کوه چشمه ای بود در غایت

شیرینی و پیش چشمه حوض بزرگ راست کرده بودند و کرداگر و حوض
 درختان سایه دار سر بر آورده القصة آن دو همراه به امتزل پاک رسیدند
 چون جای خوش و دلکش بود برسم آرایش مقام گرفتند بعد از
 اسودگی بر اطراف حوض و در چشمه گذری میکردند و هر جانب نظری می
 نگاه میکردند حوض سنگی سفید دیدند که بر روی خط چند نوشته اند چون بدین
 قائل ملاحظه نمودند نوشته بود مضمون آنکه ای مسافری که امتزل را آبادان
 خود شرف ساختی مهابانی ترانه خوب فکر کرده ام و لی شرم طاعت
 که از سر گذشته بای درین چشمه آب بنی و از بجم کرد آب اندیش نموده
 بهر طوری که توانی خود را بکنار اندازی و شیرینی از سنگ در پایان
 کوه نهاده اند از ایند رنگ بر دوش گرفته یک رویدن خود را با
 کوه رسانی و از تنبیت درنده های خون ترسی آخارهای جگر دوز
 که دامن گیر شوند از کار بازمانی که چون راه بسبب اید درخت مراد بر اید
 بعد از دانستن مضمون خط عالم روی لب لم کرده گفت ای برادر
 نایبای هست انبند ان بر خط به مهابیم **فر** و یا بر مراد بر سر کردون بنیم بای
 یامر دوار در سر همت کنیم **س** لم گفت ای یار عزیز بخود نوشته که گویند
 ان معلوم نیست درین راه بر خطر در آمدن و بخیال فایده و بهی در چنین
 بزرگ خود را انداختن نشان بخود نیست هیچ عاقل زهر نفیس و تریا

کمان نخورد و هیچ خود مندرخت نقد را براحت بسته قبول کند غالم گفت
ای رفیق بوس اسودگی مقدم چیست و سستی چیست است و راه خطرناک
رفتن و سعی کردن نشان دولت و غوث سه مرد بلند همت بکوشد و تو
فرز نیاید و نایاب به بلند دست نیارد از بانه نشنید که کل مقصود را بی غایت
توان چید و در کج مراد جو کلید رنج توان کشاد مرا هست عنان جانان
گرفته به کوه خواهد کشید و از کرداب مهلکه فنا خواهد اندیشید یا کم گفت
در راهی قدم نهادن که پایان ندارد و در دریای شکار کردن که گذشت
پدید نیست از روش خود و در میانید و عاقل نادر آمد و برآمد خود را یک
نه بند و خضر فایده از آن یک سجد چگونگی در انکار شرع کند **شعوی** تا کنی
جایی قدم استوار پای من در طلب به کار بر سر بر کار که ای غمت
رخه بیرون شد نشستن در است **شاید** که این بازی و هنرل نوشته
باشند یا این چشمه کردایی بود که باشد یا نه کنایه میتوان آمد و اگر خلاصی
کرد و تواند بود که شیری در انظار نباشد و اگر باشد سکنین بود
و بر روشش توان کشید و اگر توان برداشت بیک و دیدن سر کوه
توان رسید و اگر این همه بجای آورده شود و هیچ معلوم نیست که
نتیجه خواهد داد یا نه من در بیکار به راه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غالم
گفت ازین سخن در گذر که سودمند نیست که من این راه بروم و میدانم

که نووانائی برای نداری و در یکجا موافقت کنی باری نباشد آنکه می کن و بدعا
 و نیاز دوی میده سالم گفت می نیم که از سخن باز نمی آیی و بزرگ این کردنی منگی
 من طافت دیدن اجمال ندارم و نه شای کاری که ملائم طبع و مقبول دل
 من نیست میتوانم کرد صلاح در آن دیده ام که پیش از آنکه تو در انکار آغاز
 کنی من اینچار و م پس از راه پهلوی و بهوفای در آمد غلام را متها که گشته
 رو بر راه آور و دو غلام دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت **فر**
 در بحر محیط غوطه خواهیم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن **پس** بزرگ
 بخت و بای بخت قدم در چشمه نهاد و بدستاری شنای یقین و تو قین
 ابروی بکناره رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده بیک دوید
 خود را بس کوه رسانید و در انطرف کوه شهری بزرگ دید بجانب
 آن نظر میکرد که ناگاه از سر سنگین آوازی بشدت که زلزله و در کوه
 صحرای افتاد بر آمد و چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلق بسیار از اطراف
 بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه عالم شدند و عالم در عجا و قدرت
 الهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان مجده اخلاص بحال نموده رام
 نیاز بجا آوردند و بانها س نام براب دولت سوار کرده بجانب شهر
 بردند و سه و نون اورا بجلاب شیشه خلعت گرانمایانهای از انبیا **پس**
 و فرمازد ای ملک با و سپردند عالم از خفیت معاملیه پر سید جواب دادند

که حکمای پیشین درین مسئله علمی گفته اند هرگاه که حاکم این شهر را
فانی را وداع میکند و خداوند تعالی بخت بلند را که حالت سروری داشته شد
بسر چشمه می آرد و ناان جوان بخت بد و رفقه غایت الهی از دست میدهد که گشتند
شیر مذکور را بر دوش گرفته بالای آمد و شنیدن صدای شیر بگفتن
این شهر شکر ایندجا آورده او را بنزدیکی وکلانی خویش برداشته
در سایه عدالتش با مایلش روزگار بگذرانید و منته گفت من اینجا بگفت
ان آوردم نمایدانی که نوشن باز و نعمت بی نیش از ارد و محنت نیست
هرگز اسودای سرفرازی بدید اید یا مال برسد نخواهد شد و بر تیرت
و سرباز زبون قناعت نخواهد کرد من تا نزدیکی شیر حاصل کنم پای بر
بستر راحت دراز نخواهم کرد و کلید گفت گفت داین کار از کجای اندیشیده
و در آمد خود چگونه خیال کرده و منته گفت درین زمان که اندوه و حیرت
راه یافته است خویش را بر دوش کنم شاید که بنوشن داروی حیا
من او را خوشحالی روید و اندیشه که دارد باز آید و بدان وسیله
دانی و بزرگی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیکی خود جای
و جابه من بفراید کلید گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر شود و اگر شود
تو خدمت ملوک نکرده و اذاب ملازمت نیدانی بآنکه فرضی آنچه
حاصل کرده از دست بدی و منته گفت مرد و انار کارهای بزرگان

نه دار و چه برهنه بی غفلت در هر کاری که شروع کند از عهد **ان** بیرون ابد و دیگر آنکه
 اگر دولت پدید آید آنچه باید بدان راه نماید چنانچه آورده اند **حکایت** یکی از مردمان
 که بصورت فرومایگی داشت بر تبه سلطنت رسیده بود و مانروی و داکستر
 او در جهان شهرت گرفت یکی از پادشاهان قدیم با او نامه نوشت که تو
 در و دگر می روشنی و در و دگر می نیکی و دانی تدبیر مملکت داری و داری کار گذار
 ار که امونته او در جواب کاشت که انکه من دولت ارزانی داشته ام و دقت
 از تعلیم جهان داری فرو نگذاشته **منوی** چو این دو دفتر ملقبین گشت بدینش **ان**
 در وجود اید که باید از دولت برگردار و روشن شود شمع **ان** همه اسباب و امان
 کند جمع **ان** کلید گفت که سبب نوازشش پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه
 نسبت فدایی و خدمت پسندین ناز و نایان جمع شود صورت به بند
 و چون ترا در درگاه بچکد ام از نهانیت دور بیناید که کامیاب شوی **ان**
 گفت بر که در ملازمت پادشاهان بجای رسیده است بیکبار کی بوده
 ملک بوسید خدمت پسند بچکد تا خلاص او کامل عبارت نیامده است نسبت
 تقریر کرده اند و من کشیدن ریختن ببار و چشیدن شرابهای ناکوار
 با خود قرار داده ام هر که با هیچ صفت ملازمت درگاه پادشاهان نماید
 مرا در او پنج ششترین وجه بر آید **اول** بر و باری که مشغله اش چشم را با طبع
 فرو نشاند **دویم** بر نیز نمودن از بود او بوس که خدمت سلطان را از او

نفس مغنم دار و **سیم** آنکه حرص و مینه و طبع قسّه انکیز را بر عقل راه نای
غالب ننگد **چارم** بنای کارهای برآستی و کوتاه دستی **پنجم** حادثه ناکه
رو نماید اضطراب ننگد و شکر الهی از صفات که گفته اند بی بهره نیستیم کلید
که من خیال کردم که تو ملک نزدیک شدی بکدام نهر منظور نظر سلطان
جوابی گشت و منه گفت اگر دولت ملاذمت انحضرت میسر شود چ
پیش کرم **اول** آنکه با اخلاص تمام خدمت کنم **دویم** آنکه غیر از پیروی او کار
نکنم **سیم** آنکه کارهای او را بعبارات نیک ادا نمایم **چارم** آنکه چون کاری
که صلاح در آن باشد آغاز کند انرا در چشم و دل آراسته گردانم تا بر تیر
درای خود اعتماد نماید **پنجم** آنکه اگر امری پیش برود که مناسب دولت نباشد
باشم با دلاشیرین ضرر انرا باز نمایم و کدام نهر بهتر ازین خصلتها که نعمت
تواند شد و چون بادشاه نهرهای من بیند مرانخواست و عنایت خود
مخصوص گرداند کلید گفت چنان مینماید که از خیال باز نمانی آئی باری نیک بر حذر
باش که ملاذمت بادشاهان کاری بر خطر و همی دشوار است و حکما گویند
سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و حبسیدن زهر بکمان
در از رفتن راز بازمان و دانایان بادشاهانرا بکوه بلند نشسته کرده اند
که اگر در دکان جواهر قیمتی باشد واقف میوه های یافته شود ولیکن جا
ارام شیر و بلنگ و بار نیز بود هم رفتن بروی دشوار است و هم بر مقام

گرفتن مشکل نیز گفته اند که صحبت با دشمنان بازگانی در یار ماند با سود بسیار
 بدست افتد یا در کرداب هلاکت گرفتار گردد و در من گفت آنچه فرمودی از روی
 نیکوای بود من میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است بر که بوی ترغیب
 خطروی بیشتر نماید که از مخاطره ببرد به بزرگی نرسد و مغرور است که در
 سه کار شرع نتوان کرد مگر به بلندی همت خدمت سلطان و سفوردا
 و مقصود ساختن دشمنان و من خود را بجهت همت میدانم پس چرا
 از ملازمت سلطان ترسم کلیه گفت اگر چه اراده تو معقول نیست
 اما چون در اینجا بگذری خدا مبارک کند اینک سر راه تو روز خوش است
 و من رخصت یافته بهارگاه سیر آمد و از دور سجده نیاز بجا آورد و نیز از
 نزد بیکان خود پرسید که این چه کسی است گفتند پسر فلانی که از ملازمان
 درگاه بود شیر گفت پدرش را می شناسم پس او را پیش خود خواند
 و گفت کجا میباشی دهنه گفت اگر چه روزی چند از دولت استانه بوی
 محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه عالم نباه شده ام و از
 سر مایه سعادت و بهر این بخت خود میدانم و منظر میباشم که هرگاه خدمتی بجا
 شود از اربعی خود و خود سر انجام نموده رضای پادشاهی بدست
 آوردم و بهر اداات خود برسم شیر گفت که این چه اندیشه محال کاظم
 راه میدهی امثال شما یا ترا در آستان فلک نشان مآبه قدرت مردم

کوچ کرد در ابر کا ه سلطان کجار اه میدهند مهابت ملکی که کجار اکا نان خدمت
 نوبت نیز رسید با که اطمینان هر جای چه رجوع خواهد شد و منته بعض رسانند
 که بر درگاه ملوک هر چند سر برای مهابت بندیر ارکان دولت باز بسته
 است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بپوشش زیر دستان ^{حاصل}
 کرد و **محمّد** اندرین باغ چو طاووس کنار است دمس کاری که از سوز
 حقیر بر آید تیره سوز از چکونه بجا آرد و منهی که قلمه اش ضعیف سازد
 شمشیر آید ارجه پر دوزخ و دوزخ و اندک و بسیار همه در کار آید
 چوب خشک که بخواری بر رکذری افتاده است از الخلال دندان با جا به
 کوشش کجار نیاید میرمی را شاید جانند هر چند فرومایه باشد از جاد
 که نخواهد بود شیرما از فصاحت و سخن آرای دمنه در شکفت ماند و بخاطر
 آورده که هر چند فرومایه است اما لایق تربیت و خدمت نزدیکت و در و
 نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی چه جوهر است که انایه فرمایند
 گمنام را بر تبه بزرگی رساند چنانکه فروغ اشس که اگر فروزنده خواهد که
 اگر پشت سوزد البته سرب بلند می کشد اینچنان خود مند را از آند و شد درگاه
 مانع نیانید و نام او را در ملازمان درگاه بنویسند دمنه شاد گشت
 دانست که این سخن من مقبول درگاه شد و عراجای دیندیر بد
 افتاد همواره خدمت دایمی را بر خود لازم دانست بخانه خود میرفت و

حاضر درگاه بوده از روی پوشمندی خدمت ننمود از دست کرداری
 و راست گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت و منظور نظر انقاس
 روزی زبان بوداری در بیان دو نخواستی گشوده بعضی رسانید
 راه نیکوایی بسپرد تا هم ملک از حقیقت کار وانی و خردمندی برکگاه
 شده از دو نخواستی باو نیک اندیشهای خدمتکاران خوشحال شود و هم
 خدمتکاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازشهای خسر وانه برسند
 تا دانه در پرده خاک بنیان باشد بچکس و در پروردن او کوشش کنند و
 چون روی از نقاب خاک بکشاید اما خلعت زمر دین سبز از زبان
 زمین برآورد و معلوم شود که بنیال میوه دارد و درخت نفع رسانست
 ناچار او را روید و از او بهره مند شوند و اصل کار او سر و دلتها تزیین
 بادشاهان است بر کار از خودمندان بنظر انقاس سرور کرد اند با دانه
 غنایت و تربیت از دقایق گیرند شیر گفت تربیت خودمندان چگونه
 باید کرد و از ایشان بکدام روش بر توان خورد و منه گفت اصل در نیگار
 داشت که بادشاه نظر بدانش و هنرمندی پدران و در آئین جوانمردی
 بی نیران کم خود را که جو سلیقه هنرمندی پدران بی پایه میرسند اما مرتبه عا
 میرسند و حکما گفته اند که آدمی را نسبت به هنر درست باید کرد و به بداد
 باید که بادشاه ایشان را و بیکانه را در نظر آورده در خوبی ذات و پسندید

صفات ملاحظه فرمایند پیش ما وجود انکه مردم بخانه است بواسطه ازادی
 که مردم رسد در کشن او گوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون
 از وقتی می آید بغیر تمام او را بدست می آورند پس باید که ملک
 مردم عاقل و فرزانه را طلبیده توجه بادشاهی مخصوص گرداند و کسی
 که در کار با عاقل و اندر نیز با بیخبر باشد بر مردم دانناگر نیست که منفعت دهند
 به بخردان و درون جهان باشد که حد سیر برای بسخت و پیرایه باشد
 از سر او بخشن هر جا که اصل دانش را نبردند و خان اختیار بدست
 نادان باشد خلقی کلی در مملکت پدید آید چون دمنه از سخن گذاری
 فارغ شد خود دمنی و کار اگهی او نیز معلوم گشت نا انکه در اندک زمان
 شیر بد و انتفات بسیار نمود و از گروه صاحبان شمرده در نیم
 و زرم و کثرت و خلوت بی صلاح دید ادکاری نمیکرد و مهات کلی و جزو
 بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته
 در خلوتی بعضی رسانید که زمانی دراز شده است که ملک بر کجا قرار
 فرموده به نشاط شکار در او دمنه میل سه انجام مهات ملکی خواهم
 که سبب اندر اندانم نادان باب هر چه توانم بجای آورم شیر خوبست
 که خیال خویش پوشیده دارد در همان آن شیر با یک هو ناک
 کرده و آوازی او چنان شیر را از جای برد که خان پوشش از دست

او بشد و بعد از زمانی که بحال آید از خود را بر دهنه بکشد و گوشت سبب
 من این آواز است نمیدانم که این آواز کیمت اما کمان می برم که فوت بد
 و کلافی او فراخور این آواز بود اگر چنین باشد بودن در اینجا مناسب
 نماید و من گفت ملک را بخوارین آواز در دل مشغولی دیگر نیست گفت
 و من گفت باو آزی و وطن نشاید که داشتن بادشاه چون کوه فلات
 باید تا بهر بادی از جان و دوز بزرگان گفته اند که بهر آوازی بلند و جسته
 انتفات نیاید که در هر صورتی خبر از معنی ندید و در طاهری نمودار باطن نیاید
 فی هر چند فریه باشد محبوب لا غوث گشته کرد و دو کبک بر چند بزرگ حبس بود
 محکال ما صنیف ترکیب در ماند و هر که از جبهه بزرگ او از بلند
 گیر و باوان رسد که بدان رو باه رسید شیر گفت چگونه بوده است
 ان حکایت و من گفت آورده اند که رو باهی در پیشه بیوی طعمه هر طرف
 میکت در بعضی نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درخت متغایر بزرگ
 میزد و در کین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبعی او خجسته در پهلوی
 درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سهیلین از آن برآمد
 از جبهه فریه و آواز مهیب او را جانور نیم مرده خیال کرده بخود انداخت
 که گوشت و پوست او در خور جبهه و آواز خواهد بود و از همین گاه مرغ
 برآمده متوجه درخت شد مرغ از آن واقعه آگاه گشته رو بکرز نهاد

و در و با به صد محنت بیالای درخت برآمد میگوشتید تا آن طبل را بدرید و
خبر بپوشتی شک و چوبی درست نیافت انش پشمانی در دل او افتاد
و آب پریشانی از دیده باریدن گرفت و گفت افسوس و دروغ که بوا^{سطه}
این نمودی بود از بس بود خود باز ماند **تطه** و هل در فغانست و ایم ولی **ما**
چه حاصل که اندر میان سح نیت **ک** کثرت دانشیست معنی طلب بصورت
مشو عه کان سح نیت **ا** باید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد
و اگر زمان شود نزدیک آوردم و حال او فهمیده بعضی رسام شیر را
سخن دمنه موافق افتاد و برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمان
گذشت شیر اندیشه کرد از فرستادن دمنه پشمان شد با خود گفت
خطای بزرگ کردم و تا اندیشه کاری ازین پدید آمد بزرگان گفته اند که
بادشاه باید که برده کرده اغما و نکند و را از خود با نهانگشت **ابد اول انکه**
هر که بدد گاه او بیکناه از ار دیده باشد و زبان ریخ او در از شده باشد
دویم انکه مال و حرم او در ملازمت بادشاه با درفته باشد **سیوم**
انکه از منصب خود کاری که میکرده معزول شده و امیدواری در نیت
نداشته باشد **چهارم** انکه طبیعت او خوانان فتنه و شور انگیزی باشد
و با منی و اراشش مایل نبود **پنجم** انکه کنه کاری که باران وی لذت
عفو و بخشش چسبیده باشد و او نه نلی و عقوبت نکشیده باشد **ششم**

انگلیسکار می که از میان کناکاران او را بیشتر باشد **هفتم** آنکه خدمت بسیار
 کرده باشد و او را فایده کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی باشند
 بیشتر از وی رعایت یافته باشد **هشتم** آنکه تر از دشمن پیش دستی
 غالب شده باشد و بان سلطان هدایا نماند **نهم** آنکه در زبان
 بادشاه فایده خود خیال کرده باشد **دهم** آنکه بر درگاه مادشاه قبول باشد
 و نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی خود داند و اصل است که کسی که دانا
 و مروت آدمی گری او بارانیا موزده باشد صاحب راز او خود نگردد
 پیش و پس از از بودن فرستادن و نه بجا بصرم از روش و در اندکی
 دور بود این و نه زیرک میباشد و روزگار در از بر درگاه من رنجور و مهجور
 بوده است مبادا در دل وی خارا زاری خلیفه باشد و الحال نصرت
 عجبست و البته خیانتی و روز و فتنه آنکه و شیر در این اندیشه اضطراب
 تمام داشت میخواست دمی نشست و چشم در راه داشت که ناگاه و نه
 از دور بد آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت و نه آمد سجده
 اخلاص بجا آورده است و شیر بر سپید که چکر دی و چه خبر آوردی شد
 گفت ای شهریار جهاندار آنکه او را از او بگوشت مبارک رسیده کاویت
 و تر دمی آن پیش خور و حفظن کاری ندارد و همت او از کلو و هم
 و رنگند و شیر گفت انداز و فوت او چیت و نه گفت در و شو

ندیدم که از انجا بر قوت او پل بر روی در و اثری از بزرگی و بلند متنی نیافتم ماقصید
که از زوای بلند در سر در و هر چند برابرانه بلکه عالیانه سخن کردم و اگر اسرار
در دمنده یافتیم و اثر بزرگ نشی در و تقصیدم شیر گفت یک نمیدان رفیق تو
شد و از انشان ناتوانی شاید داشت با و اگر چه کنی ضعیف را بکنند اما
در حقان قوی را از زبای در آورند و بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال کنند
اظهار بزرگی و شوکت نمایند **و** باز از بی صوره کی نماید اینک شاهین بشکاز
نیش آید چنگ **و** من گفت ملک کار او را بزرگ خیال تو نماید و از و بقدر
نگیرند که من از سواد جوانی پشانی بنایت کار او را بزرگ خیال تو نماید
دانسته ام و بر حقیقت حال وی آگاه شده ام و اگر شاه را با و بیاید
فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا عاشر به چهار
بره و شش بنکی بکنند بنکی خدنها خود را پسند خاطر اشرف گردانند شیر
ازین سخن خوشحال شد و با و درون اشارت فرمود و من نزدیک
شیر برف و با دل قوی و رای درست بی تردد سخن در پرست و پرست
از گجای و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن از میقام چه بود شیر بصورت
حال از پرستی باز نمود و من از نمیدان کی خودش داشت و گفت مرا شیر فر
است که ترا نزدیک او برم حکم کرده است اگر بزرودی متوجه است
بوسی او شوی قصیری که نا این زمان در ملازمت از تو رفته است و در

و اگر در رفتن تا خبرهای در ساعت باز گردم و سرگذشت را با نامبر ناجیه
 فرماید شتر به از احوال شیر پرسید و من گفت بادشاه سباع فرمانروا
 این دیار است و قهر و لطف او را بادای بسندیده بیان کرد و شتر به از این
 خبر رسید و گفت اگر مراد دل نوی کردانی و از قهر او این سازی ما را با هم
 دمنه باوی سوکندهی مادر کرد و عهدی که بدان دل و بر آرای پدید آید
 بجا آورد و شتر به بظاهری آرمیده و باطن پراشان بهمراهی دمنه روان
 شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد شیر را از آمدن
 شتر به خبردار کرد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار دادگاه و حضور
 آمد و لازم بندگی بجا آورد و شیر از روی لطف پیش آمد چنانکه استغنین
 بزرگان است پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی بد بخا
 چون افتادی باعث آمدن چه بود که دنا می قصه خود باز گفت شیر فرمود
 که درین نزدیک با ما باش تا از سخت و مرمت مایه نصیب نباشی
 مادر نامهربانی بر روی سافران عالم کشوده ایم و خوان نعمت برآورد
 است نمانه خود کشیده ام **شیر** درین محلت که کردی بسی از مادر شکا
 نیایی کسی در اوّل بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم کاود
 و ثنائت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر بسندیدگی خدمت و نیکو
 دریافت دمنه ازین کرد و بنوازشش فرمود و آنه سر فرزندشید

در شنبه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص درست بندی نمود و شب
روزی روز نشانی خردمندی از او نهیده در تربیت در رعایت او میگوید
در ثبات پیروی احوال نمیداد در جاهای از مالش میآورد و عقل و اخلاص او را
خاطر نشانی خود میکرد و تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردمندی
و نیک اندیشی از همه ملازمان درگاه زیاده است و با خلاص بسندیده
اراسته یافت که دیگر بر نسبت برادر میآورد و نیز سید **منشی** کنونی
و دیدار روشن نیاس **سخن** سخن و مقدمات مردم شناس **جهان**
و دانش اندوخته **سفر** کرده و صحبت آموخته **و** جوان یکی است با ایشان
است که نظر بر نو و کهن قدیم و جدید بینداخته بر کار که در کارگذاری و درست
کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم را خود گردانده و پایه او را
از همه بلندتر سازند نیز بس از تامل بسیار او را همین دولت خود
ساخته رتبه او را از همه در گذرانید و کار و بار خود را بی اتفاق او نمیکرد
او را سرآمد از کسان دولت خود ساخت و نه چون رواج بازار
او با رزوی کار خود دید آتش صدش افزون گشت و منافع خود
سوقه خواب و فرار روی شد **سید** سید و از اندیشه نمود
در راه بجای نمی برد و چون بی صلاح دید کلید در بن مهم در آمده بود
روی گفتن با و داشت و نه رای نمودن نماند و روانه قرار

کلبه رفت و گفت ای برادر گرامی خدمتها در درگاه شیرجی اوردم
 کادرا بلامنت او حاضر ساختم و اندیشه خاطر او دور گردیدم حاله مدار
 کار و بار بر او شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه پیمای
 و چه علاج میکنی کلبه جواب داد **بصره** جان من خود کرده خود کرده را اندک
 نیست **این** نیشه را خود بر بای زده و این غبار فتنه را خود در راه خود
 برانگیخته ترا جان بشش آمده است که زاهد را و منه گفت چگونه بوده است
حکایت کلبه گفت آورده اند که بادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد
 و در روی بران آگاه شد قطع و رست و هر چند در آن چاره جست بودند
 نیامد نا اندک از روی مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او را بشکرفت
 و در آموختن اداب در ویشی کوشش نمود و در اندک زمانی محرم سرار
 شد شبی آن خلعت را بر او برفت چون زاهد حاضر را ندید و مرید ناز را
 نیافت دانست که قصه چیست و در جست و جوی روی بر آید و در راه
 که دو خنجر بایکدیگر حک میکرد و چون دوشیر درنده کارزار میشوند و خون
 از سر و روی آنها میچکد در میان روی در آمد و خون ایشان بخورد
 تا کاس خنجر از هر طرف به پهلوی او آمده رخت پستی بر لب زاهد افتاد
 ندید گرفته بشته روان شد شب آگاه شهری رسید در شهری
 هر طرف نگاهوی میکرد ناگاه پیر زنی از سر گردانی زاهد خبردار شده متزل

خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بجانۀ او رفت و در گوشۀ از آن
کاشانه بجای دست مشغول شد فضا را آن زن بدکاری و نابخاری
نام بر آورده بود **مثنوی** کننده پیری که نایوان بود **هدف** این و آن جهان
بود **دست** در کار سازی و گران **زده** بعد از جوانی گذران **کثیر** گاه
را بجهت فساد و بهر ساندی و بان اوقات گذرانندی یکی از ایشان که
حسن و خوبی بجانۀ بود او را و بسنگی یکی از او ایشان بدید آمد بچ بود
چو سینه نایکد گرمی بودند نه آن کبرک دل بدیکری و نه آن جوان گذشتی
که حرفان دیگر کرد او شوند زن بدکاره از محالۀ کبرک به تنگ آمده بود
و از کم درآمدن زربطافت شده دل بر کشن انخوان کماست سی
که زاهد بجانۀ او آمدند بپرساخته بود و فرصت گناه داشته و شمره ابها
کران عاشق و معشوق پیموده چون اهلخانه بیار امیدند قدری از زهر بلا حمل
در ماسوره کرده یک سر ماسوله در دمان گرفته سر دیگر در بینی انخوان
نهاد و خواست که دمی که در دود و اثری غبار زهر در دماغ بر ناساند
که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی انخوان بیرون آمد تمام
زهر بکلوی زن بدکاره رسید و بر جایی سر و شد زاهد از دیدن حالت
پر ملاط از زده شد صبح دمیدن و بر آمدن از اتحانه میکرد چون
روز شد زاهد از اینجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمود

کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد دید و بجان خود برده لوازم
 مهباناری بجا آورد و خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجا
 بسته شده بود چون خانه را خالی یافت تا زن حجامی که در میان بود
 بطلب معشوق فرستاده بنام کرد که اثب شکری غوغا نمکست
 و صحبت بی مای و هوی سخته و عس جوان را بر در خانه آمدن بود و رسید
 کفشگر چون مرد را بر در خانه دید و حال آمد پیش ازین اندک کمان
 برده بود مشک زردل افتاده درین محلی که او را بر در خانه دید حجاب
 نقشبش غالب شده بجان در آمد و زن را الت بسیار کرده بر تنی
 استوار بست و خود بر بستر اسبش نهاد و زاهد در اندیشه که
 بکاره زدن این زن از مردی دور است با سبی که در خواب کردنی
 و بدین ستم راضی نشدی ناگاه زن حجام باید و گفت ای خواهر آن
 جواز انانگی در انتظار میمداری زن کفشگر او را با و زرد در آورد
 خود بطلب و از حال خود خبردار کرد و گفت ای خواهر مهبان این سحر
 مکر او را برین در دید که دیوانه وار از در درآمد و مرا بسیار برزد
 بعد از آن استوار بسته است اگر بمن شفقتی داری یا برین مرتضی کن
 و زود مرا بکش تا مرا ابوحن خورشتن برین ستون بندم و زردی دد
 خود را عذر خواهی نموده باز ایم و ترا بکش ایم زن حجام از مهربانی بخت

۴۳
زین حال پیش از آنکه او را در دامن خود آرد و او را آرد و او را آرد

او دست خود مشغول شد و او بیرون رفت زاهد از در خواستن گناه او
شکر جامی آورد و در میان کفش کرد و بیدار شد و باری جواب داد و نداشت
چند آنکه کفش فریاد کرد و از زن دم بیرون نیامد و آتش خشم کفش گریز شد
سکوده برداشت و پیش سنون آمد و بینی زن حجام برید که اینک خفه
تر و یک معشوق ببری زن حجام از ترس جان مای داد و بینی بریده
را دولت مداشته و یکشده و با خود می اندیشید که این چه حکمت است
که گناه دیگری میکند و سزای دیگری می یابد و چون زن کفش باز آمد
خواهر خوانده خود را بینی بریده دید از زده خاطر شد و عذر بسیار خواست
او را بکشت و خود را بر سنون بست زن حجام بینی در دست روی
بخانه نهاد از تخمیر گاه میخندید و گاه میگریست زاهد انیمه صورتها غیب میدید
و بدین بوالعجبها از کس برده تقدیر ظاهر شد حیرت بر جبهت می افروزد
زن کفش که از راه مکدر دست دعا بر کشید و زبان نیاز برکش اول خدا
فریاد در میانی که شورش که بر من ستم کرده و پشیمت کنای که
نگرده ام در کردن من بسته بفضل خویش بخشای و بینی مرا که صفت
حال منت بمن ده شوهر از فریاد او بیدار شد و آواز بر کشید که ای بیکار
نبا که روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه ارزوست که در سردار
دعای بدکاران بر درگاه الهی قدری ندارد و ناکاه زن فریاد بر آورد

که ای کلاه

که ای ستمکار بر غیر تا قدرت خداوندی بر بنی و پاکه امنی من بدانی چون در
 من از آن تو کی نیت پاک بود این و سجانیه بنی بر من مراد است گردانید
 و مرا از رسوای رمانی داد و مردود ده دل بر خاست و جراح افزوده
 پیش زن آمد بنی او را سلامت یافت چنانچه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود
 فی الحال بنادانی خود را نمود و بعد از خوابی مشغول شد و به لطف بر چه
 نام تر قلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و سوگند خورد
 که هرگز شتاب زدگی ننهد و از فرمان این زن پاکه امن سپردن نبرد
 از آنجا که زن حجام بنی در دست گرفته بچانه آمد و چاره کار خود جست
 که چه تدبیر نماید و دوستان و همایکان را در نیاب چه عذر آرد بآنها
 خود چه گوید در میان حجام از خواب بیدار شد و گفت که دست او را
 بن برده که بچانه غلامی میروم زن هسته تر جواب داد و در فرمان بردار
 تاخیر نمود و آخره استره نهادت اسناد داد و مردم حجام چشم نام استره
 را در نار یکی شب بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود
 زن خود را مضطرب دارد و فریاد بر آورد و آواز بر کشید که بنی ما بر
 شده حجام میران مانند خویشان و همایکان حاضر شدند زن را
 با جامه خون آلوده بنی بر من دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند و آن
 چاره را حیرت دست دادند روی او را در دست و نه زبان انکار جو

روز شد خویشان آن حجام جمع آمده حجام و پیش حاکم بردند اتفاقاً
زاهد نیز از خانه گفت که برآمد بخجی که حاکم شهر داشت بجای او حاضر شد
رسم پرستش بجای آورد و چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم اند
حجام پرسید که بیکاه چرا این غلغلای بسته کرده حجام از تقریر جواب
دیندیر عاجز آمد حاکم فرمود که منی حجام را نیز ببرند زاهد برخاست و گفت
در اینجا رامل باید کرد و دین فرست باید شود زیرا که در و حاکم من
نبرده و روباه نجران نشسته اند و پیر زن بدکاره را از بر طلاک نکرده حجام بجای
زن خود نبرید بلکه انیمه بلام خود کشیده حاکم از حاکم خویش باز آمد و رو
بر زاهد آورد که این محل انقباض باید کرد زاهد انچه دین بود از اول تا آخر
باز را اند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن بودی بحرب زبانی در و گرفته
نشدی ناان در دید کار فرصت باقی جاسه من نبردی و اگر روباه ص
نداشتی و از خون خوار کی در که شتی اسبب نجران بد و رسیده
و اگر پیر زن بدکار قصد کشتن جوان عاقل نکردی جان شیرین پنا
و اگر زن حجام در کار ناسپندید مددکاری نمودی منی بر باد ندادی
و کارش بر سوائی کشیدی حاکم از حقیقت کار خبردار شد هر یکی
از آنها بکاران را اسیرای لابی رسانید بر که بد کند بی طمع نباید داشت
و هر که بشکر طلبد ختم غفلت نماید کاشت **فصل** و چنین گفت دانای امور را

کمین بد که بینی از روزگار **کلیه** گفت اینجا بت برای آن آوردم که بدالی
 که راه سخت تو بخود پیوده و در ریخ و بلار خود بر خود شوده و نصیحت مرا
 قبول کردی و از عاقبت کار بنید بسدی و منته گفت راست میگوی اینجا
 خود کرده ام و لیکن تدبیر کار خلاصی من چه میکنی و حیدر شاه این کرده چگونه
 می اندیشی کلیه گفت افزینده جهانیاں بر کس را با ندازه فایست
 می نواز دود در خور بر شخصی آنچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین نانوای منی
 بگذرد از خدمت فروشی بازاری و شکریا اور که میان افران و
 امتیاز یافته کند اخلاص را استوار گرفته و در نکابوی بندگی کوشش نمای
 تا بر بام ارزو بکام دل برای و منته گفت بزرگان گفته اند که عافیان
 در هیچ کار اگر کوسس بسیار کند مغذ و راند **اول** در طلب مرنبه که پیش
 از آن داشته اند **دوم** در تدبیر گرفتن از آنچه زیان او تجربه رسیده با
سوم در نگه داشت حالتی که دادند و بهیچ مند شدن از مال خود
چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که محال افتی باشد **پنجم** در ملاحظه
 فایده دزیان روزگار آمد چون ستر باد اس حقوق خدمت مرا
 بجای آور و بلکه بخوابد مرا کم سازد و خانان مرا برابر اندازد مرا احدی
 رنجاند بلکه کوسس من در انت که منصب خویش باز بر رسم و آزار
 سر به این شوم و در طلب زیادهای قدم نمیکند از من ناچرخ کز فاکشته با

و باز مبتلا شوم کلبه گفت هر طرف که می گزیم مرا جزیری غیر از صبر و اقرار و بی اخلاص
 بخاطر نرسد باری توبه اندیشیده و من گفت میخواهم که جلد کنم و بهر روش
 که دست دهد در بی کا و با ششم ناپشت زمین را و در آید کند و در دل
 خاک خانه آبادان گردانند با زمین در گاه رفت بر بند و با این پایه
 بر افتد نا کار من بشس رود و فراغ دل من و صلاح کار بشود و دست
 و سستی نمودن و ناخیز کردن را و در آیین غیبت رخصت نمی یابم و اگر
 نادانسته انکارم تر دگر و مندان معدود نخواهم بود و من کمتر از آن
 کجنگش ضعیف نیستم که مقام خود را از بابا شسته گرفت کلبه گفت
 چگونه بوده است **ان کجک** و من گفت شنیده ام که در کجنگ
 بر شاخ درختی آتش یافند و آتش خند و بر سر کوهی که انداخت دریا
 روی افتاده بود و بابا شسته مقام داشت که وقت صبح کردن چون
 برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه و از خرمن مرغان ضعیف بال
 را اسوقی بر گاه کجنگ کان بچه بر آوردندی به پرواز رسیدندی از کجنگ
 بیرون حبه ایشان را در روده طعمه بچکان خود ساختی و بچکان
 را ابو اسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود و از بیم بابا شسته
 بودن نه نوبتی بچکان ایشان بال و پر بر آورده پرواز میکردند و مادر
 و پدر بدیدار فرزندان خواری نمودند ناگاه در نمایان اندیشه باشد بخاطر

ایشان گذشت یکبارگی ناله و زاری آغاز کردند و یکی از فرزندان بخت
 رسید در صحن او پیدا بود کیفیت حال و سبب ملال برسد پس مضطرب
 و در بودن فرزندان آن بفصل گفتند و میان کردند که باید آمدن این فضا
 بر عصب سبب بغضه ارباب است این سپه گفت کردند از فقیر الهی و فرمان
 خدای بچیدن نه روشن بنیگالان است لیکن او بنیج عالم بسیار
 بر زردی را از دای مغرور کرده و بر رنجی را شقای فولد داده است
 اگر در وضع این بلا کوشش بجای آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود
 این بلبه را از مایه دور گرداند بیاورد از دل شما بر خیزد و بخشگان
 را این سخن بسندید اتفاقاً یکی از آن برای خبر داری فرزندان این
 در کوشه خود ماند و دیگری بجای جوی پرواز کرد و چون پاره راه رفت
 در اندیشه ناگه کار و مود و در دل خویش با که گویم بسپرد ناگاه نظر
 بر سمندر افتاد که از معدن آتش بر آید و در هوا بسیر می نمود
 را که چشم بروی افتاد و تصور است غریبه و شکل عجیب بطور وی
 با خود گفت بیا تا در دودل با این معجزه و العجب در میان نهم شاید که راه
 از کار من بکشاید پس بادب نامم تر و سمندر شد و بوارم بندی
 بجای آورد سمندر بر زبان غریب پروری شد و بطور ساز نواری تقدیم
 رسانید و گفت اثر ملال از خیال تو طایر میشود و اگر بجز اینست خداوند

در تردیدی من باش تا اسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز منی تا
 آنچه از دست اید سعی نموده شود کنجک زبان کشاده حال از خود را
 عضو و مندر کف غم مخور که من این بار از سر نو دور کنم و امنیت چنان
 سازم که خانه او را بایر چه در میان باشد بسوزم و نام نشان او را
 ازین عالم بردارم چون شب در آمد مندر با جمعی هم جنس خود پاره
 از زار روی لعل و کور و درد آشفته برهنه کنجک باش یا نه باشد
 رسیدند باش و فرزند آن وی ازین حادثه پیچر سیر خورده در خواب
 بودند مندر آنچه از وسایع و خلق آورده بود و در میان آنها آنچه بازگشته
 و آنها میکیار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و کنجک آن بادل شاد
 و خاطر از بدغم از از زندگانی نمودن گرفتند و مننه گفت ایچکایت پیرا
 آن آوردم نایدانی که بر سر بر دفع دشمن گوشت با آنکه او خوردن توانا
 باشد دشمن بزرگ و توانا امید طهر است کلید گفت سیر بسته بود یا
 ملا و نان خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن او بگر و جید نیست بلکه
 در سستی رای و اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شیر را
 از دگر دانیدن و محبت او را از دل شیر بر آوردن بسیار مشکل نمایه
 و بادش نامان چون کسی را تربیت کنند باعث کلی و سبب بزرگ
 او را خویش دارند و هر که ابر دارند بی آنکه کنایه سیر بزرگ از دنیا باز

نظر میزدند و منته گفت که ام سبب ازین کلی نتواند بود که ملک او را ترست
 نمود و مرتبه او را از همه زیاده کرد و او را و و نتوانی نمی اندیشید و و نتوان
 درگاه را از دولت محروم میکرد و اندو در ویرانی جز اندیشان بارگاه
 میگوشت و دلبهای مردم از ملک برکنشته است و و اما بان چنین گفته
 افت بادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز نتواند بود **اول** محرومی
 یعنی نیکو نامان را از نزدیکی خود دور کرد و اندو از نعمت و دولت محروم سازد
 تا خواز ولی اعتبار شود **دویم** که چنانچه محرم دراز و معتد دولت بداند
 نادانی که یعنی نداند که جای جنک که ام است در محل صلح کجا است انجا که
 فخر باید بست و در لطف کشاد و خوش آمد گویند را پیش خود بنحوی اندو
 کرد و در حق کور از خود بر آید **سیوم** تند خوی یعنی خشم میجا کردن یا از اندو
 بیرون بردن **چهارم** بود یعنی گرفتار نان بودن و اوقات را که برای بر خاتم
 مهابت ملکی و مالی که سبب نظام عالم نموندند فزوده اند بان بردن
 و همواره بشکار و شراب انچه از قسم بازی باشد مشغول شدن **پنجم**
 فتنه یعنی جنگهای مجت و کارای نا اندیشیده کردن و در سزای دادن
 او باستان ستم گشته و مخالفان دولت نکوشیدن و بقدمات سهل
 انگاشته در گذر اندیدن **ششم** بلای آسمانی یعنی خطایر نزله و بسیاری
 آتش و زیادتی آب کلید گفت و هشتم که مکر دشمنی بسته در کین ستم

نشسته میخواست که از اری باورسانی و من میدانم که از اری رسانیدن نتجه
نیکو ندارد و براه مکافات بد هر کس بد و باز برسم هر که دیده بد گرفتار کش
و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید بی شک بجانب خیر و لطف کر اید و دست
زبان را از اری و اری انکار دارد و چنانکه بادشاه داد فرمود و من پرسید
چگونه بوده است این حکایت کلمه گفت شنیده ام که در زمان پیشین
بادشاهی دست ظلم برکشاده و پای از راه عدل بیرون نبوده بود
و شب و روز خلق از بیداری و دست و عا برداشته بودند و زبان نقرین
گشاده روزی این بادشاه بشکار رفت و در صحرائی که نشان از عالم ازا
میداد از آنجا که غایت ایزدی بحال او بود بخاطر او ریخته که بادشاهی نه
در عیش کامرانی بر خود کشور است بلکه بادشاهی با سبانی است
که هیچ دیگران برداشته کجا بانی خلق اندکند و دست ظلم ستمکاران
از دامن مظلومان گوناگون سازد چون از شکارگاه بارگاه خواهد و از
دشت شمر آید طوایف مردم را طلب داشت و فرمود که ای مردمان دین
و دل تا امروز از دیدن حق بازمانده بود امروز الهام الهی یافتیم که چه باید
کرد و از خواب غفلت بیدار شدیم امید که پس از امروز دست هیچ
بیدادی حلقه نشویش بر در خانه رعای ترند و پای هیچ ستم پیشه بگردان
فقرای نرسد و حاجیان را فرمود که این نوید را بگویش خورد و بزرگ

رسانیدند رعایا را ازین خبر و جان نوی بدید آمد و کل مراد در باغ امیدوار
 شگفتند قصه مظلوم نوازی و ظالم کذاری او بر تبه اعلی پوست و بعد از
 بجای رسید که بره از زبان شیر شیر بخورد و نذر و یا باز هم بازی می شد
 بدین واسطه او را شاه وادلف کرد و یکی از حرمان درگاه وقت خوش
 یافته برسد که سبب کذا شدن روشن روشن بشن و گرفتار آیین عدل چه بود
 شاه سرگشت خود را باز نمود و گفت آنچه باعث بدادی و بشمار
 من شد آن بود و آن روز شکار به طرف می باختم ناگاه دیدم که سگی
 در عقب رویای دروید و بدیدند آن استخوان پایش خاند سحاره زو باه با
 یک سوراخی که خفت و شک باز کرد و بدید فی الحال پاره سگی میخواست
 بای انگشت شکت پاره نمود چند کام زلفه بود که اسبی کدی بر پایی آن
 پیاده بر دپایش شکت شد و آن است نیز پاره راه بر نهاده بود که با
 سوراخی فرورفت و شکت من از مستی بسیار شدم و با خود نفهم دید
 که چه کردند و چه دیدند بسیار با شتر که میبند هر که آن کند آن میبند
 از غفلت باز آمدم و در توفیق بر سر کشاده شد کلید گفت این قصه را
 آن آوردم که تو از بد اندکی بگذری که مبارز ابو بلای هر وی نماید که علاج
 توان کرد چنانچه بزرگی فرموده است مکن که بدانی چه مکن که خود افسی
 گفت من درین واقعه مظلوم نه ظالم وستم گشتم ستمکار اگر در صدد انتقام

از ظالم باشد انرا چه مکافات خواهد بود و اگر از اری باز آید او رسد
بدان چه زیان نیت خواهد داد کلبه گفت که رفتم که بدینکار خلی بکار تو راه نیاید و از
اندیشه از اری نبورسد چگونه در ملک کاوسی کنی که او را در داز تو بسته
و دوستان دیار ان از تو بسیار تر اند و منه گفت در فراوانی زرو و انبوی
دوستان و یاران شاید بکریست آنچه تدبیر و حیل توان ساخت بر زور
دست ندید مگر توان حکایت نرسیده است که زراخی ماری را که حیل
بلاک کرده است کلبه گفت چگونه بوده است ان **حکایت** و منه گفت
اندک زراخی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی آشیانه ساخته بود و در
نزدیکی السورخ ماری بود هرگاه زراخ بچه نهادی مار بخوردی و جگر را بیدان
خراش فرزند بسختی چون ستمکاری مار از انداز گذشت در و مندر شکاف
حال را بشغالی که دوست او بود در میان آورده و گفت اندیشه من
آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که چه طریق قدم
خواهی نهاد و چه روش دفع ضرر او خواهی کرد زراخ گفت بخواهم که چون
مار در خواب باشد بنفاز چشم او را بگریزم تا دیگر باره قصد نور چشم
من نتواند که دشغال گفت این تدبیر موافق خود نیست چه خود من ان قصد
دشمن بطوری باید کرد که در ان خطر جان نیابد زنهار ازین اندیشه
بگذر که تا چون مای خوار نشوی که در ملک حج مایه کوسس نمود و جان عزیز خود

مباد و ادراغ گفت چگونه بوده است **حکایت** نغال گفت مای خورای بود و بر لب
 ابی خانه کرده و از همه کارهای روی دل بصدای آورد و بقدر حاجت مای
 میکرد و روزکاری در رفایت میکرد زانچه چون صنف پیری بدوراه
 یافت و فوت جوانی بناتوانی بدل شد و غلین گشته دست برکشته
 و بشمائی پیرانیده داشت و میگفت افوس که عمر عزیز بیا ز بچه بر باد دادم
 و خبری که موسم سری بایم روی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد و فراهم آوردیم
 و امر و زفوت شکارند ابریم و از روی چاره نیت جان به که کار خود را
 بر جلد نهم و دایم فریبی بکتر نم پس آه زمان و ناله کنان بر ناره آب
 نیست خرقه چکی او را از دور بدیدیشتر آمد مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز
 ترا غمناک می نیم سبب چیست جواب داد که چگونه آرزو نه باشم تو میدانی
 که سه ماهه زندگانی من آن بود که هر روز یکدومای گرفتاری روزگار گذراندم
 در مایان یسم زیاده نقصان نیست و او فانی گذرین نیز به پیرایه فنا
 و غور سندی آید است می بود امروز دو مای گیر از خجایم بکشد و بکشد
 درین آبگیرهای بسیار است فکر آنها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر منزل کنیم
 حال اینجن باشد از جان شیرین دل باید گرفت و در غلنی مرک باید نهاد
 و خجک که انجیر نشند در ساعت بگشته مایان را ازین واقعه جانگاه
 آگاه ساخت جوش و خروش در ایشان افتاد بر چند اندیشه در کار

مای خورای بود و بر لب
 ابی خانه کرده و از همه کارهای روی دل بصدای آورد و بقدر حاجت مای
 میکرد و روزکاری در رفایت میکرد زانچه چون صنف پیری بدوراه
 یافت و فوت جوانی بناتوانی بدل شد و غلین گشته دست برکشته
 و بشمائی پیرانیده داشت و میگفت افوس که عمر عزیز بیا ز بچه بر باد دادم
 و خبری که موسم سری بایم روی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد و فراهم آوردیم
 و امر و زفوت شکارند ابریم و از روی چاره نیت جان به که کار خود را
 بر جلد نهم و دایم فریبی بکتر نم پس آه زمان و ناله کنان بر ناره آب
 نیست خرقه چکی او را از دور بدیدیشتر آمد مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز
 ترا غمناک می نیم سبب چیست جواب داد که چگونه آرزو نه باشم تو میدانی
 که سه ماهه زندگانی من آن بود که هر روز یکدومای گرفتاری روزگار گذراندم
 در مایان یسم زیاده نقصان نیست و او فانی گذرین نیز به پیرایه فنا
 و غور سندی آید است می بود امروز دو مای گیر از خجایم بکشد و بکشد
 درین آبگیرهای بسیار است فکر آنها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر منزل کنیم
 حال اینجن باشد از جان شیرین دل باید گرفت و در غلنی مرک باید نهاد
 و خجک که انجیر نشند در ساعت بگشته مایان را ازین واقعه جانگاه
 آگاه ساخت جوش و خروش در ایشان افتاد بر چند اندیشه در کار

خوشتر میکردند چاره مهم خود کمتر می یافتند او خوشتر خاک مایه بان گفت
که اینخوار اینغرضانه ازوشنیده ام و اثر نیک اندیشی هم از ویافته ام بایند
تا بهم پیش آوریم و دوای درو خود طلبیم مایه بان با تفاف خوشتر را
مایه خوار نهادند و گفتند اینخس از تو بار رسیده است و عنان بدیر از
دست رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنم خود من اگر چه دشمن بود
چون با او کنار کشش نمایند باید که شرط حق گفتن و راه ازادی نمودن
لازم دانند و رسم نصیحت را فرود گذارد و خاصه در کاری که قع این بدو هم
برسد تو خود میکوی که زندگانی من بوجود شما وابسته است پس کار
چومی اندیشی مایه خوار جواب داد که برابری با صبا دان در راه شرع
ببر بردن صورت نه بند و مرا بخ این حلیه خاطر نمیرسد که درین نزدیکی
ایکری است و دلکش که جانور را اینجا بدشواری گذر افتد آدمی را از خود
کجا تواند رسید اگر مایه بروید نا آخر زندگانی خوشی و فراغت خواهند
گذرانید مایه بان گفتند بگو راست لیکن بیاری و در نمونی تو صورتش
مایه خوار گفت مرا آنچه توانای باشد در باره شما دروغ نذر ام لیکن
راست پس بر خط ناک یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت اندک
مبادا در اینجا راز شما شده منده شوم همان بهتر که از سر من بگذرید
و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر می کشید مایه بان را می

نایبنت بسیار بران فرار داد که بر روز چند مای را بر داشته بدان اکبر
 رساند پس مای خوار بر صلیح مای چند بروی و بر مالار بسته که در آن نزدیک
 بود بخوردی و چون باز آمدی دیگر آن کوشش رفتن کردندی و بر یکدیگر
 بنشدستی بنشدی و سه و چشم غیبت در سه و غفلت ایشان
 می نگریست و زمان زمان بر کمال از آرتها میگریست بر اینه بر که به لایه و شستن
 فوئینه شود و بر مس بد کور اعما و کند سزای او این است چون روزی
 بگذشت و خنک را بر سوای آن اکبر در سه و افتاد مای خوار را اکاهی
 داد مای خوار این را دولت بزرگ داشت و با خود گفت مرا دشمنی
 فوی نزار و زی نیست بمنزله او را نیز یاران او در رسانم پس
 آمد و خنک را بر گردن کرده روی بخوابگاه مایان نهاد و خنک از
 دور استخوان مایان دید که بسیار غمناهم آمده بود و داشت که حال صحت
 با خود اندیشید که خود مند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
 کوشش فرس و کند در در خون خویش کوشی کرده باشد چون بگوشد
 حال وی از دو خبر بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی که بر صف روزگار
 بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به بعلی نام نیز در در پیش
 خود را بر گردن مای خوار کند و خلق وی افشردن گرفت مای خوار ^{صفت} بر
 گشته بود باندک خلقی میپوشش شد و از هوا افتاد و خاک را بر

کشت خویش از گردنش فرو آورده بر خویش گرفت و خود را نزد یک
 مایان باقیانده رسانید و غایب سی ماران غایت بسیار کردی زندگان
 حاضران حاضر جمع کرده از حال خبر داد بکنان شاد گردیده بپاک ماه
 خوار را عمری ناز و حیاتی بی اندازه شمرند **قطعه** دمی حیات پس از
 مردن جهان دشمن **کمان** برم که ز صد سال زندگانی بی **بهر** بمرک خصم شما
 نیکم **لیکن** دمی فراغ ز دشمن نه رجه دانی **بهر** شغال گفت که اینجا
 برای آن آوردم تا بدانی ای زارع که بسیار کس از راه نادانی بگر خود
 بپاک شده اند اما من رای بنمایم که سبب لغای تو و بپاک دشمن باشد
 زارع گفت از اشارت دوستان دانایان کشت در ای خود و
 را خلاف توان کرد آنچه داری بگو شغال گفت بهتر است که در هوا پرواز
 کنی و بر اینها نظر افکنی **بهر** جاسر راه و ابی که در بودن آن اسان باشد
 فرو آورده بر داری **بهر** مردم بگرفتند **بهر** در می تو خواهند افتاد و ما که
 روی هوا بروشی که از چشم مردمان پنهان نشوی پرواز کنی و چون نزد
 مار رسی **بهر** نزد یک او افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد البته سخت
 او را بپاک خواهند کرد پس از آن **بهر** خواهد بود زشت رانغ بفرموده
 شغال روی به آبادانی کرد زنی را دید **بهر** نزد یک او افکنی **بهر** برو
 با او افکنده و خود بپهارت مشغول گشته رانغ آن را در روبرو دیده

دستور بزرگ یک مار انداخت مردمان که مازنی تراغ آمده بودند سه مار را
 گرفتند و همراه خود را گرفتند و تراغ از بازار سنگجاری یافت و منه گفت
 این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه مجله خوان ساخت بر سر مار
 نتوان داد و کلیه گفت گما در عقل و تدبیر از تو زیاده است که کار خود را از
 گنجایی آورد و بیکر بر چنین کسی دست نتوان یافت چه بر جانب که تو بیکر رخصت
 او بفکر برنزد و پیش از آنکه نوب روی شام کنی او بر تو جانش کند مگر دست
 آن خویش شنب که قصه رقصاری رو باده کرد و خود گرفتار شد
 گفت چگونه بوده است **ان حکایت** کلیه گفت شنیدم که اگر کسی در سینه بو
 طبعی می دود و خوش میانی میاید خاشاک کی فقه و خواب غفلت از هر
 طرف دور از گرفته بود و درک از اغیبت شکوفه دانسته است
 جانب او قدم نهادن گرفت خوش از لب دم و آشوب قدم جان
 شده درخت و خواست که بگریه و درک سدر راه بر دو گرفته خوش از
 بیم بر جای خشک شد و زاری کرده روی نیاز بر زمین مایه و گفت میدانم
 که آتش کرسنگی افزوده شده است و من بدین بدن ناتوان یک لقمه
 پیش نیستم از من چه آید و چه بند و چه کشاید درین نزدیکی رو باده است
 که از افزونی و فزونی راه نتوان رفت و از بسیاری گوشت جنب نتوان
 کرد اگر ایبر قدم رنج فرمایند من او را بید بیری که توانم بدست آورم ایبر بدو

بسیکه اگر خوشبختی حاصل شود و بدیند و اگر نه من گرفتارم بجای رفته ام
که با فسون فری زبانه شده راه خانه رو باده شکرت و چون نزد
بترل اور رسید خوشش بشنید و بجان رو باده درآمد در رسم سلام
و دعا بجا آورده بود باده نیز بوازم میبنداری پرداخته پرسید که از کجایی
و چه مهم داری خوشش گفت زمانی دراز است که شوق صحبت تو دارم
لیکن بواسطه مانع روزگار محروم بودم نا آنکه بزرگواری که درین پیشه
روای سه فرار است. اواز که گوشه نشینی تو شنیده بنده خیر را و بسبب
ساخته است نادیده دل خود را بحال جهان آرای تو روشن سازد
اگر رخصت ملاقات است خوب و اگر دقت است روز دیگر رو باده
که در فریادگی و غیر یک زبانی بکار بود از روش سخن کردن خبر خوا
گو و حیل خیال نموده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور او سبب دهم و هم
ایشان در خلق ایشان ریزم پس رو باده نیز خوش آمدی در کار
کرد و گفت که رخصت مسافران بجهت اینست که ام و در گوشه نامداد
خود بر روی جهانیان سبب آن گشاده که شاید باین بهانه صحبت
بزرگی رسیده از سخنان خود پسند او بهر من بشوم برویاری که در بهانه
تقصیر کنم و در خدمتکاری کوشش پسندیده بجای آورم نا آنکه میدانم که بزرگوار
گفته اند **قطعه** هر که اینی بعالم روزی خود بخورد که ز خوانت روزی در خوا

خوشن ^۸ پس تراست رهمان داشتن باید که او ^۸ بخورد بر خوان من
 نانوان خوشن ^۸ ولیکن چند آن صبر کن که گوشه خود را جاری کنم و منت
 مهران بزرگ خبری که لایق حال باشد بکس نه مخواست خیال کرد که دم
 افسون او در رو باده گرفته و تیرنگ او بهدف مراد خواهد رسید جواب داد
 که مهران در ویش و از از آتش خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو منجمد
 باکی نیست کار را با پس این سخن گفت و بیرون آمد و سه کدشت را بیک
 در میان نهاد و بفریفته شدن رو باده نزد کالی داد اما رو باده از روی
 دور بینی پس ازین در میان خانه خود چاهی کنده بود و درش با نذکس
 خاشاک پوشیده و رای نهالی نیز داشت که وقت ضرورت از اینجا
 بیرون توانستی رفت پس سر آن راه نهفته آمده آواز داد که ای مهران
 که ای قدم رنج فرمای و بدر رفت خوش بشوق بسیار و لاک بازو
 بی شمار بدان کلبه تاریک در آمدند با بر سر خاشاک نهادن مهران
 بود و در چاه فرو رفتن مهران کرک چنان اندیشید که این کار خوشش
 در حال او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز رانید و خود تیر
 بر سنگی جان سپرد و کلبه گفت من این قصه برای آن آوردم که تو
 در کلام مردم دانایان توان کرد و تو خود را از قیبت شسته بکنی ران و بحال
 خود باشی و من گفت چنین است که تو میروی اما کاد بخود مغرور است و از

دشمنی من عاقل او را از غفلت از پائی توانم بر آورد و نیز مرا از کمان دوستی
کشاید چاکم تیرم نکشیده که خوش بر آید دوستی در آمده شیر را
زیب داد و با وجود خرد و تدبیر در هلاک افتاد و کلیه بر پید شیر را چگونه بوده
آن **حکایت** در سنه گفت آورده اند و در نزدیکی بغداد مرغداری بود خوش آب
و هوای آن بود و در آن زمین بواسطه دیندیری هوا و اوقرافی آب و فراخی نعمت
جانور بسیار روزگار در خوشی میکرد زانیدند و در آن نزدیکی شیری خندو
بود که گاه گاه روی خود را بدلق مجارگان نمودی و عیش و زنده گانی برایشان
نیل کرد و اندی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بند
و فرمان برداری خود را بر زبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما را
و چشم ما را هم و تو بپس از پنج فرادان از ما یکی را شکار تو را می گردانید و ما پیش
از تنب نو در کش کش ملا ایم و نیز بخت و جوی ما در سخا بوی محنت اکنون
اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت کرد و ما را باعث امن و رحمت
اگر چنانچه هر وقت ما را بپوشان سازی و در عهدی که کنی بر فراری
تا یک شکار بشکام جانت در ملازمت آوریم شیر بران برهنی
بر روز ایشان فرجه افکندیدی و بنام هر که ام جان داری که بر آیدی او را
فرستادندی روزی بنام خوشش بر آمد خوشش گفت اگر بپوشان
من اندک ناخیز کنند ما را از ستم این خوشخوار بر مانم چون بر دهم

اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت میعاد بگذشت و عصب شیر
 در جنبش آمد و از چشم و دندان برهم میشو و بعد از زمانی در آن خوکوش
 نرم نرم بسوی دی رفت و او را بسیار تنگدل یافت آنش که سنگی
 او را بر باد نشاند و از عهدش گنجی چشم الوده بود و بسته پیش آمد
 و از روی نیاز سلام کرد و شیر برسد که از کجای می آید و حال بزرگان
 آن بیست صبت و خلاف عهدی برای چه کردند گفت ایشان بر عهد
 خود برقرارند و بدستور مفوری خوکوشی بهر ایمن فرستاده بودند
 که بلا وقت برسانم با سنان به سوس می آمدیم که شیر می در راه باز
 خورده اند از من کشیده گرفت و هر چند کوشش کردم و گفتم که این را بیا
 ملک می برم سخن من کوشش نکرد و گفت این شکار گاه نیست و من
 فرمانروای این بیست ام جندان لاف و گداز در میان آورده و که یک
 بود که مرا هم بگردون از و گرفته بدو گاه نوآمده ام تا صورت حال عرض
 کنم شیر که بر سر را بخت در جنبش آمد و گفت ای خوکوش نوالی که او را
 بن نای ناداد دل تو بستانم و در مقام خود بکشم گفت چرا تو انم که من جا
 او را شخص کرده ام که او نسبت ملک سخنان بی ادبانه گفته اگر
 من توانستمی کاسه را و را بخورد و در آن صحرا سخی اما امیدوارم که
 او را برادری خود بچاک نویسم این گفت و در پیش آمد و شیر داده

بغرب وی از راه رفته پس او روان شد خوش سر را بر سر جای برگ
 آورد که اشش از باری صفا چون آینه چینی صورتهای درست نمودی و
 بی خطای یک صفت چهره بندگان بر شمردی گفت ای ملک دشمن
 تباہ کار تو درین جا هست من از شکل بوناک آدمی ترسم اگر ملک مرا در
 بر گیرد اورا بنایم شیر اورا در بر گرفته بجاه خود نکوب صورت خود و خوش
 را در آب دید پنداشت که همان شیر است که روزی مرا کشیده گرفته است
 خوش را بکشد است و خود را در جاه انداخت دید و غوطه رخت هستی
 بر لب خوش بسلامت باز گشته بزرگان جانور را از سر گذشت
 اکاهی داد و جشن عام نموده خورد و بزرگ شادمان گردید و شکر الهی
 بجا آوردند و من گفت که این دستان را برای آن آوردم تا بداند
 که دشمن بر چند قوی باشد در وقت غفلت بروست توان یافت
 کلید لغت اگر کار اهلک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد و جی دارد
 و انرا عذری نتوان نهاد و اگر اینجا زبان زد کی شیر بهر سرد زینهار
 کرد این کار نکردی که هیچ خوردند برای اشش خوش رنج حساب
 خود نکردند و هیچ عافیل برای بهبود خود زیان ولی نعمت خود نیندیشدند
 گفت روا باشد که ازین کاری ظاهر شود که زبانی بشیر نرسد من
 که در بر انداختن کا و کوس بنایم مبد برای دولتخواهی اوست که او بر

خدمت شده غم و دلتخوایان بنحورد و هواخوانان درگاه را بحبال زور آزابای
 می اندازد و چون سخن پایجا رسید یکدیگر از نصیحت باز آمده بباد خداوند خود
 مشغول شد و دمنه در پی کار خود رفت و همواره در گوشه نشسته جلد می اندید
 و زنی خیال میکرد و بارگاه شیر رفتن ترک نمود و همواره از خد خون مگر
 خور دی و یکدم از اندیشه مکنایا سودی تا روزی فرصت یافت و در وقت نماز
 خود را در خلوت شیر افکند و بادل را بشس در پیش پنداشت و شیر از د
 مهربانی پیش آمده یاد از نیکو خدمتهای او کرده از او پرسید که روز است
 که ترا ندیدم ام و امروز که آمده نشانی غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث
 ز آمدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه گفت بنحوا هم که بیشتر از این
 که دنیا از من برود من از دنیا رفته باشم لیکن چون حق خداوند بر کرد
 بهت خود دارم برای دوتخوایی از گوشه خود در اید ام شیر گفت
 خبر باشد دمنه گفت چون نیت بادشاه حق جو است بقبول است که
 عاقبت خبر خواهد بود شیر از آنجا که دوتخوایی و دور اندیشی او میداشت
 ازین سخن از جای بشد و گفت خبری که ملام دولت نباشد مگر بظهور
 آمده است که ترا چنین دلتنگ می نیم گفت آری گفت مار کوی دمنه
 گفت انرا اطلونی بایه و دفتی لاین که توان برهن رسانید شیر گفت این
 ساعت وقت زودتر باز نمانی که مهلت ملکی تا خبر رساند که اگر

کار امروز بود اقدس را رفت روی نماید و منه گفت ملک حق میفرماید ولیکن سخن
را از شنیدن آن شنونده را باید آید خصوصاً باورش همان را باید که در گفتن
آن دلیلی کند و خبر باندیشه نام و فکر بسیار تقریر نماید شیر گفت راست میگو
اما این جانب که بر کار دانی و رسائی شنونده اغما و نباشد و عقل و غیر
او بسیار نبود و نیز شنونده را حال کونیده معلوم نباشد که در مقام نصیحت
و دو و تنخواهی است یا تالی و بدانند که خود مندی و دور بینی او درجه اندازه است
و تو میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امنیاز دارم و در آنچه بمن
میرسد کمال اندیشه بجای آورم و تحقیق بینایم و معلوم داری که ترا دو تنخواه
نبک اندیش میدانم و غیر از دو تنخواهی و نیک اندیشی از تو ندیده ام بچه
بنخواهی کموی و هر چه بخاطر رسیده پنهان ندارد منه گفت من در یکبار دیگر
برای آن کرده ام که عقل و دانش ملک نیکوی شناسم و طبع شاه را
عیار نقد سخن می شناسم لیکن شهر بار را مشغله بسیار است مبادا که
سخن در میان اقدوس سرانجام نمانده در میان مردم ظاهر گردد و شیر
گفت ازین اندیشه باز ای که من سخن می شناسم و اندازه را از من بسته
میدانم و آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما فرموده اند هر که حصی از بارش را
پوشاند و نانوای و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را
بدوستان مگوید خیانت کرده باشد و منه چون شیر را بافت

حق

و افسون زلفیه گردانید زبان بکشاکش که سست بر رانخت بر کشته است و دماغ
 بر ایشان شده چه ما امرای لشکر خلوتها میکند و سخنان نادر و توحای در میان
 می آرد و خلل بسیار در میان مردم می نیم و جراتم که ملک در حق آن کافر
 نعمت انهمه بگوید بجا آورده او را چنین بدینست باشد شیر گفت ای د
 نیک اندیشی این چه سخن هست که بدی این را چگونه دانستی و من گفت
 من در نیگار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده ام و قطع نظر از این
 تحقیق که من کرده ام و بندی رنیه و بزرگی جاه او را شاه میدانند و جو
 بادشاهی یکی را از خدمتکاران در مال و جاه و نوکر را از خود اندر هر چند از
 امری نا ملایم سزده باشد او را زود تر از آن بایه فرود دارد
 و کرته کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این چگونه میکنی و من گفت
 چاره اینجا بر روشی که در عقل بادشاه گذرد و بخاطر ما خدمتکاران
 کجا تواند رسید لیکن انقدر میدانم که زود تر فکر اینجا را باید کرد و الا مهمبجا
 رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه کرده اند عاقل و نیم عاقل
 و نادان عاقل عاقل اگر پیش از ظاهر شدن واقعه و روی نمودن بلا اند
 ان نموده چگونه از اید اند و علاج ان اندیشیده آنچه دیگران در او کنند
 او اول بعل آرد و نیم عاقل ان باشد که چون بلا رسد و قضا ظاهر گردد
 دل بر جای داشته و پشت را بخود مراد نهد و بپایم روی عقل خود در از

کرداب ملاکنار اس رساند و نادان انگسی بود که در وقت پیش آمدن
حادثه سر اسید و بر ایشان حال کرد و در راه تدبیر کم کرده سرگردان
شود مناسب حال این است که کس قصد آن سه پاهست که در آبگیر افتاد
بودند شیر بر سید که چگونه بوده است **حکایت** و منه گفت آورده اند
که ابگیری بود متصل چشمه دوسه مای در اینجا خانه داشتند و یکو شش عفت
نموده زندگانی می گذرانیدند ناگاه دوسه مای گیر را گذر بران ابگیر افتاد
و از مایان آگاه شده برای دایم آوردن شتافتند مایه بان
ازین جزو در رشته در میان آب مالش جرت همراه گردیدند و مای بزرگ
از همه زیاده بود چون شب درآمد یک روی بجای آورده و بی انگار
یاران از جانبی که باب روان پوسته بود بیرون رفت باید ادا
در رسیدند و بر دو جانب ابگیر را استوار گرفتند آن نیم عاقل که باند
خود او است بود چون اینجا رسید بشمائی بسیار خور و گفت بایستی
که من چون انعامی گیر دیگر پیش از حادثه فکر خلاص گردمی اکنون چون
فرصت گزین نموده بهنگام مکر و حیل است بر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت
رسیدن ملاک بسیار فایده مند بود و ما با این همه مرد عاقل باید که از دانش
بجو حیرت نمید نشود پس خوشبین را آمده ساخته بر روی آب افکند
انرا برداشت و خیال مردکی او کرده و روی صحرای انداخت او را

بجایه در جوی آب افکنده جان بسلامت بر دو انامی میخورد از دیدن ماهی کباب
 چران شده پاهای شان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید
 تا آخر گرفتار شد و نه گفت که مقصود در آوردن این داستان آن بود
 که در کار شتر به شتاب باید کرد و پیش از با دقتی که بختن او تیغ ابدار
 انش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت ای کجایستی معلوم
 اما کان ببرم که شتر به خیانتی اندیشد و تا دو توخواهی نماید و منه گفت ایجه
 ملک میگوید از بند همتی دور است منی میفرماید اما سفله کم اصل را بگوئی کرد
 او را به بدی رهنوی نمودن است نیکو نه مالک او را بدین فدا شد
ب بردارم که مایهت فرموده **د** چو تو بر هم نمی نداده **د** سود **د** بد کو هر تاو
 که مکل دل دورست پنهان باشد که باید خود پرسیده باشد چون او را
 مراد مقصود در کنار دهند از روی مرتبه بلند که شایستگی آن نداشته باشد
 مانند و راه ناراستی بسر برده فتنه و فساد و بطور آرد و خود مندان گفته اند
 که روش خدنگاران سفله و بد اصل که نانو آن بین باشند بر فایع
 بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند سر چشمه و توخواهی را تیره
 سازند و چون امید شان بر ایدانش کافور فتنی و فتنه آئیزی برافروزند
 پس باید که ملازمان سفله طبع را از نورش و عنایت محروم نگردانند
 که بیکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت نموده بکانب و دشمنان میل

و افتد در هم اعتبار نمایند و چندان اسباب و مال بزند که خیالات ناملایم
از ایشان سبب برزند بلکه باید که همیشه در میان امید و بیم روزگار گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر شش چنان بپرسد که این حال شستنی به از
رنک این نیز نیک صاف باشد و صفی دلش در نقش انجبال با بزه
او را بفیدد و گویند انم که با وجود چندین غنایت که در باره او کرده ام
در مقام بدی شود و زبان اندیشد و من گفت ملک او را نیا زوده است
اگر چه بگوید خد خود را بشاه راست نموده است اما اگر هیچ مزاج را سنی
برگزینا بد اصل زشت سیرت ستوده خوی و پاکتیه فصد نشود
مگر بپوشش ملک فصد کردم و سنگ شستی زرسیده است شیر گفت
چگونه بوده است **ان حکایت** دمنه گفت آورده اند که سنگ شستی
را با کزدم دوستی بود و پوسیده بایکد کزدم یکاکی زندگی و طرح محبت
افکندی و تنی چنان پیش آمده هر دو از وطن خود برآمدند و با اتفاق
بیکدیگر سفر اختیار کردند تا در آمدی جدا کنند و روزگار گذرانند ناگاه
گذر شان بر جوی ابی بزرگ افتاد کزدم اندوهناک شده برادرش
افکند سنگ شست گفت ای عزیز ترا چه شد که گریان جان بدست
وادی و داسن دل از نشاط در چیدی کزدم گفت ای برادر اندیشه
گذشتن برین آب مراد کرد اب حیرت افکند است نه گذشتن

برین آب می توانم و نه تاب جد ای از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که
 من ترا از آب که رانده بکنار رسانم و بر پشت خود گرفته سینه بر آب افکند
 روان شد در میان شناوری آواری بکوشش سنگ پشت رسید
 بعد از جنبش کردم نهیده رسید که این چه آواز است که می شنوم و این
 چه کار است که میکی کردم جواب داد سنان بنش را بر جوشن وجود تو
 آزمایشی میکنم سنگ پشت بر افت و گفت ای مهر و ست من خان خود را
 برای تو در غو غاب انداخته ام و پیشانی کشتی من ازین آب میگذری اگر فکر
 نکنی و در برابر یکی بجائی آوری باری سبب نبش زدن هست با آنکه یقین
 است که ازین آتشی بمن نخواهد رسید کردم گفت اگر چنین دوست توام
 و تو حق بر من داری لیکن چکنم که طبع نبش زدن نخواهد خواه زخم بر
 دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس
 جنس را برود و دردن آبروی خویش بردن است و سر رشته کار خود کم کرد
 و آنچه دانایان گفته اند که بد اصل تا با ولی نعمت خود بدی نکند از دنیا رود
 درست بوده است پس سنگ پشت بر سخن او عمل کرد و غوطه خور و کردم
 در آب افتاد و میگفت که ای بار خیز جنس چرا کردی که مرا بیم بلاکت
 است سنگ پشت گفت که طبع من مرا بر این داشت که مرا هم این
 جنبش بی اختیار است و باید آن نیکویی بد کرداری و ازین افسانه

بر خالک که شسته باشد که از بد اصلی شتر اندیشه ناک بایستد و بر سخن و دلخواه
وزیر وستان هواخواه که گوش بایند و چه بر کس نیستی نصیحت کردن اگر چه
درست و بی محای با ایند انفات کند عاقبت کار او از ماست و بشامانی
خالی نیابد چون بیماری که بکفنه طبیب کاری نکند و بایستد انست که پیش
بینی همه را لازم است و بادشاه را لازم تر بهیچ وجه نشاید که ملک از
عاقبت کاری بی پروا باشد و مهلت ملکی را نخواهد و هرگاه حادثه بزرگ
افتد آئین خود مندی و درستی کند و در وقت جاره نماید تر دیکان
خود را اعراض کند و حواله انرا بر آنها نماید **راعی** فکری که بکار خود ترا بایستد کرد
بهر چه بدیکری را بایستد کرد **و** انگاه بدین نوع خطای کردی **و** در کردن دیکران
چرا بایستد کرد **و** حق بادشاه بر خد متکاران انست که آنچه صلاح ملک و دولت
باشد هر طریقی تواند رسانید شکی نیست که لب در دست گفتی و از اندازه
ادب بای بیرون نهادی لیکن سخن و دلخواه انان بد درستی او نتوان کرد
شتر به بر نقدیری که دشمن باشد بدست که از وجه کار آید و طمعت
ماده او از بیایانست و غذای من از گوشت چنانچه جاندار برادر سها
غالب است بچنین هر که ام که غذای او از این دو قسم باشد بر دیگر
غالب است من از وی انتقاد حساب نیکرم که این همه اندیشه بایستد کرد
و دیکجا تواند بدین کوزن طلعت شیر **و** چگونه باز و دیدن تدوین باز

دوازده گانه یعنی کرده راه بیدارستی پیش گیر و از زمین روگردان شود و زایش در کنار
 او نهم **منوی** نهم است که میاید و لاری کند و چون است که لاری کند **من**
 آن صبر را کرده ام و بکنده منش باز در گردن آرم کند و دیگر بار در
 بارعام سناش شد بیک کرده ام و دیانت اخلاص او را استوده
 اگر در مقام آرزو در او شوم مرا مردم بنا بر سستی سخن و نارسائی
 رای نسبت کنند و من در دلهای قدر شوم و من گفت ملک را فتنه
 نشاید بود بداند که او طعمه منت تاس بر و غلبه تو انم کرده اگر او تنها باشد
 اینجا نیست لیکن بدو کاری جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد و با بیکر و جلد
 نقش مخالفت بر روی کار آورد و بکین اگر چه بزور و شوکت زیاده
 باشد با بسیاری بر نیاید و میدانم که درنده های پشه را با خویش
 بجهت کرده است و با این همه معلوم دارم که اینجا خود خواهد کرد و در
 بدیکر آن نخواهد نمود و عقل دور بین و رای صواب اندیش است که چون
 از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتکاری اندیشه مهربی دریابد
 در ساعت بخلج آن پردازد و پیش از آنکه دشمنی در خدمت خاص
 برای او شامی اماده کرده اند شیر گفت درین خدمت اندیشی جوان
 داد که چون خورده و در دندان جای گرفت از درد و خلاص نشود
 مگر بکندن و طعامی که سر مایه زندگی است بعد از آنکه معده درنگ دارد

خبر بیرون آوردن چاره نباشد و دشمن را که بدو اول بدست میوان آورد
غیر از آنکه او را اسیر فرماید و عدم سازند علما می بنویسند کثرت در آیین
جوانمردی نیست که قصد او کنیم لیکن دیدن او را و دیگر خوش بینی اینخواهم
که کسی بزرگبک او فرستد و آن حال را با او گویم و او را رخصت
کنم تا از دلایت من برآید و هر جا که خواهد برود و من پرسیدم که اگر این سخن
بر سرتبه ظاهر کند در حال سخنان راست دلا و زینت زدگی خود را
خاطر نشان کند و در روضه دیگر من جدا کرد و گفت ای ملک این سخن را
با و در میان آوردن از دور اندیشی نیست سخن ناکفته شده است
میوان کاری کرد سخن از زبان و نیز از گمان بیرون آمده نه آن
بدست آید و ز این بسبب و مثل است که بر چه بر زمان راست آید سخن
راست نیاید ای ملک اگر این سخن بشتر برسد شاید که در سینه
در آید و جنگ آغاز کند از باب دانش که دور اندیشی دارند
برگزیناه طاهر را سبب است چنان کنند و جویم پوشیده را بخراشی آشکارا
نرساند صلاح است که گناه چنان او را بسنه ای چنانی پادشاه
نماند شیر کثرت مجروحان نزد بکان خود را از نظر انداختن و قصد جان
ایشان بکون نیش بر پای خود زدن باشد و بیکارگی از عقل
و عروت دور شدن و من گفت صح کوالفی فرمانروایان را به از ترا

البته آن نیست چون آن کافرنمت بلامست وزیر آید بر روی او یک نظر
 اندازد که بدرونی او از صورت ناخوشش او هویدا خواهد شد رنگ سار
 دوستان و دشمنان پنهان نماندای ملک اگر بینی که تغییر بسیار از رو
 او ظاهر میشود و رنگ آمیزی که لازم فرب و کرات از او پدید آید
 از خود متوهم بوده پس پیش می نگر و نصین بدانکه آنچه من گفته ام راست است
 و آن کافرنمت را جنگ می سجد و اسباب فرب آمده می سازد
 شیر کفت نیکو گفتی اگر چنین باشد کمان به نصین کشد و من چون دانت
 که سخن در شیر اثر کرد دیدم قند انگر او آتش شمشیر برافروخته
 خواهد شد خواست که کاور ایندو او را نیز فربه کرده در و سوسه اندازد
 و تا آن نشانیها از او ظاهر شود و خود را راست کونماید با خود اندیشید
 که دیدن شتر به بغیر موده شیر باید تا از کمان بدور باشد گفت ای
 ملک اگر فرمای شتر به را به نیم و از مکر و غدر او خبر دار کردم تا خبری
 که لایق عرض باشد بعضی را نام شیر نصحت داد و من چون اندوه
 زده مصیبت رسیده نزدیک شتر به رفتم و چنانچه آئین فرود آمد
 بابرکان نیازمندی بجای آوردم شتر به چنانچه رسم کلاکت او را
 بر رسید و بحال او انتفات نموده گفت ای دمنده روزی می که ارد
 که ترا نمی نیم دمنه گفت اگر بصورت از شرف آستان بوس محروم

بوده ام اباد کوشه خلوت بجان و دل بمواره از دعا گوی تو غافل شده
ام نه روزگار باشد چنین خواهد بود گداو گفت سبب کوشه نشینی چه بود
و منه گفت نا چند خود را در بند زمان دیگری باید داشت و در بیم و خطر
روزگار باید گذرانید و بر جان و تن خود رزان باید بود پس خود را
کوشه کما شانه بکنید و در خلوت بروی آشتا و بیکانه بنید **در باب**
ازفتنه این زمانه شور انگیزه بر خیز هر جا که توانی بگریز **در بابی** که بخشن
نداری یاری **در** دستی زن و در دامن خلوت این **کجا** و گفت ای
دمنه ازین محل کوی بازای و سخن روش بازمانی و منه گفت پیشتر
در اینجهان بی شغل خبر گرفته شد و مال دنیا بی سستی و غرور و پیرو
هوا و هوس بی محنت و بدست انجامی و صحبت زنان و هم نشینی صلا
بی خواری و طبع از ناکان و لب بهمان بی پشمانی و ملاذت سلطان
بی افت زوکی و همتا کی شسته به گفت سخن نو باید از آن میدید که از
شیر اندوده خاطر باشی و از زاری نبور رسیده باشد و منه گفت
من این سخن بخواهی خود نیکویم و از جهت خویش اندوگان نبستم
بلکه رابطه دوستی نو مرا درین محنت دارد و این اندوه من برای است
تو میدانی نیکو خدمتها مرا در باره خود و پانی که در اول بار که مرا شیر باورد
تو فرستاده بود با تو بسته ام بخواهم که بوفاراید و ازین عهد شکنی شود

و من چاره ندارم که هر چه بد انعم نور سالم شتر به بر خود بلرزید و گفت ایست
 مهربان زودتر از حقیقت حال خبر دار سازند و من گفتم از منتهی شنیده ام
 که شتر بزبان مبارک خود درانده است که شتر به بسیار فریب شده
 است و بدین درگاه بدو احتیاجی هم نیست و نابودن و بودن او برابر است
 همان به که یکروز راتیه خاص و سیلان عام از بدن او ساخته شود و چون
 این سخن شنیدم مضطرب و آزاردگوشه خود برآمدم ماستر طوافدار
 بجا آورده باشم حالا صلاح کار در این بینم که ندیبری اندیشی و بزود
 روی چاره سازی و کار پردازری بیاری مگر بحکله ازین کرداب ملاک
 خلاصی خویش با بی شتر به چون سخن دهنده شنید و لطف بادشاهی
 و حسن اخلاص خود را انکس ملاحظه کرد گفت ای دهنده محال میباشد که
 با من بدی کنی بای من از راه نیکو خدمتی بفرمید و من از درستی
 بکشیده است این چه سخن است که بگوی دهنده گفت آنچه مرا اقیس شده
 بنویسم من آنچه شتر طاعتت با تو هم میگویم و آنچه در شتر نیامده
 دوستها ضرر بود بجا آوردم تو خواه از سخنم بدیگری خواه ملاک شتر
 گفت ای دهنده آنچه شتر طاعتت بود بفرمید و بدی ترا دیدن سخن
 دروغ گویند انعم لیکن درین اندیشه مندم که هرزه گوی در لباس من
 درآمده ترا که دوست منی از زوده خاطر کرده باشد و من گفتم که این

احتمال که بخود راه دادی از دور اندیشی توجه دور باشد لیکن بفهم
بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان نموده ام سخن همان است که
من گفته ام شتر بگفت شیر اگر چه دانا و بیش من دور است و دوست
تو از دشمنی که از است لیکن او را مشغله بسیار است همه خبر خود نتواند رسید
و نیک اندیش است همه کس را نیک اندیش خیال کرده مانند یک
جانبی می که نماید از ازا حلاص داند تا بران جمعی از فرودمایگان جسم
در خدمت نزدیک او راه یافته اند و بیکر و چوب زبانی خود را از
دو تنخواهان دانا نیند اند و این بد و نمان از نمانان منی در افتد او را
و بر شده اند از خیانت او و دوستی ما بر گشته اند چه دور باشد
که سخن ما راست را صورت است پوشانید می گفته باشد و چنانچه
اشرف شیر را از من گردانده چه این فرودمایگان با براری سخن
در حق امثال خود که یار است منی شهر اند گفته راست گو بر آمده اند و دور
نباشد اگر سخن از مردی افتد و تنخواهان در گاه نسبت کنند
در دل شیر جا گیرد و ایشان را حق که از اندیشد چنانچه ان بطور
شش آمده بود و من به رسیده چگونه بوده است ان **حکایت** شتر
گفت آورده اند که برب آگیری مصلی خانه داشت هر روز مای میگرد
و بان زندگانی میکرد و بکروز بجای رفته بود و شبانگاه بخانه رسید و شتر

ماه را در آب ماهی پداشته قصد میکرد تا بگوید هیچ نمی یافت چون بارها
 او را ببار نمود و زد و کشت دیگر روز هرگاه که ماهی دید که آن بر روی که همان
 روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی از موده راجه از نا می
 و نتیجه آن تجربه آن بود که بوسه نرسیده بودی و بی برگ و نور روزگار
 گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنواییده اند و از من بدکاران شده
 است پس همان تجربه دیگر آن خواهد بود و من گفت شاید که آرزوی
 خاطر شیر با من واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را
 بی اسحقان بزرگ مرتبه میارز و سختی را بی سبب ظاهر از نظر می اندازد
 قطعه شاه هرگز را بدیدم بی سخن صد لطف کرد شاه هر دم دیدم چشم کشتم
 و چشم نداده کارشان انجمن باشد تو ای قلم برچ و آوری روز
 رسان تو فنی نصرشان داد و دشتی بگفت اگر غبار خاطر
 شاه بی سبب است هیچ دست او بزی در خلاصی نذر هم
 لیکن بسیار دور میدانم که افترا مردم در حق من کوشش کنایه
 سبی من از ارسلان چه همواره در روضای خوی بود و نتوانی او کو
 داشته مگر آنچه در تبار ملکی و غیر اندیشی او برخلاف رای سخن گفتیم
 شاید از دور دل گرفته بجز منی خیال کرده باشد با آنکه آنچه در دو خوا
 او سخن کرده ام در حضور مردم نبوده است بر کفر و عرض سخن

بادشاهی را از دست نداده ام ای دمنده این را نیز چون توان
خیال کرد که نصیحت دو تنخواه سبب کلفت شود و خدمت مخلصان
باخت عداوت کرد و مکرانکه او را از سستی دنیا از جای برده و
باده جاده هوس او روده باشد چه بنجر به معلوم شده است که
سنان دنیا و تنخواه ان حق کوی را خوار و زار دارند و ناراستی
خوش آمد کوی را بر تو کی خود مخصوص ساخته محرم را از کردار انداخته
که دانا بآن آزموده روزگار گفته اند در فقر دریا کام تنگ غوطه خورن
و از لب مار دم برین زهر مکیدن بهتر است از تر دگی بادشاهان
چه امیدواری و اغت و امنیت در آن بیشه است و بعضی بادشاهان
بانش شبیه کرده اند که اگر چه بر تو غیبت ایشان کلمه نارایک امید
داران را روشن می سازد ولی شعله سیاست ایشان تیر خورشید بگویند
خدمتکاران را میسوزد و خود کار سانس برینست که هر که بانش تیر بکشد
از آن او بیشتر اما جمعی که از دور نمانش می کنند و از رفتن
جبری ندارد و در نزدیکی بادشاهان کان فایده کرده اند و در حقیقت
بخان نیست چه اگر سیاست سلطان را بداند برایشان روشن
کرد و نه از سیاست غیبت با یک عت سیاست برابر نیست
و کفکوبار با مرغ خاکلی بد آنچه میگویم و بلیت روشن دمنده بر سید بگویند

بوده است آن **داستان** شتر به گفت و فنی باز شکار می بایست فغانی
 جنگ آغاز کرده میگفت که نویوفای و بد عهدی با آنکه انفاق جانوران
 و فانی اخلاق پسندید است و جو از روی و خردمندی نیز میخواهد که نویوفای
 بر دامن احوال نه نشیند مرغ جواب داد که از من نویوفای دیده و که ام غیب
 از من شده است باز گفت نشان نویوفای توانست که با اینچه که او با
 در باره نومر با فی میباشد و آب و دانه نواز خوان احسان ایشان است
 و بدولت آنها نوشته و نوشته داری برگاه مکر حق نویل میکند از پیش
 ایشان که بخیزد بام بام پری و نوشته بگوشه بر روی **فرد** حق نمایی شناس
 در منعم خویش می راستی **دوست** با آنکه جانور و وحشی ام و از کمال مستی
 که مرا با بنی آدم نسبت بر کنش و دیگر جانوران حایلی که قدم آدمی با بخار رسد
 استانه می رسد اما اگر از دست ایشان دوسه روزی طعمم
 حق از انگاه دارم و در وقت که خواهند برای ایشان مشکا که منم و بدن
 و هم و بر چند دور رفته باشم محرد آوازی که شنوم پرواز کنان با زانم
 مایان گفت راست میگوی باز آمدن نو و کزین من از انست که نو هرگز
 باری را بر هیچ کتاب ندیده من بسیار مرغی فغانی را بر تار بر بان پیچ
 ام و اگر تو تیر از ابدیدی که من دیده ام بر کر که و ایشان گشتی و اگر
 من بام بام میگزرم تو کوه بکوه میگزینی و این داستان برای آن آوردم

تا بدانی که انجاعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند
 و منته گفت شیر کمال خود است نه مستی دنیا بر سر دارد و نه خود برستی
 جاه در دل تا بیکبار کی نهد و نیکو خدمت های ترا فراموش کند و از توبی نیاز شود
 چه سلاطین نهرمند از اجمه وقت بخوانند شتر به گفت شاید که نهرین
 سبب از ارمین شود چه آب سر مک را بروی در ریخ اندازد و
 درخت میوه دارد را بسبب میوه او سر و شاخ شکسته شود و
 نهر در استان از خوشش او ازی در نفس گرفتار است و خوشی
 دم طاوس را بر کنده مال گشت دارد **قطعه** و بال من آمد همه دشمن
 حور و باه از موسی طاوس پر **بهر** عجب من شد و گرنه سرم را **نه** از
 خاک بل از گهر بود **افسر** و بر این بی نهران از نهرندان بیشترند و میان
 ایشان دشمنی خدیی است و همواره کارهای نیک اهل نهر را بصورت
 بد بینا میزند در اسنهای نهر پیش را بنا را استی فرو و آورد نهر را که بهتر
 دست اویری است برای فراهم آوردن دولت و سبیل بید و ننی
 و بد نخی میبازند کار بد کوهران و بی نهران همه است که نهرندان نهر پرور
 خوار و زبون باشند تا بازار بی نهران کس و پذیرد **دفر** انکه ندارد
 دل رمت پذیر **بهر** تهمت پشینه نهد بر **بهر** و منته گفت اگر بد سکا لان
 این فصد کرده باشند اخو چه کار شود شتر به گفت اگر سر **شتر**

موافق نیست هیچ زیان نباید و همه کوشش آنها تهاه کرده و اگر تقدیر باید بر ما میسر آید
 دارد و در دفع آن سعی بهوده نتوان کرد و منه گفت مرد خود مندرجه وقت
 باید که فکر دور اندیشی را پیش روزگار خویش سازد و هرگز کار و بار را
 بگذرد که آشنه بیکار نه نشیند و در هر کامی بر روزگار خود کشتاید هیچ جا
 شنیدی که هر یک بنای کار خود را بر بند بر خود گذشت او بر مقصود نظر نداشت
 شتر به گفت که خود در دفعی بیکار آید که قضا بخلاف آن برفته باشد و
 تدبیر از تران سودمند شود که تقدیر الهی مخالف آن نباشد و سر نوشت را
 چاره دست گیر و نه جلد نفع رساند و چون افزید کار خواهد که کاری ظهور
 آید دیده پیش خود مندان کور گرداند که تو قصه دهقان و بیل نشیده و
 گفتگوی که میان اینها گذشت بتو نز سیده است و منه گفت چگونه بوده
 است **در میان** شتر به گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش خورم
بیت کلماتی جو کلّه ارجوانی کلش سیراب ز آب زندگانی **بریک** کو
 جنبش کلنی بود نازه ترا از نهال کامرانی دسر فراز ترا از شاخ درخت
 شادمانی بر صبح بروی کل ز کلین شکفی و باغبان با آن کل رعنا عقبار
 نمودی روزی تماشا ی کل آمده بود و بیللی که راوی بر صفحه کل نهاده می نالید
 و او را قی ز زنگار کل را بمقاربتنر یکدگر گنجت باغبان پریشان حال کل
 دید شکبای از دست بداد از مشام این خار خاری از بیل

در سینه اش بید آمد و در دم فزونی در راه او نهاده است و نه جلد ساخت
و در مکانی نفس بند کرد و بیل بدل طوطی و از زمان برکشاد و گفت بفرست
از رده خاطر را چه بس کرده اگر نغمه سهرای من ترا برین آورده است
اشیای من در بوسه نمانست اگر چه می دیگر خاطر رسیده از ان کائنات
ده نایابی در دامن صبر کشیده خوشی کریمم بر دهقان گفت هیچ میدانی
که ما روزگار من چه کرده و هر سر کل که سه ماه زندگانی من بوده آورده
و مرا از دوری او چه طور از رده سزای کردارند همین تواند که تو نیز از
بار و دیار خود دور مانده و در گوشه زندان براری نه پری میل گفت
ازین سخن در گذر و بر اندیش که من بدین مقدار کناه که گلی را بر ایشان کرده
در رنگی بند افتاده ام تو که دلی را بر ایشان میازی حال تو چگونه خواهد
بود این سخن در دل دهقان کار کرد و بیل را از او در بیل زبانی
شکر گذاری گشاده گفت چون با من نیکویی کردی بر این پادشاه
ان نیکوی باید کردید آنکه در زیر همین درخت که ایستاده افتاده است
چو رز بر دار و بکار خود خج نای دهقان انجا رفت و سخن میل راست
درست یافت گفت ای میل خوب که افتاده را از زیر زمین می بینی و در دم
بر خاک بدین بیل گفت تو ندانستی که چون قضا الهی رسیده دیده
دانش را از روشنائی ماند و نه بدیر خود تقع رساند شسته گفت

این داستان برای آن آوردم نامعلوم شود که من حریف فضا و قدرمستم
 و جز آنکه من نسیم بر حکم الهی نهم چاره ندارم و من گفت ای شتر به آنچه مرا حق
 معلوم شده است که آنچه سیر برای تو خیال کرده است به سبب بدگوی
 دشمنان است و به جهت بی نیاز شدن بهتر است از نه زندی تو و نه نه
 تو او را برایت کار دار و من مزاج این شیر را نیکویی مناشتم از زمان
 روایان راست کرد و حق دوست نیست بلکه غولاره کار او یونانی و گرانند
 آغاز اشغالی او شربت ناشادگامی باشد و آخر خدش تلخی مرکب
 کرد کار او خوب سازی و جا کند از قبیل را نیک نشاخته او را بدی ماند
 که بیرون او بر نگهای گوناگون در اسب باشد و در روشش بر بر بلاصل
 آنگاه که چرخ تریاک آن را سودندار و شتر به گفت چون لذت تو
 دریافته ام الحال نوبت زخم نبششش آمده است و غصه اهل کربان
 مرا گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه من کی لایق صحبت شیر بودم شخصی
 که از قدیم بدین دور قوم من طامع باشد و من طعمه او را آماده باشم
 با بسنی که نه از کند مرا جانب او نتوانستی کشید و بعد هزار درد و صله
 در دام خدمت او مار شنیدی افند اما تقدیر الهی و سخن آرای توانا
 و منم از دین گرداب بلا انداخته است که در ندیر آن چاره ندارم
 و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای نیست که این را می بینم و من سبب

طمع خام و سودای تباہ برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز دودی
 بیش نرسیده از تنف اندوه و تاب لال ساخته ام هر که از دنیا
 ماند کی فایده نشود و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید کسی ماند که بگوید
 الماس رسد و هر ساعت نظرش بیار چه بزرگ می افتد و خیال
 بزرگتر از آن بسته بیشتر رود تا بجای رسید که مطلوب بدست افتد
 اما باز گشتن صورت نه بندد و چه ریزای الماس پایهای او را تیراند
 باشد و القوه از آن حال بخیر ناچار بجزت تمام بر آن کوه هلاک شود
 و در کام و در آن مقام گیرد و منته گفت این سخن راست گفتی کردنی
 که بجزیر از بسته میشود تیغ پشمانی بریده کرد و دیگری که سود از ناب
 طلبی در و جای گیرد و در سر انجام او خواری باشد چنانکه بضای طمع
 گرفتار و باه داشت و سر پنج بنگ و مار از نهاده او بر آوردند
 پرسید چگونه بوده است **انسان** و منته گفت صیادی روز
 در صحرایکندت رو بای دید بغایت خوش آینده صیاد راموی او
 بسیار خوش آمد و بهیهای کران او را بفروخت انباشته در بی
 شده سورخ او داشت و نزدیک سورخ در گذرگاه جای کند
 و خبش و خاشاک پوشیده مرواری بر بالای آن گذاشت و خود
 در کجین نشست و رویاه را بوی آن مردار از سورخ او گشت آن کن

بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این طعمه دماغ او را در بر معطر
 دارد اما بوی بلاست نام دور اندیشی تیر میرسد اگر چه بتواند که جانوری
 مرده باشد آن نیز نتواند کرد که زیرا او دانی او نباشد و با باشند و خوردند
 کاری که احتمال زیان داشته باشد نمیکند آخر پد سناری دور اندی
 از سه آن گذشت و جان بلاست بر دور نمایان بنگی کر سینه
 از بالای کوه بر آمده بوی آن مردار خود را در آن چاه افکند صیاد چون
 آواز دادم و افتاد آن جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را
 از عاقبت محروم و چاه انداخت و بنگ بخیال آنکه او را از خوردن
 مردار منع خواهد کرد بر جفت و شکم صیاد در دید صیاد و حصی از شوی از
 در دامن افتاد و رو باه قانع از بلاک خلاصی یافت و گفته گفت این
 داستان را فایده آنست که نامعلوم شود که زیاده طلبی از او را نیند
 و بند را سر افکند و دارد شتم به گفت من غلط کردم که اول ملاوت
 شیر اختیار کردم و بدانستم که او قدر خدمت نداند و زانایان
 گفته اند صحبت با کسی که بگو خدمتی نشناسد به انگسی ماند که بر امید
 تخم ماند در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر مادر را در زانو خرم
 گوید یا بروی آب روان سخنان خوب فوید و گفته گفت از این
 سخن بگذرد و چاره کار خویش پیش گیر شتم به گفت چه چاره کنم و چه

بش ارم کز غم که شیر در حق من خرمی نمیداشت اما نزد بکان او در ملک من
میکوشتند و ستمکاران بیاک برگاه اتفاق نموده در قتل یکی یکدشوند
هر چند که حاکم خیر اندیش باشد و او را از جای برده بکشتن او مایل سازند
و بر اینه او را از پای بر اندازند چنانکه اگرک در این شغال قصد شتر کردند
بهر او خود رسیدند و من گفت چگونه بوده است ان **داستان** شتر
گفت آورده اند که زانج سیاه چشم و کرک تیز خنک و شغال پرکر
در خدمت شیر می بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود
شتر باز زمانی در آن نزدیکی از توانی مانده بود پس از زمانی در آن بقدر
فوت گرفته بر طرف بطبل چو امیکت ناکاه گذرش بر آن بیشه افتاد
و چون نزدیک شیر آمد از شکار مندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلا
کرده از احوال پرسید از آنکه در سردار دو آنچه از و آمده است بوال
کرد شتر گفت نادر ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و بر
چو اهر طرف میکشتم و الحال که بخدمت شرف شده ام اختیار بی نام
آنچه پاک فرماید در آن اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملاز
مت من باشی اسوده خاطر باشی که از هر کجای که بمانی تو نخواهد رسید
ازین غیب نوازی و شاد شد و لرزیدی اسواریت و زمانی
در از دوران بیشه سبزی بر دوزید و دلویش می بود و روزی شیر

شکار آمده بود و فیلی است باد و دجاسته خلی بوناک در میان افتاد شیر
 زخمی شد و بهریشه باز آمد از در دجاسته در کوشه نشست کرگ راغ و
 شغال که بطغیر از خوان احسان طعمه یافتندی بی برگ و نوا مانده و از نا
 که مهربانی در ذات بزرگان میباشد و ملازمت بدین رنج و ملال ملازمان آورد
 خاطر میشوند و چون شیر آنها را بی سه و سامان یافت برداشتن
 کران آمد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین
 نزدیکی شکاری بد اشد و خیر کنسد تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار
 شماست آنچه که خواهم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگویند
 و بایکدیگر گفتند از بیرون شیر درین بیشه فایده نیست نه ملک را
 از دست رفتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران ابریم که او را بکنسد
 و در سه روز ملک را از طلب طعمه و الفتی بدید آید و ما را نیز بهر رسد شغال
 گفت بر این انجمن نکردم که شیر او را مان داده است و بخت خوبی
 آورده و هر که ملک را بر عهد شکنی کوشش نماید و کشتن نماید و کشتن آید
 داد ما دیگر که داند خیانت در و و نخواهی کرده باشد و خائن بهر حال دود
 است و خدای و خلقی از و ناخشنود رزاع گفت حیدر توان اندیشید
 شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد پس گفت شما باشد
 ناسن بر دم و باز آیم و همان لحظه پیش شیر رفت و بایستد شیر

که چشک از ایشان گردید زراعت گفت بچند ام مارا چشم از کس گشتی کار
 وفوت من هم مانده است لیکن خبری بخاطر رسیده که اگر ملک را به
 افتد همه را رافا هست خواهد شد شکر گفت بگو تا ملاحظه نموده آنچه من باب
 دولت باشد بعل اگر من زراعت گفت این شیر در میان بیکانه است و باید
 از وخی آید صید است در دست آمده و شکار است در دام افتاده و شیر
 در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زبان
 که خبر مشبوه تفان کاری ندارند و آئین مهربانی و جوانمردی و در نهاد
 نسبت میدانی این زراعت بخود که او را من امان داده آورده ایم شکستن
 عهد و بر تپار داده خود بداند بشیدن در کدام دین و مذہب رو است
 زراعت گفت اگر چه این را امید استم لیکن چون در آنچه تر خود متذکر با
 کوشیدن خبر اندیشیدن است عرض کردم چه خود و مندان گفته اند که
 یک نفس را فدای اهلخانه توان کرد و خانه داری را فدای قبیله میتوان
 ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای کار بازاری
 کردن همیود عالم است زیرا که سلامتی ذات پادشاه باعث است
 اقلیم را تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره کرد که بر عهد شکنی و بی وفا
 کسی نسبت نتواند کرد و از مکی روزی هم خلاص یافته باشم شیر تر
 پیش افکند زراعت باز آمد و باران را از سر گذشت آگاه ساخت

وگفت اکنون جاره انت که همه تو یک شیر رویم و اگر سگی شیر در پی که
 بدو رسیده بیلان کنم و گویم که مادر بیاه دولت و سایه شمت با و شای
 بخور می گذرانده ام اکنون حادثه روداده است میخواهم که جان خود را فدا
 کنم و هر یک بگوید که امروز ملک جانش را از من سازد و دیگران عیب
 اورا گویند شاید که باین نفیبت کشن شتر مقرر شود پس بهرین طریق
 که گذشت پیش شیر رفتند اول زباغ زبان بخت او که راحت مابصحت بود
 ملک و بسته است و الحال که ضرورتی پیش آمده است و ملک را از
 گوشت من سلاصتی حاصل میباید اتفاقات فرموده مرا بخار هر روز بگو
 گفتند از خوردن توجه فایده و از گوشت توجه سیری نواند بود زباغ
 که این سخن بشنید خاموش گشت و شغال آغاز سخن کرد که من زمان دراز
 در سایه دولت روز افزون از حوادث روزگار ایمن بود و ام امروز
 که ملک را کار پیش آمده است میخواهم که بخت من بدو کار می کند و مرا
 طعمه خود ساخته از اندیشه جانش قانع گردد و دیگران جواب دادند
 که آنچه گفتی از حق گذاری و هواداری بود اما گوشت تو بوی خاک و ناله
 است شاید که بخوردن آن رنج ملک زیاده بشود و شغال سکوت
 ورزید و اگر پیش آمد و گفت که من بیشتر از همه آرزو مندم که ملک خدا
 خدا آن گوشت مرا درین دیند آن جای سازد و باران کفشد این سخن

از اخلاص گفتی اما گوشت نوبهاری ضایع آرد و در آن خطره جان باشد
کرک قدم باز پس نهادن چون روشن سخن کردن ملازمان شیرین
پیش آمد دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من برداشتم این درگاه ام و تربیت یافته
این دو نیم ^{الطریق} مطبخ باشم بجان مضایفه نیست و بکران که دادم فریب نبرده
بودند گفتند رحمت باد بر تو که سخن از دور سنی عقیده میگوی و فی الواقع گوشت تو
خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است ازین برهت نو باد که با دلی نیست
بجان مضایفه نکردی و بدین معامله نام نیکوند آشتی پس چه یکبار قصد شسته نمود
و آن مسکین دم ترمود تا آنکه او را پاره پاره کردند شیر را جان رسنی
غالب شده بود که قوت منع داشت و نه قدرت تحسین شسته گفت
این درستان برای آن آوردم نامبدالی که مکر و فریب اهل عرض خصوصاً
که در آن اتفاق نمائید بی اثر نخواهد بود و منته گفت چاره این کار را شرح اند
شسته گفت اندیشه من در بیکار و درست نیست که ما خرچک و کارزار
نمودن چاره بخاطر نرسد هر که بجهت خلاصی خود و کجایانی مال کارزار نماید
و جان درین کار کند او را از شهیدان بشمرند و خالی ازین نیست
که اجل من رسیده بانه اگر رسیده است خود به ناموس کشیده شدن
بهنر از آن که به بیغی و اگر اجل نرسیده است خود بهر دانی زبانه کرده
باشم منته دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش

و گفت که آیین خود و روش دور بینی است در جنگها پیش دستی کند و باز
 که به راه او نرمی کار دشمن باز و جنگ و ورثت کوشی پیش نباید
 و دشمن خود را اگر چه فقیر باشد فقیر شمرند که اگر روزگار از دشمن
 که راه کرد و فربش گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و بهلولی و زیادت
 عقل او میدانی و بر که دشمن را غور دارد و آخر پشمانی شود چنانچه
 وکیل دریا از فقیر شمرده و طمطوی پشمان شد ستم بر ستم
 چگونه بوده است **دستان** دهنه گفت آورده اند که در کنار دریا جای جانور
 چند می باشند که آنها را طمطوی نامند یعنی از آن بر ساحل بجز شمشیر
 چون وقت بیضه فراز آمده ماده گفت برای بیضه نهادن جای باید طلبید
 که بفراغت دامن توان روزگار گذرانید گفت همین جا که هستم مکان
 دلکش است بیضه باید نهاد و ماده گفت اگر در با موصی برابر و دو چکان
 مارا در ر باید از اجاره چاره کنم ترک گفت کان سرم که وکیل دریا این دلیل
 فواید نمود و اگر چنین بجز منی بن کند چاره او توان ساخت ماده گفت
 از آن اندازه کلیم خود بپایرون کردن خوب نیست تو بگو ام قوت از دلیل
 دریا انتقام ستابی ازین اندیشه بگذرد جای که این بود بد کن و از
 من سرچ که هر که نصیحت یاران نشنود بد و آن رسد که بنگاشت
 رسید ترک گفت چگونه بوده است **ان حکایت** ماده گفت آورده اند

که در آنکری دو بطرز سنگ بستی خانه داشتند و کار ایشان از بسا کی بدو
 کشیده بود و بدیدار هم خوش میگذرانیدند که ناگاه حادثه پدید آمد و در آن
 که سید مایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد و بطان را خبر از
 سفر چاره نبود پس بادل پر غم متردیک سنگ بشت آمده سخن
 و دواع در میان نهادند سنگ بشت غم جدایی را دانسته نالیدن گرفت
 و گفت مرا طاف و دواع نیست و بار جدای نمیتوانم کشید بطان جواب دادند
 که ما را نیز جگر از خار خار و دوری ریش است لیکن محبت بی ابی را چاره
 نیست سنگ بشت گفت ای باران مبد آنکه که زمان بی ابی مرا بیشتر
 حق است تا به قادی و دوستهای بی ربای را نگاه داشته مرا با خود میرید
 و در محبت اناد و زاف تنها گذارند بطان گفتند ای دوست بگفته پنج جدا
 نو ما را از بلای و دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین
 دشوار و بریدن نو در هوا محال پس برای چگونه صورت بند و سنگ بشت
 گفت چاره اینجا را کرد و در اندیشی شما کنید که من از درد جدای چاره
 کار خود کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز دوستی از کونستی
 فهیده ایم شاید که آنچه گویم بدان کار کنی و عهدی که به بندی بیا باین
 سنگ بشت گفت اگر سبکی در زمان فریخت از من دیدم ای در
 پنج را بران قیاس من بکشد چگونه تواند بود که از صلح و دیدن شما برون

و قاری که نم از این در کدوم لیلان براه جاره سازی در آمده گفت ترا اینجا
 برداشته بس منزل مقصودی برم شب را که چون ترا برداشته بر پاهای
 برده باشم اصلاً سخن نکوی و هرگاه چشم مردم بر نافتند باشد از
 و صبح در حق با شما این خواهند گفت ز نهاره بخشی نمی در راه جواب بپند
 سنگ پشت گفت فرمان بردارم و هر خوشی برب نهاده سخن نگویم
 کرد لیلان خوبی بیاد و رفت و سنگ پشت میان این خوب پند زان
 استوار گرفت و لیلان هر دو طرف برداشته بر و از کمان روان
 ناگاه گذر ایشان بر پوای شهری افتاد مردم شهر خبردار شدند
 تعجب میکردند و از چپ و راست فریاد می آوردند که بگریه لیلان
 را می برند خون سیل این صورتی ندید بودند غریب و غوغای ایشان
 زیاده شد سنگ پشتی سخنی خوش بود و اخوان زاد وانی
 عهد شکنی زبان گفت **بپند** ناگور شور اگر تواند دید **کشتن**
 همان بود و از بالا در افتادن میان و لیلان افسوس نموده آواز دادند که
 بردوستان نصیحت کفین و بگمان سوزنیت و فایده این دوستی
 است که بر که سخن دوستان گوش نکند و در ملک خود کوشی
 باشند طعوی نگرفت این نصیحتند ما میسهای کتابدار فرود
 نزدیک و نرسیده بر گریه از نرسیده سخن جان است که وکیل در اینجا

فرود داشت و خود را که در او خرماده بیضه نهاد چون بچکان پیراهن سفید بیضه
چاک کرده سر از کربان بر آورده و در بار در موج آمده ایشان را
در نیز دامن گرفت ماده از دیدن این حادثه جگر سوز باز گرفت ای
خاک را میدانستم که با آب بازی توان کرد بچکان را بر باد داد
دانش در جان من زدی چاره اینجا را ندانم پس که مرهم دل ریش توان
شدند گفت درست کوتی و حوس نکند اگر که من برهان سخنگو که گفته
بودم و الحال نزدیک باران خود شد و از انواع جانوران بر که بشو
بود همه را یکجا فراهم آورده و حال خود با ایشان در میان نهاده بر
در و مندی گفت که اگر دوستان همه درین واقعه همست و یکدل نباشند
و اتفاق داد من از وکیل دریاست تمامند او دیرتر شود و قصد بچکان
دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان نابه کرد و مرغان از شنیدن
انجیر جانگاه خسته حال شده و در پرواز آمدند و بلا دست بارگاه سیمخ
شما فتنه ظلم وکیل در بار ابر حق رسانیدند و گفتند که اگر غم رعیت
خوری سلطان ایشان فوادی شد و اگر پروای مظلومان کنی رستم
بادشای مرغان از صفحہ دولت تو سزده میشود بادشای دوزخ
ایشان بد بگری حواله خواهد شد سیمخ را اول بر حال آنها بسوخت
و با جمع چشم زد که منوجه شد که انتقام از وکیل دریاست و چون

سیمغ با سپاه فراوان که در حساب گنجیدی و تر از روی فیاس اند
 نسجیدی **تقلید** همه باز روند و دیر خون آشام **همه** دلاور و آرم جو
 پای که از آن گنجه در بر خود درج و جوش از پر دبال کشید نیز و حجر
 و پنجه متقار **چون** نزدیک در بای ندر سیدند سیم صبا که سلسله جفا
 میج است انجیر کوکیل در بار ساند و کیل در با چون در حوصله خود برابر
 سیمغ و لشکر پرندار اندید پیش از آنکه ابروی در بایر بند و اش در
 خانان جانوران در بای اندازند بفرودت در مقام عذر خواهی
 در آمده بچکان ططوی و ابا باز داد و عرض ازین افایه انت ایچ دشمن
 را اگر چه خبر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خور و قات
 کاری آید که نیز ورز در آن در ماند حکما گفته اند که دوسنی بر ازین در
 برابر یک دشمن نیاید شنه گفت نیک گفتی لیکن من آغاز جنگ خواهم
 کرد تا به بدنامی و کافرتی مشهور شوم اما چون شبر قصد من فرماید درگاه
 خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم نمود و به بهمنی سر فرود خواهم آورد و منه گفت
 خوب میگوی لیکن باید دانست که چون نزدیک شهر شوی و بهیسی ایچ دشمن
 را افزاشته دم بر زمین میزند و شعله چشمش چون آتش افروخته
 نظریه اید بد آنکه قصد تو دارد شتر به گفت چنین است که میگوی دمنه از
 شتر به رخصت خبر داری گرفته بیرون شد و شادمان و ناز و آس

کلید رفت کلید برسد از کجای آبی و کار یکجا رسیده و منه جواب داد که
الحمد لله که کار سخته شد و چنین بهم دشوار با سانی پرداخته آمد و آن
نیم روز کار کار کار از عاقبت کار نمی اندیشد و سخن برادر میراند آخر کلید
را همراه گرفته ببارگاه شیر روان شد از بیطرف رفتن آنهاش
شتر و از آنطرف رسیدن کا و گشت کلکونه رخسار او تغییر یافته بود
و از ترس جان بر زمان بچسب و راست نگاه میکرد و بر لحظه خود را
آماده جنگ میبخت و چون چشم بر کا و افتاد و نشتنها که دمنه
نیزه کار گفته بود همه را دید و دمنه را و نتخواه خیال کرده افتد ای او
راست بنداشت و غریبان آغاز کرد و خود را داشته و دم بر زمین
زدن گرفت شستری را بفین شد که آنچه دمنه گفته بود همه از روی
و دستان می بود با خود می اندیشید که خدمتکاری ملوک در بیم و ترس هم
خاک می مار و بمبایکی شمر ماند اگر چه مارا خفته و شیر نهفته باشد آفرین
یکی سر بر آورد و این دیگری دین بکشاید آخر الامر شاه و کد را را
راه است و یکی نهد و دمنه فریب انگیزانش افزور را و نتخواه داشته
دل بر کارزار آنها دند او لا شیر بر کا و حله نمود بعد از آن کا و پیش اند
نبرد کردن آغاز نهاد و خون از هر دو روان شده خودش و فریاد
در زمین زمان افتاد و کلید صورت را دید روی بدمنه آورد و

رباعی صد جلد و نیز یک براینجه **۸** را که نه میدان کار بکریخته **۸** باران دو صد ساله
 فروینش شدند **۸** این کردیلار که تو انگیخته **۸** ای نادان بدسر انجانی خود
 میدانی و بد عاقبتی خودی شناسی و منه گفت چه یکوی من جز خیر اندیشی کار
 نکرده ام ای بخردگار که نو کرده است جز ناشایسته که بر که ام در خرابی کار
 و باز تو بسدت بجا آورده **اول** آنکه پیروی هوا و هوا پس نموده خود را
 از حسد باز داشتی **دویم** بی ضرورتی و بیعت خود را در شفت انداختی
سیوم صاحب خود را بران داشتی که بعد شکنی و بیوفای مشهور
 شود **چهارم** بهیچنی در خون کا و کوشش کردی **پنجم** خون آن یگناه که
 بستی تو گشته خواهد شد بر گردن خود گرفت **ششم** صبی انبوه را در حق
 بادشاه بدکان ساختی شاید که از ترس جان ترک خانمان گرفته
 بدشمنی قوی پناه برند **هفتم** سبب لارش گرد و زدن بار اتمف کردی
 و در این از خجبت بر لبانی تمام بش کردی آورد **هشتم** خود را در غوغا و
 ساختی و گفته بودی که اینکار بطقت و مهر بانی **نهم** انجام نامیم بخانه آورد
 و بخیر زمین مردم انت که گفته گفته بیدار کند و مهمی که با سانی بصلح سرکار
 باید راه بدشوار بش گرفته جنگ و سیزه رساند و منه گفت که نشسته
 که گفته اند **فرد** کاری که بصلح بر نیاید **۸** و یوانکی زرو نیاید **۸** کلید گفت تو از کار
 که ام خود مندی بجا آوردی که هم صورت نیافت نا کار را اینجای رساند

آخریندانی که دست رای درست صواب اندیش بر مردانگی و دلبری بالماست **روز**
کارزار است کند عاقل کامل سخن **که** بصد شکر چو آریه نشود **اما** چکنی که دیده
دانش تو بیل بواو هوس کور شده است و بهواره زرفنه جابه و مال بوده
که چون سرباب جز غاشی ندارد و از خجاست که از نصیحتی که کردم شنید
میدانستم که بدین سودمند خواهد شد اما دوستی نگذاشت که بسود
تو گویم و کان بجم می بروم که شاید بر راه راست آی لیکن چنان غفلت
و زورنه که بسختان سن کی بیدار شوی اگر کرداری بد خود را از آغاز
جوانی تا حال که بر نبه کار شده بدانی روزگار با فیما به برادر اندکی از تالم
بسیار خواهی گذرانند و منه گفت ای برادر میدانم که آنچه میکوی از راه سود
و دوستی است اما من گمان ندارم که از من کار نا شایسته آمده باشد
و اگر چیزی از من دیده باشی باز باید نمودنا اگر بدی ان خاطر نشان من
شود و باز آیم کلدیکه گفت تو عیب بسیار داری که ام را بر شمارم هر چه
از دریا فطره و از کوه پاره خواهد بود و از انچه که خود را بی عیب دانی و
دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک و گفته اند بادشاه را هیچ خطر
بر این نیست که وزیر او چنین باشد و بد آنکه اهل عالم در کردار و گفتار
هر چهار نوع اند **اول** آنکه گوید و نکند و این روش منافق است **دویم**
و آنکه گوید و بکند این شیوه جوانمردانست **سیوم** آنکه گوید و بکند این

شاهانه

طریقی سوداگران است **چهارم** آنکه نگوید این رفتار است هتائ و تو
 دمنه از آن کردی که بگویند و گفتار خود را بگردانند من از آغاز استانی
 سخن ترا بسته از بهتر دیده ام و دیگر همیشه ترا حد میرساند و با خود کسی
 مانندک خبری از جای میروی و دیگر برای عرص شوم خود تهمت و افترابی
 و همه وقت صلاح خودی بینی و دلتخواهی صاحب خودی اندیشی تو شیر را
 در روغ و فینه ساختی نا اورا با ستریه در جنگ انداختی جنگ دور
 دارد شاید که زمانی بوی رسد دمنه درین روز کار پیدا کرد دله خوینا
 در میان جانداران شود و مالهای جهانان تبارج رود و بال این همه
 برگردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو میگوی مگر دشمنان من خبری بتو
 رسانید باشند و ترا سوخته است بی آنکه تحقیق کن من میگوی من
 همیشه درست کردار است گفتار بوده ام و هرگز بر کسی حد
 نبرده ام و همواره ملک را وزیر خواه بوده ام و در بوسه
 احوال او و خیر نال دلتخواهی نه نشانده ام کلید گفت نبال که سبزه است
 این باشد که دیدم میشود از پنج برگ کنده بدلتخواهی که نتیجه خشن و بدگویی
 ناکفته و ناشنیده بهترای دمنه هیچ شرم نداری که با من چنین
 میگوی و نایند راه نادرستی میهای چون درخت بی برو بار خیز خشن
 را نشاید و برزگان خود مند از موده کار فرموده اند از شش خبرنا

نتوان داشت **اول** گفتاری کردار و **دوم** مال بی تجارت **سیوم** دوستی ناپسند
چهارم دانستن و باین عمل نکردن **پنجم** خبری دادن که نیست خود را در آن
 درست نکرد و اند **ششم** زندگانی بی صحبت با دشتاه عادل که وزیر او بدست
 و غرض الوده باشد بواسطه ترس از بی وفائی کند و گستی که بر رعایا روا
 دارد و کسی نتواند به بادشاه عرض کرد چنانچه چشمه آب صاف و شیرین
 که در و تنگ می بیند بهر شتاب و دروخته دست بران نواند کشاد
 و نه بای درد نواند بنیاد امروز در تو انهمه جمع است و با وجود آنکه نادان
 انکاشته با من که میدانم این سخن سختمای میکنی خدمتکاران مخلص بهم نشان
 و چاکران کارکنند ارباب دانت زب و زینت بارگاه بادشاهانند
 اگر نو و نتواند این دو دمان می بودی در بر آنکه کی احوال خدمتکاران
 بادشاه نمی شدی اما نمونجواهی که دیگران از ملاذمت بادشاه
 دور شوند و غیر از تو کسی در مهم و کار داخل نداشته باشد و این بنیاد
 نادانی است چه این بآن میماند که آب دریا نر کنند خیال این
 کردن که بادشاه یک کس داشته باشد نشان ابهی است
 محبوب و لا دیر را هر چند عاشقش بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید
 و بادشاه را نیز بر چند نوکر مخلص بسیار باشند و دانایان کارکنند
 در درگاه او بیشتر حاضر شوند بزرگی بادشاه بیشتر شود و حکما گفته اند

علامت احمق از رخ جز است **اول** سود خود و زبان دیگران طلبیدن **دوم**
 در عقلت گذراندن و در رضای الهی نخواستن **سوم** در نیت آسانی
 کارهای بزرگ و دانشهای ارجند چشم داشتن **چهارم** حق خدمت
 دیگران ضایع کردن و بیوفای نمودن از یکنان چشم دوستی و فاداشتن
 و **پنجم** بدخوی و درشت کوی و بازمان عقباری نمودن و محبت ایشان
 میل کردن آید منه دوستی تو مرا برین دارد که آنچه بگوید تو باشد باز نایم اگر چه
 میدانم که ترا بسیاری هوا از راه خرد و در داشته است نصیحت من در
 تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو بحال اینر و ماند که با مرغی میگفت که رنج بپوشه
 میرود سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد و گویند مرغ سخن
 را گوش نکرد و سخنهای خود دید و منته گفت چگونه بوده است **دستگاه**
 کلید گفت آورده اند که بوزن خان در کوی خانه داشته و بپوشه اینجا
 روزگار میکردانیدند ناگاه شبی تیره سه بار ایشان زور کرد و چنان
 از سه مار بخور شده بنای جیستند و بطلب آتش میان من کرده
 بگوشه مید و بدند ناگاه بی ماره روشن افکنده دیدند که آنکه این آتش
 است بیزم فراهم آورده کرد آن بی پاره چیده و مید مرغی برد و چنان
 این را امید و او از میکرد که آتش نیست بوزن خان سخن او در گوشش نیاید
 در میان مردی انجا رسید مرغ را گفت رنج میرد بسخن تو باز نمی آید

و نور بخورشوی در رایت کردن و تنگ ساختن اعین کان گوش
 نمودن نمشیر بر سنگ آزمودن و از زیر پلاهل فاصیت تریاک صفت
 باشد مرغ چون دید که سخن او را نمی شنود از بسیاری مهربانی از دست
 فرود آمد ناخاطر نشان ایشان کند که انش نیست نور کان کردار کرد
 انزع آمد برش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت آن مرد برآمد و سخن
 او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه ترا هم مثل مرغ خیال
 میکنم دمنه گفت ای برادر شیوه بزرگان آنست که نظر نشین سخن بنده
 آنچه حق باشد بگویند کلید گفت من از نصیحت کردن باز نمی ایمن لیکن اندیشه
 من آنست که نو کار خود بر فرب نهاده و روزگار خود بجله میکرد رانی و
 خود کامی و خود رای گرفتاری و قتی پشیمانی خواهی کشید پشیمانی سود
 نداشته باشد و بر چپشت دست خای و روی سینه خراش می فایده
 ندهد چه بر کاری لک و جلد است عاقبت آن زبان زدگی و خرابی است
 چنانچه نیز هوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است **دستان**
 کلید گفت آورده اند که دوشتر یک بودند که یکی را ابو اسطر بر یکی تیغ
 هوش گفتندی و دیگری از سادگی خرم دل خوانده می برد و بار داد
 اسفا اختیار کرده بودند ناگاه در میان راه بمیان زریافتند
 نیز هوش گفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است حالا

بازگانی

بدین زر قناعت کردن و در کوشه کاشانه خود بفراغت بسهر بردن
 بهتر بنماید پس بر دو بار گشته و نزدیک شهر آمده بمثل فرود آمدنم خرم دل
 گفت ای برادر این زر را بخش کن تا بر کدام حصه خود را در آرزوی خود
 خرج نماید نیز هوش گفت قیمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر
 برداریم و بهیم خرج کنیم و بانی را با احتیاط تمام از جای بگذرانم و هر روز آمده
 آنچه مدکار باشد بردارند می برده تا از آفت دور تر و بلاست
 تر باشد خرم دل بسوی او فریفته شد و جزوی را بردارسته بانی را در زیر
 درختی پنهان کردند و روی شهر آورده بر یک بجانه خود از ام گرفتند
 چون شب شد نیز هوش تنها بای درخت رفت و زدی از زیر
 بیرون کرد و بجانه خود آورد و خرم دل همان نقد که برداشته بود به
 می برد چون از آن سح مانده نیز هوش گفت بیا تا از آن زر که
 در زیر زمین کرده ایم خبر بگیرم و جزوی دیگر برداریم نیز هوش گفت
 نیکو باشد پس بر دو بای درخت آمدند چنانچه چند آن آیه بسته
 بستند کمتر یافتند نیز هوش دست و گریبان خرم دل را پس
 حاکم از نیز هوش کو اه طلبید که اگر از کو اه عاجز آید سوگند بداند نیز هوش
 گفت در اینجا که زنده بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از اینجا
 آیه راستی دور سنی این اعتماد دارم میدانم که حاکم کسی را تعین کند

وزیر اندرخت رود نامن بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدا باری باری
 من بخشد و درخت که در ترقی آن زر گذاشته بودیم بزبان اردو تان
 قصه را باز گوید که این زر را که برده است آن بوس از گفتگوی بسیار قرار
 برین دادند که صبح بگاه در بای درخت رفته نمایشی قدرت الهی نموده
 آید خرم دل از نندان سپردند و تیر هوش بخانه آمده راز را با پدر
 در میان نهاد و گفت با عمو دلف تو خیال کوای درخت بسته ام اگر
 لطف کرده کرم نمای انقدر زر که رسیده دیگر گرفته روزگار بر خراب
 گذرانم پدر گفت آنچه درین کار مرا باید کرد بخت بس گفت میان
 درخت کاواکیت چنانچه اگر دو کس در آن پنهان شوند کسی آگاه
 نکند و امنت باید رفتن و در بای درخت آمده زاری نمایم و کوای باز
 طلبیم چنانچه باید آواز براری و خبر کنی که زر را از اینجا خرم دل برده است
 پدر گفت ای سپهر از حیل دیگر بکن که اگر خلق را بفهمی اما خالق را نتوان
 فریفت **راش** شرت همه داری و فلک میداند که موی بموی رک بر میداند
 که کم که بر زنی خلق را بفهمی ما او چه کنی که باب بیک میداند و نا این
 که بکنند و ز حیل که آورده درید میشود و در ساری خاص و عام
 میگرد و میباد که بگو چون غوک و مار باشد بر سپید چگونه بوده است
حکایت پدر گفت آورده اند که غوی تری یک ماری خانه داشت

المش

برگاه که غوک بجز کردی این بخوردی و دل او بدین افروختن فرزند آن خسته کرد
 آن غوک را با خبر جنگی دوستی شد گفت ای یار در کار من چاره فکر کن
 که دشمنی قوی دارم نه مرا باوز و زوری می رسد و نه از وطن خود که پس جای
 دلکش است تو ام جای دیگر رفت خرفک گفت غم مخور که دشمن
 تو از اربکید و فریب توانست غوک گفت هر چه راه نمای جای آور و بگو
 در فلان جا را سویت خلجی نیز خوی مای چند بگردش و از پیش
 او تا خانه ما بفیکن تا که بر اسیو یکان یکان مای خورده بر ما خواهد
 رسید و او را تر طعمه خود خواهد پخت و تو از دست او ایمن خواهی
 غوک بدین تدبیر که موافق انقضای بر بنود خواست که ما را اهلک کند و چون
 دو سه روزی گذشت از روی خوردن مای در سر را سوید آمد
 بهمان جای که مای خورده بود و در دانه چون مای را نیافت
 غوک را با جلد یکسان بخورد این داستان برای آن آوردم که بداند
 که به انجام حدیث از این رفقاری و هلاک است به گفت ای پدر
 سخن کونا که کن و اندیشه دور دراز از سر به زاین کار اندک
 زبان بسیار سود است پدر نیز بیچاره را و دشمنی بسیار خوش
 زرا از راه خود و در انداخت و در شب نیزه رفته میان دشت
 جای گرفت و صبح برقرار داد کار و انایان زیر درخت فراهم آمدند

دینر هوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی او از وی از درخت برآمد
که ز ر را خورم دل برده است حاکم روشن رای به پیر وی خود داشت
که حید کرده در میان درخت آدمی بنیان ساخته اند چاره ایکار باید
ساخت پس بفرمود که در اینجا پلسمی کرده باشند برای دفع ^{ظلم}م
خیزی بد انم پس همه بسیار کرد درخت فراهم آورده آتش در زدند
خاک را زمانی شکبای نموده فریاد برادر و امان طلبید بر نیم سوخته
را میان درخت بر آوردند و از حقیقت کار اکاهی داده رخت هستی
برایت دینر هوش مکراند و زنده سوای خود و بزرگ گشت و بهر ^{مرده} برده
خود را بر گردان گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دولت رستی
خلاص گردید و ز ر حصه خود گرفت کلید گفت مقصود ازین داستان
بود که بدانی که عاقبت حید کردن نکو هید است دمنه گفت که دور می
را مکر نام نهاده و ندید بر پیش دیدن را حید خیال کرده کلید گفت اگر
خون نامنی رجعت و حاجت خود را در ریخ انداختن دور بینی و تدبیر ^{سیده} اند
از تو بخردی بدانست ای دمنه این دور روی بگذارد و زبانی از
خود دور کن که جز سوای بار آرد دمنه گفت دور روی و دور زبانی
چه زیان دارد و کل ریخ از دور روی زیب بوسنان است و فلان
دور زبانی با سمانی ملک یافته نیخ که یک روی دارد و خون خورد

اوست و پیش از دوروی بر سر بزرگان جا دارد و کلید یافت ای
 دمنه زبان آوری بگذارد و نه آن کل دوروی که روشناسی دیده سو
 بلکه آن خار دل از آری که جز زبان بخی نیست فی و نه آن قلم دور زبان
 که از دور و فوایدی و غیر اندیشی خبر دهی بلکه آن مار دور زبانی که جز از آری
 از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده تری چه که از یک زبان مار زهر بر آید و از
 دیگر تر باقی زاید و ترا از دور زبان زهر می بارد و از تر باقی نشان ندارد
 و من گفت از سر زشتی من باز آئی که پس ازین کوشش نایم و در میان
 شتر و شتر به شستی دهم و فیما بین محبت نازده کرد انم کلید گفت این
 سخن محال است و تو ندانسته که سه خبر بعد از سه خبر محال خود
 مانند **اول** آب چشمه چندان خوش است که بدر بای شور بوند و آن
 شیرینی آب بر طرف کرد و **دویم** دوستی خویشان نازمانی
 است که معامله بزرگی در میان آمده است که چون یکی مهربانی یافت
 و دیگران بر وجه بر بند و کار بفا و انجا آمد **سوم** عقیده خدمتکاران
 نادقنی است که مردم فتنه انگیز در میان نه آمده اند ای دمنه دور آ
 که کا و در جنگ شیر زنده ماند و بر نقد بر آنکه از پنجه شیر خلاص شود
 ممکن نیست که باز در میان ایشان دوستی صورت بند و اخلاص
 عقیده که داشت باز آید و من گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده

دامن و صحبت تو گرفته در گوشه بنشینم چون بایستد گلید گفت حاشا که
 من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت نکوکاران و انابه مندا باید بشد
 و باران بدر در را باران شده کرده اند که هر چند مارگیر و زبیریت مارگیر
 کند اخو چاشنی ازین دندان بوی رسد و خود دندان طلعه عطار را بد
 که هر چند از آن کسی خبری نرسد عاقبت از بوی خوشش او بهره مند
 کرد و **سوی** باشش جو عطار که پهلوی او **جامه** معطر شود از بوی او **خند**
 جوان شده انگران **دو** و دو سحر آری دی از هر گران **ای** و منته چگون
 بانوب بازم و چون از تو امید و فاداشت باشم که با دشت شاه ترا
 گرامی بزرگ ساخته یاد این کردی در حق تربیت ولی نعمت انگاه
 ندانستی من از جنس کسی اگر هزار فرسنگ دوری کنی منم هنوز کم است
 چنانکه صحبت بخان سودمند است و دیدن بدان زیان دارد هر که
 بار نا اهل گیرد و آن رسد که بان باغبان رسید و منته کن حکومت
 بوده است آن **حکایت** گلید گفت آورده اند که باغبانی بود از نانا و
 و بخردی بخرس دوستی کرده و همواره در باغ کوشت زار با او سرگرد
 و خوش نیز مهربانی یافته بان دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن
 باغبان خواب رفتی بر بالین او آمده مکس از روی او میراندی باغبان
 برسم بر روز خواب کرده بود یکس بسیار از روی او فراموش است

دانه
 کشته
 بی یاران بدو را بر باد برد و از صحبت

خرس نیز بدستور سابق خود آمده مکس را فی آغاز کرد و هر چند یک را
 از طرفی میراند و از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین اسفند شد
 و سنگی بزرگ برداشته بخبال آنکه مکس را خواهد کشت بر روی بقا
 انداخت تا سه آن مجاره با خاک یکسان شد و از جانب که
 خردمند آن گفته اند دشمن دانا از دوست نادران بهتر است **ب**ن
 دانا که پی جان بود **د** بهتر از آن دوست که نادان بود **د** این داستان
 برای آن آوردم که تا بدانی ای دمنده که مرا با تو تیراشنای نیست
 و اگر نه قصد من و توقصه دهقان و خرس خواهد ماند و من گفت این چه
 بی انصافی است که میکنی من اینجا میخردنم که مرا یکبارگی این پایه بنی
 و با خرس برابر کنی کلید گفت اگر چه در نادانی بد انترتبه نیستی اما من
 خویش من داری دیده دانش ترا کور ساخته است ترا اینجا **د** ام
 که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول تمام
 عام در آن بلوی چنانچه در کار شیر دشته به چه فتها که انگشتی و بنهور
 دعوی پاکد امنی میکنی و حال تو مثل کاران باز زکانت که گفته اند در
 که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش یک کو دکی را در ده روزه
 دمنه گفت چگونه بوده است **ان کلید** گفت آورده اند
 که باز زکانی اندک مایه سیر سفیرت صد من آهن در خانه دینی

امانت سپرد که در روز تکه سنی مایه فراخی کرد و بعد از آنکه سفر دور
 کرده پس از زمان در از خانه آمد و بر طلب این نزدیک دوست
 شد دوست خود را از فروخته بکار برده بود سخن آغاز کرد ای
 برادر این را در گوشه خانه نهاده بودم غافل از آنکه در آن برادر
 سوراخ موشی و افه است ناگاه شدن موش فرصت یافت
 آنها را نام خورده بود باز زکان ناراستی دوست را در دل
 گرفته نذیری اندیشید و گفت این دور نشد موش را با این
 الفت بسیار است و دندان او آهین را نیک خایه دوست نادر
 از این شاد شد و با خود گفت این باز زکان بس نادانست که
 بسخنی من فریفته است و دل از این برداشت بهتر است که بخت آوار
 کار او را امروز همان کنم پس خواهر را بدرون خانه برد و آغارها
 کردن گرفت خواهر گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم انگاه
 از خانه می رود اندر و پس خورد او را و ز دیدن خبر دل خود آورد
 و پنهان ساخت بگاه بفرار داد خانه دوست آمد دوست را
 بر ایشان حال دید گفت ای برادر برای چه دگیری گفت از دی
 در بر من که نور چشم و سرور دل من بود کم شده است و در
 که بسیار چشم کمتر یافته ام گفت دی روز که از خانه تو بیرون آمدی

صفت که بگوید کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرد
 و در روی هوا می برد آن مرد فریاد برآورد که ای بخود کسی حال چرا
 بگوید موش گیری کودکی را چگونه بردارد و به او بر دوازده کان بخندید
 و گفت ازین عجب مدار در شهری که موش صدین آهن خورد و پس
 بگری کودکی را تواند برداشت آن مرد دانست که قصد جفت نم خورد و پس
 این بخورده است خواه چه جواب داد که تکل میباش که موش
 بهرت را برده است آهن من باز ده کودک را بستان پس
 آن یکی این سپرد و آن دیگری کودک را بروای و منه این در
 را برای آن آوردم نماید آنی که باو نعمت خود فریب نوان کرد
 بد است که در باره دیگران چه شاید اندیشید چون بادشاه
 مکر کردی و دروغ گفتی دیگران را از تو امید بی داشتن از بخوردی
 باشد چون بیان کلیله و منه با بخار سید شیراز کار کا و فارغ شده
 بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر او را داشت و غصه
 او فرزندش نیکو نیکوهای او بخاطر آورده غمزه شد و با خود گفت
 که در بخار بزرگ شتایی کردم و چندان شیشه نمودم که آنچه از شیشه
 رسانده بودند حق بود یا نه باری بفکر یا روفا در خود را بدست
 خود شربت بپاک چنان دیدم و خود را بوجه مصیبت زده گردانیدم

و شیر شهبانی در پیش انداخته بود و هر ساعت افسه دکی خاطر و
 غمزدگی دل او زیاده میشد و منه چون انجبال از سودا خوانی پنهانی
 فهمید و کلید را که داشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه
 و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تروفتی ازین مبارکتر گنج
 که ملک در مقام فیروزی خوانان و دشمن در خاک خواری و خون
 ناکامی غلطان است شیر گفت برگاه ادب شسته به بخاطر میرسد
 و نذیرهای درست و دور بینی دانی راست او را یاد میکنم اندوه برین
 زیاده دنی میناید و الحی که پشت و پناه لشکر من بود و مرا بدست یاری او
 زور بازوی افزود و منه گفت این صفتهای شاه فرمود که شاه
 فرمود آترمان نیکوست که دل او با اخلاص پُر بود و برگاه که او داد و نخوا
 می اندیشید بجای ملک را بران کافرت افسوس نباید خورد ملک
 بر کشتن او شکر الهی بخا آورد و دوشاد بها باید کرد و این فتحنامه را که
 روزنامه افعیال به در آورده شده از غنایات بزرگ ایزدی
 دانسته خوشبها و خرمها باید تقدیم رساند بادشاه عالم ماه برسی
 خوشبودن که بیم جان باشد در آیین خود دور است و او را بجز ملک
 کور بند کردن صلاح دولت نه انگشت که زینت دست و برایه دوست
 است اگر باری زخم بان زنده برای صحت و سلامتی ذات انگشت

ببرد و آن حراحت شمرید شیر بدین سخنان اندکی بار آمد لیکن چون حال مکر
 اندیشان و دیگران بر سوای است شیر را ازین سخن اندوه از خاطر بالکلیه
 زرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دهنه پری
 می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد خلاصه این باب است که رای و انشیم از
 پیدایی برین پرسید که مضمون وصیت اول از چهار ده وصیت که در کفنامه
 هوشنگ یافته بودند آن بوده که بادشاه در باب دو تن و آنان خود را سخن
 نالایم بشنود شتاب زدگی ننماید بیروی از چند راه کرده بر بی غرضی ظاهر
 رساندگان سخن بس کند بنحوا هم که التفات نموده سر که شستی مناسب
 این وصیت باز گویی بس برین قصه کاوشسته به نام که از سوداگری در
 صحرا مانده بود در میان آورد و شیر را که بادشاه بشنود و در شنیدن
 او از که بر کن نشینده بود ترستی در دل پیدا شد بنحواست که آن را
 بگذارد شغالی و منه نام از ترس شاه اکاه شد خواست که بشیر را سخن
 پیدا کرده برده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام دهد و بازار
 خود گرم سازد پس دهنه پیش شغال نیکو کلید نام که هدم و نمشت او
 بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلید از روی مهربانی گفت که
 از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی برگرد از روی
 خود باز آید بدو آن رسد که بوزنه را رسید و در دو کوی که پیش او

پیش گرفته بود و در انکار کرد و من گفت که در راه خواستن منصب
بزرگ و پیشها کلان رنجها و خطر باشد و عالی همت را که از خطر میزد
تاری مفصود و بنده کلید گفت ^{طبیعی} منصب بزرگ از کسی مناسب است که لب
و حب داشته باشد و تو نیز بزرگ زاده که لب بزرگ داشته باشی
و نه دانشوری که حب عالی در تو باشد و من گفت و سنایه بزرگی
عفت هر که بر نمونی خود کار با بزرگ پیش کرد و من و محنت و مشقت
در و بد مقصود و در چنانچه قصه سالم و عالم و بلیت روشن که عالم از
دو برینی و ریح کشی در کرداب در آمده شیر سنگین بر دوش گرفته
بکوه برآمد بر نیه سلطنت رسید و سام از تن اسانی و میخردی بی
خواهد ماند کلید گفت تو بکدام مهر نزدیکی با دشت خواجهی حبت و بر تقدیر
که ترا نزدیکی با دشت حاصل شود و در دوش خدمت ملوک نمیدانی
هر اینه باید از نخواهد ماند و سخن بسیار در نا کردن خدمت ملوک در میان
آورد و من نیز همه را جوابهای عاقلانه گفته و هم رخصتی حاصل کرده پیش پادشاه
و بهرامی خود و در نمونی دانش شرف نزدیکی شیر حاصل شد و جمله
ارکان دولت شد و هیچ مویی بی انفاق و بی صورت نمی بست تا آنکه
روزی خلوت یافته از شیر پرسید که زمانی در از است که با دشت
را دل نکران می بینم بسیار شکار و مہات ملکی متوجه شدند سبب صبت

شیر خنده او از بولنگ در میان آورد و دهنه گفت او ازی را چه اعتبار رو باه
 شنبه با شنید که او از بند دهنه بزرگ را اعتبار کرد و از مطلوب باز نماند اگر
 ملک فرمان بدین رفته خبری شخص آورم که این آواز گیت شیر خست داد
 بعد از زمانی جاسوسی او از کرد و بلا دهنه آمد که جانور است که خبر خفتن و خوردن
 کاری نداشت و دهنه او از خلق و شکم در گذرد و او از دهنه شکم می نیامد
 اگر چه فی الجمله تنه ای شد اما از اندیشه باز نیامد و دهنه چون دانست که سخن
 فرمانم بر آستنی خیال فرموده است بر عرض نماید اگر ملک فرمان دهد او را بگذارد
 آورم و در حلقه خدمتکاران او را جای دهنه شیر را این سخن پسندیده است
 رخصت آوردن داد و دهنه باز که زمانی او را از بقیه سخنان کرده ببارگاه
 سلطنت حاضر ساخت ششتر به این خدمتکاری بجا آورد و شیر را در
 بسیار فراهم آمد بشکر این دهنه را عنایت بسیار کرد و شتر به را از
 نزد بیکان خود ساخت به پروی رستنی و باری خرد و شتر به از اعیان
 ملک شد تا آنکه سید لاریشکر آن باز فرمود و در گنجش نهاد
 بر سخن شتر به شد تا آنکه از دهنه کسی نمی پرسید دهنه را از باب و صلیکی
 و بخت مینی آتش چه افروخته شد نزدیک کلید و فصیحی آمدن شتر به
 و شکست کار خود را بیلان کرد چاره کار بر سید کلید گفت خود کرده را
 و دهنه فیت این نیست را بر پای خود زده ترا جان شش آمد که زاهد

که باز از من قناعت کشیده خلعت ملوک گرفت و بارزوی خرید گرفت خلعت
 را بر باد داد و از گوشه خود برانده در جبت جوی و زو برآمد بشومی او را در راه
 طلب چندین غم دیگر پیش آمد **اول** ندانسته در آمدن خانه بزرگن بدکاره و مرد
 آن بزرگن بزرگری که در کار آن جوان بخود کرده بود و صدترین و بیستم که بخشن
دویم رفتن بخانه کفش کردن و بدین ستم کفش بزرگن خودش **سیوم** دیدن
 مینی بریدن کفش و بخیله خود را استجاب الدعوات نمودن و مینی بریده را در
 سب خشن و در فتنه شدن کفش **چهارم** دیدن مکرزن حجام که شوهر خود
 بر بدن مینی تهمت کردن **پنجم** حاضر شدن زاهد بر آنکه حاکم به مینی بریدن
 حجام بکیانه حکم کرده است کلبه گفت ای مننه این ریخ خود بر خود آورده من
 در بنکار جبار نهیدانم باری نوجه اندیشیده و نه گفت میخواهم که حلیه بر آنکه
 و شتر به را ازین رتبه بر اندازم یا ازین ولایت براریم یا بجام بستی
 روان سازم هر طور که میسر شود و انتقام خود کشم من کمتر از آن
 کتبخک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از بابا کشیده و او را
 با نچه که در خانان او بود سوخت کلبه گفت از ار رسانیدن نیکوئی با
 و از راه مکافات بد بگرسی بد و بار کرد و دیگر که دیده چندین کشت
 و دست و زبان را از ار باز دارد چنانچه بادشاه فی دادش
 آمد که اول همواره به او هوس کار فرمودی و ستم دیدگان را بنهید

اخروزی بشکار رفته بود که سگی بای رویای در پیغم خاند در جست
 و جوی رویا به سگی بر بای آن سگ رسد و شکست و قدمی چند
 آن سگ اند از سر رفته بود که اسپه بر بای آن گشت با دود رویا پس
 شکسته شد آن اسپه نیز باره رفته بود که پایش لبورانی قویست
 و شکست چون اینها نمیدید از ستم باز آمد بدو گری و رعبت برورد
 مغلول شد و نه گفت من مظلوم - ظالم و ستم دیده ام در بند انعام
 گوشه او را چه مکافات خواهد شد کلیه گفت گرفتیم که بد بخار از آری
 بنور سدا او را روز و روز بسیار است و نه گفت که تو شنیده که را
 از مار کینه کشید و او را اهلک ساخت محلا آنکه بر شالی که دوست زبانه
 بود در و خود را در میان آورد و گفت بمواریه بجان مرا این مار خود بخورم
 که این مار چون در خواب شود چشم او بستم شغال گفت زنده را ازین
 بگذر اگر نه بتوان رسید که بای خوار رسیده بود که چون پیر شده بود در
 خوردن حبه انگشت و پنجه چنگ در میان نهاد که افوس از مایان این
 خسته اوقات من میگذاشت امروز و وصیای میکند شنیده ایم میگفتند که
 درین آبگامی بسیار است چون از فلان آبگام فارغ شویم مایان این
 آبگام صد گیم خنک را راه دوستی انجیر را مایان رسانید و خوابیا
 با نفاق و خنک جاده کار از مای خوار هستند از روی مکر بر کرد که

فلان جا ابرو بست که بی راب وقت آن گذرخی افند هر روز خندی را بر
گرفته انجا برم آخو همه برین فسرار دادند و آن مای خوار مایان را که
برده طعمه خود ساخت تا آنکه فزغک را بر داشته می برد و نظر فزغک
بر استخوان مای بسیار افتاد از مکر او حاضر شده خود را بر کردن مای
خوار افکند و خلق او حکم فرموده بپاک ساخت پس ز راع بشغال
گفت تو چاره ساز کی کن شغال گفت پرواز کن تا بر ماهیار جا
منی بر دار چون نزدیک آشیانه مار شوی آن پریا را انجا افکن تا
بخت و جوی آن پریا انجا رسد اول کار او تمام کند بعد از آن
قصد پریا کنند و من گفت ای کلبدانستی که کار بر روز نیا بدخله
سراخام توان کرد کلبدان گفت شتر به چنانچه بزور و زور از تو بپشت
و نیز بخود و دانش از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او
علاج نماید چنانچه خویشی برای خلاص خود رو بای را بخواست که بفرید
و بخورد و کرک را در خانه او برد و خود نیازمندی نمود و گفت بدیدن تو
عزیزی آمده است رو با در خانه خود جایی گنده بود و روی او پس
خاشاک پوشید که اگر دشمن قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد
و دشمن را در چاه بپاک افکند این سخن خویش را او بپوشیده
رضت در آمدن مهان نمود همان در آمدن لک و خویش بود و چاه

افتادند همان و همان افتادند اگرک و در بدن خویش جان نخیال اند
 این مکر کرده است پس ای دمنه مکر و صلبه روزی نذر و دمنه گفت این
 سخن عمل کردمی اگرک و بخود مغرور و از دشمن غافل نمی بود شنبه که
 خویش چگونه کار شیرخون خوار ساخت جانوران برای فرست
 خود اتفاق کرده شبیر پیش خود هر روز جانوری فرار داده بودند روز
 که نوبت بخویش رسید خویش وقت فرار اورا گذرانده بعد از نماز
 در از پیش شیر رفت و گفت ای بادشاه جانوران بزرگان ما برسم
 فرار داد خویش به برای من فرستاده بودند در میان راه شیر
 دو جارشید و از من کشیده گرفت شیر بر جفت و گفت جای اورا نما
 که انتقام خود را بگیرم خویش اورا بسر جایی رساند و گفت ای خدا
 ترس بر من زور آورده است مرا در بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از
 سادگی و غرور اورا در کنار خود گرفته نظر در جاه افکند عکس خود را دید
 شیر دشمن خیال کرده همان دیدن بود و گذشت خویش همان
 و در آمدن بود و جان سپردن بود عرض ای کلید از نحن بازای در
 روزی و کمر ای من مبین بر غرور و سستی شنبه به نظری انداز چون کلید
 که او نصیحت پذیر نیست دست از تو باز داشت دمنه مکر اند و یکپوشه
 جلد سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر انداخت

نکین ایناد شیر برسد که ترا اندو کلین می نیم خبر باشد گفت چون نیست
بادشاه بر خبر است خبر خواهد بود گفت چری شده است و منه بعد از
استادن بسیار یک در ویشمار قصه گفته انگیزی شتر به در میان
اورد که او کافر نعمت شده بخوابد که بابا دشت شاه سینه نماید و هر چند شیر
این سخن را باور نیکو داند گفته دولت از راه مکر در آمده تخیان سخن ماند
میکفت و شتر به دو تنخواه را در بلای انداخت و بعد از درازی سخن شیر
ای دمنه اگر این راست باشد پذیر اینکار چست گفت که دور بی نمودن
پش از آنکه او سرفتنه بر او و درش از تن برداشتن بهتر میباشد که مردم
در کار بسته کرده اند جمعی پش بی نموده چاره واقعه پش از واقعه
میکند که وی دیگر اگر چه از پش بی محروم اند اما در وقت کار مضطرب
و برهنونی عقل چاره خود می اندیشند و گوی از این قسم اند که چون واقعه
پش آید مضطرب شده راه چاره سازی کم میکنند و سرگردان
شده پلاک میشوند چنانچه در اکیری سیه مای بودند روزی در صباد
را بران گذر افتاد با خود گفتند که کجایه دایم آوریم و بگیریم بابان ازین
اکاه شده در فکر شدند چون شب شد مای که دور بین عقل نام
داشت سبک روی بکار آورد و حوا از طرفی آید باب روان متصل بود
برودن رفت کجایه صبادان آمده بر دو طرف دیگر محکم کردند این

مایه نیم عقل چون برین حال اکاه شد بر نافرقتن خود پشیمان شد خود را
 مرده انداخت صیاد از امر مرده دانسته گرفت و بر روی صحرای انداخت
 همان انداختن بود و دیگر نیز نهاده اند که بعد محنت خود را در جوی افکند اما
 نادان نه روی گرفت داشت و نه بارای چاره سر آسبیده در دام افتاد
 و کار او بملاک انجامید شیر گفت ای دمنه بخاطر من میری که شسته
 بین اینجا کنده کن او را چه تربیت کنده اند مرده ام او جوان خود مند است
 چون کافر فتنی کنده دمنه گفت ملک را بیا بد دانست که از کم اصل و مینهاد
 برگز آسبی نباید چنانچه سنگ پستی را با کژ دمی دوستی بود او را در
 از آب میکند زانید در میان آن نیش زدن گرفت سنگ پشت
 پرسید که این چه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست برت من چنین
 است پس سنگ پشت نیز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت گفت
 من هم از روی طبیعت کاری میکنم سنگ پشت با باران خود میگفت
 که ناخوش و نا اهل را پروردن از روی خود بد زنت پس از فریب انداز
 بسیار شیر را گفت ای باد شاه اگر بسختی من نوش سنگینی رفتی که
 شتر به درین درگاه بیاید از رنگ روی حو کات او که هرگز نمیکرده است
 باد شاه خواهد فهمید که چه در سر دارد چون شیر را بگردانید
 رخصت گرفته بخوداری شتر به روان شد و او را تیر بگردید و جلد مضطرب

اندوهایک نزد شتر به رفت سلام کرد شتر بعد از تعظیم سبب اندوه پدید
 گفت من از این کرده نیستم که برای خود اندو بگیرم لیکن هر چند خود را کنار
 میگیرم غم و دوسنان و اندکیزن میشود در حق تو بدی اندیشیده بخوابد که
 قصد بکند آفریده ایم که حق دوستی بجا آوریم و ترا آگاه کردیم تا تو فکری دیگر
 خود بینی شتر به این سخن را باور نکرد گفت ای دهنه دل من با خلاص
 بادشاه پر است و او در حق من رعایتها نموده و من در دهگاه او زند
 کرده ام اگر دروغی چند در حق من گفته باشد شیر پر روی خواهد کرد و مفتیای
 را تشنه خواهد نمود و من گفت بجز دنیا لی که میکنی توانی راه چاره بست شبیه
 که بطی ماه را در آب دیده مای پنداشت و در طلب کوشش میکرد و آخر
 بیک سنگی رخت هستی بر لب باری بعد از هر که شد بسیار شتر به را
 دل بگردید گفت راست گفته بودند که نزدیک بیادش مان خطر بسیار دارد
 چه ایشان را فکر اندیشه بسیار است همه خبر نتوانند رسید و نا توان
 بنیان و فتنه انگیزان بسیار فتنه انگیزند که علاج نتوان کرد بر که نزدیک بیادش مان
 طلبد جانان بسیار است ایشان خیزند و در جناحه باز مرغ خاکی را بپوفای
 طعمه میرود که آدمی با وجود آنکه هر روز آب و دان را سر برآه میکند چون
 نر از طلبد از نام بیام آهی و من که دشتی ام مانندک ملائمتی که میکند از این
 دور میشوم تا بجا آن جواب داد که بواسطه آنست که بر کز بازی را بر سج

عنايتها

کنایه نذیده دمنه گفت ای شتر به اوفات میکند و چهاره خود کن شتر به بعد
 از گفتگوی بسیار که در میان یکدیگر گذشت گفت که اگر سر نوشت چنین است چه
 اندیشم شنیده که بیللی کلی را بر هم زده و در دام افتاده بود باغبان مکلف
 که من کلی را از زده ام این می نیم نو که دلی را می ازاری چه خواهی دید باغبان
 اینجا ن کرد کامیاب بیل او از داد که در زیر همین درخت افتاده زربها
 است بیکر باغبان گفت که تو در زیر زمین زری بینی بر روی زمین دام چرا
 نذیدی گفت چون فضا آید دیده دلشش کور کرد ای دمنه اگر چه نقد بری
 و افسون بردازی نو مراد کند شیر آورد اما در حقیقت کار است که زبانه
 طلسمی مرا بر سر این آورد و چنانچه انضیا و آبش آمد که بصیر و باهی چاهی
 کنذید بود و باه از اینجا که دور بینی کار اوست با بخارفت و ملک یو
 مردار و در چاه افتاد و صیاد افتاد و او را در آمد و باه خیال کرده خود را
 در چاه انداخت جان افتاد و بود و دریدن پلک جان دمنه گفت
 بهر حال عاقل در چاه کردن و توکل نمودن بهتر است از آنچه که راه
 چاره سازی برینند و و در کامی بر خود گشتاید شتر به گفت می دانم که کم
 اصلمان و کوتاه نظر این در پیش شیر راه یافته در خوالی من میکوشند
 برگاه جمعی بکند و یکدیگر کاندی پیش گیرند جای چاره نمی ماند چنانچه زراغ
 و شغال و لاک بکند و می شود شتر را بخورد شیر دادند و دمنه

بهر حال فکر باید کرد و تدبیر انکس گفت غیاز جنگ تدبیری نمیدانم و اما ده کار دارم
 و منه گفت آغاز جنگ نمودن نشان بخردی است و دشمن را خیره توان
 و انت چنانچه وکیل در بابشمان شده بچکان او را باز داد و چنانچه طوطو
 بر سخن طوطوی مآده در کنار دریا خانه داشت چون وقت بیهوشی
 آمد به گرفت جایی پیدا کن که بیهوشی او گوشش بگریه او مآده گفت که حال
 بحال آن سنگ پشت میباشد که سخن ناکرده بهم برای لطاف روان شده
 اخو سخن لطاف عمل نکرده سخن کردن جان بود و افتادن جان شتر به
 گفت من آغاز جنگ نخواهم کرد لیکن آما ده خواهم بود اگر او حق خدمت
 مرا نگاه ندارد و بکفته صاحب غرض قصد من کد من هم دست بای جوام
 زد و به نامزد انگلی گشته نخواهم شد و منه گفت ای شتر به بیارگاه می
 که شیر می خورد و دم مبرند به آنکه قصد تو دارد شتر به گفت خوب نفی
 و نشان نیک دادی و منه خاطر از شیر و شتر به جمع کرده رو
 بکلیه او را ز سر کدشت خرد او بیارگاه شد از انظر و شتر به
 بدیدن شیر آمد شیر از غضب می غرید و دم بر زمین مبر و شتر به
 از غایت ترس رنگ او تغیر یافته هر زانی چپ و راست میدید
 و حرکات نامناسب ظاهر میکرد چون نشانهای فرار دادی بر کلام
 را معلوم شد شیر از نهایت غصه حمه بر آورد و دانش خاک بر آورد

کلید انجیل دیده هوس دمنه آغاز کرد و دفتر عیبهای او را بکشت و میگفت
 که میدانم که ترا بدین سودمند خواهد آمد نصفه تو بقصه مرغ و بوزن کان و حال
 من با نزدی که مرغ را نصیحت میکرد او سخن او کار نکرد و خود را در چنگال
 بوزن نکان پلاک ساخت میباید نصیحت بدین ای دمنه که او کار فرب نهاده
 کارایت چنانچه نیز هوش با خورم دل کرد و چه دید و نیز هوش نصیحت پدر
 گوش نمود و نصفه شوک و مار و در اسو بخت فغانیدن او آورده بود و باور
 نکرد دیدی که چون رسوای خاص زعام شد دمنه گفت اگر خدمت سیر
 ترک کنم و با تو در گوشه عمر گذرانم چونست کلید گفت حاشا که دیگر با تو
 سیر برم و باغبان را از دو سنی خوش چه اید که مرا از برای تو نیا
 دمنه گفت بر چندین پیش تو خوار باشم انجالت نذارم که مرا بخرسین
 نسبت کنی کلید گفت راست مگوی لیکن غرض دیده پیش را کور
 است و حال تو بآن باز ز کانی ماند که در شهری که موش صدین این
 بخورد موش گیری اگر سیری بر گیرد و بر هوا بر و عجب نباشد چون
 سخن انجیل را سید شیر کا در آکشته بود و بدین نامل میدید و از کرده
 پشیمان شده و از جدای شتر بر آرد و دمنه را او را مید
 کلید را گذاشت دیگر بر و لری پیش شیر را رفت آخر خون کارفته الیزا
 رسوای است کار او بر رسوای کشید چنانچه شرح آن داده

خلاصه آنکه شنیده که از مخلصان حقیقی درگاه شیر بود و شیر او را از تنه
 دو تنخواه و خیر اندیشش می داشت از فریب سازی و مکر اندازی و منج
 شیر ستره را بدست خود گرفت و در دافوس شتر بر رفت و پس با
 را با بد که از شعله انداز شتاب زد و کی خود را گماند دارند و بد آنجا نیکو
 پایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین مرتبه برنگش می که
 دو تنخواه می دانست باشد جدا جدا اندیشه نماید که پس دو تنخواه
 که لباس دو تنخواهی پوشیدند و پس دو تنخواه بواسطه عرض خود حشر
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آنها را و از شلیم
 اندامی بر زمین گفت بهیچ مندم از داستان سخن چین که یکدیگر فر
 و بیعت خود را از راه مروت گردانیده به یوفای و بد عهدی نامزد
 ساخت سخنان فریب امیرش شیر را بران داشت که در
 بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم کاروان انجام کار و
 باز نماید و بگوید که شیر چگونه بقتل خود چون در حق دمنه بدکان شده
 بود با و چه کرد و برنگرد چون واقف شد و انجام کار دمنه بگشاید
 حکیم فرمود و در بنی آن بخوابد که با دشمنان از شنیدن سخنی از جازیه
 ناپاکیل روشن آگاه نگردند و باره آن حکمی کنند بعد از آن که سخن
 عرض گویان بپایه قبول رسید که داری نابینا به ظاهر شده چاره

که سخن چنین و مغتری را چنان سزاوید که دیگران ندیکند و از اندیشه
 آن سزا بعد از آن کسی انکار نتواند کرد چنانچه شیر بر فرس و نه آگاه
 شد چنان سیاحت کرد که دیگران ندیکند و چنان بود که شیر
 از کار کارگاه باز پرداخته از باد نیکو خدنهاشته بر غمره شده شیتا
 زدی که در آن کار نموده بود پشمان شد اندیشه می بود و از اندوه
 روزگار بسیار گمان بیشه نیره شده بود شبی فرصت یافته ملک
 باو گفت ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بدو
 میکشد بر که در چنین خبری که بدست آمدن او محال بود دلوشد مقصود
 نرسد و هم آنچه داشته باشد از دست دهد چنانچه آن رو باه از
 یافتن مرغ کرد و پوست پاره که از آن قوی بشت بود از دست داد و پیر
 پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند که رو با
 گزسته بطلب طعمه از سو در آن برآمده بر جای نجا پوی میکرد و ناگهان بو
 که اسانش روح او باشد شمید و نجانب آن شتافت بوست
 پاره دید که کمی از دودان گوشت خورده بود و بوست را بر کرده چشم
 رو باه از آن روشنی یافت و تن توانای گرفت از آن چنگال
 گرفته روی بکوشه نهاد و در میان پاره گذریش بر کناره دیهی افتاده
 مرغان فربه به دید که در آن صوا می چربد و زیر یک نام علفی کلبا

ایشان میکرد و روباه از پل گوشت مرغ در حش در آمده پوست باره را
 فراموش کرد و در میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر غلین بنمای چه
 دست داده روباه گفت ابغیر از کسکی بسیار کشیده ام خداوند روزی تو
 باره را فراموش کرد و درین میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر غلین
 بنمای چه واقعه دست داده روباه گفت من از زانی داشته حالا از تو
 دارم که ازین مرغان یکی بپاک آورم و عیشش خود کواری سازم شغال
 گفت اینجا دور کرده من بدنها دارم که در کین اینها میباشم اما
 الغلام زیرک کمی بینی در کجا باقی چندان انجام دارد که این مقصود بری
 و ما این همه محروم اینجا خوش ندم و درین آرزو روزی نباشد و شبی
 بروزی آرام تو پوست باره نازه یافته قیمت شمار و ازین فصول
 در گذرد دل از لذت گوشت نازه برگیر روباه گفت ای برادر مرا
 بلند نیکدار و که باره پوست بنیره سرفرو دارم و دل از لذت گوشت
 فربه نازه برگیرم شغال گفت ای خام طمع حرص را بهمت عالی نام کرده
 میدانی که راحت در قناعت میرسم که ازین فصولی در گذرد دل
 از لذت گوشت نازه برگیر روباه گفت ای برادر مرا بهمت بلند
 نمیکند و که باره پوست بی مزه سرفرو دارم و دل از لذت
 گوشت فربه نازه برگیرم شغال گفت ای ترسم که ازین فصولی

که در پیش گرفته ان پوست باره از دست رود و یکبارگی از بای و رانی
 و قصه بوقصه ان در از کوشش میماند که دم مطلبه کوشش تیر بر باد داد
 رو باه پرسید چگونه بوده است ان **کجایت** شغال گفت در از کوشش
 بود که دم نداشت ناگاه غم بدیدی گریبان گیر او شد و در طلب دم بهر جا
 نگاه میگرد و گذرش بر کشت زاری افتاد سپهر بهمان از کوشش میدید
 بر جفت و گرفت و برد و کوشش او را بکار و نامهربانی برید **سپهر** میسکین
 خوار روی دم کرد و نایافته دم دو کوشش کم کرد **انکس** که ز حد برون
 نهد کام **ان** این است سنا ای او سر انجام **رو باه** از غایت حرص
 روی در هم کشید گفت تو نماش کن که چگونه مرغ را بجا نک خواهم آورد
 پس روی بهر غان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که
 نید او فایده نکرد و بکوشه خودش تافت درین اثنا رخ در پر و از بوی طوطی
 بران پوست باره افتاد از اجاب نور مرده انگاشت به نشانی تمام
 فرو داده گرفت باز پر و از نمود رو باه میان مرغان نارسید **علم**
 از چمن گاه بیرون جفت و چو بدستی بجانب او افتاد و دست از او
 بجاره رو باه **الهم** جان دل از هوای مرغان برگرد و رو پوست آورد
 از پوست نشانی یافت و سر بر زمین رونا انداختش بر پیشانی
 شد و چسود و نکرد مقصود ازین داستان آنست که بادشاه یکی

از ارکان دولت را بدست خود خواب کرده بحال بانی خدمتکاران
نمی برد از دوشم غنایت از حال نزدیکان درگاه و سران و
سباه بر داشته است و ششتر یکشته شده همچو بدست نمی آید
مبادا خدمتکاران قدیم از ملاذمت دور مانند شیر بعد از انداختن بسیار
فرمود که این سخن از هوا خواه است اما کمان من است که در حق ششتر
از من خطای سر زده و انرا اضطراب من از آنست بنگ گفت ای
از غم و اندوه جبری نیکشاید ندید درست باید کرد و اگر آنچه از بسته پیر
اند واقع بوده از خود بسته رسیده است در بخارش که باید برداشت
و اگر در باره او نهمتی رفته سخن ساز را بیاست باید رسانید شتر
گفت و ندید ملک قوی و بر تو اعتماد دارم بدانش و کار دانی اینکار از
بخش بر گیر و مرا از کردار باندوه بیرون کنش بنگ در عهده گرفت
که باندک زمانی مغر اینکار در یافته حقیقت حال را بر عرض سلطانی رساند
شیر این ماده قتل یافت چون شب بگاه شد بنگ رخصت خانه
گرفت قضا و اکذرش بر در خانه کلید و دمنه افتاد که در میان ایشان
کفتکوت بنگ از اول بر دمنه بد کمان بود ازین گفتگو و غوغا و زیاد
بیشتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد و کلید میگفت ای دمنه بزرگ کار
کردی و ملک را بر شکستن پیمان داشتی و دانش قسه برافروختی میترس

که و بال ان بنور سد و پیلای گرفتار شوی چون اهل این پشه آگاه شوند هیچ یکی
 ترا معذورند اردو در خلاص تو مدد کاری ننمایند و همه بر کشتن توافق کنند
 و مرا با تو بعد ازین هم خالی نیابد بر خیز و بار دیگر گیر که من با تو هم قسمی ننخواهم نمود و منه
 گفت ای یار عزیز طرح جدائی مندا از و مرا از خود دور کن و در کار شتر به پیش
 علامت بنمای که کار رفته باد آوردن سه ماه اندوه است و ندید بر خیزی
 که صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بیرون کن و روی بشو
 آر که دشمن نیست شد و آرزو بر آمد کلبه گفت با وجود آنکه ناد و نخواهی کرده
 و با ولی نعمت خود ناراستی نموده از مردت و جوانمزدی روی گردانیده
 بنور جوای فراغت داری و از زو می کنی که روزگار بلامت بگذرانی
 و من گفت نه آنست که از بد سه انجامی نگر و حیل گرفتار بودم و بدی سختی
 چنین و غصه گوی بر من پنهان بود اما دوستی جا به و غلبه مرا بر این
 کار داشت و اکنون چاره نمیدانم از گذشته پشیمان شدیم مرا
 از خود دور کن که پس در مانده ام بنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد
 که اگر این ماجرا بعض شیر ستم مباد ادرین کار مرا با عرض اندیشه
 همان بهتر که حقیقت حال مبادر شیر و انامیم تا چه سه انجام اینجا نماید
 پس بلا درست مادر شیر رفت و گفت رازی در میان می آرم شط
 که از پرده بیرون برفت و بعد از مسو کند و جان آنچه میان کلبه و دمنه گذ

بنام گفت و ملاست کلبه و اوزار دهنه باز نمود و در شیر را جری دست داد و در
دکتر بیدان شیر آمد و شیر را غلکین و اندو خاک یافت برسد که ای سپه
باعث جذین جرت و اندیشه حبست شیر گفت سبب ملال من چو گشتن
شتر به و یا و کردن اخلاص او نیست چند آنکه میگویشم باد او از دل من
نیرو و درگاه در صحت ملکی اندیشه منبایم و مخلص و انا و صاحب مهربان و جا کرد و
محتاج میگردم خیال شتر به در برابر من اید ما در شیر گفت حج کوای برادر دل
شاه نیست از سخن ملک چنان میبایم که دل او بر یکناهی شتر به گواه است
و صاحب غرضی حال او را بخلاف راستنی باز نموده است اگر در آنچه عرض
کویان رسانیده بودند اندیشه بکار میرفت این همه شمانی بنشین نمی آید
شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی بجهانت درینکار مشورت خود بردم
لاجرم در جاه ان در مانده ام و بدتر آنکه ملکی سپاه مرا نشانه تیر ملا
ساخته اند و بوفادستکار میگویند و من چند آنکه کا و کا و میگویم که گئی برو
ثابت نمایم مگر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از سرش
اسناد و بیکانه رمای میبایم نیست بر چند فکر میکنم کمان دوری نیکوتر
و اندوه من بواسطه ملاک او بسته میشود چاره شتر به هم را می روشن
داشت و بهم صورت پسندیده و چنین کس را حال باشد که بدی نیست
من بجا گذرانند و نیز در حق وی از مهربانیها فرو گذار نشد بود که سبب

دشمنی کرد و دوسن میخواهم که در کاوش اینکار مبالغه نایم اگر چه چاره پذیر
 نیست اینقدر است که شاید سخن جن بفهری بسزا رسد و عذر من نیز
 نزدیک مردم قبول باید و اگر تو در میان چیزی شنیده اکاهی ده مادر شیر
 گفت سخنی شنیده ام که نمیتوانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در پنهان بدین
 این راز مبالغه نموده اند ملک میداند که فاش کردن راز مردم عیام
 در اردشیر گفت و انانابان هر راز را پنهان داشتن فرموده اند بسیار
 راز باشد که گفتن او صلاح کار بود چنانچه کسی با حق قصد شنیدن کبی کرده
 باشد و این راز ناکی در میان اردو فاش کردن این راز نماند
 خود مندبت که بواسطه این جان داری از کشتن خلاص میشو و دهان است
 انچه خواسته است که مای خود از زبان سرون بر دعبده انجام نورد
 و با از من دشمنی داشته باشد و ترا سبب ظاهر ساختن را گردانیده
 و امیدوارم که مرا خبر در سازی و آنچه لایق نصیحت و مهربانی تو باشد
 در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی بمسئوده است اما گفتن راز
 و عیب بزرگ دارد **یکی** دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی محرم راز شده
 باشد **دوم** بدگمانی دیگران که چون کبی به پرده دری نام برارد و بچکاس
 سخن در میان نهند هم در نظر دوستان حواش شود و هم بطعنه دشمنان از
 کرد و خود مندان گفته اند **مصرع** خواهی که سر جای بود سر نکند بهار **مکمل** انصه

این رکابدار شنیده که راز با دشت بیرون داد و سرانجام کارش
بر سواهی و ملک افتاد شیر گفت چگونه بوده است ان **حکایت** مادر
شیر گفت در زمان گذشته حاکمی بود فرمان روا و کامیاب و از سستی
دنیا باز و منذ ان صحبت بداشنی و کم اصلا نوبت بنیان از راه جای
و خوش آمد تر و او پیش آمده بود و نذا از آنجکه رکابداری کم اصل معتقد او شده
روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتی که بشکارگاه نزدیک شد که
شکار بهم دست و پدر رکابدار را گفت که میخواهم با تو آب دو انم بد
که از تو دارم که بدانم که تک این آب مشکین که من سوارم بهتر است
تا ان امیرس که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار آب را
بناختن در آورد و حاکم نیز گنا و ربا دجای خود را بخان باز داد و جدا گانه
از شکارگاه دور شد و ملک رکاب کران کرده عنان بکشد
و گفت ای رکابدار عرض من از آب دو انیدن ان بود که اندیشه در خاطر
راه یافته است بدین بهانه خلوتی ساختم تا این راز را با تو در میان بنهم تا
بکسی نگوئی رکابدار چنانچه روش بدکارانت در پنهان داشتی راز
سبک خورد حاکم فرمود که از برادر خود بغایت اندیشه تا کم نقش بدانی
از سواد پیشانی او خوانده ام یقین من شده که بقصد ملک من گز
است میخواهم که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد تنگ موجودش از راه

بر دارم و بوسنان سلطنت را از خار از اراد باک ^مم تر اید
 که ^ممیش از احوال او خبر ارشی و در کنیانی و پاس من اضیاط بجاری ^مم
 گفت من چه باشم که محرم را از تو انم شد اما چون غایت شاه بر من است
 امید دارم که خدمت بجای آرم راز را انجا به دارم از انجا که به اصلی در نهادن ^مم
 بود همان شنیدن بود در قسم به وفای بر جریح احوال خود کشیدن
 همان رکابدار کرد در فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید
 و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم بقدر منت دشمن را شادمان
 ساخت و بوعده غایت امیدوار کرد و بتدبیرهای شایسته خود را
 از اسب برادر نگاه میداشت ناگاه بهار دولت ان برادر ^مم
 شد و شکوفه امیدوار نهال زندگانی فرو رخت چون تخت دولت
 از شکوه برادر بزرگ خالی ماند و برادر دیگر پای بر سر ^مم
 نهاد و نایب شهر یاری بفرق کا حکاری سه فزازی یافت اول ^مم
 که از زبان شاه برآمد گشتن رکابدار بود و چهاره زبان نیاز کشود
 که خجای انچه من کرده ام نه اینست با د شاه فرمود که بدترین کنان
 فاش کردن راز است و از نو این کناه سه زده هرگاه راز برادر
 من که محرم راز او بودی کناه نداشتی مرا بر توجه اغما و خواهد بود
 چند آنکه رکاب دار اضطرار نمود و سود نکرد و سیاست ^مم

رسید غرض این داستان است که راز مردم فاش کردن نتیجه خوب
نشد پسیر گفت ای مادر بهر بان بر که راز خود فاش میکند غرض او اظهار
است و اگر نه خود میداند که محرم راز خود باشد بعد از آنکه کسی آنچه در دل
او است یا دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای خوش نیست
چه وقتی که کسی با خود را نتواند شایسته اگر دیگر بهر اطلاق برداشتن آن
بار نباشد عجب بود دیگر آنکه چون از فاش کردن رازی که حق ظاهر
شود اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عجب خواهد
بود امید میدارم که آنچه حق باشد بکفایت آن منت نهاده با غرضم از
دل من برداری و اگر نصیحت توانی بکنایت باز نوی و اگر در عبارت
تکلفانی باشد است در پنج نداری مادر پسیر گفت شبهه علی میگویم که آن
کنایه کارفته انگیز را که کرد این فتنه بر آنجه است بسیار است پنج دیدن
برسانی و در مقام غفوشی اگر چه مرتبه عفو بسیار بزرگ است
اما در کنایه که اثر آن فساد عالم باشد بسیار است از حشده ن بهتر
است و در برابر این کنایه که انگیزان بیاد شاه رسیده اگر جزای
و سزای نباشد باعث دیرین فتنه انگیزان گردد سخن بخت
کنده آنکه دمنه غریب انگیز ملک را با نیت وافتد ابرین کار در آشفته
است شبیر فرمود من هم که اندیشه منبؤدم باین راه برده بودم که

زبان

و منته این حرازا دل کرده باشد لیکن چون تحقیق بود اورا بیاست
 نرساندم که یکی را تحقیق نموده اورا بیاست رساندم و دیگری را یکی ^{تحقیق}
 چگونه بیاست کنم الحال اندیشه درست نایم و پیروی فرموده سزای
 مناسب دهم پس شیر گفت که امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر
 شدند و مادر شیر نیز در میان آمده فرمان داد تا دمنه را بپای تخت
 آوردند دمنه که بدرگاه آمد شیر را در اندوه و بارگاه را پرانوه دید
 روی یکی نزد بجان بادشاهی کرده گفت که سبب اندوه ملک و محرم
 مردم چیست مادر شیر این سخن شنید و آواز داد که ملک را از این کار
 بخواهد بشنود و در حلیه و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خزان
 ملک بگفته دوست مهربان او گفتی و چندین فریب کردی خاطر نشان
 شاه شد شاید که ترا دیگر زندگدار دمنه گفت نبررگان ششمن
 گفته اند هر که در خدمت بادشاه بکند و یک زبان باشد زود و مقرب
 درگاه و معتمد بادشاه گردد و هر که نزد یکی و معتمد سلطان گردد و دوست
 دشمن بادشاه او را نخواهند دوستان از روی حسد و دشمنی
 بواسطه رهنموی او در امور ملکی و ازین رو است که اهل حرد روی از دنیا
 باید ارکی گردانیده اند و گنج درویشی ساخته بایستی که من از اصل
 بر این خدمت نکر دیدم می و از گوشه بگنای قدم بیرون نه نهادم

و بر که خدمت نکرده مخلوق بر طاعت خالق اختیار کنند بوی آن رسد که بان زاهد کوشه
رسید مادر شیر برسد چگونه بوده است آن **کتاب** و سینه گفت آورده اند
که باوشای خدا بنی فرزند ی بدیدن زاهد کوشه نشین آمد نصیحتی خواست زاهد
گفت ای ملک خدا را دو عالم است یکی عالی که عالم صورت باشد و دیگر
باقی که عالم معنی است و خود مند آن است که سرتبر فلانی فرزند یار در دو نظر خویش
جهان معنی که ستوده خود است کار دو باد شاه فرمود که طریقی بدست
آور و دن عالم معنی چیست گفت که شبهوت و غضب را بنیبل سازد و همواره
در آسایش بر خود بسته روز و شب پیستگیری با افتادگان و فریادری
ستم کشان مشغول باشد هر باد شاه که خواهد رضای الهی و بادش
عالم معقول بدست آورد باید که در آسایش زبردستان کوشد و در
مابین ستم کشان جهد نماید چه بادش مان را با سبانی رعیت
ملک فرموده اند پس هر شب بانه روز صاب خویش را نگاه دارد که
امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری انداخته باشد که مبادا کار سبلی
را پیش گیرد و از کارهای بزرگ بازماندای بادش اکثر مردم میسرند
انک مبادا از حق گفتن مادر روزی بسته شود باد را اعتبار نقصان
رود و از گفتن سخن ملاحظه دارند بادشاه داناست که نگهبانی خود را
انچنان کند که حق که از آن را جایی سخن نماند و اگر از روی شبهت سهو

رود از شنیدن سخن حق از جان خود دو گوینده را انگیزش نماید ملک فریفته
 نصیحت او شد و از خوش آمدنای مردم پرهیز کرد و پوسنه بصیحت او
 میرسد و بنده پیر بشت روزی پیش بادر شاه درویش بود ناگاه صبحی
 از داد خوانان آمده فریاد کردند بفرموده بادر شاه زاهد ایشان را طلبیده
 ماجرای بریکی پرسید و آنچه لایق حال آنها بود ببادش گفت بادر شاه
 را پرسیدن معالجه و تحقیق کردن زاهد خوش آمد و درخواست که بعضی اوقاف
 داد بررسی بحضور او بگذرد زاهد به نیت خیر قبول کرده در مهم در ماندگان
 میگوشت بادر شاه توجبه نام می شنید نا کار بجای رسید که اکثر کار و بار
 انولایت بتدبیر زاهد ساخته می شد و مشغولی او هر روز در کار ملک و مال
 زیاده میکشت خوش سودای جاه و آرزوی مال در دل زاهد جا
 گرفت و رختہ در دیوار فرمان برداری خود آفتابیت **کیمت** گز جام فرس
 می خورد **کیمت** جادو القش از جانبر **د** بادر شاه چون تدبیرات زاهد
 موافق مصلحت ملک و بدعنان اختیار یکبار بدست او سپرد درویش
 را اندیشد نانی بود غم جهانی پیش آمد و سامان کلبی سه انجام افندی بدل
 روزی یکی از درویشان که همراه او دم زانو بود بجای برسد و دید
 او رفت و احوال برنگ دیگر دید حیران شده و هسته بزرگ گفت این چه
 روش است که پیش گرفته زاهد چندان که زبان عذر کشادگی که نام عیار را

توانست گفت درویش گفت دوستی چاه با فردن طلبی مال ترا از خود میند
باز داشتند که گرفتار شهوت و غضب ساخته است و از راه عقل دور اند
بیا و دامن بخردی و بگفت دلی از غبار اغیار سفشان و دور آمد و شد خلق
بر خود بند و بهمان گوش خویش بس از زاهد گفت ای بار عزیز از گفت
و شنید خلق و از آمد و شد مردم خندان تفاوتی در حال من پدید نیامده
و بدل متوجه جان کارم که میدانی درویش گفت دیده دانش تو پخته
شده است افوس که چاره خود نیندانی و این زمان که بدانی سود و قحط آمدن
و حال تو بان نابینا بنماید که نازبان از مار ساخت و بدان سبب بماند
زاهد گفت چگونه بوده است **ان حکایت** درویش گفت کوری و بینا
در میانان فرو دادند چون وقت شب بیکر آمد خواستند که روان شوند
نابینا نازبان خود خواست و فضا را ماری از سرمه افشاده انجا افتاده
بود نابینا نازبان خیال کرده برداشت چون دست باورسانید از تاربان
خیال کرده برداشت چون دست باورسانید از نازبان خود نرم نرو
نکویافت و بدان شاکست و سوار شد چون روز روشن
شد میاناری در دست نابینا دید و فریاد کرد که شید که ای رفیق از آنکه تاربان
خیال کرده مار است زهرناک پیش از آنکه رنجی بر نوزند آن را از دست
نیکن نابینا گمان برد که مگر بهر پیش در آن نازبان طمع کرده است گفت ای عزیز

بکنم کار دولت و بخت است من خود نازیانم خود کم کرده بودم خدا ازین
 بهتر ازانی دست ترا نیز اگر طالع مدد کند بهتر ازین نازیانم خواهی یافت
 من ازینها بیستم که با فسون و افسانه نازیانم از دست من بیرون توان کرد
 مردینا خجسته بدو گفت ای برادر حق بهر ای است که ترا ازین خطر آگاه کرد ام
 سخن من بشنود و ترا از دست بند از نابینار روی در هم کشید و گفت خیار
 خام مبر و فکر مپوشد مکن قصد نازیانم من کرده در گرفتن آن کوسش میجا
 تاس بیفکنم و تو برداری چندانکه مردینا مبالغه نمود هیچ فایده ندارد چون
 بخواهی کرم شد و افسه دلی از مار بیرون رفت بر خود پیچید و زخمی برد
 نابینا زد و او را اهلک ساخت و این داستان بدان آوردم نامرئی
 اعماق مکنی و بصورت او که چون مار بر نفس است فریفته نگردی و به نری
 و نازکی او بازی مخوردی که زخم او جان کد از است زاهد چون این
 سخن شنید کوشه نشین باد کرد و اشک شسمانی از دیده بارید
 گرفت و نفس داشت که سخن اندوست از غایت هربابی بود چون
 رجز شد و مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد با خشن مهابت
 پرداخت و از شسمانی شب بیدار شد انصاف کار زاهد بجای رسیده
 مست دنیا شده و از راه راستی روگردانیده پیروی هوا و هوا
 کرد بخود کامی روزگار گذرانیدی روزی بقتل یکی از یکنامان حکم فرمود

بعد از آن پشیمان شده در مقام تلافی آمد خوشان آن بیکانه پیش
بادشاه آمده از دست زاهد دادخواستند و باز پرس قصه بگرا
افتاد و باب دیانت بفتح نمود و گفتند که زاهد چون ناحی کرده است
اورانیر بقصاص رساند زاهد هر چند درخواست کرده مردم را بوعده
مال امیدوار ساخت فایده نداد و بقصاص رسید دمنه گفت این دای
برای آن آوردم که چون سر از فرمان خط اول پروردگار کشیده
بر استان شهر بار بندم به بلای که خیال کنی سزاوارم چون دمنه
ازین فصل پرداخت اب تا دکان سر بر سلطنت در غیب ماندند
و شیرینچنان سر اندیشه در پیش انداخته نمیدانست که چکار کنند
راج جواب گوید سیاه کوشی که از جمله مغربان در گاه بود چون حرم
اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت ملاذمت بادشاهی
که سایه خداوند بخیرت افشال سایه امن و امان بر عالمیان کشنده اند
کردمی و این ناپنداره تو بود مگر ندانسته که یک ساعت از عمر بادشاه که
در داد گسترده و رعیت پروری گذرد به فرادان سال دیگر این بعباد
و طاعت سر برد و برابر گرفته اند و چندین اولیا خدا خدمت سلطان
را اختیار کرده اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته اند ازین
حکایت سر روش ضمیر برین حال گواهیست دمنه پرسید چگونه بود ^{این}

حکایت سیاه کوش گفت آورده اند که دروشی بود در شهر فارس صاحب
 کرامات اورا نیز روشن ضمیر می گفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور
 بارزوی ملازمت باستان اورسید و حلقه در تخمیس در اور و خادم ^{نقاه} خوا
 جواب داد که ای دروش زما فی بار ام که شیخ ملازمت سلطان
 وقت رفته نزدیک است که بیاید دروش چون نام ملازمت سلطان
 شنید گفت در بیخ از بیخ راه شخصی که بدر بادشاه رود از وجه پاره تو
 گرفت از اینجا روی گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد و قضا
 وزدی بصورت او از زندان کرخیته بود و بادشاه عسل را عتاب
 فرموده در پید کردن در دوبریدن دست او اتهام کرده بود و سخن درو
 را دید و در دگر بخیال کرده گرفت و با ستمگاه رسانید چند آنکه
 دروش حال خود را از روی راستی می گفت سودند داشت و خود
 بریدن صورت دیگر دست نمیداد در آنوقت که حلا و کار دروش
 دروش بنهاد بود و غوغای آمدن پسر روشن ضمیر سر آمد و شیخ با مبدان
 در رسید و از حالت دروش پرسید و شیخ را گفت این یکی از
 درویشان استان ماست و ابصورت برو نهم است دست
 از و باز دارد و شهنش بر جان خود نهاده و دروش را عذر را
 خواست بچاره دروش از دست جلاد بی باک نجات یافته در کار

شیخ روان شد شیخ بر دوشش درویش نهاد آهسته گفت ای
 برادر اغراض بر درویشان مناسب نیست چه بادشاهان بر کزین
 الهی اند اند غالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته برای آسایش
 جهانیان بزرگ می سازد و دیدن ایشان عبادت است و خدمت
 ایشان سعادت و مرا این حال خدا شناسی در برکت دولت
 ملافت بادشاه است اگر مایعادت خدمت بادشاه پیش
 نسوم مثل شما مظلومان را از دست ظالمان که در ماناید درویش داشت
 که ان اغراض آرزوی نادانی بود و بر چه اهل کمال کند از نقصان خا
 خواهد بود عرض از آوردن این داستان است که بزرگان ملافت
 بادشاهان اعتبار کرده اند و بوان بدرگاه ملک سعادت خود
 دانسته اند و نه گفت آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند
 بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی درین راه نرفته اند و عرض دینو
 بدان انیرش نداشته و بر که برین سبب باشد بر چه کند
 گوید برو گرفت نیست و لیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند و دعوی
 انزیه چه کنند و دیگر آنکه گفتی بادشاه سایه الهی است این صفت
 بادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق مایل
 دور نکس را تعرض بر نیست کند و نه بی محل غاب فرماید و پسندیده

نرین اخلاف ملوک است که ملازمان ستوده صفات را غریب دارند و خدمتکاران
 فتنه انگیز یوفا را خوار گردانند مادر شیر گرفت اید منه این سخن که تو میگو
 و لبت برین که ترا سیات باید کرد چه یکی ملازمان درگاه اتفاق دارند
 برگاه شتر به باد شاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده صورت
 و بر زبانها افتاد و همکارانش فتنه نوخرین زندگانی او سوخته و بشومی جلده نو
 در بنای وفاداری سلطان سستی رفته و منه گفت با شمار ابری توان کرد
 چرا بگفته غرض کویان بمن انجمن پیش می آیند بر ضمیر ملک پوشیده نیست
 و حاضران همه میداند که میان من و کاو هیچ دشمنی نبوده و او با من چه بهر
 نداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار بودم ای حسد برده بدیع انجمن
 شوم لیکن ملک را نصیحتی نمودم و سختی که بشنیده بودم و از آن بدیع
 بیغرضانه عرض کردم و برین واجب بود و حق نعمت ملک شناسان و از آن
 شنیده بودم بر استی باز نمودن و من آنچه بگفتم ملک بخود نیز تحقیق فرمود
 هر چه رای او خواست کرد و بسیار کس با شتر به زبان یکی در شنیده اند
 و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه دولتمخوا
 کینه شتر به از من گشته و در خون من کوشند و من همان نبرده بودم
 که پادشاه خدمت و نصیحت من این خواهد بود که با وجود من ملک را در
 دار و چون دهنه سخن با نیچار سازند و روز بگاه شده بود شیر گرفت

اورا بمنزله داد و باید سپرد و نادر کار او فرو روند چه شراب و سیاست و آداب
 سلطنت بی کوه و دلیل نشاید حکم فرمودن و من گفت که ام حاکم را سبکبار
 تر از عقل شهریار است ضمیر سلطان آینه گیتی ناست که چهره حال بر یکی از طایفه
 بر حضرت او روشست و یقین دارم که در دریافت حقیقت این را هیچ
 چیزی برابر فراست بادشاه نیست و بر آینه امید دارم که چون آینه دل ملک
 از زکار غرض پاک است صورت راستی من در آن بر تواند انداخت و شکر
 ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه خواهد رفت و من گفت من بواسطه
 نیکنامی اینهمه کوشش بنمایم چه میدانم که بر اینجا را خلاص من زیاده طلب
 اگر من کنایه میباشتم درگاه ملک از ملازم من بکمر قتم و پایی شکسته منظر ملا
 نشستم زمین فراح است با فلیمی دیگر میر قتم اینهمه کوشش من برای آنست
 که مبادا دشمنان بگرد و زب ملک را از راه حق ببرند و بگذارند که از فرار
 واقع پرسش شود ما در شیر گفت ای دمنه چندین مبالغه تو حالی از دغ
 متباد و تو بر نری بجوایی که خود را بیکناه بیرون آری و بی آنکه این مهم را بر
 نماند خلاصی تو ممکن نیست اضطراب مکن و من گفت سخن بسیار است و صاف
 غرض از شمار بیرون چشم دارم که کار مرا با منی خواهد کرد که غرض بوده
 نباشد آنچه از گفت و شنید بگذرد بر راستی عرض دار و بلکه از برابر ای جهان
 آرای خود بگذراند تا بحد و گمانی کلام من بجای نا جوشش نزد شیر گفت

که بعد از قصه شتر به بخدا عهد کرده ام که در هیچ حکم از شاه راه عدالت نگو
 ز و من ناخوب تحقیق نشود حکمی نگویم اگر خیانت از تو صادر شده باشد چرا
 که سزای تو باشد خواهی رسید اگر پاک و امنی خلاص خواهی شد و گفت
 من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای کارهای بزرگ نصیبهای
 عالی برخاطر گذارم و من عدل ملک را دانسته ام و اثر انصاف او دیده
 یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت و امیدم را از داد گستره
 نخواهد برید شیر اندکی و بیری معقول گوی او برین داشت کشت بد بهر همت
 میکرده باشد یکی از حاضران گفت آنچه دلت میکوبد سر وجه خطیم ملک است
 و نه بر استیغنی میکوبد بلکه میخواهد که بدین سخنان مکراند و زبلا از خود دور کند
 و منه جواب داد که گیت از من بمن مهربان تر در خلاصی من بر که خود را در مقام
 حاجت فرو کند از خود دور نگاه داشت خویشش کوشش نماید دیگران را بوی
 چه امید باشد تا چنین سخنان غرض سخنان عرض آمیز از روی نادانی در مجلس
 باد شاه بگوی و چون من دو تنخواهی را در بلا اندازی ملک را از چنین
 خیال کرده که این را نقد ملک که کارهای عمری را پس می پذیرد و شکری که اگر از
 بفکری سر انجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که کند اندک باده کوش گفت
 از مکر و جدای پشینه تو چند ان عجب منیدارم که از زبان آوری تو در خیال
 و چندین بند و مثل گفتن تو درین زمان و منه گفت آری جای بند است اگر

در محل قبول نشیند وقت مثلث اگر بکوشش خود جای گیرد مادرش بگفت که اگر
 کسی بگوید رایه بدی بر ابر برکنند او داندین وعده خدمت بپایان رسانده
 و عهد نصحت و فاکرده و باد شاه میداند که هیچ کجا بکار پیش او بر سخن گفتن
 دیری تواند کرد و اگر برین ستمی روادار دو نتیجه او هم بدو باز کرد و اگر
 در کار من شتاب کند از فایده استیجاری و درین محروم ماند و عاقبت
 پشیمان شود **دین** هر که در کار شتاب کند خانه عقل خود خواب کند
 و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و در میان
 دست و غلام زن نموده شیر متوجه سخن دهنه بود چون این نگه کشید
 بر رسید که چگونه بوده است **ان حکایت** دهنه گفت آورده اند که در
 کشمیر بازگانی بود با مال و متاع بسیار و غلامان فراوان و زنی
 داشت صاحب جلال و در هم یکی او نقاشی بود میان او و آن
 بازگانی نظر بازی پدید آمد و بواسطه ولاد راه اند شد از غبار اغیار
 صافی شده بود و روزی زن با دگفت تو به وقت که می آیی ناچار در یکی
 در میان می افتد تا اوزی دمی یا سنگی بر اندازی که شش از آمدن تو
 آگاه شوم اگر صفت نقاشی که در انکار رسد را مد روز کاری فکر نموده
 نقش بندی کنی و چیزی بزی که میان من و تو نشانه باشد دور نیست
 چون آن نقاش گفت من چادر دوزنک بزم که سفیدی درو

چون سناره در آب نماید و سبای در و چون زنگیان در مهتاب جلوه
 دهد و چون انغلاست بیمنی زود بیرون خوابی ایشان بایکدگر آن سخن
 داشتند و غلام آن تفارش از پس دیواری شتید چون چند روز بگذشت
 و چادر نام گشت روزی تفارش نجاشی رفته بود و ناگهان مانده غلام آن
 چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر تفارش بشارت
 خواست و پوشیده بخانه معشوقه درآمد زن نجاشی شنید که چون آن تفارش
 داشت میان بار و انخیار رفت مگر و بیکانه از شناسنازش ساخت غلام
 در لباس مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر باز داد و فضا را
 همان زمان تفارش رسید و چادر گرفت انداخت روی بیکانه باز کار
 نهادن پیش و دیده چادر بوسی نمود و گفت ای دوست خیر است که همین
 ساعت باز گشته جوان دانت که قضیه چیست آمدن را بهانه کرد و بار
 گشت و دختر و غلام را ادب فرمود و چادر را سوخته در محوطه و
 سوخت اگر آن در کار خود شتاب نکرده بودی غلام آلوده نکستی را در بار
 محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک معلوم فرماید
 که در کار من شناسایی باید و حقیقت آنست که من این سخن را از هر کس
 ملک نیکویم اگر چه مرک خوابی است تا ملائم اما از و نیز بر نیست اگر باید
 کرد بر که در این سخن هستی قدم نهاد و هر آینه شتابت و این سخن را

اگرما هزار خیالی بود و میدانستم که در سپردن آنها فایده بادشاه
در یکدم فدا میکردم و سعادت خود می انگاشتم اما ملک را در انجام بخار
نظر فرمودن لازم است چه ملک را می منع نگاه نتوان داشت و خدمتکاران
کارکنان را بگری که دشمنان اندیشند قصد نتوان کرد همه وقت بند که
از عهد سه انجام مهابت بیرون آید نتوان یافت و ملازمی که گشته
نزیست باشد کمتر بدست افند شیر را بستان و پذیرا و جا بگیرد آمد
خاموشی گزین می اندیشید مادر شیر زید که دمنه سخن کار از پیش
می برد و اندیشه برو غالب شد که مادر شیر ازین چوب زیالی فر
خورد و دروغهای راست مانند او را باور کند روی شیر آورد و گفت
خاموشی نبودن مانند که یک سخن دمنه راست است و از دیگران دمنه
نمیدانستم که با این دانش و نبش سخنان راست نشوی و چرخها
فرمیدند از جانروی **فر** نوای بلبلیت اخگر کجا پسند افند که گوشش
بیزغان بزره کوداری **سپن** بخشم بر خاست و روی بتزل خود نهاد
شیر بجهت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بر بسته بزدان باز داشتند
و پنجاه داد بر شکست مادر شیر ازین خوشحال گشته بزدان باز
خلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه سجد بر داری
ای دمنه می شنودم اکنون یا نفهم که در مکر و فریب انچه زمان **نداره**

دورانت انبه درونهای گرم چون توان گفت و عذرهای شیرین چون
 توان بت الملک او را مجال سخن و هدیه یک حرف خود را ازین طر
 دار و گیر برون کشد و حال آنکه در کشتن او ملک و جمع لشکر باین زانش
 نام داشت سزاوار آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و او را مهلت
 سخن و فرصت جواب ندهد شیر گفت کار نزد بکان ملوک محدود
 است روز شب در کین یکدیگر میباشد و عیب و نهر هم بخونید و بر که
 نهر بیشتر دارد و فصد او بیشتر نمایند و بر زبرد هم بی نهر محدود
 بچندین هزار است و نزدیک من قرب نام دارد شاید که حد
 پشها اتفاق نموده خوانند که او را از میان بردارند مادر شیر گفت
 حد بدین مرتبه که کسی را بگرداب بکشد اندازند چگونه تواند بود
 شیر گفت سعی و منه در کشتن شتر به شما از روی حد امکان
 اند در بیکار خود را چرا دور می اندازند حد انشی که چون بر فروزد
 تر و خشک بمی بسوزد نهایت آنست که کسی بخود نیکی نتواند دید چنانچه
 ان ته حد پشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن
کهای شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده
 رو براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود بان دو رفیق دیگر گفت شما
 چرا از شهر و منزل بیرون آمده اند سبب چیست که اسبانش

خود را گذاشته ابد و محنت سفر اختیار کرده آید یکی گفت که در آن شهر کین
بودم خوش آن دوستان مرا دو لتهادش دیوار روی نمود و من بنویسم
نید و در برین غالب بشد در آنش رشک می سوختم با خود گفتم فرد
روز ترک وطن گیرم شاید که ما دیدن پیدا بین نشود و دیگری گفت مرا نیز
این درد از وطن آواره ساخته است سویم که از همه بزرگ بود گفت
که شما هم در دامن ابدین تیر ازین غصه روی بصحرا نهاده ام و به نهاد
بگذر سبب آشنای دهر ای شده به ناشی جهان بر آمدند روزی
میان راه عبور از افتاده یافتند بر سه باتفاق فرد آمدند و گفتند
باید که تا محسن کنم دهم از اینجا برشته بوطنهای خود رویم و چند روزی بگذرد
بگذرانیم بر یکی را رک حشش در آمد راضی بودند که آن دیگری را
بهیچ رسد پس در حیرت فرد ماندند بهمت اندک از سر راه بگذرند و
در میان راه که افتاده بگذراند و نه زور آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند
روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
نمیگذاشته در تراج بودند روز دیگر با شاه انجا که جامع از نزدیکان
شکار بر آمدن بودند ناگاه به وقت ایشان رسید و آن کس
در میان صحرای گشته یافت از چگونگی احوال پرسید صورت واقعه را
از روی راستی برض رسانید با شاه فرمود که شما اندازه

خود بگویند ما بهینم که هر یکی بجهنم است تا فراخور آن زرشما بخش کنیم بلی گفت که احد
من بجایست که هرگز نخواهم که کسی گوی کنم و مهربانی و رزم نامکس خوشوقت
کرد و دیگری گفت که تو نیک مرد بوده و از حد بهره نداشتی حد من بتر
است که نمی توانم دید که کسی کسی بلی کند و مال خود یکی را بنواز و دیگری
که شما مرد و ازین بهره نداشتند و دعوی شما بی معنی بوده من جنالم
که هرگز نخواهم که کسی بن بلی کند با دشت اهانت حیرت بهندان گرفت و از
سختان ایشان در غیب ماند و گفت که هم سخن شما ازین زرشما بایه
و هر یکی را فراخور گناه سزای لازم شود و آنکه خود نخواهد که بد دیگری بلی کند
و آنکه احسان دیگری بتواند دید بهتر آنکه از بار زندگی سبکبار اند
و آن دیگری که بر خود صدمی بردسته او ارادت که در زندان عذاب
گرفتار کردن و دنا و فتنی که غالب نمی کند پس فرمود که مرد خستین را برهنه
ساخته بی زانو و نوشته در میانان رگازند و هر چه داشت از او
گرفتند و دو بی را به پنج بد ریخ سر برداشتند و از ریخ خالصی کرد
و سومی را طران ماییده در ریخ نفته انداختند تا بهر ار جان کند
بلاک شد سومی چپ بر ستون را خواب ساخت و این داستان
برای آنست تا معلوم شود که حد بد انجامی کشد کسی بخود بلی نخواهد
و از بجا قیاس توان کرد که بد دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم

که آنچه در باب دمنه میگویند از روی مد باشد مادر شیر گفت من
 از نزدیکان ملک مد نفهم نکرده ام و بچگونه ام همان این صفت نگوییده
 نیز ده و غالب است که اتفاق همه بر گشتن او جهت نصیحت ملک باشد
 و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت من در اینجا شبیه دارم
 بسبب آن در مهم دمنه شتاب نخواهم کرد مباد برای سود دیگران
 خود زیان کار شوم و برای خوشنودی خلق خشم خالق بهم رسانم
 نا در کار او تمام فروزوم بر سر گشتن او نخواهم آمد در کار شتر
 که شتاب کردم البته بشمالی دست و اولافنی آنست که به تنها کافی ارباب
 کفایت را ضایع کرد انهم مادر شیر گفت پروی کردن زیان ندارد
 از آنست که تار امانت گذار بقیق بکن چون سخن با بخار رسیده وقت بیکاه
 شده بود مادر شیر رخصت گرفته نجاته خود آمد چون دمنه را بر زندان
 برده چند که آن بر پاهای او بودند کلید را سوز برادری بر آن داشت
 که بدین او در زندان رفت و گریه های خون آلوده بنیاد کرد و فریاد
 در و این بر گشتید و بنا به مکتب ای برادر نیز درین ملا محنت چگونه توانم
 دیدم از زندگانی غم شده دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بدو زیاده
 چند آن گران نیست و در آنکه از نوحه ابا بد زبیت و بجان گذن فرا
 نوباید سخت کلید گفت ای دمنه چون کار بد بخار رسیده اگر با تو سخن

درست بگویم باکی نباشد من در آغاز کار انبیه میدم و در بند دادن مبالغه
 میکردم و نوبان التفات تمودی و مکیه برداشش خود داشتنی نابابان
 کار چنان شد که میگفتم و اگر بسته در بند دادن تقصیر میکردم و در نگاه
 کردن نوافل می شستم با خود درین بدی شریک می بودم و این سخنان
 بنوعی توانستم گفت ای عاقل نا عاقبت اندیش آنکه دانشوران
 گفته اند که حاسد فتنه انگیز پیش اصل میرد و برادرین پیری شدن
 زندگانیست بلکه برنجی پیش می آید که زندگی را تیره سازد و مرک را
 آرزو طلبد چنانکه ترا پیش آید ه برانه مرک ازین زندگانی خوشتر است
 و من گفت ای برادر آنچه راست بود میگفتی و شرط بر ادوری بجای آورد
 اما نیز کی نفس و آرزوی ماه و جال برین غالب میشد و بندای ترا در
 دل من بقدر کرد با آنکه می دانستم که خطر اینکار بی نهایت است و در بخار
 میگوشتیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن بر غالب شود
 درمان آن داند و بدان التفات ننماید و بدنبال آرزوی خود زود
 می انگاشتم چنین کس را که از پیروی هوا نفس نتواند گذشت هر چه
 از بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
 کلمه گفت مرد و انانیت که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد و پیش
 از نشان دادن نهال آرزو اندیشه بران نماید تا از کرده پشیمان و اگر گفته

برشان شود چه ان بر جوشادی دشمنان و غم دوستان میکرد
دشمن گفت ای برادر آزرده خاطر باش زباده کار که مرا پیش آمده
است بی دشمن بودن صفت مردم دون بهمت و این ماندن و در خور
زبسن شیوه سفله است فطرت است و هر جا که بهمت بلند افتد از خطره است
عظیم چاره نباشد کلید گفت دولت فانی و چاره بی اعتبار با این همه محنت
و رنج نیز روا بستی که بر تو التفات بر چاره دنیائی انداختی تا در چاره باقی
افتادی دشمن گفت میدانم که تخم این ملاسن برانگنده ام هر که خبری بکار ددرد و
فر بدی مکن که درین کشت زار روز ازل **ب**ست در همان بد روی کی بکار
این زمان که کار از دست رفته و دست از کار مانده و خطای خود داناد
بعت خود بیاکشته ام اگر عمر باشد از گذشته بشمار و اندوه را
سامان نایم کلید گفت حال اندر خلاص خود بر وجه کرده و راه چاره
خود از کدام سو خیال بسند دشمن گفت چنان بنماید که گشتی حیات بر
کرد اب فنا خواهد افتاد اما چند آنکه کجا بوی محال خواهد بود کوشش خواهم
کرد و تن بزبونی در نخواهم داد اما اندوه من از آن زیاده شده
می آید که تو هم بواسطه بهمی من بهمت آلوده شوی و در تنگی بلاق افتی
و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای من آنچه دانی نموی از زمان
محنت من از دو گونه روی بنماید **یکی** از رنج تو و شرمندگی آنکه از من

در بلا افتاده باشی **دویم** انگیزه را از امید خلاصی مانی مانند بواسطه آنکه رسانی تو بر کائنات
 روشن است و بار گرفتن کوه ای رست از تو که کار خود برستی و درستی نهاده
 دشوار است کلید گفت تو میدانی که تاب شکنجه ستم ندارم و آنچه میدانم بگوید
 میتوانم داشت و برای خوش آمد کسی در وضع هم میتوانم گفت بش از آنکه از
 من پرسند آنچه راست باشد باز نام صلاح کار توانست که بر کنه خود اعتراض
 نماند و بد آنچه از تو سر زده اغوار کنی و بتوبه فرار دهم چه میدانی که سه انجام
 تو در نیکار هلاک است باری محبت اینچنان فانی مادر در عالم فانی جمع نشود و در
 گفت در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب گویم کلید رنجور و غلین بازگشت و کوهها
 اندوه بر سینه نهاده است بر بسته ملالت نهاد و همیشه بر خود حمله میداند
 و دل شکنجی مینالید چون صبح دیدم دشمن فرو شد و جان در راه وفادار
 سپرد **مصرعه** رفت چنبدن آرزو در خاک برده اما در آن وقت که در میان
 کلید و دمنه این سخنان میگفت مردمی که بدر آن زندان گرفتار بود و نزدیک
 ایشان حقه در سخن ایشان بیدار شد و آنچه میگفتند شنیده یاد
 میگرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز بنگاهم پرس گرم شد
 و مادر شیر فصد دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران
 بر این گشتن بر نیز کاران است هر که با وجود توانای فتنه گران را زنده گذارد
 بر آینه در قفسه آنها نشاند یک باشد شبیر امین را فرمود که در گذرانند

کار و منه اجمال نماید و از نیکی و بدی او هر چه بگذرد بعرض رساند پس کز او بپو
 از بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند ملک در باز جستن کار و منه انجام
 میفرماید تا اینجا مکمل شخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت و بر یکی از شمارا
 معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده است **اول** علم راستی دوری
 برافراختن **دویم** بنیادنا درستی و ستم بر انداختن **سویم** باز رستن از
 سفد ان فتنه انگیزان چون سخن با خرسد حاضران همه خاموش ماندند
 چه ایشانرا در کار و منه بغین نبود و خواستند که بکمان چری بگویند که مباد سخن
 ایشان خونی ریخته شود چون و منه حال چنین دیدنشان از زه و خرم شد
 اما مانند غلطان روی در هم کشیدند گفت که ای بزرگان بای تخت بنشینید
 که اگر گناهکاری بودم بخاموشی میبایستم بکنایم و بر که گناهی ندارم و دوست
 را بر دوستی نیست و اگر او با اندازه توانای خود در کار خود بکوشد برو
 گرفت نتوان کرد و من بشما سوگند میدهم که هر کس که از حال من چیزی
 داند بر استی باز نماید و سر رشته انصاف نکند هر دو بر که سخن او در ظاهر
 شدن حق یا ملک شدن شخصی اثر داشته باشد باید که بر وجه
 از روی دانستگی گوید و کمان و هم را بخود راه نهد و بر که بکافی مراد در پله
 پلاک اندازد و باوان رسد که بان طلب نادان رسید پرسیدند که
 چگونه بوده است **ان حکایت** و منه گفت آورده اند که مردی بی سر مایه

و بر این تجربه دعوی طبی میگرد و در شهر دوکان نادانی فروخته بود و وصل
 مردم کشی در داده طبی دیگر بود و بنا بر نفس وین قدم مشهور از اینجا که
 روز کار یک فرار نامه کار این طبیب حادق روی پستی نهاد و چشم او
 رفته رفته از دیدن بازماند و آن نادان عالم فرب دعوی زیاده از
 معنی آغاز نهاد و در اندک زمانی طبی آن ولایت بر و سلم شد و شهر
 در وضع صداقت او بر زبانها افتاد و ملک آن شهر دستری بغایت
 صاحب جلال داشت و او را به برادر زاده خود داده بود و حاله
 شده وقت زایدن رنجی سخت پدید آمد طبیب دانار اطلبین از
 چگونگی رنج اکاهی دادند و شخص عرض کرده گفت علاج آن بدارد
 میشود که از امهر بان خواند اندکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بخته
 با قدری شک و دار چینی بیاورند و ماطر و شربتی ساخته به بیمار
 دهند رنج دوا پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که بخوبند
 جواب داد که من بشه بنجانه باد شاه اندکی ازین دارو دیدم و دوم
 در حقه بسین نهاده و قفل زرین بران زده حالا چشم من نمی بیند
 و در به کردن آن عاجزم در بنوقت آن طبیب نادان را که بدانا
 مشهور بود آوردند و از طبیب و انافسه را شنیده گفت این چه
 این از من شنیده باشد و گفت ساختن آن دارو کار نیست و تر

ان میدانم ملک اور اپش خود خواند و فرمود که بشیر بخانه رود و در آنجا
که در کار است بر آورده شش پتی که حکیم فرموده با طبیب نادان بشیر بخانه
در آمد حقه به آن صفت که حکیم داناکفته بود و بخت چون بهمان دستور داشت
داده بود و طبیب یار دید و در پید کردن آن دار و فرود ماند بی آنکه نمیزکند
از میان مغبها یکی برداشته بیرون آورد و در فضا را در آن حقه زیر پاهای
بود که مهر کرده بودند حقه را سر بکشد و آن زیر را با دیگر دار و نهخته
و شش پتی ساخته بدختر داد و حشیدن بهمان بود و جان شیرین داد
بهمان ملک را از دیدن صورت اش در جان افتاد و فرمود
تا بقیه شربت به آن طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سر شود
و با دشن آن بزودی یافت و منه گفت این دستان به آن
آورد و دم تابد آنکه هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر چه بگمانی سازند در آن خطره های بزرگت یکی از حاضران گفت ای
دسته تو از آنجمله که بد درونی تو را بیرون تو بد است حاضران گفتند که
این سخن از کجا میگوی و چه دلیل داری گفت دانشوران فرست و
ورق خوانان کتاب افزینش آورده اند بر کشته ابرو چشم
راست او از چشم چو خورد تر باشد همیشه می پرید باشد و بینی
او بجانب چپ دارد و نظر او پخته سوی زمین افتد ذات

او هر نشانه و فساد باشد و فریب دیگر در دست نبوده اینهمه نشانهها
 در نوید است و منه گفت اگر این نشانهها که یاد کردی دلیل نوازند
 و درست از دروغ بدان توان یافت پس مردم از گواه و مسوکنه
 باز رستند و دادگران از باز پرس مردم استخوانند بعد ازین مجلس
 را بر بنگوی نباید شنود و برید کرداری نکوشش نباید کرد زیرا که اسج
 بنده خدا این نشانهها از خود دور نتواند کرد پس با نیمه بند دادن
 و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان بر خاست
 با لغو محال اگر من اینجا کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامت
 در من بوده چون دفع این محال بود نشانه که مرا گرفت کند و مکن درین
 چشم ز زرش بخور روی **۸** چنانچه بر ورشتم میدهند بروم **۸** پس نفل
 تو از بلارستم و توانا دانی خود ظاهر کردی و سخن بی اصل زبان خفاند
 چون و منه چنین جواب داد همه مردم بهر خاموشی بر دمان نهادند
 و او را باز نیزندان فرستاد و صورت حال بر شیر عرض کردند
 امان چون و منه بزنند آن در آمد و دستی از باران کلید رویم
 بروی بگذاشت و منه او را طلبید گفت ارد بر وزج کلید ندارم و در
 حال مرا بهر شش او امیدوار میباشد روره چون نام کلید شنیده
 او سر کشید سرنگ گرم رنجت و منه از اضطراب او بیاب

گفت زودتر کیفیت حال بارنای گفت ای دمنه بگویم که ان بار را که رخت
 از منزل قنایچان بقاشد و داغ دوری بر دلها می همدان و هم نشینا
 نهاد و دمنه چون خبر وفات کلیده شنید بهوش شد و بعد از مدتی بهوش
 آمد فریاد برکشید و زار زار بر گریست دمنه بعد از آن که زاری از اندازد
 گذرانید روره نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود میدانی که نقش
 بفارسیج افروخته کشیده اند این شهر می است همه را حبسین و بار
 است همه را کشیدن مرهم این زخم هر صبور می نیست و دوا می این درد
 جز شکبای ضروری نه دمنه بدین سخنان بغد ز سکین یافت و گفت
 روره در اضطراب و بیقراری حق بجانب من است که کلیده مرادوستی
 بود مهربان و برادری بجان بوند که در بلا بد و پناه می بردم و در هر کار
 بدانش و مهربانی او مددی می جستم و دل او کنجی بود که هر که هر از در و
 می نفهم روز کار از آن آگاه نشدی و جاسوس زمانه از آن خبر نداشت
 در پنج که ان بار مهربان سایه از من بر گرفت و مراد رنگهای محنت آباد
 جهان تنها گذشت پس ازین مرا از زندگانی چلذت خواهد بود و از سر آید
 حیا چه سود خواهد رسید اگر ان بودی که خیالهای بد بر خاطر میکشست
 خود را بکشتی و از پنج تنهای و یکسی بار رستی درین کرداب محنت
 که افتادم بیدباری و غمگاری روی خلاصی نیست روره گفت اگر کلیده

از چنین هستی بخارستان بنستی اقامت و نهال دوستی دیگر باران باران اخلاص
 بر سر در سیراب است و منته گفت راست میگوید تفاوتی بر خلل میکند و امر و فر
 مراد تو همان دوست و برادری که کلید بود دست بیار و مرا به برادری قبول
 کن و روزه به این اطمینان ترش آمد و گفت بدین غایت منت بر جان
 نهاده ای دل از عجزه عذر این التفات چگونه تواند بر آمد و زبان شکر این
 نعمت چه طریقی تواند کرد پس دست یکدیگر گرفته همان برادری بستند و
 عهد یکدیگی و یمنی در میان مقرر ساختند و منته گفت فلان جای از این من
 و کلید و فینه است اگر هیچ برگیری و انرا حاضر گردانی دور نیست و در شش
 و فینه خزینه آورد و منته بخش خود جدا کرده آنچه حصه کلید بود به روزه داد
 و التماس نمود که همیشه بر درگاه سلطان باشد و آنچه در باب او
 بگذرد دریافتند و او را اکاهی بخش و روزه منت بر جان نهاده قبول کرد
 روز دیگر مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید
 شیر صورت فصیح را و جوی که گذشته بود تقصیر کرده و مادر شیر در
 اضطراب آمد و گفت اگر سخن درست تر دانم موافق رای ملک باشد
 و اگر چشم بر هم زخم شرط مهر بانی بخانیاورده باشم شیر کفایت
 در نصیحت باک داشتن مناسب نیست سخن تو از غرض پاک است
 نزد بایه قبول میرسد بملایم که مادر شیر گفت ملک در میان

راست و دروغ فرق نمیکند و خود از زبان بازی شناسد و منته نیست
یافته فتنه خواهد انگشت که دانشهای روشن صلاح آن تواند کرد و شمشیرهای بر
از تلافی آن عاجز اندیش بخشم بر خاست و رفت دیگر روز دمنه را آوردند
و خواص و عوام جمع شدند یکی از بزرگان گفت که اگر چه حاضران ترا بجا موبی
باری میدهند اما دل بکمان برخیزانست تو قرار گرفته است و در درون بر
پلک تو اتفاق کرده اند و ترا باین حال در میان این کواه از زندگان
چه حاصل حالا بصلاح کار تو آن سزاوارست که برگناه خود اعترافی نما
و بتوبه از وبال بارضای خدا خلاصی جوئی و بزرگان گفته اند که در حرکتی
از دور راحت است **بیت** که نکو کار است ازین زندان محنت دارد به **د**
در بد اندیش است خلق از محنت او دارد به **د** ای دمنه اگر کینه خود افراستی
ترا و صفت پسند به حاصل دهد و در روز کاران باز گویند **اول** از روز
راست که قبول کردن کنایه خود را برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم
باقی بر جهان فانی **دویم** آوازه سخن پروری و نکته پروری تو بدین جوابها
دلپذیر که گفتی و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام افتد
اهل زمان را دانش تو معلوم است تو تیر بقل خود باز کرد و در غمی
فرمود که مرک مانیکانی بهتر از زندگانی در بدنامی است دمنه گفت
ازین سخنان سست باز ای دگر را در لباس دوستی مگوی

۱۸۵
من کار خود باز کرد و در بعضی بنهر دانم و بعضی خود را جهت شک دیگران بپوشید
از خود مندی دور باشد با وجود آنکه شایع بود که آنی که مکر را در خون شسته
کوشش بوده البته نفک می کند و دل درگرفته اند من اگر در خون خود
بنی سببی بپوشم و بیوجیبی بهلاک خود اقرار نمایم شش خرد مغز و بنام
و به بعضی دانسته ام که هیچ دانست را که من ان حق است نیست که ذات
مراست بسختی آنچه بر دیگران نه بندم بر خود چون رود ادارم ای بزرگان
دست از من باز دارید و سخن غرض گویند در حق من بشنویید و از مرتبه
احتیاط مکن دارند و هر که گواهی دهد در کاری که از او کاه نیست بدو آن رسد
که بد آن باز دار رسیده پس بدینکه چگونه بوده است آن **حکایت** بدین
گفت آورده اند که باز بزرگانی بود بزرگ کی مشهور و به شک نهادی و
نیکو سیرتی یگانه و او را ز بی بود با کمال خوبی و دلربایی و پرده نشینی
و پارسای و این بزرگان غلامی نخی داشت بیباک خدمت نزدیک
او میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن
افتاد و غلام دل از دست داده از راه به اصلی خیال بدی در
خاطر آورد و هر چند افسون و فاسانه در کار آن پاکدامن کرد و سودمند
نفتاد و بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست
که در حق او مکر می اندیشید و فریبی در کار او کند از صیادی و دوطرفی خبر داد

و بزبان بلخی کمی را آموخت که من دربان را با که با نوشته دیدم و دیگری را با
 گنایند که من باری هیچ نگویم و پیش صاحب خود آور دو شکش کرد طوطیان
 شیرین کلام شکرانشانی آغاز نمودند و جان دو سخن را بجا دت نکرد
 کردند باز زکان زبان بلخی نمیداشت اما نجوشتی او از نشاطی در خاطرش
 پدید آمد و بان ترانه های دلا و نرانی گفت مرغان را بر زن سپرد تا انجام
 زن مجاره تیر بزبان مرغان دانا نبود و ایشان را کاه میداشت و دین
 دوست روی را پرورش میکرد باز زکان همیشه طوطیان را پیش خود
 طلبیدی و با خود داشتی روزی طایفه که از ان زبان میدانستند همان او
 شدند باز زکان مجلس ساخته طوطیان را حاضر گردانید ایشان بطریق
 عادت همان دو سخن میزدند گرفتند مهران بعد از شنیدن ان
 در یکدیگر نگرستند و سه از نشاطی در پیش انداخته از ان حال حیران
 شدند باز زکان دید که ان نشاطی طایران فروشت و حال را که
 دیگر بد اگر دو از صورت واقعه پرسید چند آنکه مهران عذر گفتند
 قبول نکرد یکی از ایشان که دایر تر بود گفت باز زکان مرا آنچه اینها میگویند
 در نمی یابد باز زکان گفت من معنی این سخنان نمیدانم اما با و از ایشان
 خوشدلی روی میباشد ما از معنی آنکه ها از ایشان مضمون را
 معلوم کردند باز زکان گفت من معنی این سخنان را با ضبط اب بر خا

و گفت ای عزیزان من برین وقوف نداشتیم معذور دارید بعد از آنکه
حال داشتیم دیگر جای عذر ندارد در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن
بدکاره بود چیزی خورد درین گفتگو غلام آواز داد که من بارها دیده ام
و گواهی میدهم باز رکابان از جارت و بختن آن حکم کرد زن پیش
او کس فرستاد که ای امیر کامکار در بنجار اندیشه کن و شتاب مفرما
از باب دانش در هر کاری خاصه در خون ریختن اندیشه لازم داند
چه اگر کشتن باید فرصت یافت و اگر بکینا هی شتاب نموده بکشد
بعد از وظایر شود که سزاوار کشتن نبود علاج آن محال باشد و فیصل
دایمی باقی ماند باز رکابان فرمود تا زن را در نزدیکی آورده در پس
باز داشتند و صورت حال با و گفت و فرمود که طوطیان از حس
ادم بنهند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند
میکویند و غلام خیر اندیش من موافق ایشان گواهی میدهد و این نه گفت
که بزبان آوری غدر آن توان خواست زن گفت نقص حال من لازم است
هرگاه صورت حال بر استی معلوم شود اگر شایسته کشتن باشم بکشم
دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن
گفت که از میان زبان دان پرسس که بغیر ازین دو سخن چیزی دیگر
میدانید یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن بر زبان ایشان

نمیگذرد بد آنکه غلام بی شرم که مراد ازین حاصل شد و طمع خام او بجا
نرسید ایشان را این دو سخن آموخته و اگر بد آن زبان خبری دیگر
تواند گفت خون من ترا حلال و حیات بر من حسام باز رکبان قصه
غلام را از میان تفصیلاً پرسید و زمانی در از جفت و جوگر دند و از
زبان طولیان جز این دو سخن نشنیدند و ظاهر شد که آن بیکناه است
باز رکبان شرمزده شد و فرمود که غلام باز درار بیا رند باز دارا
بر دست گرفته بشوئی نام که مادرش یعنی خواهد یافت آمد زن گفت ای
سنگار تو دیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت اری همین که
ایحرف گفت بازی که در دست داشت قصه روی او کرده منقار
در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آنکه برای چشمی که نادیده را دیده
کنند این است و آخر بسیار رسد و این داستان از آن آورد
تا بداند که بر تهمت دایری کردن و نادیده را گواهی دادن موجب
شرمندگیست چون سخن دهنه تمام شد سخن را نوشته نیز دیر
فرستادند شیران سرگشته را با در خود باز نمود و مادر شیر
اکاه شد گفت ای ملک اهتمام در بیکار بخش ازین فایده ندارد
که آن قصه آنکه بدکان شد بعد ازین مکر و فریب او بر ملک
خواهد بود و کار بادشاه در رعیت برهم خواهد زد و از آن زیاده

که در حق شسته که وزیر مخلص بود و او داشت که در حق سایر ارکان دولت
 بجا خواهد آورد **دین** چنین که بایه مفید در از شد چه عجب که دست فتنه بهر
 جانبی در از کند این سخن در دل شیر جا بیکر شد و کار گرفتاد و اندیشهها
 دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نمای قصه دهنه ار که شنیدی تا مرا
 در کشتن او بهانه باشد گفت ای جان مادر اظهار را ر کسی که برین
 اغماز کرده باشد از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد که سپرده
 باشند اما این مقدر و بنیوانم که از آنکس رخصت گفتن طلبم اگر اجازه
 دهد باز تو بم شیریدان رضا و او مادر شیر از انجا بر آید بمهرل خود
 رفت و ملک را طلبین با انواع تعظیم بایه قدر او بلند ساخت و گفت تویی
 که ملک سماع در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکر کند از
 بر تو واجب نار و زبر و زانفت شاه بر تو زیاده شود و ملک
 گفت ای ملک آن نوازش بادشامانه و مرصت خردانه که
 بمن فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بگدام زبان تو نم
 بر آید و سن ناغایت خدمتی شایسته جانان آورده ام اکنون بهر چه
 زمان اشارت فرماید بجای آرم مادر شیر گفت **دین** بنیاد نهاده
 چه مردان **۱۱** از ابا کریم نام کردان **۱۲** شیر در اقل حال راز خود را
 با تو در میان آورده بود تو بعهده انهام خود گرفته بودی که انتقام شسته

از دشمن فتنه انگیز گیتی امروز بران وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که بخت
ملک آیی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگوئی و اگر نه فریب دهنه
بجائی رسید که شیر از خون او در گذرد و بران تقدیر هیچ کس از ملازمان
درگاه از بد اندیشی او این نتواند بود و در اندک فرصتی با فتنه های قریب
آیند مار از روزگار مرا و اهل اختیار برارد و هر که در باب او سخنی گفته او را
عصه نف سازد و بیک گفت ای ملک ساقی اینکار برین بود تا غایت
که راست گواهی بهمان میداشتم بسبب آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال
دمنه بداند و از حیل و مکر اندکی آگاه گردد و اگر پیش ازین در کار او سخن
میگفتم چون ملک از حال او خبر نداشت احتمال داشت که حل بر عرض میکرد
و گمان میدی برد و اکنون که کار با بنجا رسیده مصلحت ملک را فرموده ام
و اگر مرا پیران جان باشد فدای یکدم فراغت ملک سازم هنوز حق
گویی از ولی نعمتهای نگذاشته باشم پس در ملا دشت مادر شیر تریک
شیر آمد و سر گذشت کلیده و دمنه چنانکه شنیده بود باز نمود در جمع دوا
گواهی ادا کرد این سخن بر زبانها افتاد کان و دگر که در زندان از گفت و شنید
ایشان آگاه بود کس فرستاد که من گواهی دارم شیر فرمود حاضر
سازند آنچه در زندان میان ایشان رفته بود بطریق گواهی باز گفت
از و پرسیدند که چرا همان روز بعضی نرساندی جواب داد که یک

حکم ثابت نشود و من بفریاد سخن گفتن سزاوارند بدم شیرین سخن اورا پسندید
 و بدین دو کواهد حکم بپاست بردمنه واجب گشت شیر فرمود تا اورا بر سینه
 با حیا ط باز داشتند و طعمه از زبان گرفته بسختی عذاب مبتلا ساختند تا در
 زندان از کرسکی و شنگی کار او تمام شد و بسزا و فریب دیگر خود را
 خلاصه این باب آنست که رای و التیم چون در سر اندب از مبدای حکم
 سخنان دلاویز شنید بخود عهد بست که دیگر سخنان دولتمندان را که چندین
 مرتبه آرموده باشد کار نکند تا آنکه بدلیل روشن خاطر نشان نشود در آن
 دلیل ردس هم تا اندیشه تمام نرود و شتاب زدگی نباید بعد از آن
 رای از بر من پرسید که دنیا جای مکافات است حال دمنه بدکار و انجام
 بدکاران و مفتریان و سخن چنان وقتنه انکیران چه باشد بر من
 که آخر کار بدکاران مکر این فریب اندوز رسوای است و از جان و مال
 بنیوای چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شتر به فارغ شد
 و انچنان دولتمواده انانجی خیر اندیش خود را گشت در اندیشه شد که در یکبار
 شتایی که معم و دمنه بر پای خود زدم بجز دکانی که از سخنان دمنه بهر
 نبایستی قصد او کرد و اولاً جده ابد و نخوانان مشورت میکردم و از
 هر کس سخن غیب میخواستم و بعد از آن جمعی را که بغین من میشد که شتر به
 اشنای ندارند و نمی توانند که میان شتر به و اندرم ترع و نیوی باغلا

دینی باشد بد اگر ده بجای سوسی احوال شتر به فرستادی و بعد از آن دل
خود را از عوض پاک ساخته چند روز اندیشه بسیار کردی پس از
چندین جست و جوی در دل من چه افتادی بعد این تکاپوی اگر شتر به باقی
گشته شدی جای آن نبود که خود را ملاست کردی و همواره این گفتی
که درینجا جواهر گرانیای عقل خود را که برای اینکار را خدا بنگالی ارزانی داشته
بیکار گذاشته و فرمان برداری او نکردم و منجن خود مندی پیش من گاهم
در بزم فرزانه و هم در تدبیر سر آمد بود و هم در مذبح و دین بجز در خیالی
اورا گشتم و این اندیشه روزگار میکرد زانوی و بی شکاران دیگر برادر
و مهابت ملکی و مالی هم ساختنی نا آنکه روزی پناک که یکی از وزیران درگاه
بود بعضی رسانید که ماتم شتر به تاکی خواهد داشت شتر به مرده خود
باز نیاید باید که ملک جفتن این قصه نماید تا اگر آنچه ملک رسانده اند حق
بوده است خوشحال باید بود و شکر بجا باید آورد و اگر نه منتهی رفته است
نهیست گنده را رساند باید داد تا دیگران دلیر نشوند و غصه از دل
بادش هم اندکی بر آمده باشد مبادا که در اندوه شتر به رفته بوفته
دو تنخواهان دیگر هم خراب شوند و ملک هم از دست رود چنانچه حکایت
رود بای پس از تکاپوی بسیار بوست پاره یافته بود و بخواست که مان
علاج کر سگی خود نماید تا گاه در کنار دیهی مرغی فریه را دید و از گنجایان

نیندیشید این پوست پاره که صدر من توانستی شد که آشت و در کجین مرغ
 شد هر چند که شغال از راه خفت و مهر بانی مانع او شد سو دمنده بقادر
 هر چند که شغال گفت قصه تو بان در از کوشش منیاید که در طلب دم رفته بود
 کوش خود را بر باد داد و از حرص باز نیامد و قصد مرغ کرد و کجا بان مرغ
 از کجین در آمده دست بردی نموده پی او کرد و روباه از جان خود بیزار
 شده لنگان و اقلان با شایانه خود رفت نه از پوست مار و نه از ^{طلب}
 مرغ فایده دید شیر چون خود مند بود از نصیحت پلنگ دشا شد
 و گفت این مهم را تو پلنگ انجان که باید تحقیق کن و دمنه را بسیار
 رسان اگر چه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید که تا مرا خیا
 دمنه از چند جا معلوم نشود و در بن اندیشه نام نبرد من قصد دمنه میکنم
 که کمی را بر باد داده ام دیگری را بی پرسس تمام چون قصد کنم پلنگ
 اینهم را اگر چه بظاهر بر خود گرفت اما از پشانی شیر دانست که بخود
 او پسند نخواهد کرد بخود گفت به پنجم ناز و زکار چه میکند مباد اگر شتاب کی
 نمایم و سختی من که راست باشد هم از پس بقصد و کار ناساخته ماند
 چون شب بسیار گذشته بود پلنگ رخصت آرا حکاه خود گرفته و دان
 شد بخاطر او رد که بخانه دمنه روباه دید که کلید سخنان در دست میکوبد
 و دمنه های دمنه می شمارد و میکوبد که مراد دیگری تو حای آشنای نمانده

تو اول بادشاه خود را فریب کردی و شتر به را که امین درگاه بود بخت
دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوادوس خود گوس
منودی و بادشاه خود را به بد عهدی آوردی و هم ملازمان درگاه را بخی
شاه بدگمان ساختی و برای خوشحالی کرمان در بلای جادو دانی ماند
ست مال شده و از اخراج خبر نداری و نمیدانی که کار بدکاران یکجا میر
که برای نفس نوم خود زیان دیگری کنی و روی او نمی باید دید تو که برای
فایده موهوم خود چندین کار ناشایسته کردی و دیگر ترا با من چه کار و مرا با
نوجه استنای و نه جواب داد که از من گناه شده است الحال بشمان
شده ام امید که دیگر انجمن کنم تو دوست من بوده مرا امروز کار افتاده است
دست من گیر چون بیک این سخنان شنیدگانی که در حق و منه دست
بفین پوست روز دیگر بخانه مادر شیر رفت اول از اندوه ملک و بیم
از حوالی رعیت و ملک در میان آورد و سوم از کمزری و منه که شنیده بود
بیان کرد چهارم آنچه شنیده بود و پنجم گفتن کسی به رانیک
گفت مادر شیر بدیدن به خود رفته آنچه بیک گفته بود شیر بدیدن
آورد شیر گفت چون نیکو خدمتها شتر به بخاطر میرد آزرده میشوم
و مادر شیر گفت این دلیل است روشن که شتر به بیگانه گشته شده است
و در حق و منه اگر چه بدگمان بودم لیکن الحال از امینی سخن شنیده ام که مراد به

دمنه یکی مانند است شیر فرمود از که شنیده اید و چه شنیده اید بگوید هر
 ساله نمود و سود کند و مادر شیر گفت هر که زان کسی بگوید با و ان رسد که
 رکابدار را رسد که راز صاحب خود به برادر صاحب گفت تو ازین نگذره
 دمنه بدکار را بیاست ران شیر بفرموده مادر عیان دولت
 خود را طلب داشت و فرمان شد که دمنه را هم آور و ند چون دمنه هجوم
 و اندوه شهر بار دید از یکی پرسید که سبب این جمع آمدن چیست و با
 اندوه بادشاه گیت مادر شیر این را شنید گفت اینهمه را تو شنیده
 دمنه گفت چه دور باشد مگر گفته اند هر که در خدمت بادشاهان بگفت
 باشد زود منظور بادشاه شود و آنکه منظور کردید دوستان و دشمنان
 بادشاه در بر انداختن او کوشش نمایند و دشمنان از روی حسد
 دشمنان از روی آنکه رای مای نگو و راههای بسندید بنماید مرا ملافت
 بادشاه ماستی بعد از ان که خود اختیار کردم اگر ازاری بمن میرسد
 ازین است چنانچه زاهد را پیش آنکه از کوشه خود بر آید اختیار
 بادشاه نمود هر چند او را مصاحب او منع کرد باز نیامد و دشمنان
 ان دو همراه که یکی بنیاد دیگری بنیان آوری که نایب ما را را بخمال
 نازیانه برداشت و هر چند آگاه کردند آگاه نشد زاهد را این سخن
 سو دمنه نیامد فصاحت دمنه شنیده حاضران مجلس خاموش شدند

سباه کوش از تر دیکان درگاه بود زبان بر آورد و گفت چه خبر دین
 که از تو طاهر شود و هیچ عاقل کوش خدمت ملوک میکند مبادی که اولیا
 خدمت بادشاهی را وسیله رضای دانسته اند قصه زاهد را که بشومی
 نیت خود گرفتارش نهیم بر خدمت بادشاهی نمی مکلفه پیر و شصتم
 شنیده که بیکت صحبت ملوک اورا چه جا بلیت بهم رسیده بود و منه جواب
 داد که روشن خاطر ان البام الی خدمت بادشاه اختیار کرده اند اما
 ما مردم را انبرته نیرسد تو نیک اندیشیده سخن نکفی اخرون جمع ارکان
 دولت در بر انداختن او کوشش داشتند بر چه دمنه میگفت اورا برهم
 میزدند ملک را اشفته ساخته بر کشتن او بید میافند اخرون دمنه
 دید که خاطر شیر از زده شده است بخواهد که بسیار رساند دمنه گفت
 مرا از مردن اندیشه نیت چه ان امر بلیت ناکزیر همه را پس پیش فرایم
 لیکن ملک را اندیشه درست باید کرد و تو خواهی از یکنای کشته نشود و فکر
 باید کرد که هم از ان شتر به درگاه من کوشش دارند و تخان سحر آمیز
 انقدر گفت که غضب شمر خیلی نشست مادر شیر چون دید که دمنه بد روغها
 راست مانند خلاص خواهد شد روی بشیر آورد و گفت جان می نیم که سخن
 دمنه را راست میدانی و گفته دیگران را دروغ نمیدانستم که تو غفل خود را
 مغزول کرده باشی و در سنی بسیار کرده از زده خاطر بر خاستی

چون دانست که مادری رنج و شک آزرده میشود فرمود که دمنه را بسته
 بگو نوال بسیارند مادر شیر چون انجیر بشنید بارگشته آمدش بگفت ای مادر
 اگر چه من در حق دمنه بدکاهم و ترا هم صبی آمده بدکاهان ساخته اند اما بدان که
 در نزد یگان بادشاهی حد بسیار باشد و دیگری را خواهند که از ار
 رسانند اندیشه من نه از زیست کرداری دمنه است یک از فریب
 مردم حدانشی است خانه سوز دولت بر اندازد مگر قصه آن سه همراه که
 همبانی رز یافتند و از شومی حد محدود مانده ببنه ای خود رسیدند
 نشنیده ای مادر که در کار شتر به سنائی کردم و چندین غم دیدم الحال
 در هم دمنه تا تحقیق کنم اورا نخواهم گشت چون تحقیق شود اورا ببنه اخوانم
 رسانید باین سخن دلاسا مادر کرده رخصت خانه ساخت و چون
 دمنه را اندکران بر پای نهاده بزنند آن بردند کلیله از سوز ترا داری به
 پرسیدنش آه گفت من چگونه ترا با بخت بنیم و زندگانی بی تو چگونه دمنه
 گفت هیچ از جانب من اندیشه نکن که همت بلند آن را خطا باشد ابد و
 اندوه من برای خود نیست از تو می ترسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز
 آنچه از نو بر بندار است بگوی از زمان تو سر گذشت باز گوی کلیله گفت
 این را راست میگوی مناسب است که نوافرا گشتی نابزای خود رسی
 در صالهی بیت آوری چون خور و دوبرک در خانه بگشتن توافق

نموده اند اگر انوار کنی چنانچه خواهد گشت پس اگر افرای هر گز نهای هم بملای ایجا
گرفتار شده باشی و هم تارضا الهی بدست آورده و منته گفت صبح دریا
اندیشیده جواب بانو بگویم کلید او را دروغ کرده بغم خانه خود آمد و از در
جدای نیم شب سر بر زمین زد تا جان کریمی را در راه وفاداری با
دارغم آباد دنیا سو و مندر رفت در انوقت که میان دمنه و کلید لغتوی
یکی از دو ان که در ان زندان در بند بود از حرف و حکایت ایشان
بیدار شده می شنید و شنیده را نگاه مبدشت تا وقت فرصت بکار
دیگر و روز چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند و از هر طرف سخن آغاز
کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بگمانی در خون من کوشش کنید بر که
نادانسته کاری کند باو آن رسد که بان طلب نادان رسید که بر ملا
بجای باده حیات چرخ کرد همه خاموش شدند یکی از انبیا زبان سپه
و گفت ای دمنه در کار تو هیچ گمانی ندارم و بدکاری تو بغیر پیوسته است
که چه تعلیم و فرست صاحب این جسم و تنی و این رنگ و رو که تو داری
شخص است که جز فریب اندوز خانه بر انداز نباشد دمنه جواب داد
که ای بخیر دانه تو میکوی که دلیل ثابت شده است پیشبان بخت بر
مردم خبری چند کمال تحقیق نوشته اند نه آنکه ندارد و دیگر داد پرستی
برین نهاده اند بخوابی که قصه داد پرستی از میان بر افتد و ستم رواج

کرد و دیگری کوته اندیش اگر آنچه نومیگوید راست باشد پس مرا درین بیکار
 که میگویند چه کند باشد چه حاجت این افیش اینچنین بوده است مرا در کرد
 این اختیاری نباشد و بچس بر بی اختیار عرض کند همه خاموش ماندند
 چون روز اخر شده بود داد پسر بر خاست دمنه را بر نداشتن و فرستادند
 و سر گذشت مجلس را بلامست شیر بعض رسانیدند چون دمنه بر نداشت
 آمد دوستی از کلید روزنامه بردی گذشت و قصه کلید در میان آورد
 دمنه ازین خبر جانسوز بهوش شد چون بخود آمد گفت ای روریه بخواب
 که خود را بکشم که طافت جدای کلید ندارم اما اندیشیدم که مبادا دشمنان
 این را خبری دیگر خیال کنند چون میدانم که درین روزی مرا خواهند
 دو روز دیگر بکنم روز دیگر مادر شیر آمد داد پسران را حاضر خانه
 در بر سرس معامله شروع نمودند هر چند کوشش میکردند و نمی نمودند اما که
 یکی از داد پسران بپنه گفت که بادشاه در حق تو بدکار است
 تمام ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند که این فتنه نکرده
 اگر ثابت نوازند رسید تو خلاص شوی مردن تو از زندگانی بهتر خواهد
 بود همان بهتر که افرار کنی خود را و دیگران را از ریخ خلاص سازی دمنه
 جواب داد که مرد داد پسر را این سخن گفتن نیز بر کارها من در
 حق دیگران تهمت و افرار نکرده باشم در حق خود چون توانم کرد هر که

در کار من بی تحقیق کوسش کند با دان رسد که با غلام باز رکاب رسید که نشو
 بواز بوس طوطیان را کلمه ناخوش اموصه میخواست که زن بارسای
 صاحب خود را بدنام سازد و ملاک کند چون صحبت با بخار رسید و ادب
 بروز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر آمد و بشیر در شتیا کرد که هرگاه
 کاری که من دانسته باشم تو مادر کنی و بداد پرسیدن فرستی زن کا
 من بچه کار آمد شیر گفت ای مادر آنچه ترا فتن شده است من هم
 باز گویی تا او را بسزا رسانم حاجت آن هم پرسیدن نیت مادر
 شیر فلی شده بخانه رفت و بملک را طلبید که گفت تو دو خواهر پس
 هستی هر چه شنیده بشیر باز گویی ملک گفت که من نه اول کفتم بواسطه
 بود که بشیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود سخن من بعضی می آورد
 الحال که کار باخار رسیده است باز گویم و از فلان دو که همزمان دمنه
 نیز خبری شنوده ام او را هم بطلم با او هم باز گوید پس ملک با اتفاق
 مادر بشیر پیش شتر آمد و آنچه تا آنکه در انای سخن گذار میگویند سر گذ
 کلید و دمنه در میان آورد و آنچه از آن دو دیگر شنیده بود بعضی
 رسانید شب آن را طلبید بخصوص پرسید آنچه شنیده بود بعضی رس
 پیش بشیر چون امسان کار گذار گواهی دادند فرمود که دمنه را استوار
 بسته خور دلی ندیند تا از کرسنکی بپاک شود و شومی او از جهانیان خرد

و خلاصه این داستان آنست که هر چند دمنه مکراند و زلبا بس نصیحت پویند
 شتریه را اهلک ساخت اگر زمانه انصاف خود گرفت و بادشاه
 را بران داشت تا پروی نموده اندیشه بدکار و بداصل را بسیار
 رسانید و سرمایه بد عاقلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات
 است هر که بداند بدین **باب پنجم در نواید یکدیگر دوستان** رای
 و اشکیم به بدبای حکیم گفت که داستان دوستان که بیکدیگر خوش چینی
 بدگویان بدشمنی انجامید و سه انجام کار فریب سازان بر سواهی
 کشیده روشن شد هیچ از دوستی کردن و دوستان بهرسانند
 فایده هست برهن گفت ای ملک تر و خردندان هیچ نقدی گرانمایه از
 دوستان مخلص نیست تا آنکه دانا باین سخن گفته اند که اگر بادشاه
 بهت اقلیم بدست آید هوا خواهد کجمنی و دوست نماند گو بهر نزد و وقت
 فرمانروای ندارد و اگر دوستی در میان مردم بودی بر نزد عالم نبرد
 نمی شد و نزاع نمی انجامید و از آزار میان نیز میجاست چه دوست
 رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضا جو
 ادب بر دوستان و دو نخواستن را فایده بسیار است
 اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمان خوشی و غری سرمایه
 شادمانی باشد و در زمان اندوه دردی و آوان حادثه غمگسار

باره پانانید اگر آن لذت از خاطر بواسطه مستی دنیا زرقی غر از دوست بهم رسانید
 هیچ کار نکردی و از جمله قصه های یاران یکدل دوستان هم نشست قصه زراغ
 و نموش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است که عاقلان را هوشیار و هوشیاران را
 را آگاه تر می سازد و رای پُرسید چگونه بوده است آن بزمین گفت **حکایت**
 آورده اند که در کشمیر مرغ اری بود و پذیر از درختان سبزه و آبهای
 خوش آنسب زمین آراسته بود و آن زمین را بندی مرگ خوانند و در
 زراغی بر بالای درخت نشسته زیر و بالامی نگرست و بر است و چپ نظری
 ناگاه مردی دید که دایم در گردن و نو بره بر پشت و چوبی در دست گرفته
 بجانب درختان می آید زراغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد و یادگیری
 خود در زیر برکی پنهان شد و دیده بر آن گذاشت که از آن صداد چه
 خواهد کرد و صیاد بپای درخت آمده دام مگر باز کشید و دانه چند بالای آن
 پاشید و در کجین گاه نشست زمانی نگذشته بود ذیل کبوتران در رسید
 سر دار ایشان کبوتری بود که نام او منقوطه گفتندی زین روشن
 و زیر کی نام داشت کبوتران چون دانه دیدند از لرزگی بی اختیار
 دانه میل کردند منقوطه از روی مهربانی که بزرگان را با خود دان باشد
 و صاحبان را بر ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرورت
 که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیار لرزگی عقل نصیحت

سنوای داده بودند بر چند بسته نصیحت کرد و عرض کبوتران زیاده شد موقوفه
 اندیشید که اگر همراهی میکرد و یوفای میشد و اگر موافقت میکند دیده و دانسته
 خود را در بلای می اندازد و آخر موقوفه عجب یوفای بر خود نه پسندید مردن را
 اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و یاران همه از خواب غفلت بیدار
 شده از سخن بیرون نروند و با اتفاق کاری ساخته شود و انقضای همه کبوتران
 فرو و آمدند و اندک چیدن همان بود و در دام افتادند همان موقوفه فریاد بر کشید
 که باشما کفنه بودم که شتاب کاری ناسنوده است و بی فکر در کارها
 آغاز کردن ناپسندید کبوتران از نا شنیدن نصیحت شرمند شده
 طبعین گرفته صبا و از کجین برآمدن کسان بسوی دام دوید کبوتران
 را که چشم بر صبا افتاد سر سیمه شده پروبال می زدند موقوفه گفت ای
 یاران سخن من از زمان کوشش نکردند الحال که کار افتاده است هر یکی در
 خلاص خود میکوشید اگر خود را در نظره آورده اگر هر کدام در خلاص دیگر
 میکوشید از برکت و سوزی کار بسته شما کشاید چنانچه رویار درستی
 نشسته بودند ناگاه کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاجی خود را
 در آب افکند و قصد کرد که اگر بر آوردن برود و مرد صورت نه بندد باری کمی
 را بر ارم چون بهر یک نزدیک تر شدی فریاد بر آوردی که مرا کمک
 یار من اگر بر آوردن یاران از بر آوردن خود بهتر میداند باری همه یکدل

یکرو شده زوری کند و در پرواز ایندشاید که دام برداشته شود و بر بدن صورت
به بندد آخر دولت اتفاق دادم از جای برگرفته در پرواز آمدند صیادان بخت
میدوید زان با خود میگفت که بختین واقعه پس از دیری ظاهر میشود همان بهتر که
برای تجربه خود تا آخر کار ایشان می شتافته باشم این اندیشه و ازلی باشد
میرفت بمضمون این که عاقل باید که از دیگران بپزد کرد تا آنکه مظلوفه با یاران
خود گفت که سوی آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیادان کوه بین
پنهان شویم و چاره کار خود بشیر کریم اخوان جانب دشت مانا و درلی رو
نهادند چون از چشم صیادان پنهان شدند صیادان افسوس گمان بر گشت
که بوزان از صیادان این شده از خلاصی خود مظلوفه سخن کردند و آن خود من
بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیت زیرک نام از دوستان
من بود و مروت در میان باران سه آمده است کار بسته تا از و
کشوده شود پس بویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت خود
آمدند چون او از مظلوفه بگوشش موش رسید در ساعت از خانه بیرون
آمد و بار خود را بسته بند و بلا دیدنی آرام شده پرسید که بار غریز بخت
بدین رنج گرفتار شدی چون نتوانستی با این همه دور اندیشی چاره کار
خود بخت و بدت محنت و رنج گرفتار شد مظلوفه سر گشت خود را در
آورد و گفت این خود نظر هم شد اما در معنی خبری را که خدا خواسته باشد

ندیر چه چاره کار سازد خواش آبی ماهی را از دریا بهو آرزو مرغ را از هوا
 بر زمین افکند زیر ک گفت ای مظلوف دل خوش دار بر نیک و بدی که کس
 میرسد چون کار فرمای آن دانای توانای مهربان است عین سلامت
فرد بدرد و صاف مرا کار نیست خوش درکش **مگر** هر چه سانی ما کرد عین
 الطاف است **ز** زیر کس این بخنان نفسی بخش به بریدن مذا
 که بدان مظلوف بسته شده بود اعجاز کرد مظلوف گفت ایچو بکنی دوستی
 بجای آوری اما ای دوست بخت ندای یاران بکشی ای پس بخت را
 بنده من کوی موش سخی او موشش نگزده بکار خود مشغول شد مظلوف بجا
 بسیار گفت که ای بزرگ اگر رضای من بخواهی راه آنست که اول یاران
 مرا از بند رهای بدی و منت بر جان من نهی موشش گفت این سخی بسیار
 گفتی مگر ترا بذات خود احتیاجی نیست چگونه ترا انداخته که بهترین این
 مای است بدیگری پرداخته شود مظلوف گفت مرا در بناب موشش
 میماید و آنچه میکوشم بجای آر که بشوای این کیونرمان بر نام من نوشته اند
 آنچه برخود تنکاری تو از من بودی آرزو و مرا از دلم صبار را میخشدند
 الحال لایق آنست که من هم کردن خود را از بار خدمت ایشان خلاص
 سازم و کار بهتر بجای آریم چه بخر به روزگار آخر دندان را چنان
 شده است که هر فرمانروای که آسایش خود طلبد و رعیت را در غم

که از آفت دولت او نیره و دیده کامرانی او نیره کرد و مناسب است که اول
 معراج نام کار ایشان شود موش گفت بادشاه در میان رحمت حکم جان
 دارد و در بدن پس فرومندان را ملاحظه جان کردن بهتر باشد چه اگر جان
 بصلاحیت در بدن اگر زمانی رود باکی نیست و اگر خدا نخواسته باشد
 که زیان جان آید از سلامتی بدن چه کثایه منظور گفت که ترا سر و بر
 کار کردن بسیار نیست می ترسم که از کشادن من اغاز کنی و ملول شو
 باران در بند مانند اما چون من بسته باشم هر چند لعل نوکمال رسیده
 باشد مرا در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی منطوق را آرز
 بند ازاد کرد و کبوتران دشا شده رخصت گرفته باشم یا نه خود را
 و موش بسورخ خود درآمد چون رانغ دستگیری موش و بر بدن
 بندهای کبوتران دید بدوستی و همدی او میل کرد و بانو گفت ای کبوتر
 را اتفاقا از ان ایمن توان بود که من بود از دوستی چنین کبریا نباشد
 پس ایسته ایسته بدو سورخ آمده او از داد موش گفت ستمی
 گفت منم زانغ بانو کاری دارم زیرک موشی بود و فرزند کم و سرد
 روز کار دین و برای آوردن چندین سورخ پنهانی که از ان بدر توانی
 رفت راست کرده داشت چون آواز زانغ بشنید بر خود به محفل
 ترا با من چه کار و مرا با توجه آشنای خواست که از راهی بدر رود زانغ

کرده بندایان بهر دو از ان موش منطوق را

میگذشت کبوتران تمام بازگفت و وفاداری او را به نسبت کبوتران باز نمود
 گفت از آن باز که اینحال دیدم ام دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا ببند
 خود قبول کنی و در دوستان خود بشماری موشش جواب داد که میان
 و تو چگونه اشنائی شود تا بدوستی گنجایش آرزوی دوستی من کردن
 گشتی بخشی را ندان است استپ و اسب بر روی دریا تا ختن زراغ گفت
 به نیت درست خواهش نموده ام مرا محروم مگرد که هر که روی بدرگاه صاحب
 دوستان و گرم همیشه نهد هر بدی که باشد قبول کند موشش گفت ای زراغ
 حیل را بگذار که خوی شما بمان را نیکویی شناسم از جنس ما مستی فهم از
 خاندانی که بد کرداری شهرت دارند و بفریب نام بر آورده اند هیچ
 صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی اشنائی و دوستی کند که
 از دور بهم و رس باشد بدو آن رسد که بان لکب رسب زراغ پرسید
 که چگونه بوده است ان **لکب** موشش گفت آورده اند لکبی در دامن
 کوه میخامد ناگاه بازی را چشم برو افتاد نیکو رفتاری و خوبی رخسار او
 در دل باز جای گرفت اندیشید که حکما گفته اند بر که بی یار بود بوسته
 بیمار بود همان بهتر که این خدا آن روی سبک روح را بیازی از نیم بس
 اشته باز روی جانب خدا آن لکب نهاد و او را بدوستی گنجید
 لکب میل باز بخود دید سر به مضطرب و از خود را بشکاف سکی

بارش سوراخ آن آمد و گفت ای کبک پیش ازین من از نهنگی تو عاقل
بودم الحال دوستی نو در دل من جای کرده است بخواهم که بس ازین
بن دوست و از شوی من ترسی کبک آوار داد که ای هلولان کاکار
دست ازین بچاره باز دار و یک کبک دیگر خورده پند از خاشاک
را تلس دالتس را تلس چشت اگر در میان انش و اب اشتی
شود مرا در کار تو امید زندگانی تواند شد باز گفت ای عزیز پیر دانا توان
نشد ام که از شکار باز مانده باشم که بغریب ترا شکار کنم و در
چنگال و مفار من نقصانی نرفته است تا از بهر ساندن طعمه عاجز شده
باشم و بجله ترا در دلم خود آورم غیر از مهربانی و ارزوی هم نشینی
چه تواند بود که مرا بر در نیویز آورده است اندکی چشم خود بکشی
و از کج و دوستی شناس و بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود
و در کار تو سهواً انجام رود و ترا چندین فایده از دوستی من حاصل
یکی آنکه از اسب روزگار این شوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم
پزنداشود و هر آنکه در میان ایشان ترا ابروی بهم رسد اعتبار میکند
و اگر میل جفت داشته باشی بخوبترین وجهی صورت می بندد و حامی
بهرسانی و هر مرادی که داری می براید کبک را اندک دل بجا گفت
تو امیر مرغانی و من یکی از خراج گذار تو ام و از ماندن ما همواره خطای سر بریزد

یا خبری ظاهر شود که ملامت طبع بزرگان نباشد از آن روز می اندیشیم که
روز کاری بملطف تو امیدوار باشم ناکاه بسپوی یا خطای و ما را از
نهاد من بر آید و بر سر خجسته عظمت امیر گرفتار شوم همان به که امروز با گوشه
خلوت سازم ملازمت بزرگان که بس خطناک است اختیار
کنم باز گفت ای برادر آنچه بگوئی خامست که بادشاهان و بزرگان
بهو او هوس مشغول بوده سه ابای احوال جهانیان نمی گشته باشند
و دیده دور بین را گشاده پروی نیک و بد نمیکرده باشند کار خجسته
فرمان روایان است که همواره از خوردن بهنجش چون تراب دوستی
کز نیم برکز عیب را نه بنیم اگر برگشت تو نظرافتد برای آن خواهد بود که از
قطر غیر پوشتم بدبیر مناسب اصلاح کنم نه آنکه انرا سبب از ارکنم حاشا
که این از دوستان نیاید کبک بر چند این غدر را بسندید و آورد
و باز جواهرهای دلبهر بر کف کبک را از سوراخ بیرون آورد و با یکدیگر
عبد و جهان بستند و بار او را برداشته باشند خود آورد و
بعیش و کامرانی میکردانید روزی چند برین بکشت کبک بخاطر جمع
بی تقریب گفتن گرفت و شکوه مجلسنداشستی خنده فغوروی
اگر چه بارنا بسندید چنداشستی اما کینه در دل نگاهداشتی تا آنکه باز
ضعیفی بدید آمد که بجهت شکار توانستی جنبش نمود خواست که کبک

را طبعه خود سازد و کینه‌های روزگار و از دراپش آورد و چشم خود
را زیاده میکرد و کمر سنگینی میکرد است که عهد و پیمان را در نظر آر و برای
خوردن کبک بهانه بطلبید کبک بهانه بطلبید کبک این را زدنسته
اشک پشمانی از دیده میرنجست و میگفت هر که دین دانه در بلا
افتد نه ای او همین باشد سواره پاس خاطر باز نموده چند نمیکرد
که مبادا خاطر بهانه طلب او باندک بی ادبی بخوردن من مشغول شود
باز هر چند که بهانه بطلبید نیافت شبی بی اخبار از روی غضب کبک را
گفت روا باشد که من در افتاب باشم و تو در سایه کربزی
کبک گفت ای امیر جهان حال شب است این چگونه صورت توان
بست بار گفت ای بی ادب مرا دروغ گو میبازی سزای تو بدیم
گفتن همان بود و او را از بیم دریدن جان زیرک گفت ای زراغ من
این داستان برای آن آوردم که با کسی که از و این نتوان بود
دوستی کردن از خود مندی نیست و مانند کبک دری جان در سکار
کردن است زراغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه‌های که مرا در آزار
او نوجه فایده باشد و خوردن توجه سیری آر و در باید اربودن
زندگانی تو هزار فایده است و حال مرا با خود بحال باز و کبک خیال
نکنی من از راه دور آمدم ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا

محروم گردانی موشش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی و عارضی دشمنی
 عارضی باندک چیز بر طرف شود و ذاتی را چاره کردن مشکل است
 حکما گفته اند دشمنی ذاتی هم برود و نوعیت یکی آنکه زبان از هر طرف سینه
 باشد چنانچه دشمنی شیر و فیل که شیر بر فیل نظری باید و گا و فیل بر
 شیر دست یافته کامیاب میشود این دشمنی از ان قسم نیست
 که چاره پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب شد تسلیم یافت و دوم
 دشمنی که همواره زبان یکطرف باشد چون دشمنی موشش که بر
 و کرک و کوفته این دشمنی از ان قسم نیست که چاره ساری بود
 که اید جایی که ترس جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب
 دیگری برگزیده و آئید زبانی خیالی توان کرد و دور کردن این
 چگونه تواند بود و مکان من است که ترا بمن درین قسم دشمنی باشد
 از خیال دوستی بگذر زان گفت خدا نخواهد داد و مرا از قسم دشمنی
 نبوده است همچنان ما را با یحیی آن نو دشمنی عارضی بد آمد است
 شک خدا که آینه دل من از غبار دشمنی صاف است و بخوبیت که
 همیشه از حس ما بشمار رسیده باشد چه قوم ما با آنکه جانور
 را نیاز دارند و بجزرهای سهل ساخته اند اگر دیوانه یا کم خودی بر روز
 خود قناعت نه کرده در آرزو شما بماند کوشش کرده باشد همه را با

قیاس توان کرد امیدوارم که چون به اخلاص درست آمده ام بر ضمیر حق
پذیر تر تواند از دزیرک گفت که رفتم که ترا از زوی دوستی من بدیده آمده
است به تکلف و کمان فایده دل برد دوستی من بکاری لیکن مانند
سبی سر رشته محبت گشته کنی و پیش منی کرای آب هر چند خوی نش گزند
نقش دوستی بند بر دست یافتن همان و کشتن همان است حکما گفته اند
امید دوستی از دشمنان کنن چنان بود که کل خواستن از کلن بر که افسون
واقفانه دشمن را بشنود و او را همان پیش بد زانغ پرسید چگونه بوده
است آن **حکایت** زیرک گفت آورده اند شتر سواری در بیابان
رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و انش پاره از دیکه آن
ماند بود و به سناری او نام صحرا انش در گرفته بود در میان انشها
بزرگ ماری ماند بود و برای ماندن و نه پای کرختن داشت چون از
دور شتر سواری را دید نیازمندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی
کره از کار بسته من بکشایم این شتر سواری را زیاری او را دیدم
با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانع و جران است
هیچ به ازین نیست که دشمنی نبند شتر سواری بکلی بکنم پس توبره برداشت
و بر سر تیره بسته آنجا فرسناد و مار غنیمت دانسته در توبره درآمد
شتر سواری آن سکی بداشته از سوختن خلاص داد پس توبره داده

گفت بشکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر ما گرفت
 ای جوان این سخن مگو که من تا نزد شتر ترا زخمی نزنم نزد مردم شتر سوار گفت
 بادشش نیکی بدی باشد گفت آری نومید آنسخنی که من دشمن آدمیان
 ام نیکی در جای خود نکردی و با غیر سختی شفقت و در زیدی هر اینه تو آزاری
 باید رساند چه نیگوی بایدان همان حکم بدی دارد با کموان و فرودندان
 اتفاق دارند برین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر نوه این خود کار کرد
 مهربانی پیش آوردی من هر اینه ترا زخمی نزنم تا دیگران را بید شو بدست
 گفت ای یار در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آینه درست نباشد گفت
 در نیکار با بین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی
 بدی کند و این را عقل و تدبیر نام نهند آنچه در بازار شما خریدم ام مبعوم
 شتر سوار گفت ای یار این روشش حاشا که در میان آدمیان
 باشد اگر در پی جان من هستی باری اینجنس عجبی بزرگ بر من میسند
 ما گفت من راست گفته ام نه تهمت اگر باور نیکنی بیانا از آن کاوشی که
 می رود پرسیم ما هم رفتند و از کاوشش پرسیدند که بادشش نیکی
 چیست گفت بدی آدمی است و با بین فرودندان یک است
 اینک من در زمان در ارشش ایشان بودم و هر سال بجز این
 و خانه پراز شیر و روغن ساتنی چون پیر شدم و از زاد و سر

مانند آب و دانه از زمین گرفت و بیمار مرا گذاشت و درین صبحها غمی می شد
 خدا بر من در روزی کشتاد و در روز صاحب من بغوی اینجا گذر کرده بود
 در من فزونی دیدم با خود گفتم بقضایی باید فروخت حالا چشم درختن
 و فروختن من بسته است ما گفتم اینک شنیدی زود تر زخم را آماده
 شو شتر سواری گرفت سخن کاوشش از رده خاطر را که به دیگر داری خود از
 صاحب خود در بختی کشیده است سودمند نیست اگر مقصود تسلی من است
 بیانا ازین درخت پرسم پس بای درخت آمدند و پرسیدند مکافاتی
 نیکی چه باشد گفت باین ادیان بدی نمی بینی که من درختی ام در میان
 رسته و خدمت ایند و در وند را یکبار ای اسناده چون آدمی زاد کرمان
 و مانند اربابان در این در سایه من بیاید آنگاه گوید فلان شاخ
 رسته نیر الا این است و فلان شاخ برای قبل مناسب و ارتمه این
 درخت خنجره توان بریدن و چند در زینا توان ساخت و اگر اراده یا
 نبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه من ایشان را خوش
 می آید می برند تا آنکه از من حور احوال نیافته اند این محنت بر من می پسندند
 ما گفتم اینک دو کواه شدند در ده که ترا زخمی بر زخم مرگ گفتم دو
 کواه شبیه دارم مگر مردم از آری رسانید اند اگر کواه دیگر میگذرد
 من بدین بلاد در هم اتفاقا رو بای از سر راه ای اسناده این سر گذشت

میدیدار گفت اینک از آن روباه پرس ناچه جواب گوید پیش از آنکه
 شترسوار از او پرسید روباه بانگ بر زد که سارده مردنیدانی که بادش
 نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکی کرده که چنین در میان جان صور
 حال باز نمود روباه گفت تو خود مندی منهای دروغ چرا سیکوی مار گفت راست
 میگوید توبره که مراد آن از آنش بیرون آورده بر فقر اک بسته دارد و با
 اشفت که چگونه با در توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوروی
 کفجه مار گفت اگر ما و رنگینی باز درین توبره در ارم نایب می که چون در ارم پس
 مرد شترسوار سر توبره بکشد و پیش مار انداخت و مار بغیر به روباه
 از جا در آمد و در توبره رفت روباه گفت ای جان چون دشمن در بند
 یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره به دست و بر زمین زد تا مار کشد
 روباه گفت چون دشمن را هلاک ساختی حالا او را بمن بده تا طبعه خود
 باز من شترسوار مار را از توبره بیرون آورده پیش روباه انداخت
 تا شکم را از گوشت او سیر گردانید مقصود ازین دوستان انت
 که خود مندی باید که احتیاط از دست ندهد و بزراری دشمن انقاف نماید
 زانگ گفت این سخنان اگر گفتی از روی خود بشنودم و ندیدم که قسم پیش از آنکه
 از تو فایده یابم از روی ملازمت تو کرده بودم الحال که از تو انجمن پیدا
 کردم می شنیدم بهر منکشم بهر روی از در تو زدم و آب دانه

تخوّم و آرام یکدم کم نم نامرابد دوستی خود سرفراز ازی حکما گفته اند که کرمان
و بزرگ نشان زود داشت ناشوند و دیر دشمن کردند چون کوزه زین
که زود راست شود و دیر بشکند و مانند کجری راست شود و زود
مرشد چون کوزه سفالین که دیر راست شود و زود بشکند و اصلاح پذیرد
ای زیرک ازین گفتگو بگذر اگر چه من خود را از کرمان بشمرم اما خدمت
ایشان کرده ام و از سفلیها عار دارم مرا در دوستی خود راست
کوی بر جای خیال کن که مرا بوجه از در نورفتن نیست **بیت** دامن چونتو
کنکاری ز کف آس ندمم که بخونایه بسیار بدست آمده است از
راه مردمی سخن مرا باور کن و اینجا را در دل خویش بزرگ کردن
زیرک چون درست کرداری و درست گفتاری از روی رای او فهمید
از راه لطف و مهربانی زبان بکشاد که میل تو بخودمندی و بزرگ نشی
آراسته اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از سه آزار
خود نیا بداند بشید و حال آنکه ترا دوست مهربان خود یافته ام در دوستی
تو چگونه تا خیر کنم و حواججان خریدار نباشم انهم گفتگوی من بران بود که
اندازه دانش تو بیک نفهم و حال تو معلوم میکردم اگر در حق من عذری کنی
عذری داشته باشم و تو هم نگوی که دوست سبب عنان و نرم سایه
یا نفهم و چندان پیش تو عزیز نباشم چه از آنجا که بی انصافی در سرشتهها

هر چه باب فی بدست اند کمتر غریز دارند پس نزدیک سوراخ آمده استباد
 بر روی کشته سخن دوستی باز رخ در میان آورد و گفت ای زراغ
 مراتب دوستی اگر چه بسیار است اما خود مندان در چهار قسم آورده
 اند چون بدین اندیش نظر کند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد
اول دوستی که در مال مضایفه نداشته باشد **دویم** در کار دوست
 جان فدای آن دانند **سوم** اگر در راه دوستی ناموس بر باد
 دهد نکلین نشود **چهارم** برای خاطر دست خود اگر از دین و دیند بگذرد
 دشوار نباشد ای زراغ اگر چه در زمانه مبارک است که از بسنی
 بهت و بد اصلی ذرات مال از همه غریز میدارند اما بد آنکه این سخن
 با بنیایت پاک با خوش طبع بلند فطرت است ای زراغ درین
 مراتب همان عهد بستنی و عهد کردی زراغ چهار مرتبه دوستی را دیده
 خوشحال شود بد آنچه گفته عهد استوار است و دل زیرک از
 اندیشه پاک ساخت زراغ گفت ای زیرک چرا پیش نمی آیی به
 نزدیکی خود مرا خور صند چو انبازی مگر نوز اندیشه مانده است موس
 گفت ای خود منند هر گاه عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شده باشد دیگر
 کنجایش بدگمانی مانند و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون میامدی اما اند
 من از زیاران است که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی است و

خود ایشان در دوستی من مثل خود توفیق ترسم که کسی از ایشان
مرا ببندد و بداندیشی نماید زراغ گفت این اندیشه کن که مرا با باران قرار
داد است که باد دوست من دوست باشد و باد دشمن من دشمنی دارند
موش گفت ای زراغ این سخن که میگوی صورتی دارد اما میدانی که آنها را
با من دوستی قدیم است که خود مندان گفته اند هر که باد دوست دشمن
محبت و رزق با باد دشمن دوست در ایند او را از دشمنان شمرند
مناسب باشد **بیت** روی دل از دو طایفه بر نافتن نکوست در دوستان
دشمن و ز دشمنان دوست و از بیخاست که گفته اند دوستان
سه گروه اند دوست دوست است دشمن و دشمن دشمن
است و دشمنان تیر سه نوع اند دشمن ظاهر دشمن دوست
دوست دشمن زراغ گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی
من با تو در آن اندازه است که هر که دشمن تو باشد او را دشمن
خود میدانم و هر که جویای رضای توست با منست و دوستی بحدی رسیده
است که اگر از چشم و زبان من خود که دیدم بان تن و ترجان دل اند
خلاف تو در یابم بیک اشارت برد و رانیت کرد انم موش از
شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش زراغ آمد و در کنار
و با یکدیگر سبزی بردند و روزگاری نشاء کامی میکنند و ایند موش از آنکه

این بهمانداری باشد بجای می آورد چون روزی چند برین حال بگذشت زیر گفت
 ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل عیال و فرزندان خود را بیاری از دوستی دور
 نباشد که جای است بسیار دلکش زانج کف در خوبی جا و لطافت هوا تنگ
 ندارم لیکن بسره راه نزدیک و آفته شده است بوسه از آمد و شد بگذران
 اندیشه ایسی باشد در فلان جا مرغداریت دلکش سنگ بستی از دوستی
 من اینجا خانه دازد و طعم در این نزدیکی بسیار بهم میرسد و از حوادث است
 روزگار من توان بود اگر بفرمائی با اتفاق تو اینجا رویم و زندگانی مانده را با هم
 بخوشحالی گذرانیم موشش گفت چه نعمت برابر بهر اهی تو نمیدانم بهر جا که میرود
 جدایی ندارم و این خانه اصل وطن من نیست بی اختیار اینجا افتاده بودم قصه
 اگر چه دور و راز است اما چری عجب و غریب بسیار دارد و چون آرام
 گاه قرار یابد اگر خاطر تو اینجا است باشد از بسیار اندکی بار کویم سخن برین
 فرار یافت زانج دم موشش گرفته روی با مشایه نیک بست بهایست
 از دور سبایی را غیب بدید از روی ترس باب فرو رفت زانج اهسته موش
 را از هوا بر زمین نهاد و بیک پشت آواز داد تنگ است آواز از
 است ناشنیده از آب برآمد و بدید از بار کرامی شاد کام شد گفت
 ای یار در برینه در بندت کجا بودی و چه حال داشتی زانج قصه خویش از
 آغاز دام صیاد انداختن به فضل بیان کرد و گفتگوی خود را که در از رو

دوستی زیرک که نشسته بود باز گفت سناک پشت حقیقت حال دانسته بیدار
موش خرمی نمود و شرایط مهانداری دیار پرستی بجای آورد و موش را
مترل مناسب تعیین فرمود و هر کدام با شبانه خود رفته مشغول شدند و روز
زاغ بیدین زیرک آمد و گفت که اگر سروبرک سخن کردن داری از سرگشته
خود که وعده کرده بودی با سناک پشت بازگویی یا سخن پردازی و خود مند
توانی آنکه باید بسناک پشت معلوم کرد و در رابطه دوستی و دشمنی استوار شود
و مرا سرامیه دانش بهر سدموش با سناک پشت آغاز سخن کرد و
گفت ای برادر وطن اصلی من مردوت بوده است که شهیدی است از دست
و من در آن شهر بکوشه زاید جای گرفته بودم و موشی چند در کردن فرام
آمد بودند یکی از خیر اندیشان بر صیاح برای زاید خوردنی آوردی زاید
از آن باره نجاست گاه بگاه بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی
من منتظران می بودم که وی از خانه بیرون رفتی باقی الحال خود را در سفر
افکندی و بفراع دل آنچه با سنی بخوردی و دیگر موشان قیمت کردی
زاید هر چند برای دفع من حیل را بکشت سودمند نماند شیمی بهمان
نخانه زاید آمد و پس از نوازم بهمانی نیاید پرسید از گنجی آید و روی
یکدام جانب داری بهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت چون
مردی همانند من پنج و شصتین روز کار چسبیده بود و بفریب مالیکه بیک

سخنان بیکفند و آنچه ز ابد می پرسید بروش و بند یک بیک را جواب
 بپندید میگفت و من وقت را غنیمت دانسته با کرده خدمتکاران خود
 در کار خوردنی مشغول بودم ز ابد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن
 دست بر هم نرود همان سهر وقت این رسیده نشان بجز منی دلی ادبی
 فصد چشم ناک گشته گفت ای ز ابد در میان سخن دست بر هم گرفتن
 گویند را سخره گرفتن باشد و این روش نابندید نه از آیین ارباب
 است ز ابد عذر خواست و گفت حاشا که منخرکی از من ظاهر شود این دست
 زدن من برای رانیدن موشان است که درین کاشانه هجوم کرده اند
 هر چه از خوردنی بهم در رانید همان را تسلی خاطر شد پرسید که چه موشان
 خبره اند و دیر با بعضی از آنها بیشتر دیر اند ز ابد گفت یکی از ایشان بسیار
 دیر است که رو بروی بی اندیشه من همه خوردنی را در سینه خانی می ربايد
 همان گفت دیر می ادبی سببی نخواهد بود قصه او همان حال دارد که مردی
 بازن نیز همان مبالغه میکرد که آخر سببی است که نخرمقش را با غیر مقش برابر
 بمفروشی ز ابد پرسید چگونه بوده است ان **حکایت** گفت درین راه
 که می آمدم شبانگاه به فلان بیخه خانه اشتهای فرود آمدم بعد از آنکه مرا
 گرم پرسید خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خوا
 کنند پا در آن دراز کشیدم اما در خواب نمرفتم زیرا که بازن خود

در سخن آمد و میان ایشان زیاده از بوریای حجاب نبود آنچه میفست می شنید
 مرد گفت ای زن بخوابم که فردا چندین از بزرگان این قریه را بخوانم و مهابی
 بکنم که بزرگی بجای من آمده است زن گفت در خانه انقدر حری که بعبال تو وفا
 کنند از می آن را ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند کسی محتاج نشوند
 مرد گفت اینقدر هست که مهابی کنم و غم فردا نخورم که رضای الهی در آن است
 که آنچه باشد در ره محبت جان و مال فغان خرج باید کرد بر که درین سرا
 فانی ذخیره نهاد و اخیره مایه او و مال و هلاک گشت جمع کردن مال نامبارک
 است و عاف آن ناپسندیده چنانچه قصه ترک ازین نشان میدهد
 زن پرسید چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که صیاد
 دامی نهاده بود اهو ی در آن افتاد صیاد از کجین گاه برخاست تا نزدیک
 دام رود اهو از بیم جان زوری آورد و دام برکنده سر صحرانها و صیاد
 خجل شده تیری بجانب اهو افکند و آنرا از پای در آورد صیاد بر سر او
 رسیده برداشت به پشت در کشیده نجاته خود روان شد در میان
 راه خنکی دو چار گشت صیاد تیر جگر دوز بر خوک زد و زخم جانگاه رساند
 خوک از قهر پس زخم دل از آزار خود را بسنه صیاد رسانید و هر دو بر جا
 سرود شدند درین اثنا که یکی را سینه بد آنجا رسید مردی و خوک و آمو
 گشته دید بر بسیار نعت شاد شد و با خود گفت کسبی روزگار میبارد

با صحرانها بی نیت نهاده
 صیاد را در دام

چنین نعمتی هست ای پنهان فکرو اندیشه است که انجمن نعمتی را چگونه صرف
 باید کرد اگر درین باب اندیش بکنم و به اصراف شش ایم ندادنی مشهور
 شوم خود مندی انت امروز که نعمت بی پایان رسیده است صرفه کنم
 و نیز و کمان بگذرانم و این کوسنهای نازده را در گوشه نهاده روز بروز
 با نازده حاجت بکار برم که بزرگان دور بین نصیب گفته اند **مغور** چنگی برسم
 که دیر استی که بهر ابر سر بود منبستی **مغور** خیری از مال و خیری ده **مغور** کن
 نیز خیری نه **مغور** که از بسیار حوص به نیز و کمان میل کرده آغاز خوردن
 کرد و یک ضرب و دندان اوزه کمان کشته شد گنجینه زه جان بود
 گوشه های کمان بدل اور رسیدن مافی الحال جان دادن جان فایده این
 داستان انت که بفرهام آوردن مال حریص بودن و لغوان ایستادن
 ذخیره نهادن بمن ندارد **دیت** آنچه داری **مغور** امروز و غم **مغور**
 چون بغور ابرسی روزی فسر دابر **مغور** زهی کوتبی نظر که بخت بسیار
 مال فراهم کنند و بجهت گذرانند چون زن نتخان دانش نشان از
 شوهر خود شنید از آنجا که سعادت در طالع او بود از روی خورمی شش
 گفت محبت باد بر نومهانی کردن من نیز قدری در خانه برج و کعبه برای روز
 آماده کرده نهاده ام تو هر که انجمن خود بخوان چون روز شد زن
 آن کعبه را پوست برکنده در آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا کعبه خاک شود

نیکو خردار با شش که گنجشکان و مرغان اوران را جگند و خود بجای دیگر متحول
شد و مرد را خواب در ر بود سکی باید دمان خود بران کنجد را اندزن
انحالت را دید بخوابست که از ان خوردنی سازد انرا برداشت و رو
ببازار نهاد و مرا تیر در بازار کاری بود رفته بودم دیدم که بدو کان کنجد
فروش در آمد و آن را با کنجد غیر بوست کنده برابر میفروخت مردی فریاد
بر آورد که ای زن مگر انجا را زبنت سر بسته که کنجد سفید کرده را با کنجد آلود
برابر میفروشی چون کحابت با خورسید مهبان براه گفت که بخاطر میرسد
که دیرری ان بی سببی نخواهد بود ظاهر چنان است که نقدی در خانه دارد
که به پشت گرمی انبیه دیری و نیزی میباشد اگر مفلس و بنوا بودی این نازکی
از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند انکس که بی زبنت چون مرغی بال
و بر است بیاتان سورخ موش را زیر و زیر کنم و نیکم تا سر انجام کار
یکجا میگردد زاهد فی الحال نبری حاضر گردانید و من ان عت در سورانی
دیگر بودم انچه با یکدیگر می گفتند می شنیدم در کاشانه من هزار دینار
زر بوده که من بران غلطی و از تماشای ان مراد خوشحالی رو
میداد اخوان امر مهبان خانه مرا بشکافت و هر چه در پادمانی بود
از زهر همه برگرفت و براه گفت این بود مایه دیری پس از حرکت پنهان
نخواهد کرد من این سخن می شنیدم و نشان نافوانی و بنوا ای در خود زمان

زمان زیاده میدیدم اندیشه بر آمدن خود از انجا میکردم بیشتر روز کاری
 بگذشت که مویشان دیگر که گریه بکنی چیت بسته بودند و از روی اخلاص حد
 میکردند آن روش بر طرف کرده چشم بکلی میدیدند و چون ایشان را
 آتش و دوسنانان بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند
 بخود میگفتم که ازین آرزوه خاطر نیاید بود مثل شهسوار است بر که مال ندارد دیار دارد
 و از مردنی دست بر کاری که آغاز نامشود و مرا از روی که از دل او سبزه
 میسر نکرد و چون اب باران ز سنان که بدید یا نتواند رسید از کم یابی و
 بی بدی در راهان خیر شود بزرگان گفته اند بر که برادر ندارد و بر جا که افتد غم
 باشد و بر که را فرزند خود نام او از روز کار بر افتد و بر که مفسد بخیر بود از
 دوسنان بهره نیابد بلکه تنید سنان را خود هیچ دوست نباشد دوستی
 سفله اولت سنان بر غرض خود میباشند از وفاتری دارند و نه از مرد
 خیری **مثنوی** این دغل دوسنان که می بینی **۱** مسک اند که دشمنی **۲** با حفظی که
 هست می پوششند **۳** همچو روز بر نومی جوشند **۴** باز وقتی که ده خراب شود **۵** که
 چون کانه رباب شود **۶** ترک صحبت کنند غمخواری **۷** دوستی خود نبود
۸ پنداری **۹** راست گویم سکان بازارند **۱۰** استخوان ارنو دوست دارند
 که ازندگان سخن آورده اند که بزرگی را بر سیدند که چند دوست داشت
 نمیدانم روز کاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی میرسد اگر انا **۱۱**

ازین برو معلوم کرد که باریکیت و اغیار کدام است روز از مالش دوستان
و دشمنان دشمنان روز بخواهی است چینی را پرسیدند که سبب چه باشد
که مردم بدوستی مالدار می گرانند و بی صدان کم مایه آشنای نبیند جواب
داد که مال محبوب خلق است محبوب خود را نزد بزرگس را باندن عظیم حاجی آورد
و چون از دست برو و پیرانش نکردند در محل یکی از موشان که پیشتر از
همه لاف اخلاص روی و کلیله صحبت را سه مایه جاوید استی بکار دار
برین بگذشت من اورا طلبیدم گفت که ترا چه واقع شد و این همه مهربانی و دوستی
که میکنی کجا رفت آن موش بوفاروی در بزم کشید و بدشمنی پیش آمد و گفت
ایله شخصی بوده مردم کشی را بهزار ملازمت کنند آن لحظه که مردم داشتی
و گرم بنمودی همه ملازم تو بودند اما حال که مفلس شده یهوده خواش چو را
میکنی و از پیشینان غنی بمن رسیده است که مرد مفلس چنانچه از لذت
دنیا محروم است با باشد که از رضای الهی محروم چو بی رزی و احتیاج او را
بردزدی و ناراستی دارد بس با چنین کس آشنای کردن و دوستی
و زبیدن لایق نیست من گفتم بوفای بگذر از آستان بوفایان بگذر پیش ازین
بشوی نفس خود و گوشتش تو فرما که بسندید خود دندان و ستوده خدا طلبان
است **بیت** کار درویشی و رانی فهم نیست **۱** سوی درویشان تو نگر است
موش زبانی آور جواب داد که این چه خبر دیت که بمنای فقر که ستوده

اهل خود است افلاس و اجنباج نیست که بواسطه ان ابروی ریخته در گذشته
 رسوا شدن است بلکه ان فقری است که دیده و دانسته دست از همه
 باز داشته بخیر رضای الهی جری نخواهد ای مسکین تو میان کدای و درویش
 فوف نکردی درویش آلت که ترک دنیا کنده اینکه دنیا ترک او داده باشد
 و آنکه دنیا ترک او داده باشد و آنکه دنیا ترک داده باشد محبوب دلها
 اگر از راه شربت از و خطای رود آن را صواب اندیش و هر چه از
 آید همه کس تحسین او کردند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تیار
 شود و هر چه گوید و کند برودان بود و نا آنکه اگر دیگری کنه کند تا وان برو
 کنند و هر فصلی که تو امکان را بدان تحسین و آفرین کنند مردی خیر را
 طعن و از ارشود مثل اگر که ای دلیری نماید از ابر زیاد سدی فرو دارند
 و اگر سخاوت کند اسراف نام نهند و اگر حکم پیش بگردان را بی عمر
 گویند و اگر وفات نکین نماید که ان جانی و کاملی خوانند و اگر سخن برداری و خصما
 گذاری پیش بگرد بسیار کوی برزه کار نامند و اگر خاموشی کنند کسی بایه
 خوانند و اگر بخنده روی و امیز کاری پیش آید ان سخوکی داند و اگر گوشه
 بگردد بوانه خوانند و اگر در مردم باشد که ای در بدر نامند و اگر در خوردنی
 و پوشیدنی اندک تکلیفی کنند بر و گویند اگر بازنده و بار چنان در سازد
 مفلوک خوانند اگر در یکجا باشد خادم و سایه پرور داند اگر مکر کند

مرگشته کم بخت بود اگر در محبتی گذراند صدمت بروی می بندد اگر که خدا شود
 بد نفس و بند و شهوت خوانند بهر حال مرد محتاج تر و مردم روزگار
 نمبر و رولی قدر باشد و اگر باین طبعی از و فهم کند دشمنی او بر دلها می
 کرد و هیچ حاجتش روا نکند همه از و برخند هر خواری که با و میرسد سر
 ان طمع است چون دوست ندارد دست من این بخان باز نمودن قسم
 راست میگوی من از خود مندی سوزده ام که اگر کسی به بیماری درماند
 که امید صحت نداشته باشد یا بجای کرفار شود از دوستان که وصال
 محال باشد یا بغیر بقی افتد که نزدی بر گشتن داشته باشد و نه رای
 بودن آسان تر باشد از تنگدستی و بنوای و زبان این همین بس
 که از مردم چیزی باید طلبید و از مثل خودی که ای کرد و مرکب همه حال از که
 بهتر چه دست در دامن مار کردن و از شیر کرسنه نفقه را بودن
 و با بیک خشم آلوده همکانه بودن آسان تر است از خوار
 سوال و خاک ریزی که ای چه حکما میگویند راحت بخشش بخت خوانسن
 نیز ز ولت عمل بسختی غل کران کند پس روی از ان موش یا نفق
 و بار دیگر در سوراخ مشتافتم دیدم که ز را را زاید و مہان بر یکدگر
 قسمت کردند زاید حصه خود را در خرابط کرده زیر بالین نهاد طمع شوم
 باز مرا در جنبش آورد با خود نفتم که اگر از ان چیزی بدست آید بر پایه

شادمانی و سپر ایه کارانی کرد و دوستان و برادران بخدمت عزت
 مانند و مجلس در آستانه و صحبت بر آستانه کرد و درین اندیشه خندان
 صبر کردم که بختگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمل
 کار دین خود را در خواب انداخته ازین باخبر بودیم که نزدیک بالین
 شدم چوبی بر پای بزرگ که از ریج کوفته شدم و پای کشان بسورخ
 رفته در پی درمان خود شدم چون از در داریش باقیم یار دیگر
 همان طمع شوم مرا از خانه خود بر آورد و این بار مهابدن زاهد چوبی
 بر تارک من زد که بحدید بسیار خود را بسورخ افکندم و بهوش نهادم
 و از در آن زخمها لذت مال فراموش شد اخوان من که سر همه
 بلا طمع است نامنوع طمع در دانه کند بسته دام نشود و نا آدمی در آزار
 نکشد بید بخواری و زاری نکراید عجب از کسانی که راحت در بسیار
 مال طلبند و ندانند که از کم آن اسایش توان یافت و بزرگی در جمع
 دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید پس
 کار من از سر گذشت با بخار رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاد
 رضا بیخ فضاغت بدست آوردم و سر بر خطه و زکار نهادم و بسبب
 نوشتن بزدی رضا دارم و با خود نفهم که دنیا ازین حادثه با و از بد
 خود خبر میدهد و سعادتمندان رای آگاه اند که هیچ دو تخته نیست که از

مگر او نرسیده است که برداشت که بنگند و گنج نهال نشاند که باز برنگند تا که تکلیفی
 نمود که خوشنمخورد و بر که در دولت کشود که هزار محنت در پی او نیاورد و این
 بیوفای بد آن نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود و نایب بود و غصه زیان و
 او خورد بعد ازین واقعه از خانه زاهد برآمده و در گوشه قناعت بسر
 می بردم تا بقویب دوستی کبوتر با زاغ اشتیاقی دست داد و بعد کجی
 و یکنادلی با دوست شد و او خوبهای ترا بمن بازگفت و غایبان دوستی
 تو در دل جای گرفته بهمراهی زاغ با شایان تو آدم و شک خدا که بهجت
 تو خوشمدم امید که بهمراهی تو به منزل مقصود رساند نیت سرکه
 من سنگ بشت چون شنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود
 و گفت چنانچه تو بهمراهی و دوستی من سرگرم شده من نیز در کجی و یکناد
 تو فرار داده ام امید که این را بطه محبت استوار کرد و دوست خدا
 که از تجربه تو مرا پندی تمام شد و فایده را بر گرفتم و روشن شد که خود ندا
 را در زخمان ماندگی خورسند باید بود و دست خواشش پیش نیاید
 دراز کرد و بر که گوشه و گوشه قناعت نکند بد و آن رسد که بد آن
 کرب و حوصص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن سنگ بشت
 گفت **حکایت** آورده اند شخصی کرب دست و هر روز آن مفدا را کرب
 که نفس و کسکی تواند شد برای آدمی آورد لیکن او بان فنا

ننوده خام طمع می نمود روزی نزد یکی کبوتر خانه بگشت از او از کبوتران خاص
 کرچه در جنبش آمد خود را در آن برج افکند نخبان از آمدن کرچه خبردار شد
 انجنان بزد که در حال جان سپرد پوست او را کشیده برگاه کرده از
 درگاه کبوتر خانه یا و بخت ناگاه خداوند او را کند بران افتاد کرچه خود را بدین
 حال زید گفت البشوخ چشم از پرست اگر بد آن گوشت پاره قاعث میگردد
 پوست از نو در بکشید نداین درستان برای آن آورده ام که اگر
 زیرک پس ازین که اندک و بش رسد از بهر مال از دست رفته خود را
 در غم غمناک نداری چه بزدکی بر کس کمال است نه مال بر که نر مند باشد چه
 کم سرمایه باشد او را بزرگ دارند چون شیر با آنکه در زنجیر کنند
 بزرگی او را نقصانی نرسد و نو مگر بی نر پسندی اعتبار باشد ماده
 سک بر جند بطوف طلا و قلمال مرصع آراسته کرد و همچنان خواب بقدر باشد
 خود مندان گفته اند اندر شش خبر آرزو بسیار نباید کرد سایه ابر و دوستی
 بغرض و عشق زمان و حسن خو و بیان و ستایش دروغ گو و مال
 ای برادر تو دست عالی نام بگاه برک نیز زوانانکه از خود مندان آگاه
 اند از آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوگین نمیکردند
 اگر در آنک و قنار پسندید خود مندر اما نیست که کسی با و ایماز تواند
 شد دیگر ای زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده غلین میاش که عمل

هر جا رود چون عقل با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم
خود غریب و بیگانه است شکر خدا بجا آور که عقل فراوان داری و تدبیر
کامل میدانی اگر چه به نصیحت و نپذیرن احتیاج نداری نیک و بد خود را شناسی
لیکن حق دوستی آنست که آنچه در آن نیکویی داند او را یک یک است
و خود باز نماید از روز تو دوست و برادر می قرار داد خاطر جهان است
که از جانب دوستی تو نقصانی رود از طرف ما غیر مهربان و محبت
چیزی دیگر نخواهد بود زانچون حسن سلوک سنگ بست دیدن
تازه شد و نشطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر اندکی از بزرگها
ذات باز نمودی مرا شادمان گردانیدی بهترین دوست آنست که
بدستگیری و خوشنحوی او جمعی از دوستان در سایه حمایت او بش
روزگار گذرانند و از روز و انهار آبش از آنکه نگویند بجای آورده منت
بر جان خود دهند و سخن در آن راست که از حسن بمنابند که در زمان شب
بزرگی دوستی داشت شبی اندوست بدرخانه وی آمد و حلقه در
بزد آن بزرگ دانست که دوست اوست در اندیشه دور دراز
افتاد که ای سبب آمدن تو در بن بیگمان چه خبر خواند بود بعد از فکر بسیار
کیسه زر برداشت و شمشیر جانی کرده در پیش رواند چون در باز
کرد بدوست خود بروی تازه مهربانی نموده بر سیدای برادر آمدن

ترا درین بگاه سه خبر خیال کرده ام **کی** آنکه چون حادثه واقع شده باشد و ما
 احتیاج رو نموده باشد **دویم** آنکه دشمنی بقصد تو بر خاسته باشد و ترا در
 دفع کردن مددی باید **سوم** آنکه از تنهای به تنگ آمده باشی و کسی را خواهی
 که درگاه بگاه بکار تو بر دازد و من همه را سرانجام نموده آید بم اگر مال می باید
 اینک کینه زار اگر ملک بخوای اینک من و شمشیر ابدار در کمر و با کمر خد شکار مطلق
 اینک این کبرک ثابته نظر دوست از وی عذر خواست و گفت ترا از من
 بر دوستی تو باد که از من مال و جان و ناموس در رخ نه اشتی ای سنگ
 آنچه با موشش کفنی بپندیده بود باید که انرا بس بری و فرار دهی که اگر از
 موشش زخمی برسد از آن آرزو نشوی اگر بزرگی را روز بدی پیش آید
 چاره این را خبر مردم بزرگ نکند چنانچه بلی اگر در خلای فرور و در خیالان
 دیگر او را بر آوردن نخواهد چه بزرگان در راحت دیگران نظر انداخته
 از محنت خود فراموش میکنند و برای اندوختن نام نیک اگر در باید با
 از این بجهلویی نمی سازد بزرگان گفته اند بگره در نعمت او محتاج راه بهره
 نام نباشد از کرده تو نکردن توان شمر دزخ درین سخن بود که
 ابوی از دور نمود و در شد و از دویدن او گمان بردند که عقیب او سی
 می آید سنگ پشت در آب جنت و زراعت بر درخت نشست و موش
 سوراخ فرو رفت اینو بکار آب آمده دهشت زده با بسنا دزخ

از هر جای نظر انداخت که در پی او کیت هر چند در است نگاه کرد کسی را ندید
سنگ پشت را آواز داد اما از آب بیرون آمد و موشش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که ابوهراسانت در آب می نهد و بنجور گفت اگر نشسته
بنجور پاک مدار که نرسنی نیت ابویشتر آمد سنگ پشت اورا مهربانی
نمود و پرسید که از کجای می آیی او گفت درین صحرائها بودی و به بحسان خود نیتخی
و هر وقت نیران از ان ازین گوشه بان گوشه را ندیدی امروز پری را
دیدم که در کجین می بود و بهر طرف که میرفتم قصد من نبود بنجور اندیشیدم که صبا
باشد که در دام حبله مرا بابت گرداند و گنجینه اینجا آمده ام سنگ پشت گفت
نرس که هرگز صبا دی نزدیک تو اینجا نرسد اگر نصیحت ما ترا میل شود
ازین چه بهتر که دوستی ما سه بار ان باری نوقت باید چه فراموش
گفته اند هر چند دوستان پیشتر باشد بلا و شدت برایشان کمتر باشد
و نصیحتها بزرگان پیشتر آمده است اگر دوست هزار باشد کم باید بشود
و اگر دشمن یک باشد بسیار باید دانت موشش نیز از دفتر دانای خود
حرفی چند که دلپذیر ابو باشد باز گفت زراغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد
ابو از کردار و گفتار اینها نیک و آتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان
میل صحبت ایشان نمود و بنجور و قرار بمرای داد و باران نصیحتهای دوستانه
کرده گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون دراز نکن و از

کرد این چشمه که قلعه آهن است و در شو آهویبول نمود در آن مرغزار مقام
 گرفت و بایکد کرد و سنان به سر مدنی بسی بودی که هر دفت مجامع شدند
 و بازی کردند و سر دو گفتندی و سر گذشت خود را در میان آوردندی
 روزی زان و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراجم آمده بودند انتظار
 آمدن ابو یکشید چون زمانی نگذشت که ابو نیامد و آن نگران شدند و چنانچه
 روش و سنان جانی است اند و ناک گشتند اخو بر آن قرار گرفت
 که زان و پرواز نماید و از احوال بار غایب خبری آورد اندک زمانی نگذشته بود
 که زان بر سر آمد و پریشان آمده باز نمود که ابو را بسند دادم ملازم دیدم
 سنگش موش را گفت که کار ازین وزان گذشته است خلاصی او بجز بار
 تو امید نتوان داشت بشناب که وقت کار یکدزد موش بر بنوی ریخته
 نزد یک آهوشد و گفت ای برادر مهربان چگونه درین کرداب افتاد
 و بان همه خرد و زیر کی جان خود را بر بسنی آهوشد جواب داد که در برابر
 نقد بر الهی چه چاره موش گفت راست میگوی پس بیدین بند آهوشد
 در میان سنگ پشت پرسید از گرفتاری یار اظهار ببیدی نمود آهوشد گفت
 اسی بار آمدن تو در اینجا دشوار تر از واقعه نیست اگر صباد بر سر موش
 بندای مرا بر میدی باشد من بتک جان برم و زان و پر دو موش در کنج
 سوراخی پنهان شود اما ترانه دست بر آری است و نه یاری کر بزان

به تخلف بود که کردی و چرا چنین دلی نمودی سنگ پشت گفت ای بار جلوه
نواستی نامه و نیامدن را چگونه روا داشتی زندگانی میدوستان که باشد
بکار اید و عمری که در دوری دوستان گذر وجه در شمار اندیش کن
که همین زمان خلاصی میشوی شکر بجا آر که رنجی به نیت کنی بجان نرسیده
است که چاره پذیر نباشد درین سخن بود که صبا دار دور پدید آمد و موش
از بریدن بند پا رخ شد اهو بر جفت و زان بهرید و موش سوراخ فرو
رفت سنگ پشت با نجا ماند صبا چون رسید و دام اهو برید نیت
انگشت حیرت به ندان اندیشه گزیدن گرفت و جفت و راست گزیدن
اغازه نهاد که اما این دام را که برید و اینجا ریدت که بر آمد نظرش سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگر چه ایتماع خفیه عیوض آن اهو بسته دام بسته مقبوض
اما نه بدست باز گشتن ناموس صبا دی را زبان دارد فی الحال او را
برگرفت و در نوبت افکند بر پشت بسته روی بشهر نهاد و پارسا
رفت صبا و جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته
دام صبا است و زیاد از نهاد ایشان بر آمد هر که ام در مانم جدایی
و غم دوری سخنان در و آئیز جانکند از یکفشد تا آنکه اهو روی بزرگ
کرده گفت ای برادر اگر چه هر که ام ناد در فصاحت و سخن گذاری و ادب
سخن میدهیم اما سنگ پشت را چه سود ندارد و کرب و زاری و ناله و غوار

با بکار او نیامد سزاوارد و سنی است که چاره اندیشم و جدیه بشکنم
 که بدان بار خود را خلاص توانم کرد و خودمندان گفته اند از مالش چهار گزوه
 در چهار زمان است دیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ توان
 دانست و دیانت و امانت امینان در روز داد و ستد معلوم میشود
 و مهر و وفای زن و فرزندان را در ننگ سنی روز کار و بنوای مایه نمید
 و خبیثت و فساداری دوستان در روز محنت و زمان مشقت روشن
 کرد و موشش گفت ای اهورا حید بخاطر رسیده است صلاح است که نواز
 بش صبا در آیی و خود راست و اندوگین و انامی که گویا تو زخمی ز
 است و زانغ باید که بر پشت تو نشسته چنان و انامی که گویا قصد تو دارد
 ناچار چون چشم صبا دیر توافد دل بر گرفتن تو حوش کند و سنگ است
 را با رخ بر زمین نهاده روی بتوار دیرگاه نزدیک تواند لنگ لنگان
 از روی دور بر روی نه انجان دور شوی که از گرفتن نامید شود و نه
 انجان است باشی که بر نودست باید و زمانی در از او را بخود مشغول
 کردن شاید که سنگ پشت را خلاص داده که بر اندین توانم باران
 بر بند بر او آوین کردند ابو و زانغ بهمان نوع که فرار یافته بود خود را صبا دهنده
 صبا دحام طلع چون اهورا دید که لنگ لنگان میرود و زانغ در کردوی در
 پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن اهورا بخود فرار داد و توبه از دست

بناده در پی گرفتن آهوشد موش در ساعت نید نوبه بریده سنگ پشت
را خلاص کرد پس از زمانی دراز که صیاد از جفت جو آهوشنگ آمده بایسته
بر سه نوبه آمده سنگ پشت را نیافت بدای نوبه برین یافت اند
و فکر بد غالب آمد در حیرت بود که انچه من می بینم بگش را نیاید و اگر
با کسی بگویم باور نکند اولابریده شدن بدای آهوش و باز بجای رساختن
آهوش در او شستن زراغ بروی و سوراخ کردن نوبه و گرفتن سنگ پشت
این را چه خیال توان کرد درین اندیشه ترس بر دغلیه کرد با خود گفت
مگر انچه شنایان از جن و پری نشانه میدادند راست بوده است
این زمین جایی بریان و آراکگاه دیوان است زود باید باز گشت
بطع جانوران این صحرا دیگر خود را با بخانیا بد آور و پس صیاد نوبه
پاره پاره و دوام نیخته برداشت و روی دیگر بر نهاد و نذر کرد که اگر بسلا
ازین بیابان بیرون روم دیگر برز خیال این صحرا بر امون خاطر خود
نگذرا نم و دیگر صیادان را نیز از راه دوستی از آمد و شد باز دارم
مصرعه کا بخا همیشه باو دیدنت دام را چون صبا در گذشت و دیگر باره باران
مع آمدند و شکر الهی بخا آورده شد و ما نهاد کام را نهادند و خوشوقت
خاطر بارانگاه خود شتافتند پس از آن نه دست بلایه امن روزگارشان
رسیده و ناخوشختن چهره حال را بنجرا شنبه برکت بگنجی و بکنای غنها

بخونمی مایل شد و روزگار با سایش گذشت بیداری حکیم گفت ای رای
 و السلام نیت دستان و دستان خردمند باید که بنور خود روشن عقل
 درین حکایات اندیشه از روی فهمیدگی نماید که دوستی جانوران ضعیف چند
 فایده ما پسندید آورد اگر جمع از آدمیان که خلاصه عالمیان اند این گاه
 دانای و اسباب خردمندی از هوا هوس باز آمده اتفاق و محبت با
 یکدیگر و زنده کار با بزرگ که صورت یک مادی و چه مهم های کلان که به همین
 روشها حاصل شود **خلاصه** این باب است که در شیر زانگی بر ایشان
 خود بسته نظر اکایی بر کارخانه الهی کشوده بود صیاد آمد و دام فربش بر
 ناگاه خیل کبوتران بر رسیدند در دام صیاد گرفتار آمدند منطوقه سپهر دار
 کبوتران بود زبان ملاست دراز کرد و گفت که به بندن عمل نکردید خود را
 و مرا گرفتار سختند حالا طبعین و اضطراب نمودن چه سود و دیگر
 اینست که با یکدیگر اتفاق نموده پرواز نمایند شاید که بیکت اتفاق دام
 خود را با خود ببریم و چاره کار خود جویم همه کبوتران سخن او گوش
 کرده بیکبارگی پریدند و دام را با خود بردند زانجامشای آن از **عقب**
 برفت نا آنکه صیاد نا امید برگشت و کبوتران بر در موش فرو آمدند
 همانا که منطوقه را با موش باری و فادار و دوستی بود حق گذار
 چون آن موش با خود را بان حال دید بدیدل و بیقرار شده

از کاشانه خود بیرون آمد پس از آنکه سخنان خود منذر بر طرف گفتند
بقیم پروازی و جاره سازی مشغول شد و در اندک زمانی بندهای همه
را برید و خیل کبوتران را از بند غم راهی داد و زانغ از دیدن این مجذوبان
که مرا از چنین دوستی کویز نباشد که هم در بزم بدیدار او خورسند توان
بود و هم در بزم بدستاری او کارمانوان کرد و هم در زمان کامرانی
از بوی خورسند توان شد و هم در روز بنیوانی دستگیری نماید پس زانغ
بر درموش آمد طبع دوستی افکند و آواز در او موش برسد و گفت
ز ما با من چه کار و مرا با توجه نسبت زانغ گفت این چه خیال محال است
که در سرداری میان ما و تو دشمنی ذاتی است دوستی چگونه پذیرد شنیده
که از بوالهوسی بازی دوستی بکی بخاطر رسد و سخنان دلاویز
او را با شایان خود آورد و دوست خود ساخت مانند زمانی بهمانه
که با یکی تشایید او را از هم در بدی زانغ اصل خود داشت که دام غریب
در راه من بختی و اگر دست میکوی شهر بنیای زبانی نو برین داشته است
ز تو ازین برگردی زانغ گفت غریبی را از درگاه خود برانده و کنایه
را بر دستان از بزرگان دور است از راه دور بامید آمده ام محرم
مرا و بدوستی خود سر فراز کن که دوستی خود مندان گشته نشود
موش گفت حکما گفته اند که سخن دشمن اعتماد نباید کرد و سخنان مهربان

و محبت اینرا و ذوقیته نباید شد شتر سوار بر مار اغما کرد از ازار سوختن خلاص
 داد و به پیش زدن پیش آمد بزخم رسانیدن بر پای شد تا بهر موی روبا به
 از پیش او خلاص شد و مار سزای خود یافت بر چند موشش خود را از
 آشنای او کناره میگرفت زانغ در دوستی میکوشید تا آنکه مژگرد که
 آب و دانه مخورم تا این مراد من بر آید گفت حال هر کدام پیش خود شدن
 پوشیده نیست من در از زوی دوستی تو جان را می بازم و در زندگی
 خود از آشنایان دولت تو دور شوم موش چون راستی در گفتار
 و رفتار او دیدم بهر بانی پیش آمد و دوستی بشکرفت و گفت ای زانغ
 درست کرداری در راست گفتاری ترا از اول ریشانی تو خوانده بودم
 لیکن خود مندی بران میدار که همه کار و بار و ورینی و اضیاط کنی و دولت
 بگرد روزی چند با یکدیگر بسری بردند و در دوستی و یکجینی قرار می نمودند
 تا آنکه زانغ گفت ای یار عزیز برین گوشه ایمن گاه نیست مبادا از رکند
 زبانی رسد مرادین نزدیکی دوستی است سنگ پشت که بدانش آید
 و بخواه حقیقت پراسته است نزدیک او شوم و در همایی او روزگار
 بسر برم پس نزدیک سنگ پشت شدند زانغ خود مندی و بزرگ منشی
 موش خاطر نشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موشش آورد
 موش را سنگ پشت گرم پرسید و گفت از کجای و چون می آیی موش

اگر چه سرگذشت من در راز است اما سرمایه دانش من که با تو میکنم ای برادر
من در هندوستان در خانه زاهدی که بود به می بر دمی زاهد همواره در
کھن من بود نا انکه مہانی بخانه او آمد و از نشاط و دلیری من دریافت
که در اینجا رزی پنهان است و داستان زن و مرد و مہانی میخواست
بگذرن راضی نیست در میان آور و نصیحت کرد مرد و زن را و نصیحت صباد
و اہو و خوک و لک را با و یک یک باز گفت و بعد از گفتگوی بسیار گاه
مرا کندید و آنچه در اینجا رز که سرمایه نشاط و سرگرمی بود بر آور دند و از ازار ما
وزنمہای من رسید بخود اندیشیدم کہ سرمایه بلا حرص و طمع است از ان
باز آمدم و شہر کنداشته بھجرامی بودم تقوی و دوستی نمیگوتر برادر
زاغ دست داد بر ہمنوی زاغ بشرف ملازمت شدم سنگ بست
گفت از سرگذشت تو بپند گرفتم و معلوم شد بر کہ قناعت نکنند بان بہان
رسد کہ بان کرہ رسید کہ برو زمرہ قناعت نگردہ بکنوتر خانہ در آمد و
جان خود را بر باد داد و خوش آمدی و صفا آوردی شک دید ارترا
چہ سان بجا آرم زاغ از گرمی سنگ بست شکفتہ شد و منت
بجا آورد و ما ہم دو سنانہ و برادرانہ اشنامی میکردند نا انکہ روزی
آہواز دام صباد رستمہ جیران و پریشان کاہچاہ ایشان رسید
از اینجا کہ دستبندی در ماندگان روش خود مندانت بر یکی برسودہ

و دل بست آورده عقد محبت با او بسته شد و همواره برکت یکتا دلی از تنگنا
 بعیش و کامرانی میکند از اندک روزی اهو غایب شد و زراغ خبر آورد
 که در دام صیاد گرفتار شده است بظافت شد بر نوعی که بودند موش
 و سنگ پشت خود را رساند موش نیز دستنی نمود و بند دام را
 گشخت رسیدن صیاد همان بود و در سنن آهو همان موش خود را
 بسوزان کشید و زراغ بر همان درخت نشست صیاد افسوس بخورد
 و از دیدن بریدن دام جبران ماند آخر صیاد سنگ پشت را دید گفت
 بهر حال خالی دست نباید رفت او را گرفت و در نوبه انداخت و
 محکم بر پشت انداخته روان شد چون صیاد رو بجا نهاده و یاران فراهم
 از جهت آنکه سنگ پشت که گرفتار صیاد گشته است مانع میباشند
 موش گفت ای اهو چاره اینجا را نیست که تو از پیش صیاد در آئی
 و لنگانها قدمی مبداری و چنان فرار بجای که صیاد را گمان آید که مانند
 ترودی بچنگ خواهد افتاد زراغ باید که بر نوشتیند و فصد چشم نو بنمایند
 تا صیاد نوبه خود را بکجا گذاشته در پی گرفتن نو شود و سن فرصت یافته
 بنده ان را بکشایم این اندیشه همه را پسند افتاد آنجا که فرار یافته بود
 بجا آوردند چون صیاد در مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت
 را ندید و بند را نوبه برید یافت بخود اندیشید که همان افغانه گذران

که قصهٔ من و بری میگذرد است بوده است اینجا جن و بریت از بسیار
 ترسند که اگر اینجا باز جان بسلامت برم دیگر از روی شکار این
 صحرایم و باران همه از دولت دوستی و برکت کجی زندگانی بکام
 گذرانند خلاصه آنکه خودمند باید که دوستان گمزنند تا کامیاب شود
 و معنی شود و اندیشه نماید که از دوستی و یکتا دلی شنی جانور چه کار
 سرانجام می باید اگر آدمی با چنین کارانی و خودمندی راه دوستی پس
 کرد و محبت کجی و رز وجه کارها که سر بر راه کند و چه شکلی که حل نشود **باب**
ششم در اندیشهٔ کار و بار و دشمنان و این نابودن از فریب ایشان

رای داشتیم بدبای برهن را گفت که شنیدم دوستان دوستان
 بکدل و برادران کجی و بهره مند شتم اکنون میخواهم باز کوی از حال
 دشمنان دوست روی و ایشان بیکانه خوی برهن گفت ای
 بادشاه نیکو پرستی که بسیار خودمندان را بگونه مردم بازی
 خورده اند و دشمنان خود مایه چون در لباس دشمنی کاری توانستند
 کرد و خود را از دوستان و انموده برودن خود را بفروتنی و سربازی
 ارسانه اند و در درون برادران فریب و فسون بکار برده کار
 خود ساخته خودمندانه هر چند از دشمن دانا امیرش و پنهان
 بش میزد در بدگانی او و نگاه داشت خود بیفراید چه آب نزدیکی است

برنگار

و باران که در این حق دوستی کار دارد و مکر دارد که

لغت نامهٔ دهخدا

بر یک او بر آید و بکهنی کار او پیش گیرد اما همین که بر دوست بیاید در حال
 بکشد و دانش از زبان پیش من گفته اند هر که اندیش درست در بخار نهاده
 بدوان رسیده که از زراغ بیوم رسید رای بر سید که چگونه بوده است
 ان گفت **حکایت** آورده اند که در ولایت چین در کوهی بلند و سختی بزرگ
 بود و بر شاخ و برگ در آن هزاران زراغ پیش آشیانه داشتند و
 زراغان را ملکی بود و فرزند نام که همه بنده فرمان او بودند شبی پادشاه
 که او را شب آنک گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زراغ و ملوم
 باشد با شکاری انبوه شیون بزراغان زد و دمار از روزگار
 زراغان بر آورد و نفور روی برگشت و بیک روز ملک زراغان شکوه خود را
 فراهم آورد و سخن بجوم شاه بوم در میان آورد و گفت شیون
 لوبان و دیرای این شومان دانسته و دوستی بر خود دیدند و
 جذب کس از شما گشته و پراکنده و بال شکسته شدند ازین دشوار
 تر چیست که چون راه خانه و فریزی خود دانسته اند ما را غافل داشته
 باز دست بردی استوار نمایند و آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع
 ایشان کوشید و در میان اینهاج زراغ بود و نهبوش و رای از همه
 افزون ملک زراغان در کار ما اعتماد برداشتن ایشان میکرد و در
 حادرت روزگار ایشان را می پسندید ملک فرزند ایشان بر سید که

در بخارچه اندیشه باید کرد و درست نمایند که روز بازار داشت اینها را
اوین گشتاوند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسید جان مناسب خواهد بود و ما
نندگان چگونه می که هزار چند آن بردل میباشند خداوندی روشن باشد
لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر ما رسید همان کنم پس **یکی** گفت که
ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری بین
تواند کرد و از خان مان دل بایر داشت که بجای خود ماندن و جنگ
کردن خطر است بزرگ خاصه بعد از پیمت و بر که بی نامل در آن قدم
نهد بر کند رسیل خواب کرده باشد و بر روی آب خست زده چه
بروز باز روی خود نگیه کردن از دور اندیشی دور است که شمشیر
دور روی دارد و احتمال غلبه در بر دو شوی مبادا کاری پیش آید
که از جاره کردن بیرون باشد **شوی** حذر کن ز بیکار گم کسی که از
قطره سیلاب و بدم بسی **مزن** با پای ز خود پشته که توان
زدن شت بر پشته **ناما** ملک دویم را بر سید توجه درین اندیشیده
گفت آنچه بخاطر بنده میرسد انت که یک جلد دشمن از جارفتن وطن
چندین سال گذاشتن از مرداکی نباشد و چندین خواری و بی ناسی
بر خود فرادادن از پیمت دور بود عقل روان دارد سنه او از چنان
است که اسفند اد جنگ نمایم و از دبری و دلاوری و ادکنیه و هم

بیت به کاری که مبت بسته کرده اگر خاری شود کله سته کرده **با شاه**
 و فنی کامکار و نامدار کرده که شمشیر و دوسنی زند و دارد دلاوری دهد اکنون
 صحت حال انت که دید بانان بهر جانب بنشینم و خبر گیران بهر سو باید
 فرستاد و از هر جانب که سپاه دشمن سپاهی کند ساخته و آماده
 بش رویم و در میدان کارزار مردانه باید ارشومیم تا چهره فتح از این
 مراد نماید یا خون مابا خاک نیر و گاه اینچه شود سیکستان را باید
 که روز جنگ و وقت ناموس و تنک ما انجام کار ما انتفات ننماید
 و در پیکام نیر و در جان و مال خود و وزنی **بیت** عوس ملک کسی
 کن گیر و جفت **که** بوسه بر لب شمشیر آید از زند **ملک** خود **مندوم** را
 پرسید که رای نوحیت گفت آنچه پسند خود من است انت که از راه
 موافقتی در ایام و ازاری که بار سیده است در خاطر نه آرم و اگر
 بخراج گرفتن از ما خوشنود شو و فرار بر صلح و هم و خراج و ستم و ایتم
 ایشان این که دیم و ملوک را یکی از تبریرهای درست است که چون
 دانند که دشمن نوحیت و بیم انت که رخ در بنیاد مملکت افتد و عبرت
 آسیب رسد مال را فدای ملک سازند **قطعه** همی تا بر آید به بندیکار
 مدارای دشمن به ارکارزار **چون** توان عد و رافوت شکست نیت
 سیاید در قفسه لب **ملک** دانا **چهارم** را گفت آنچه پسندیده است

است بگوی گفت ای ملک وطن که داشتن در پنج غربت کشیدن تو من
سنوده تراست از آنکه چنین بدنام شدن و دشمنی که از ما کم بوده است
زیر دست او بودن با آنکه از ضد فروشی کنم و مال و منال فرستم بدین را
نشوند و درین که ما از پنج بر اندازد کوشش نمایند و گفته اند که تواضع
بدشمن همان قدر باید کرد که حاجت بر آید و از اندازد بیرون نرود
که پس خوار گردد و دشمن را دیری افزاید اگر بخرج راضی شود
ظاهر جهان است که زبونی ما داشته بخرج اندک راضی نشود و قناعت
کنند علاج ما در بیکار صید و استیلاست و اگر ضرورت شود حکم ایماج
نیت که گفت جنگ خوشتر از رقت نام و تنگ است چون
نوبت بهوشمند بچشم رسید و او وزیر بود از همه داناتر و کارشناس
نام داشت با و گفت که مرا بر خردن تو اعتقاد عام است بیار ناچه داری
بگوی تا بکنم جنگ بهتر یا اشتی با جلای وطن گفت نشاید ما را که جنگ
بوم اختیار کنم نا آنچه کار مطربانی دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ
از ما پرور تر اند و هم شوکت زیاده دارند و هم در نیرو و دیردانات
که دشمن ضعیف را ضعیف شمارد و در مقام غرور بقدر که مورد
خود را در گرداب هلاکت انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان نمی
دانم اندیشه دشمن ظاهر شد اکنون به استیلا چاره باید ساخت

و خاطر جمع دار بد که درین زودی قصد ما نحو اهد کرد جهت آنکه در میان ایشان
 از دو راندیشان هستند و دور اندیش از دشمن بر کار امن نباشد
 در بنجام نزدیک اندیشه کند بد که ناگهان بد برد چون داور باشد
 خیال کند که مبادا تنزی نموده است بروی نماید چون شکست دهد اند
 نماید دشمن کمین کرده باشد برگاه خصم خود را ننمایا بد در فکر شود
 که فوجی اندیشه باشد و الحال سکت داده رفته اند زودی زدود
 مار نیاید و از هوش یاری من ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته باشند
 باز ای فراز جنگ دادن از تنبیر نیست که خود مند است که از جنگ
 پرهیزد و در جنگ احتمال تلف جان است که بدل ندارد و ملک گفت
 اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست گفت در کار بگری بر اصل
 باز کرد و در رسیب و فراز حال باید دید که بادشاهان را بر برای
 راست و درست تدبیر کار با صورت به بند که بخیریه و شکریه باشد
بیت بنمیشیر از یکی ناصد نوان گشت **برای شکر یاری شکی نیست**
 اصل درین کار رای روشن ملک است و تدبیر دانشوران دیگر
 برای اسایش است اما چون ملک مراد درین مهم بشورت سرفراز
 کردند بنحو اجماع که بعضی سخنان را در خلوت بعضی رسام بعضی را در
 انجمن باز گویم من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خوارج دادن و زود

وطن گذاشتن نیز رواندارم اگر زمانه کم کرد آوازه چنین بی ناموسی تو
ماند اهل دانش زندگانی برای بفارنگی نامی خواهند و اگر در زندگی عیبی و عار
برسد کونای عمر را به علایق و میکند و من مناسب نمی نمیم ملک را اظهار
عجز کردن چه برکتی در زبونی در دین بلامرکت شاید و راه چاره اندیشی
برو بسته کرد و دیگر بخان عرض کردنی است در خلوت خواهم گفت یکی از
اهل مجلس گفت ای دانا فاعده مشورت آن است که هر کس از خود اندیشه
سخنی گوید باشد که نیز فکر یکی بر نشانه افتد مشورت جمع کردن در نشست
و هر جا که عاقلان کماری آغاز کنند در آمد و بر آمد به بد و خوب و راست
آن بنیدیشد تا عاقبت انکار سر انجام باید پس سبب آنکه سخن را
مخلوط حواله میکنی علت گفت هر کس اسمن نتواند بود در سلطنت چون
کارهای و معامله رسمی نیست که با هر کس توان گفت و فاش شدن
را از بادشاهان از جانب اهل مشورت است و با از طرف حاکمان
که از نزدیکان و خدمتکاران که در مایه حساب میشوند و او از ما
بدزدند و کفرتم که اهل مشورت همه خبر اندیش بر د و نخواه اندازد و ستان
چگونه خاطر جمع توان کرد بر تقدیری که خاطر از ایشان بهم جمع شود تو
چه درانی که در آن نزدیکی مجلس سخن چینی که گوشش بر او از ایشان
نابر چه بشنود بدشمن رساند و دشمن را اغار و انجام کار اندیده

رفته ای فتنه را در بند و کوشش با بجای رسد باز روش حرف چکایت
 بابر چند که پسندید باشد بی مقصود بر دور از سر بسته بر زبانها افتد و بکوش
 دشمن و دوست رسد و از نجاست که در بهمان داشتن را از کوشش
 نموده اند هر که را از خود را به اغیار گوید عاقبت کارش پشیمان شود و بسیار
 سود داشته باشد و چکس را در پوشیدن را را نقد رساند نباید که در
 که بدست آن راجه اگر بر بندیر سلطان ناممندی آگاه شود خللهای
 کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک بادشاهی ملک حیات و زندگی
 باشکار کردن رازی از دست داده اند چنانچه حاکم کشمیر را پس
 امیر بر سید که بکوت بوده است آن کارش ناس گفت **حکایت** آورده
 اند که حاکم معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بوفای پشه زنانت با حوا
 از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد جوان نیز شیفته حسن او
 شد پوسه میان عاشق و معشوق چشم و ابرو سوال و جواب
 برفت روزی فرمان روی کشمیر ازین حال آگاه شد و شش
 غیرت در دل او شعله زد و رفت با خود اندیشید که در بنکار شایسته
 کردن از طریق خود دور بنماید در دفع این دوش که در حقیقت دشمن
 من انداخته اب نمودن از دور اندیشی بعد پس انصورت را
 نادیده بنداشت و چاره اینکار محبت بخوانست که از راه پنهانی

ان دونی خیانت کردار را بسیار رساند روز دیگر برسد سعادت
نشسته صلاهی بخشش در داد عباس از ان که بهات پرداخته شد
با وزیر خلونی کرد و حال شبانه در میان او رد که بهشورت روان
دونن را مسافر فراموشگاه سستی سازد کار فرمای عقل میگفت که راز
خود را از وی پوشیده دارد و آنچه دل نخواهد بکن عاقبت پند خود
کوشش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان آورد و در آن
باب از مصلحتی جت وزیر بگشتن ایشان اشارت کرد و فراریا
که ناهب کی شربت زهر نبوشاند بطوریکه خیر شاه و وزیر دیگر ندانند
اینکار تمام کنند ناهب رده بدنامی در دیده ورشته ناموش بریده نکرد
وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوکیدن دید سبب آن پرسید حاج
ظاهر شد که از جانب میان خرم بی التفانی و بحرینی دیب و در میان
افران و همسران خود خواری کشیده است وزیر از معنی بطول شد
گفت که غم مخور که درین دوست روز چراغ عمرش مرده و کل حال
پزمرده خواهد شد دختر اربحال پرسید وزیر نکته از ان راز سر بهر باز
نمود و در پنهان داشتن انهام کرد و دختر بد آن نوع خوشحال شد
از پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کبیرگان برده سبای
بعد خواهی آمده بود چون حرف دل داری در میان مسافر دختر وزیر

غم نیست اگر خانون ملک بیوج مرا بچهرست ساخت ایار و دیار باشد
 که بسزای خود رسد بزرگ ازین سخنان خوشحال شد برسد که این
 سخن از کجا میگوید و کی باشد که از جفای او خلاصی یابم دختر وزیر گفت
 اگر حوصله آن داری که راز من پنهان داری حقیقت اینجا در میان
 ارم بزرگ سوگند خورد و دختر وزیر آنچه در دل داشت در میان
 آورد و بزرگ در زمان بزرگشده خانون را اکاهبی داد خانون جوان
 را بخلوت طلبید از سر کار خبر داد و با تفان صبی بدکاران و پویش
 روزگار بر سر بابلین حاکم کشمیر آمده گشتی زندگانی او را در کردار
 نبستی انداخت بسبب آنکه راز خود را اشکارا کرد کارش بطلان
 کشید فایده این داستان آنست که راز خود را به بچگیس نباید
 خصوصاً زنان و بان عالم را لازم است که بپای خود کسی را اکاه
 نبازند چه هرگاه که خود را بدو فروخت بزدانی و پرورشش بکند
 راز خود را نتواند پنهان داشت دیگر آن که در مایه از دوز و تراند
 و بخرد از دکنه چگونه تواند بر شد چون کار شناس این سخن باز
 گفت یکی زبان اغراض بر کشود که برین سخن که کو کفنی طرح مشاور
 باید بر انداخت و با فکر و دانش خود باید سخت و حال آنکه
 نزد مشاورت بسندید عقل نیست و خورد و کلان خصوصاً با بزرگان

روزگار و زمانه را با این بر دیار را ضروری است که در کار و باری که پیش
گیرند بدانش خود پسند کنند و بدانایان مشورت نمایند کارشناس
جواب داد مشورت فرمان روایان که عقل ایشان از مردم فکرو ایشان
زیاده میباشد نیز برای آنست که رای او را از تبیین دیگران آید و
حاصل آید بلکه بواسطه آنست نا اهل عالم را دستوری باشد که در اشیا
ضعیف خود را بعد عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ اسباب
و رعیت خود را نشوند و نیز از سخنان من نه بر آیند و ترک مشورت
نیاید کرد بلکه این معنی ظاهر شد که آنچه از مشورت حاصل آید و را
خود مندان قرار گیرد پنهان باید داشت که یکس نکو بند و درین پنهان
داشتن و وفایده است یکی آنچه به نجر بر رسیده است بر کاری که
پنهان سازند زود سامان کرد **دویم** آنکه اگر آن تدبیر موافق نقد
نباشد و آنچه در خاطر است صورت نه بند و باری زبان عیب جوین
در را نمیکرد و دشمنان ازین رکبندش دی نمکنند ملک گفت
ای دانا مهربان مرا بر دو نفعی و پیش بینی تو اعتماد تمام است و بدست
کرداری و راست گفتاری در میان ملازمان من در پیشی و ترافع
الوده نمیدانم آنچه از روی هوا خواهی میدانی بگو کارشناس گفت
بر هر خدمتگاری واجب است که چون صاحب او تدبیری اندیشد

آنچه بعقل او بر آستی و در سخنی نزدیک باشد باز نماید و اگر کمان با خط
 داشته باشد دلیل از او روشن ساخته بد او و زنی سخن را اندوخت
 جانب و بیعت خود فرو گذاشته حق مشورت نکند و در دوش
 امانت و اعتمادی بخانیار و او را دشمن باید بدست و با او مشورت
 نباید کرد و هرگاه بپادشاه راز خود را چنین پوشیده دارد و وزیر
 بادیات و دانش بدست آورد و یکنان را بخوار و بدان را اوج
 نماید ملک او برقرار و دولت او بایدار بماند امیر پرسید که پنهان دانستن
 راز چه نوع باید و ار که شاید کار شناس گفت رازهای ملوک را
 باید بسیار است بعضی از آنست که بپادشاه راز خود را از خود پنهان
 دارد و بعضی در پنهان داشتن چند آن مبالغه نماید که گویا خود محرم آن
 نیست چه جای آنکه دیگران را محرم سازد و راز ما باشد که دوس
 را محرم آن باید ساخت همچنان نامه چهار و پنج نیز جایز داشته
 اند و مغرخی است که راز خود را بچاکس در میان نیارد از ضرورت
 شور با خود و منذان از موده کار و دو نخواهد در میان نهاد اما راز
 که در باب لومانی بخاطر گذشته چهار کوشش و دوسر فایده محرم
 ندارند بلکه بعد از شنیدن این سخن روی بخلوت نهاد کار است
 را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم

چه بوده است گفت در روز کار قدیم را غی حریفی گفته بود و بمان را
هنوز گنبد در دل است امیر پرسید که چگونه بوده است ان گفت چ
آورده اند که گروهی از بزرگان ما فراهم آمده اتفاق نمودند برین که ما را
پیشوای و امیری بایند و در روز باندگی و بارگشت ما بم بر یکی نام مرغی
برای بادشاهی می رود و بدیگری بدیل ماطل سبخت تا نوبت
بوم رسید جمعی اتفاق کردند که او را امیر گردانند و در روز قبول
این سخن در میان یکدیگر تراض شد و مشورت بحضورت کشید تا آنکه
مسایخی خبر اندیش آن فرار یافت بر آنکه دیگری را که درین مجلس بنا
از و بر سر بند هر چه او گوید قبول کنند ناگاه را غی از دور پدید شد
گفت ای ملک شخصی که در مجلس حاضر نبود آمد از و بر رسم صورت
حال با و گفتند از و در آن باب صلاح کار طلبیدند را غی جواب
داد که این چه اندیشه نادرست و سودای محالست بوم شوم را
باسدوری و حکومت چه نسبت باز بند پرواز را چه افتاد و طاعت
رعنا صورت راجه شد و بهای سعادت سایه راجه پیش آمده
و عقاب بالا شکوه راجه باز زده اگر نامی این مرغان بپای می شوند
و نکته بالان نیز نا بودی گشتند ایست ان می بود که مرغان بی ملک
روز کار میکردان بند و تنگ اطاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند

که او با وجود روی زشت و دانش کونا ه دار و با آنکه چشم پر و غایت
 صفت نگریز و نیکدار و سبکی و ناسازی در کار او بد است که فهم که انهارا
 چاره ساخت و این چهار ایه بند دانشوران دور کرد این راجه چاره لوا
 ساخت که از نوزیر حضرت اعظم که حیات بخش عالم است مجرب گشته
 است رهنما که ازین اندیشه نادرست در گذرید و بنای کار بر قانون دان
 بنیدنا اسوده حال باشد و شمارا در میان خود اَدَل امینی باید
 کرد که بر عقل او اعتماد نام باشد و بر مہمی و حادثہ کہ رو نماید از روی خود
 انرا سر انجام نماید چنانکہ انحرکوش ای خود را بطی ماہ ساخت و تبیر
 درست بلای اعظم از قوم خود دفع کرد مرغان پر سیدند کہ چگونه
 بوده است ان گفت **حکایت** آورده اند سالی در ولایت فیلان در
 خواریر ریز باد باران نبارید پلان در ریخ تشکی نیاب شدہ پیش
 ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارا کہان از برای آب بہر جایی شتا
 تا کہان بہر چشم رسیدند کہ از چشمہ ماہ یکفندی جای زرق بود
 و ابی بی نہایت داشت بر بنونی اینما ملک پلان با حکہ چشم و شکرا
 بآب خوردن رفت سوی انچشمہ خوگوشی جہ غانہ کردہ بودند
 از آمدن و رفتن پلان رخمی با شان رسیدن گرفت و با پال فلان
 شدن گرفته روزی ہمہ خرگوشان با نفاقش ملک خود رفتند

و گفتند بادشاه عالم بنده مظلومان باشد تخت نشین از برای داد و دراز است
دادنت نه برای شاه در بختن ای ملک داد ما بده و انصاف ما از شما
بستان که ساعت بساعت باز آید و ضعیفی چند که بنیم گشته از نه پاشی
جسته اند این نوبت با مال شوند و نشانی از ایشان مانند ملک گفت
این اسان کاری نیست که سری در آن آغاز کنم باید که بروم که در میان شما
دانشی دارد حاضر شود و ناشد و رنی نامیم که بی مشورت کار کرد
طریق خودمندان نیست در میان خویشان تیره پوشش بود بهر در نام
چون دید که کار با بخیر رسیده پیش آمده گفت اگر ملک مصلحت بیند
با ایچی گری نزد یک فیلان فرستد و ایمنی را نامزد کرده با من همراه بسیار
نا انچه بگذرد و بر آن آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دولت
نوشکی نیست و ترا بسیار از نموده ایم و در بیج اجم بسیار کی باید رفت
و انچه لابن دولت باشد بجای او رجوع میدانی که با ایچی بادشاه را
او رمی باید و بر که خواهد احوال کسی به انداز کفزار و کردار فرستاده
او بنیواند دریافت چه اگر از روی هنری ظاهر شود و کاری بسندید
روی نماید بر کمال مرد شناسی بادشاه دلیل گیرند و اگر از غفلتی از روی
کار ناشایسته سرزند زبان عیب جویان دراز شود و خودمندان
در بناب اتهام کرده اند که بر فرماندهی که ایچی بجای فرستد باید که

و انانین نوم باشد سخن در زمین ایشان در کفار و کاملترین ایشان در
 کردار و ملوک پیشند حکما را با ایلچی کری میفرستادند و اسکندر ذو القرنین
 بسیار بود که تغییر لباس کرده خود بر سالت رفتی **بیت** بزرگواران که بزرگان
 شکار اند **بای** خود بام خود کندارند **بزرگی** در باب ایلچی گفته است **سوی**
 فرستادند باید که دانا بود **بگفتن** دیر و توانا بود **از و هر چه پرسند**
 گوید جواب **نوعی** که باشد در بن صواب **پختههای** خوشش شکار کند
 بدانان که مجلس تفاضا کند **بکس** که از یک حدیث درشت
 نیم روز جهانی و خلقی بگشت **یکی** دیگر از گفته دلپسند **ببان** دو صد طبع باز
 گفته **بهر و گرفت** ای ملک مرا از فوائد بخام گذاری نصیبی نیست اما با او
 اگر گویی هر چند از گفته دانش بلند خود در رشت نشد از از بور روزگار
 ساخته از آن فافون بیرون زوم ملک گفت بهترین اداب بخام
 گذاری است که تیغ زبان را آید از سازی چنانچه جوهر ملائمت از او
 درخشد **باشد** در سخنی که آغاز او بوی درشتی فهم شود باید که
 بزرگی انجام مابد ناموس جهاننداری رعایت کرده باشد و
 هم راه بخام گذاری پیوده شود و مقصود دشمن دانسته باز آید
 و انانرا چندین آیین ایلچی کری اموضت چندان سودمند آرد و بر و بهر
 طور که بعقل خیر اندیش سر انجام نمائی و باز آئی پس هر روز فرمان بردار

بجا آورده از باره ملک بیرون آمد و خبر کرد تا آنکه شب شد ماه جهان
آرامی عالم طلایی را نورانی ساخت روی تجرید بلان نهاد و بنزل ایشان
رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمکاران مرا بیم جان است هر چند
از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی است که با این گروه
بکران ملاقات نیاید که در جهت آنکه عود در سر دارند و پروای سکنان
نمایند مبادا با یال کردم بهیران نیاید که بر بندی برایم و پیغمی که دارم از
دور بکنم دارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر فسون من در ایشان
کارگر نیاید باری جان سلامت برده باشم پس بر بندی رفت و از
دور او از داده گفت من فرستاده باشم چون ملک بلان آگاه شد
از و سخنی پرسید بهر و جواب داد که ای بر چه گوید بر و رفت نیست بلکه
بلان نومیدانی که ماه نیز باز از شب است و نایب شهباز روز اگر
کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوشش بپوشش نشنود نیز بهر
بای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک فیلان
باین سخن از جای بر اید و پرسید که مضمون پیغام چیست بهر و رفت ماه
فرموده است که هر که بر توانای وزیر دوستی خود مغرور گردد و وزیر دستا
را بخورد و ستم از پای در آرد خود را در کد اب هلاک افکند و نو باین
غور که در دیگر نیایم بزرگ بکلی از خورد کافی نگرفته و کار نو باینجا رسید که

قصد چشمه من کرده و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین وقت بشکر کی نام
 بآن آب رسانیده اما نتوانسته که برکه اینجا اید جان سلامت برویکن من
 مهربانی در حق تو خیال کرده به بنجای آگاه ساخته ام اگر سه خود دیگری بپند
 و اگر نه خود بیایم و بزراری زارت بکشم و اگر درین پنجم شک داری همین
 ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم تا چشم خود مرا ببینی و ازین خبر بشه
 بر خبری ملک فیلان را ازین سخن نجب آمد و بسوی چشمه رفت و عکس
 در آب دید پیرور او را گفت ای ملک فدای آب بردار در روی راسته
 سجده بجای آر باشد که ماه در مقام نرم آمده از نوراضی گردد و فیل خطوم دراز
 کرد چون خطوم آب رسید تا چشمی در آب پدید آمد و فیل را چنان نمود
 که ماهی خند آواز داد که ای امی آنچه خطوم در آب کردم ماه از جای رفت
 بهر و رفت آری زودتر سجده کن تا فرار کرد ملک فیلان و مان برداری نموده
 قبول کرد که دیگر بار اینجا نیاید و فیلان حوالی این چشمه نگر و ندیده و در این نژده
 پشاه و حکومتان رسانید از بلای این ساخت این دستان بدان
 آوردم که در میان شما زبیری باید که کاری نواند ساخت و دشمنی نواند
 دفع کرد اگر در بنوفت زبیری در شاورت شما بودی کی گذاشتی که رفم
 شای بر بوم شوم کشیده شدی با وجود چنین خصلت که بیدم فریب خیزد
 نیز بطبع او رسیده شده است و هیچ عیبی فرمان روایان را چون فریب عیبا

و بد قولی نیست و بادشاه سایه خداست بی فروغ عدالت او عالم روشن گردد
و بی سایه امان او اسایش جهان صورت نه بند و حکم بادشاهان
بر جان و مال اوسیان روانست و فرمان سلاطین چون حکم قضا در کشاد
و لب کارنا در در پس بادشاه باید که وفا دار بوده نه جفا کار با رعیت
مهرورز و نه قهر و اگر نه رعایا بپایاره آن رسد که بان کمک و ان سهو
رسید از کرب مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن زانگ گفت
حکایت من در دامن کوی بردخت ایشان داشتم و در هم می کشید
وطن داشت و مرا بدیدار او چری حاصل بود و در بنجام غم غم غم
می بود ناگاه غایب شد و در آن زمانی دراز گذشت چنانچه کان برم
که او هلاک شد و بعد از آن سهوی آمد و در شیان او قرار رفت چون
بگذری بر آن حال گزشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری را
دید آغاز جنگ کرده گفت جای من خالیست سهو جواب داد که حالا
خانه در تصرف نیست اگر حق داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو
بعضب و ثقلت القصه میان ایشان کار نبرد انجامید چند اندک
صلح انجمن بجای رسید و مفور شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که در میان
ایشان داوری کند کبک گفت درین نزدیکی کربه است بر سر کار
خدا ترس و همواره کارش بکربه وزارت و باب و کباب است

از ار جاندار و در بخت خون جانور از و هرگز نمی آید نزدیک او باید رفت ناکار
 باخبر رساند بر دو راضی شده بشش او رفتند در بی ایشان
 روان گشته خواستیم که احوال نظاره کنیم و انصاف او در میان
 دو کس بهیم گریه را چون چشم بر ایشان افتاد چون ساروسان
 سر بسجده نیاز ماند کباب و نهوار کردار او متعجب شده در توقف
 ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت کباب و نهوار کردار او متعجب شده
 در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت کباب و نهوار کردار او متعجب شده
 که قصد ایشان را بر سرش نماید دید آنچه خود دور اندیش او گوید حکم کند
 گریه بعد از انماس بسیار فرمود که صورت حال باز گویند کباب و نهوار
 خود بعضی رسانید که بگفت ای جوان پیری درس اثر کرده است چشم
 و گوش و دیگر بواسطه راضی نمی نامیده شده نزدیک ترا آمد سخن
 بلند ز گفته ذکر دعوی نازده ساله نام از هر در سخن آگاه شد حکم خوانم
 کرد بش از آنکه روی حکم آرام نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش کنی
 فایده شماست و اگر نشنوی نزدیک هر دو در دیانت خود معذور
 باشم لایق آنست که هر دو حق طلب از راستی درنگ دارند و مال و
 منال دنیا که بفانندار و مغرورند کباب گفت ایجا کم عادل اگر مردمان
 را بهمت در طلب حق بودی بر یک صفت و بابت و راستی شاعر خود

خود ساختی حاجت تصدیق حاکم نمی بود و گواه و سوگند از میان بر سنج
چون دید بر یکی ازین دو کس بغیر عرض نبر کی یافته مخاصم بکی که حال را بختی
دید بر یکی ازین دو کس بغیر عرض نبر کی با صورت حال را با زمانه چنانچه
بزرگی حاکم را دید که دو کس قصه بش آورده بودند و حاکم زار زار میگفت
بزرگ پرسید که چه جای گریه است گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع
دارند و بر حقیقت کار خود و انا اندن از خیال نادان نا کار یکی گشت
بزرگ گفت اگر آنها دانا اند اما دیدی دل ایشان را عرض کور کرده
است و دل نواز عرض پاک است بدین سبب نفین است که صورت
حق حال در نظر تو خواهد درآمد گریه گفت سخن نازده گفتی حقیقت است که
بر یکی از شما نهال عرض از زمین دل بر کند و بد آنکه صاحب حق در حق
غالب است اگر چه بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل در مدعی
هر چند بصورت کامیاب گردد و من شمارا میگویم که کردار نیک
را سه مایه نجات ابدی سازند و هر عمر زود زوال اعما و کند و فاض
و عام دور و نزدیک را چون نفس خود عزیز داشتند بر چه در باب
خوبش نپسندند در حق ایشان روان دارند و ازین قبل آفوسها
که برایشان میدنایا غیال پشند آمدند بیک حمله هر دور اگر گرفت و
معه را اندک نوشت لکن بدایشان برگ و نه ای داد و صلاح و حقیقت

او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر شد این داستان برای آوردن
 تا معلوم شود که بر یوفایان عذر پیشه اغماض نشاید کرد و کار بوم شوم
 همواره فریب و نفاق است و بر عیبای او همه عالم را اتفاق میاد که
 شما اورا بر تخت بادشاهی بنشاند که افسه شاهی برفق پادشاه
 اورا رسد شومی او در همه کار خواهد کرد و اثر تربیت شما ضایع خواهد
 مرغان بعد از شنیدن این سخنان بیکبار از انکار باز آمده غمگین
 بوم سنج کردند و انجا که بر ایشان روزگار در گوشه نیره یعنی جراح
 ماند زناغ را گفت ای سپاه روی بی شه م حساب برداشته
 انیمه خواری بر من روا داشتی و مرا بر سر کینه آوردی بعد از این
 در میان ما تو تخم دشمنی کاشته شد که هیچ او از زمین نگذشته
 شاخ او بر آسمان رسیده نمیدانی آتش اگر چه سوزانده است
 سورش او را باب نعلی نوان داد و شعله کینه نهفت در باغ و نهفت
 بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زناغ
 از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود
 بگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفته ام برای دشمنی قوم خود پشیم
 خوی بر آنکس تمام مرا با نصیحت مرغان چه کار بود از من منته و بهتر بودند
 من بدین سخن سزاوار نبودم و انهمرغان زیرک عیبهای بوم از

من بش دانسته بودند لیکن از کمال خود مندی عاقبت اندیشی کرده
خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود نهادند زبان را بشکل نیخ اویخته
اند باید که انرا بازی کار فرماید که شمشیر بازی شیوه پنجاهم که آن است
و مردان شمشیر زن نیخ خبر در صف کارزار بجای نبرند و نیخ زبان
را بی ضرورت از کام بر آوردن کلوی خود بریدن و سر خود بافتن
و دشوارتر آنکه سخنان رو بر گفته شد کینه در بنصورت زیاده باشد
و گفته اند که خود مندا که چه بزور و توانای خود اعتماد نام داشته باشد
باید که تنگ بر فوت خود ننهد و دشمن انگیزی نکند هر چند زیاده است
داشته باشد نشاید که بامید آن زیر پهلایل بخورد و دانا یان برانند
که هوشمندان را باید که بسیار کردار و کم گفتار باشد نگوید کند کم
گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند بر که خود را بی کردار کشید
زبان بی بش مردمان می آید کارش زود بخیرانی کشیدن آن بسیار
گوی کم کارم که بی تامل سخن نگفتم و با کم مشورت نکردم خود مندا
ب نشکان را از بی صرفه گویان بهنرمیداند انقض زان باره طلبید
و خود را ملامتها کرد و پرواز نمود این بود باعث دشمنی میان ما و
بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در همین
ان کل فواید بسیار بود با خود مندا ان صاحب بودن و کلمات

ایشان را بشوای خود ساختن نشانه سعادت و اقبال است و
 دلیل رسیدن بر نوبه کمال اکنون اندیشه کارش گریان ماله سوخته
 ستم بویان شده اند چگونه خیال کرده و طربین رفاهت رعایا بود
 سپایان چه فکر نموده کارشناس زبان افزین کشود و گفت آنچه
 وزیران روشن رای از جنک و صلح و کذاشتن وطن و ماندن و
 قبول کردن باج و خراج گفته بچکد ام پسندید من نیست میدارم
 که یک حبله شایسته کشایی در کار ما پیدا بدو کار که و است
 بر است ساخته شود بیک و فریب پیش باید برد چنانکه بعضی زندان
 کوسفندی را از دست زاهدی بچکد بیرون آوردند ملک برسید
 که چگونه بوده است ان گفت **حکایت** آورده اند زاهدی بود کوسفند
 فریه خرب و داشتی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید در راه
 طایفه دزدان کوسفندی را دیده چشم طمع برکشادند مکر مکر
 فریب بر بسته در بی زاهد اب تادند هر چند اندیشه های در باب
 گرفتن آن سعی نمودند صورت نه است آخر رای همه بر حبله قرار گرفت
 پس یک کس از پیش او در آمد و گفت ای پسر این سک را
 از گجایی اری دیگری برو بکشد گفت این سک را گجایی بری
 سوم از برابر پد اش و گفت ای پسر اگر میل شکاری دار

که سنگ بدست گرفته باری دیگر از غیب آمده پرسید که ای پسر این سنگ را
 بچندین خریدیه بر یک همچین از اطراف روی بزرگ ساده لوح نهاده
 در آن منفی بودند یکی میگفت این سنگ با سبانت دیگری طعنه میزد
 که این مرد در لباس بریز کاران است چرا دست و جامه بدین
 سنگ اوده میزند و دیگری میگفت که زاهد این سنگ را می برد
 نا از برای خدا برورش کد ازین بسیاری سخنان شکی در دل
 زاهد پیدا نکرد گفت که فرو سنده این جادوگر بوده و چشم ندی
 سنگ را در نظر من کوسفندی نموده هماندم زاهد دست از کوسفند
 بار داشت به جانب فرو شده روان شد و روان کوسفند را
 گرفته بانه خود بردند کار در بر کلوی آن را اندند زاهد از فریب ایشان
 هم کوسفند از دست رفت و بهم زرب دست نیاید این دست
 برای آن آوردم که ما را تیر طریق حبله کری پیش باید گرفت که
 خبر بیکد و فریب ایشان دست نیایم ای ملک و انانایان چنین
 چنین گفته اند که هر دو نمندی که سخن معتمدان خود را شنود اقبال
 او بر مدار و دولت او پایدار باشد امید که آنچه من خیر خوا
 اندیشم بد آن انتفات نموده عمل فرمایند ملک را غان گفت
 نیکو گفتی بیا تا چه داری تا بد آن عمل کنم کارشناس جواب داد

که من خود را فدای اینجا خواهم کرد ملک یک کس که موجب بفای جمع
 کثیر باشد عین صلاح است مصلحت در آن می بینم بلکه در مجلس خاص
 عام بر من خشم کند و نظر باید تا پروبال من بکشد خوان آوده و زخم
 زده و در زیر همین درخت که اشیا نهایی مات بکشد ملک با تمام
 لشکر و دروغلان جا مقام فرموده منتظر آمدن میباشد نام
 حیدر در راه ایشان انداخته بایم و هر چه مصلحت وقت من باشد
 بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آوده و نامشکر انتظار
 داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا آید و چه تدبیر نماید چون
 ملک را خشکین یافتند سر در پیش افکندند و اندیشناک
 شدند ملک فرمود تا کارشناس را برودم برکنند و سه و پان
 خولی ساخته در زیر درخت انداختند خود با شکر و خشم بموصی
 که فرار یافته بود روان شد پنجم شام ملک بومان با وزیران
 خود همه روز در بن اندیشه بودند که چون بر خاندان زانغان اطلاع
 یافته ایم و ایشان را در خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر اش
 شب خون بایشان برسد کار نامشود و چندانگاه بغاوت در
 گوشه گاشان خود سه رزم بر شخون فرار داده بوطن گاه زانغان
 روان شدند چون لشکر بوم باشند زانغان مظلوم رسید

نه از ایشان اثری بود نه خری بومان باضطراب هر طرف میکشید و کارشان
 زیر درخت بر خود می چید و نرم نرم ناله میکرد و بومی آواز او شنید ملک باز
 گفت ملک نامحرمی چند که مفایان درگاه بودند بر سر او آمد و پرسید تو
 کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر خود را گفت منصب
 وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم تعریف
 کار و دانی تو بسیار شنیده ام اکنون بگو راغان کجا اینجاست که ادک
 از حال من بد است که محرم است را را ایشان نتوانم بود ملک بومان
 گفت وزیر باندیر بودی بچه کنایه خشن خوار شده کارشناس گفت در
 حق من بدگمان شده و حاسدان دفت یافته بهمت دیگر با خیال ایشان
 و خدمتگاهی قدیم یکبار بر باد رفت ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود
 کارشناس گفت ملک بعد از شنیدن شما وزیران را طلبیده
 و از هر یک چاره کار پرسید چون نوبت بمن رسید همین سخن در میان
 آورد و گفتیم ما را به شک و بوم طافت مفاومت نیست که فوت و کسوف
 ایشان زیادت از ماست و دولت بخت ایشان در ماست
 به بخت بلند آن در افتادن از پای خود افتادن است صلاح کار است
 که ایچ فرستم و در صلح نرم اگر جنگ فراید و هند خانان را سوخته
 برکنند و شوم و بجای روم و اگر صلح را رضی شوند از باج و خراج بر خیزند

قبول کرده همت بر خود نهیم ملک ما منبر شده گفت این چه سخن است
که میگوی مرا از جنگ بومان می ترسانی و لشکر مرا بقدر بنیامین من باریک
زبان خبر خواهی کشا دوم و از روی هوا داری نصیحت کردم و گفتیم ملک از
شاه را صلاح کار بار بکرد و بهر ای دل خود بی اندیشه کار کن و دشمن قوی
حال را بجا بوسی رام توان کردنی بینی که گناه ضعیف بواسطه ملامت از باد تند
بسلامت بچهد و درخت بسیار شاخ بواسطه سخت روی از بیج برکنده شود
ز اغاغان از نصیحت من در خشم شده همت کردند که نو بطرف بوم
میل داری و جانب مارا که جس تو ایم فرو گذشت میکنی ملک بقول
دشمنان ازین سخن روگردانند و با این حال که می بینی گرفتار سخت
ملک پرسید که چو نمیدی که ایشان چه میکنند آنچه فرار داد رفته کارشان
گفت در خیال ایشان چنان دیدم که اندیشه جنگ دارند و کار ساز
نبرد میانند ملک بومان چون سخن کارشان شنید یکی از وزرا پیر
که کار این زراغ چگونه می بینی گفت در کار او اندیشه حاجت نیست قتل
او را غنیمت باید شمرد که من درین اخگر سم افه ده انشی می بینم که
فروشانند شعله ان از محالانت بر که فرصت از دست دهد غالب
آلت که دیگر برو غالب نکرد و بعد از ان پشمانی سودند نه زنهار
ملک سخن او اتفات ننمایند و انسون جانگرای او در کوشش راه نهد که

که اعظم و بدو دست نا از موده دور است نا حال دشمن مکاره کینه جوی
 چه باشد کار شناس شمه ازین سخنان شنید بدو دل نباید و گفت
بیت مرا خود دل در دمنده است و ریش تو بترم من بر سر ریش تیش
 این سخن بر ملک بومان اثر کرد و روزی از وزیر کردانید دیگران را پرسید
 که توجه میکنوی گفت من در کشتن او سنج گویم که اهل مروت چون
 دشمن را انگشته و بیچاره بیدارسان نماید بر اسب باخته برهنه
 آتش را امان باید داد و سه گردان از با افتاده را دست باید کرد
بیت ره بیکمردان ازاده گیر چو اسناد ده دست افتاده گیر و بسیار
 کارامردم را بر دشمن مهربان کردند چنانچه ترس دزدان زن باز را
 بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است ان گفت
حکایت آورده اند باز را کافی بود و توانگر زشت روی بدخوی و با این
 همه گردان جان و نخل و نامهربان و اسیر در بی داشت نیکو صورت
 شوهر با نزار دل و جان او را جو بان بود و او بصدد بر زمر زل دور
 می جست شبی دزدی در خانه او رفت باز را کان در خواب بود و ز
 بیدار از آمدن دزد و خوف یافت بر سر بید و شوهر را در کنار گرفت
 باز را کان از خواب در آمده دولت بیدار را در کنار گرفت از
 غایب شدن خود و شوهرش بر کشید **مصرعه** کین بیدار است بار بار با خوا

جبران شد که این مرد بستانکی و الفت ناکهانی راجه سبب باشد مهربی
 نبود از کجی جدا شد چون نیک و زکریت و زور را بدقت ای سیر
 جوان خسته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برو که برکت قدم تو این
 جفاکش بوقایم مهربان شد این درستان برای آن آوردم
 که بعضی صورت اما باشد که کسی را بدیدن آن بر دشمن خردنیش و
 مهربانی سزاوار باشد حال این زراغ از انجد است ملک وزیر
 سویم را بر سید که رای نو درین قصه چه حکم میکند لغت بهرانت که
 ملک لباس حیات از او بکشید بلکه خلعت امان داده بریت او
 فرماید تا او تیر قدر جان بخشی شناخته طرب نصیحت و اخلاص پس
 ملک را یکی از بندها خاص کرد و خوردندان در آن کوشیده اند
 که روی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ نفوذ در جمعیت ایشان
 انداخته بهر حیل که داند و در سازند که مخالفت دشمنان موجب
 فراغ خاطر دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دودوب
 جمعیت خاطر زاید شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن لغت
کاتب آورده اند که پارسای پاک سیرت در تزدیکی بغداد
 جای برای عبادت ساخته بود صبح و شام عبادت میکرد و ایند
 یکی از مردان صادقی برفقه و فاقد درویش و اف شد کاوش

جوان و فریبش در بر سبیل نذر پیش شیخ آورد و زدی از آن آگاه
 شد روی بر عبادت خانه پارس نهاد و دوی باد و چار شد و زدی
 پرسید تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دبوام پیش فلان
 پارس میرویم که دوکان ما شکسته و بازار خود کرم کرده است
 میخواهم اگر فرضی یا بم اورا بگویم که حال من این بود که شنیدی اکنون
 باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست و زد گفت من عیار پیش ششم
 و روز در آن اندیشه که مال کسی برم و دروغ آزاری بر دل او
 نهم حالا بروم که آن پارس کا دیشی فریب دارد آنرا و زدی دیده
 بکار برم پس با یکدیگر ساخته رو بر راه آوردند شایانگاه بخانه
 را بدر رسید پارس شسته قدری چشم کرم کرده بود و زدی دانست
 کرد که اگر دین قصد کشتن او کند شاید پیدار شده و زدی بدید
 دیگر مردم که با یکی او اند آگاه شوند و کاوشش بچنان از دست
 رود و دبو نیز در فکر افتاد و بعد که اگر دزد کاوشش را از خانه
 بیرون کند در باب بد کشود و نواند بود که پارس از او زیدار شود
 کشتن او در خوف افتد پس دزد در گفت مهربانی ده که پارس
 را بکشم انگاه نوکا و را ببر دزد گفت انگاه نوکا و را بکش این
 خلاف در میان ایشان جنگ کنند و زدی از روی اضطرار

زاهد را آواز داد که اینجا دیوبست بخواب که ترا کشد دیوبت برآید بر دشت
که اینجا زودی است بخواب که کاو را بر دیوار از عین ایشان
بیدار شد و خودش در گرفت میان کمان در آمدند ایشان بر او
بگرفتند و نفس و مال با رسبب خلاف دشمن سلامت ماند
بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف **۱** چو اینج بایک کشید از غلاف **۲**

چون وزیر سومین سخن با خورشید وزیر اول بر شفت و گفت
من می بینم که این راع شمارا با فسون و افسانه فریبته کرده است
ز بهار از خواب غفلت بیدار شوند و در انجام اینجا اندیشه نمایند
که دانا بایان بنا کار خود خصوصاً در محافظت از ملک و دشمنان بفکر است
و اندیشه درست بنده و بگفتار دروغ و سخنی بغیر و غایت ایشان از جا
نروند و غفلت شده بمانند که جابو سی ملایمت پیش آرند و از کینه
فدایی و عداوت نهایی موروئی فراموش کرده دل بر استی نهند و نهند
که دشمن بهر آن نفس برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خوانند
و حالش مایان در و درگی همانند که بگفتار آن بد کردار فریبته شد ملک
پر سید چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که در شهر
سرازمین در و درگی بود و در کمال نادانی و زنی داشت در عاقبت
حسن و جوانی در و درگی بر و شیفته شدی و ساعتی بی او آرام نگرفت

وزن بضرورت او را نوازشی میکرد اما در سبب ثمان عشرت جام
 مراد با دیگران بخورد همایه ایشان رعنا جوانی بود زن را بروی نظر
 افتاد و دل او نیز بسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از نامه
 و بنام باد و جام رسید جمعی همایه بر آن حال آگاه شده در و در
 بخورد را خبر کردند بچاره با آنکه چندان غمگینی که داشت خواست که قفسی
 حاصل کرده بعلایق آن پردازد زن را گفت که نوشته باز که بر سنا
 بروم اگر چه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود بنده انم
 که در وجدانی ترا چگونه بگویم خواهم برو زن تیر از روی تکلف بوی
 تلقین کرد و دیگر بهشت دی نظره چند از دبیج رنجت و بزودی نوشته
 سامان کرده شوهر را کسل کرد و در وقت رفتن مبالغه بسیار
 نمود که در راه حکم باید بیدار و اسباب خانه را مضبوط باید نگاه داشت
 تا در زمان دست تو آمد برو زن اینها را در و در را بسوخته قفسی
 چند دور میدهمان زمان که مرد برفت خبر بمشغول فرستاد چون و
 کمر که چون از شب پاسی بگذرد بایم زن بان وعده شد اما بان
 گشت اسباب طرب سامان کرد و در و در که بکانهها از راه پنجاه
 بنجانه درآمد فضا را بوقتی بود که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش برآمده بودند
 بچاره چندان استیلا که ایشان بخوابگاه میل کردند بهسته بهسته خود را

قبول کرده

بجای رسانیدن او از مملکت راه بندناگاه چشم زن بر پای او افتاد
 دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق اینحال بود معشوق را افسانه است
 که با او از بند ازین پرس که مراد و سنده داری باشوهر را چون آواز
 برداشت و آنچه اموصه بود پرسیدن گرفت زن بنده او از گفت کردن
 سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست ازین سخن بگذر جوان
 بفرموده زن زاری میکرد و همان پرسیده آخو زن گفت ربه
 میگویم زمان را از روی نادانی این پریشانیها بش آید و از پرسش
 دوستان گیرند چون صاحب نفس روا شود نزدیک ایشان حکم
 دیگر بکنانها دارد اما چون شوهر روح در بر و نور در بصیرت از عمر
 و جوانی غشیم کامرانی بر خوردار مبارزانی که شوهر را هزار بار از
 جان خود عزیزتر ندارد چون در و در این قبیل شنید مری و لطفی در
 دل او میشتند پدید آمد بخود گفت نزدیک بود در حق این زن بدی
 ازین بوجود آید نزد خدای خود شهنشده بشوم آخو این کان بدیده
 که در باره او داشتم او خود را از غم من بیقرار و برین عاشق زار
 بود در کیش محبت و روشن باری با این همه دوستی و دوستی
 که با من دارد اگر حظای کند جذائی بر و گرفت توان کرد از اینجا حساب
 نباید گرفت که هیچ ازین سهو خالی نیست **مصرعه** کسی که بکانت ازین ^{ناخوانده}

من پیوده اینده رنج بر خود نهادم و خوش را در چندین بلا انداختم حالا صلاح
حال آنست که باری عیش تیره زخم و ابروی او پیش مرد بیکانه نرزم
که اینکار او نداشت می کند بقصد مرا نظر بر من کار باید داشت و از
عجب او چشم باید پوشید پس در دو کجاخا خاموش نشست و دم نزد
نا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دیدن گرفت مرد بیکانه
باز گشت وزن خود را بخواب انداخت و در دو کجا بستگی بر بستن زن
آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم دست بر سینه او بالید
تا زن بر فرب دید و بر کشود شوهر را بر بالین خود یافت بر جفت
پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت انوقت که بان مرد بیکانه دست مراد
در اغوش داشتی اما چون دانستم که مرا ضروری بر بیکار داشته
بود برای نگاهداشت خاطر تو او را از بخانید کم و سن چون دبستگی ترا
بخود میدادم و دوستی نو در حق خود می شناسم همین دارم که زنم کانی
خود برای وصال من میخواهی و بنیای خود را بحال من میخواهی اگر چنین باشد
کاری از تو سر زده هر آینه از شهوت و غفلت خواهد بود پس مرا
جانب نورعایت کردن و ابرو تو نگاهداشتن لازم است دل فوی
دار دهم و بر اسرار خود راه مده و از دشت بیرون انی و مرا بکل کن
که در باب نواندیشها بد کردم و گمانها بر دم بچنان بودی که من خیال

کرده بودم زن بچان سخن فرب ابیر در میان آورد و از جانبین
 غبار چشم دور شد و دست مهر در گردن خوشنودی آوردند
 خوشی و خورمی گذرانیدند این داستان بدان آوردم ای شما مجو
 در و در که سخن زن بدکاره فرب خورد از سخن این زانغ مکاره فرب
 بخورند و شعبده او که بوی خون از ان می آید از راه زوید هر دشمن
 که بسبب دوری راه قصد نتواند کرد اول خود را نزدیک گردانند و راه
 نصیبش گرفته بفاق و مدارا خویش را محرم نماید چون از راه نگاه
 شود فرضی طلبد و از راه و روی کار وانی در کارهای خود آغاز کند
 و بیابان رساند کلبه خود کند زانغ گفت ای یار دل آزار اینمه
 سخن آرای بچه کار آید چنین سخنی که بمن رسیده با جلد چه مناسب دارد
 هیچ دانای ای آسودگی دیگر رخ خود نخواهد و این خواری و زار
 با اختیار خود نگرده ام و همه کس میدانند که این محنت خبر باد اس مخلف
 باز اغان نبوده است وزیر گفت که دیو و دانستن با خیال در
 داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت نخب این محنت
 را در کام امبد نو خوشگوار ساخته است بسیار کس بود که
 ملاک دشمن ببردن خود راضی شده اند برای آنکه جهت نصیحت
 خود کاری کنند و نام حقیقت و فایده صغیر روزگار بگذرانند خود را ببردند

ملک انداخته دید چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد
 ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند
 جمعی از بوزنها در خرب و وطن داشتند که میوه های تر و خشک در روی
 ببار بود آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری نداشت
 بکروز چندین از بوزنکان در سایه درخت نشسته بودند و از هر کوه سخن
 در پیوسته ناکاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان
 برایشان شد با خود گفت روا باشد من همیشه کوبسار میان کنگ
 بادل نمک که را نم و بصد نه از محنت بر خاری با منج کیهی بدست آرم
 و این بوزنها درین گوشه دلگت میوه نازه میگردند و بخورند و بروی سینه
 نرم خوام نمایند پس قصد کرد که در میان بوزنها در آید و جمعیت آباد
 بر هم زند بوزنها فریاد بر کشیدند و نزدیک بر او بوزنه هجوم کرده خویش
 را بضرب پراکنده و زخمی ساختند خویش خام طبع هنوز از نهال اورد
 میوه مراد ناصیب درخت عشته نش بر مرده شد بزمست نام
 از میان بمان بوزنها بخت خود را ببویان رسانید غره و خود
 بر آورده کرده ابو از بچان گرد آمدند و واقعه حال پرسیدند خویش
 در دمنده از سر گذشت خود باز راند و گفت زهی بی ناموسی و خویش
 فوی بکل را از بوزنه ضعیف بگردان تنگ باید کشید بر گرد در پدران

بدو
 نشان

ما بجنح حالتی پیش نباده و این بدنامی همیشه رو رو خواهد ماند صلاح آنست که
 بد اسنان شده اتفاق نایند تا بیک شیخون روز زندگانی برایشان
 نیره سازیم آخر شبی خراسان از کوهها فرو و آمدند و روی بخرب
 بوزنگان نهاد و فضا را ملک بوزنگان با جمعی از عیان و امرات و قس و کمار
 آتش در صحرایمانده بود و بوزنگهای دیگر از هجوم دشمن غافل بر یکی در تزل
 خود آرمیده که بیکبار بر آنها خنند تا بسیاری بوزنگها از ایشان کشته شدند
 و اندکی خسته و مجروح حال از آن ورطه خود توار بکنار بریدند و خوشان چون
 بشه نعت از دشمن خالی یافتند با نجا طرح افات انداختند و
 انحرسکس نم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست درازی کرده
 بر نمنی که بوزنگها در چند سال ذخیره نهاده بودند بنصرف خود خنند
 روز دیگر ملک بوزنگها ازین حال غافل روی بخرب نهاد و در بنیان کرد
 بهزیمت خورده که از کرداب ملک بیم جانی بکنار آورده بودند رسید
 آغاز داد خواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انکشت حیرت گردید
 گرفت و گفت در پنج ملک موروثی از تصرف ما بر اید جف انخر این معمور
 بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان ما بود بر گشت دیگران نیز
 که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال و اهل
 عبال خود و قنان برداشتن در میان ایشان یکی بود میمون نام

بعقل و فراست آراسته که شاه و رعیت بش درت او کار کردند و چون
ملک جیران و دیگران را بر ایشان دید زبان نصیحت برکشود که بی بصری در
ملامهت شایسته دانشوران است چه در بی بصری و بر ایشان دوزبان
است دوستان عکین و دشمنان شایسته و بشوند فایده اهلکاران
است که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج باید نمود ملک بوزنها پرسید
که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوی طلبید گفت ای ملک نامدار
فرزندان و خویشان من بدست این کرده ستمکار گشته شده اند
مرالی دیدار ایشان از عمر راضی نخواهد بود چون عاقبت کار رخت
زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد منخواهم که رودنزار غفلت ظاهر بآیم
و جان خود باخته کینه دوستان کرامی که از جان عزیزانند بکشم ملک
گفت ای میمون لذت انعام در کام حیات شیرین میباشد و ذوق
غلبه بر دشمن محاسن زندگانی است چون تو نباشی خواه
عالم سموره خواه و بران میمون گفت این حال که من دارم هرگز
حیات اعتبار نکنم چه چشم برای دیدن فرزندان و دیگر دلبندان
خوب است اینها روی در نقاب خاک کشیده باشند و من زنده
باشم و من زنده باشم جف برین زندگانی حالا منخواهم که آنچه
توانم بگویم و حق گذاری ملک بجا آورده بدمانی که سوخته دل

و خسته خاطر اندید مرهم راحنی دست کرم و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار
 بگذارم که ملک بر فوت من در بیخ تخرود و چون ملی من باد و سنان در
 بزم عشرت بسته از وفاداری من باد آرد ملک گفت چگونه اینکار
 میکنی و بگذارم در می در آئی میمون گفت من ندبیری اندیشیده ام که این
 را در بیابان مرد از نای جگر که از آبش شوم سوزم و کان غالب
 است که اندیش من از راه راست بر کنار نخواهد بود و صلاح است که بفرمای
 نا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای من در هم شکستند
 بکناره کشد که ارامگاه من بود بگفتند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
 و جوانب انصحر ابرکنده گردند و در دو بگذرد صیاح سبوم روزی یاب
 در مترلهای بفرغت بسته که از دشمنان اثری نخواهد بود و ملک بگفت
 میمون بفرمود نا گوشهای او بر کنند و اطرافش در هم شکسته بکناره
 بسته بگفتند و سپاه خود را برکنده ساخته یک بکوت متظر
 نشسته و میمون بمشرب ناله میکرد و ملک خراسان صبح سحر برآورده
 بود ناله زار او شنید و بدنبال او رفته میمون را به انحال وید و با وجود
 سخت دلی بروی رحم کرد و پرسید که کیستی و بدبجالت چرا می گفتی
 وزیر بادشاه بوزنهاشم با اتفاق او بشکار رفته شب بخون در
 معرکه حاضر بودم روز دیگر از بزمیان جو آمدن ملک بوزنها با فتم ملک بوزنها

بواسطه اعتمادی که بر تدبیر داشت التماس چاره انجاء نمودن از روی
نیکی ای اورا بخدمت رهنوی کردم و کفتم صلاح آنست که کمر ملا دست بر بندم
و بقیه عمر در خدمت ملا زمان گذرانم و در سایه دولت او از حوادث
روزگار اسوده بگوشت و توشه ببارم ملک ازین سخن ترسناک
و نسبت بجای معنی که درین پشه آمده است گشت شده اند سخنان ناگفته
بر زمان راند چون بار دوم نصیحت کردیم بفرمودن اینهمه خواری
کردند و دانست که من از جواداران بادشاهم حکم کرده که در همان جزیره
آتش میفکنند تا به بنده ایشان چگونه عایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند
و خدمتها قدیم چنین نتیجه داد این بگفت و جان بدو گریست که خوسان
را تیره فطره های اشک بر زمین افتاد ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواد
داد که بیابانی است که انرا مرد از زامی میگویند اینجا پناه برده اند و از
هر طرف لشکری جمع می کنند رود باشد که با سپاه خود بخوار شوند
ارند ملک خوسان از جامی در راند و گفت ای میمون مصلحت چیست
مبادا که افتی از ایشان بفرم من رسد میمون گفت ملک را از این
خاطر جمع باید داشت اگر مرا بانی بودی جمع را بی خبر بر سر ایشان
می بردم و دمار از روزگار آن ناخوشانسان بر او روی ملک
گفت میدانم که تو منزل ایشان معیدانی اگر نو مارا بر سر ایشان

رسانی طوق منت بر گردان این جماعت گیتی و از آن نیز که نزار از راس نمانده
 مقصود خود با نفع حاصل گیتی انجامار توانم کرد و نزار اجله میوانم بر دس آواز
 و ادنا خلی سباه حاضر شدند و صورت حال بایشان باز نمود گفت
 اماده باشد که اشب بر سر دشمن میروم همه سامان خود کردند و میرو
 را بر پشت خرسی بسته و بر راه آوردند میمون با شارت راه نمودند
 سیر بیابان مرو از مای رسید که صحای بود بر ناب بی آب همیشه میوم
 جانکه از دران دشت می وزید میمون گفت رودش تا بدیش از رسیدن
 صبح روز کار بایشان سباه گتم و علم تحت سیه بجان را نگه
 کرد و گتم خوسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند بیای خود پیدا
 اجل در آمدند روز روشن شد از بوزنگان اثری پیدا نشد میمون
 همچنان برفتن شتاب میکرد و بانسون و فاسانه ایشان را می رفت
 تا وقتی که هوا گرم شد در یک نقشیدن گرفت و میوم سوزنده بوزید
 در آمد ملک روی میمون کرد که این چه بیابان است که از مبت او دلهای
 در ناب و جگر با بی آب میشود این با در کم حبت که چون شعله
 انش روی ما نهادند قدمی آید میمون گفت ای ستمکار دل از از
 این بیابان اجلت بیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان
 داری یکی از آن سلامت نبری و همین مجلس میوم نزدیکت که بشمارا

میمون گفت چگونه تو را رفتن با من دشت بیابان نیست گفت ای ستمکار

خاکستر سازد و با تشبیهی که در نهاد بوزنها زده بسوزی درین
سختی بودند که نفسموم رسید و ملک فرسان را با نام سپاه و بوزنه
را بر جای خود بکذاخت و یکی زنده ببردن نیامد و زرسویم که دغده
شده بود چون ملک بوزنها با تشکر خود بخرید آمد پیشه را حالی
بافت و مملکت را از غبار غریب پاک دید این دستان بدان آوردم
نامعلوم کنند که کینه داران بجهت لذت انعام از سه جان برخاستند
ازین حال کار شناس را از فضل این حلیه بیدارم و پس ز راغان را
از نموده بودم و اندازده دور بر بنی و پایه فریب ایشان سناخته
چون کار شناس را در اینجا با خیال دیدم معلوم شد که رای ایشان
درست است سزاوارت که پیش از آنکه بغریب خون مار بخت
کرد و گشتن بشنام ملک بومان چون این نصل شنید روی در بیمید
و گفت این چه سخت روی دبی مهری است در دمنی را که بنوادار
ما چندین آزار رسیده باشد ما تیر در آزار او بکوشم و محنت زده را
بار دیگر در بونه از نالش بکدام پس فرمود آن زانغ را بنوشت و حوت
نام برداشتند و زیر گرفت ای ملک چون بسختی من انفات نکردی
و از اشارت من که عین خیر خواهی بود روی قبول بر تافتی بار
زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و بیک چشم زدن از غریب

او این نباید بود که باعث آمدن او بخرافه و کار بیهوشان و صلاح حال زانها
 نیست ملک از شنیدن این نصیحت اعراض نموده سخن وزیر را حوار داشت
 و زانغ در خدمت او بفرست نام نیز بست و از رسوم خدمت و اداب ملاک
 هیچ فرو نگذاشت و موفیان و ندبان سلطان را بر یک نوعی خوشنود
 ساخته و آنکه خود کرد و اندید ازین رو بر روز بایه او بلند ترمی شد و در
 دلبا پشته راه می یافت نا بجای رسید که محل اعناد و محرم اسرار گشت و اصل
 مدار و لایب شد در مهمات ملکی شورت با و میکرد و انواع کار را بر او
 و تدبیر او بسیار خند روزی در مجلس عام گفت ملک زانغان مرا میجو صبی
 از او کرده است و بکنایه می سنم نموده ناکینه از دینم دوست بروی
 مردانه بد و تنهاییم فراز گیرم و بخواب و خوریل تنایم و درین مقصود بسیار
 نامل میکردم اخو یقین دانستم که ناس در صورت زانغانم شکل این
 دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد من از اجل
 روزگار شنیده ام که چون مظلومی از ستمکار میراد که گنجی کشیده باشد
 و از ظلم کردن کسی مخفی دین دل بر مرک خود بند خود را از آتش بسوزد
 بر دعا که در آن حالت کند سنجاب کرد و اگر رای ملک پسند کند
 فرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش من رسد من از
 پروردگار خود نخواهم که مرا بومی گرداند مگر باین وسیله بران ستمکار

دست بایم و گینه خود یکشم درین مجمع آن بومی که در کشتن کارش ناس انجام
 داشت حاضر بود ملک از دوبرسد درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد
 که این تیر شجده نازنه است که از کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را بزند
 و خاکستر او را بدریا بشویند کوه را و ناپاک ماند **بیت** ز بد اصل نیکن دارم
 امید که ز گلی بشستن بگرد و سفید اگر بر تقدیر بر حال لباس طاعتی نیاید
 و خلعت سیرخی پوشد همچین نصیحت را غان سیه کار مایل خوابد
 بود چون موش با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود
 میل کرده ماه بلند قدر و جاه ابر فیض بخش و با دراحت اندازی و
 کوه با بر جای انش کرفت ملک رسید چگونه بوده است آن گفت
حکایت آورده اند بزرگی بود که بر چه از درگاه خداوند بخشنده درجه
 قبول یافتی برب جو بار نشسته بود ز غنی پر و از گمان انجا رسید پیش
 بچه از مقام او پیش آن بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بر روی شفت
 اندر داشت و در خرقه مجید با خود بجانه برد باز اندیشه کرد که امید
 اهلخانه از ورنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا خدا بفرمانی او را دختر
 کرد اندید خوبروی زرباخوی او را یکی از مریدان سپرد که چون
 فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس داشته و پیر در پیش
 دختر کوشش نام نمود تا به حد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان

رفت آن رسیده که کوهر پاک ترا بچوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار
 را از رضای تو که داشتم و بر که از آدسان و بخران از او بدی که دل تو خواهد
 ترا با او بوندنم و خیر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر بزرگ منش
 آید بین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر ماه در آید
 ماه جواب داد که ترا از خود فوی تر نشان دهم و آن ابر است که نور را
 بپوشاند این سخن را با بر گفتند ابر گفت مرا از روی توانای اختیار میکنی باز
 من توانا تر است مرا بر جانب که بخوابد می کشد باز از خرف پیش باد
 بردند با دقت مرا چه فوت تواند بود فوت تمام عالم در کوه است که
 پای در دامن و خاک کشیده است پیش کوه رفتند و حال را فزیر کردند
 کوه آواز بر داشت که فوت موش ازین پشته است که اطراف من
 بشکافد و من در نیچار مجاره ام دختر گفت راست میگوید موش بروغنا
 است شوهری مرا آدمی شاید او را بر موش عرض کردند موش
 بواسطه رشته بجهی میل در دل جو و باز یافت جواب داد بدت
 است که من نیز آرزو مند دلارامی هستم که موش روزگار من باشد
 اما جفت من می باید که از حس من باشد دختر گفت این سهلت
 بزرگوار و عای کند ناموش شوم بزرگوار دید که از هر دو جانب
 رغبت صاف است دست به عا بر داشت و از خدا تعالی برخوا

نا اور اموشش کرداند و برکت دعای او بچنان شد دختر باصل خود
بازگشت و آن بزرگوار اور اموشش داد و بگوشه خود آمد فایده این
داستان است که آنچه در اصل برشت باشد همان ظاهر شود هر چند
بواسطه موانع اور از ان حال بگرداند و چنان فایده دولت برکشته
باشد ملک بومان نصیحت دانا نشیند و زان بر روز برای ایشان حکما
دبذیر و برش افستد بی نظیری آورد و سخنان غریب و نکته های شکر
میگفت نامحرم خاص شده بر ازای پنهانی ایشان واقف گشت ناگاه
فرست یافته پیش زانان رفت و چشم بیدار ملک روشن خست
ملک هر روز شگفته خاطر شده پرسید ای کارشناس چه ساعتی
گفت بد دولت ملک آنچه می بایست ساختم کار را آماده باشند که
وقت انتقام رسیده است و دشمنان را بکام و دستان خود
دیدن ملک گفت مجله صورت مصلحت را باز نمائی تا از رونق و قوت
آنچه از اسباب در بایست باشد همیا کرد و دو کارشناس گفت
در فلان کوه غار است روزا موران در انجا جمع می شوند و در آن
تزدیکی نیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زانان قدری از ان
بر داشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شما بان که در ان
تزدیکی خانه دار اند قدری آتش ببارم و بر نیزم افکنم و ملک حکم فرماید

نازاغان برادرشش آرند نانش افزوخته کرد و هر بوم که از ان غار
 بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دو دم که بشود ملک این
 تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را سوخته و ز اغان را فتح
 غیر مکر دست داد همه شان دمان و دو سنگام باز گشتند ملک دیگر
 از تدبیر کارشناس منت دار شدند و بر کار دانی او ستوده بایه
 او بلند ساختند روزی بر زبان ملک گذشت که تدبیر دست خود
 دفع دشمنان و شان و کامی دوشمنان عجب خاصیتی دارد کار
 شناس گفت آنچه روی نمود بفرد دولت ملک و خجتمی طالع باد
 بوده و من مقدمه این فتح هاروز یافتیم که ان نا عاقبت اندیشان
 چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع نصرف در ملک موروثی و دلا
 فدی مامو دند و بکر باره ملک پرسید که صحبت بومان مدت دراز
 چگونه صبر کردی و پیداست که نیکان را تاب بدمی بدان نباشد
 گفته اند که با تار بستن از ان بهتر که در بار دیگر بستن کارشناس
 گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی طبع را از نیشین بار
 بد ترتیب اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود را از سختیهای
 روزگار نه بریزد و هر مخفی که پیش آید پنهان نام مکتب و عالی است
 بهر مشق اندوختن نشود چه هر کاری که نظر بقبح و نصرت کند اگر دریا

آن رنجی و خواری کشد از آن بریزند که گنج بی ریخ نتوان یافت و کلنجار
 نتوان چسبید و مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب **ه** بر اخصی نرسد که
 مخفی نگردد **ه** ملک گفت اردانش و فرات بوبان شمس بازگویی گفت
 در میان ایشان هیچ ریزی کی ندیدم جو یک تن که در شستن من انعام
 میکرد ایشان رای او را ضعیف می میداشتند و نصحت او را نمی شنودند
 ایقدر اندیشه میکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک
 قوم خود و رتبه بلند داشته بعل و فهم شهر بوده ام مبار و افریمی اندیشم
 نه بعل خود ایقدر دانستند و نه از سخن ناصحان بید گرفتند و نه راز خود از
 من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند و گفته اند ملک را در نکاه داشتن
 راز احتیاط بسیار لازم است حاصه از دوستان ناسید و دشمنان
 هر سان ملک گفت مرا چنان بنماید که سبب هلاک بوبان سکیم
 ایشان بوده باشد کارش ناس گفت چنین است هر حال کی که طمع
 انداخت زود باشد که بنیاد سلطنت او بر افتد گفته اند هر که چهار کند
 چهار چهر را امیدوار باشد هر که ستم کند ملک خود را نصیب داند
 و هر که نصیب زمان بستر بردار و رسوای را آماده باشد و هر که در
 طعام خوردن اشتها نگاه ندارد و مستطیر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
 نادرست رای اعتماد نماید از بادشاهی دست بشوید و تیراندان شود

آورده اند که سس کس را طمع ارشش خبر باید برید **اول** حاکم ستمکار
 باید اری ملک **دویم** متکبر مغرور را نام نیکو **سویم** مردم بد خلق را از بسیار
 دوستان **چهارم** بی ادب را از بزرگی **پنجم** نخیل را از نیکو کاری **ششم**
 حوصص را از بیکناهی چه حوص آدمی را در گناه اندازد چون ملک بومان
 را حوص بر قتل زاعغان بسیار بود از آن سبب بچاه بلا فرو فرستند
 ملک گفت از عهد شکر این نعمت که بوسید کوس و سعی نوصورت
 یافته است چگونه بیرون توانم آمد که محبت فراوان کشیده دوستان
 را بخلاف مراد فروختی نموده در بنجه ملک قرار بوده اگر ایشان بدختر خواه
 خود را می شنیدند جان را بیاورده بودندی کارش تاش گفت مرد
 انکس را نوان گفت که چون کمر همت بجاری بند تخت دست از جان
 بشوید و دل از زندگانی برداشته پای بمیدان مردان نهد **فرد**
 از جان نرس نابخیات ایدرسی **بر** آب خضر رس کند رفته اند
 اگر صلاح کار در آن بیند که خدمت فروری بسبب باید برد جان را پس
 بگردان مقصود رسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که خدمت
 غوی اختیار کند ملک پرسید چگونه بوده است ان کارش تاش گفت
حکایت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و ضوری
 تمام در و راه یافته بود بواسطه نافرمانی از شکار باز ماند و در سال

طعمه جبران شده با خود گفت درینج از روز جوانی اکنون امید بازگشتن
انصه همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش دفع نشکلی کند و
با این همه کاشکی زمان پیری را هم بفای می بود باری چون گذشته
باز نتوان آورد و سامان آینه نمودن ضرور است عوض فوت
جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ایم حالا بنای کار در کم ازار
باید نهاد و بر خواری که ازین رهگذر بدان باید ساخت پس
بکنار چشمه رفت که در آن غوگان بسیار بودند و ملکی کا بکار داشتند
کار خود را چون ستم رسیده و اندوختن خاک راه انداخت
غوکی بسر دقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمگین می بینم سبب
بار جواب داد که از غم خوردن ازین ستم او در زکیت که سبب زندگاری
من شکار غوک بوده است امروز مرا و افه پیش آمده که صید کردن
ایشان حرام است بر من اگر قصد خواهم کرد که یکی از ایشان بگیرم
توانم آن غوک ازین ملک خود را خبر داد و بادشاه غوگان ازین
خبر نازده منجب شده پیش ما را آمد پرسید که چه سبب این حادثه
بر تو رسیده است ما گفت ای ملک حوص شوخ چشم مرا در دام
بلا انداخت و طع فتنه انگیز در این محبت بر روی من کشاد و اینچنان
بود که روزی قصد غوکی کردم و او از ترس من گریخته خود را در خانه پنهان

افکند و از غلبه او بخت در آدم خانه نار یک بود و پس پارس خفته
 انشت بزرگ پای او بن رسیدند ششم شوک است از حوض دنیا
 بر و بر دم او بر جای سرد شد پارس خبر یافته از شور فرزند نصدن
 کرد روی بصحرای پادشاه شتابان میرفت و پارس و غلبه من میدوید
 و بفرین میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم که مرا خوار و بمقدار
 کرداند و مرکب ملک شوکان سازد و هرگز فادارشوی بر خوردن
 شوکان کند بر رسم نصدق آنچه ملک بنو دهد اکنون دعای او مستجاب
 شده است بضرورت اینجا آمده ام نام ملک بر من سوار کرد و
 حکم آسمانی راضی شده ام ملک شوکان را این سخن موافق
 طبع افتاد و شرف روز کار خود داشت بهواره بروی نشست و بدان
 فخر میکرد و بر انبای خس بزرگی بخت چون بچندی برو گذشت مار بوی
 رسانید که زندگانی ملک در از باد مر از فوت طعمه چاره نیست
 تا بدان زنم مانم و این خدمت را بایان برم ملک گفت همچین که بگو
 و از مرکب کز تریت و مرکب را بی فوت فونی تواند بود پس بر روز
 دو شوک از برای رانیه مقرر ساخت که جانش و شام بکار برد
 چون در آن زبونی متعنی بوده از آن مار نمیداشت این در میان
 برای آن آورد که من تیرا کر صبر میکردم و خواری میکردم نظر بر ملک

دشمنان و صلاح دوستان بودند چنان که اینی بطبع نمیرسد و نیز دشمن
را اهلایت زودتر از پنج توان بر کند که جنگ چنانچه آتش بان همه تند
اگر چه در درختی افتد بهما قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب
با لطافت و ملائمت هر درختی که از فزیزرک نر و فوی تر باشد جان از
پنج براندازند که دیگر امید فرار در آن محل نماند از اینجا گفته اند که تدبیر از جاس
بهتر است مرد و بلر در مصاف با ده تن برابر می کند اگر کسی با فاعه نماید
با صد تن اما مرد و انا یک تدبیر درست ملکی را بر ایشان سازد و بیک
اندیشه راست لشکر آن را بشکند **بیک** تدبیر نیکو آن توان
کرده که توان با سپاه بیکران کرد و ملک گفت خوش ظفر یافتی
بر دشمنان و غریب فتح کردی کار شناس گفت انام کار مجرب تدبیر
بنود ملک فردوت و اقبال با د شاه در اینجا مرد در گفته اند که اگر ضعی
نصد کاری کند و در طلب مهم قدمی نهند انگس مقصود خواهد رسید
که صاحب مروت باشد چه خاصیت مروت آنست که کا جانش
از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد بپد که
شنا ب دل و صدق غریب او بیشتر باشد که درین سر برابر
انگس بر طلب نادر باشد که یار مرد کار او زیاده باشد
اگر درین باب هم تفادنی نیاید بر کار دولت یاری کند

وفوت بخت مدد و مدد نظر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما بمقدار
 صاحبند باشند و نه بپنداشند که برکن در مقام کینه کسی خواهیم بود چه ما را
 اندک دین بود و نه وضعیف و ناتوان شمرده کار شناس گفت
 که چهار چهر است اندک او را بسیار باید پنداشت **اول** انش که اندک
 او را همان زیارت در سوختن که بسیار را **دویم** دام که شمرم از
 قرض خوانان در مکررم هم همان است که در هزار دینار **سوم** بیماری که هر چند
 کم باشد بی صوری آورد **چهارم** دشمن با آنکه خواهد و زبون باشد
 او کار خود بکند من شنیده ام که کنجکی بان زبونی حال از ما رفوی
 بکل کینه خود کشید ملک پرسید چگونه بوده است انکار شناس گفت
کتابت آورده اند دو کنجک در سقف خانه اش پنهان کرده بودند
 و بدانه قناعت کرده اوقات میکرد زانیدند وقتی ایشان را بچکان
 پدید آمدند هر یک از ما در رویدر جهت پرورش ایشان طلب
 فوت می رفتند روزی کنجک سر بریدن بگناه نرماند چون باز آمد
 کنجک ماده را دید که با اضطراب کرد اشپانه می پرید و فریاد می کرد
 از و ظاهری شد بگفت ای یار مهربان این چه حال است جواب داد
 بکنم که دمی غایب شده بودم چون برگشته اندم ماری بزرگ
 دیدم که آمده قصد چهای من کرد بر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگر چه

غالبی از دشمن ضعیف بنرس که نیراه سحر بر نشانه می آید بجای برسد
و گفت آه را در آینه من اثر نخواهد بود کفتم از آن بنیدیش کس و دیدار این
فرزند آن کمر کینه کسی بر بندم دید آنچه توانم در هلاک تو گوشم مار بخندید
و گفت **بیت** دایری که او سیر را کی کند از همچون نوی عاخری چون کند
من چون بچگونه بادلس نیایدم فریاد میکنم کس بفرماید من نیرسد آن
بیدادگر نامهربان بجهای من خورده است و در آشیانه خفته کنجک
این سرگذشت را بشنیده دو دوزنها دشمن برآمد و از فراق فرزندان
انش حسرت در جان داشت افتاد درین محل صاحب خانه بسوختن
چراغ انش سر کرم کرده بود و دقید بر دغن چوب کرده روشن ساخته
بر دست داشت میخواست که در چراغدان بند کنجک فرو برید و آن
قید از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب
خانه از بیم آنکه مبادا انش در سقف خانه گیرد و تر بالای بام برآمده
و آشیانه را خالی ساخت نا انش فرو نشاند و از پیشش راه
انش دید از بالا او از رفتن شنید سر از سوراخ که جانب بام
داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان بود و او از رفتن بر سر
خوردن همان این داستان برای آنست که مار دشمن خود را خواست
درشت و از وصالی بزرگرفت تا عاقبت سرش بسنگ کینه فرو

کوفته شد ملک گفت براقا و ن چنین دشمنان از برکت عقل دشمن
 اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتیجه این بخیر خوبی
 ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیری و اناسپار دهر دست ناکا
 بدامن دوست او نرسد و پای حوادث پرامون سعادت او
 نبرد و چنانکه موا از رای تو حاصل است و از همه برای تو این کلی تر بود
 که مدتی در خانه دشمنان ماندی و نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر عیب
 گرفتند و نه از نوعی رزوه باعث بدگمانی شدی گفت ای ملک اینها
 همه بدولت تو بوده چه همه جا در همه کار نمودار اخلاق و عادات
 ملک را بشوای خودی ختم و الحمد الله که ملک را خوبی برای دوستی
 ندیدم و دولت و شکوه و شجاعت جمیع است و کارهای بار یک تو
 نمماند و جای استنکی و شتاب و محل لطف و خشم مدیریت و در بر آغاز
 بر کارلی صورت انجام از ارامی بند و بچکاره از غایت دور اندیشی
 غافل نشده ناموس بادشاهی او رونق دولت را فرستید ارد
 و بر که با چنین بادشاهی دشمنی کند او را رانند سوی خود کشیده باشد
 و زندگانی بهتر از منزل از پیش خود رانده ملک گفت در مدت جدایی
 تونه خلاف طعام و شراب با قیام لذت آرام و خواب دانستم
 شکر خدا را و خداوند کار ساز را که هیچ مقصود از اینه امبروی

منوکار شناس گفت هر آنکه که بدشمنی غالب بنماید و دنا از وی بارید
روز از شب و روشنی از تاریکی باز نماند و طبیبان گفته اند بیمار از
صحت کامل بد بد نباید مرده خوردنی نیاید و نا حال بار کران از پشت تهید
نیاید و عاشق نا یوصال معشوق نرسد آرام نیاید و سافر نا
بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد و پسران نا از دشمن غایب
ایمن نگرد و باالش نزم نزنند ملک گفت که سیرت بومان را در نرم
نرم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر تکبر و خود بینی و خود پرستی بود
نه از اندیشه راست نصیبی داشتند و نامی شکری نیک بودند مگر آن
تن که در پلاک من با ناله میکرد ملک گفت دلیل داشت او چه بود گفت
آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و آن نذیر درست بود دیگر آنکه
نصیحت از صاحب خود باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و ران
نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت ملک کدام است
کار شناس گفت آنکه سخن نزم و مدارا گویند و جانب تقطیم حساب
رعایت کرده گنا خانه خوف نزنند و اگر از صاحب در کردار
یا گفتار سهوی و خطای رود بجای رت شبانه گناه سازند
و باند شیهای ملایم علاج نمایند ازین باید اندیشید و اگر دو نخواهی
بکنم و سخن حق باز گویم مبادا خاطر بادشاه رنج گردد و رتبه ما

بجای خود مانده و وزیر ملک بومان میگفت که جهان داری مرئی بلند است و گوی
 خودیای از زویدان بایه توان نهاد و خود سناری دولت بدان
 توان رسید و چون بغایت الهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز باید
 داشت و در کنگار داشتن آن انعام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید
 کوشید حال آنکه او را زنت که از غفلت بهره نبرد و محرم خوار و در
 درمهمات ننکرند و بغای ملک و ثبات دولت چه چهار خبر صورت پند
اول دور اندیشی بر کمال که چه فردا در آینه امر و زیند **دوم** غریب
 بجد که همچو کونای کند **سوم** اندر ای درست کجی میل نماید **چهارم** آنکه شمشیر
 نیز که آتش در خون عمر دشمن رزند و وزیر بومان اینم گفت ملک بومان
 بواسطه آنکه بر دشمنی غالب شده بود و مدتی در از حکومت کرد و غرور
 تمام بدو راه یافت و بر روی رعیت داشت و نه سر انجام ملک
 نمود و از سنی دنیا که از رکند رکامیابی و خواری دشمن بهره سیده
 بود سخن آن وزیر انقاس نمود و نصیحت او بایه قبول نیافت تا آنکه
 اساس دولت دنیا و بغای ایشان زیر و زیر شد و ایشان
 را از دانش او فایده دست آید و بخرد کار دانی خود از آن بمانجا
 یافته اند خلاصه این ماب آنکه همچو از دشمن این توان تربیت هر چند
 زبونی و خواری پیش کرد و لاف اخلاص و اعتقاد رزند از اباور

نباید داشت چه زاتعی متهمان عمر و ناداتی دشمنان بر سر دست
خود را با بان انوع چنان باستی دارد و فایده دیگر درین دشمنان
انت که همه کس را خصوصاً فرمانروایان را سودمندتر از دوستان
خودمند و کجیمت نیست چه در سنی و خردمندی کارشناس و کجیمتی
و در برین میمون ملک را غان را و ملک بوزنها را کار آمد اسدغالی
بعنایت بغایت خود هر که اخروی کامل نباشد و هم دشمنان خود را
بنوازند و از صحبت ایشان بهر مند شود و هم از دشمنان خود
بریزند و از سرای این باشد **باب هفتم در بیان بخردی از دست**

دادن مقصود در شنائین و روان رای و التسلیم از پیدای برهن
گفت که دشمنان بریزن و ندن از کرد دشمنان و سخن ایشان
را باور نکردن مان فرمودی امید چنان است که اکنون باز زمانی
که در نکابوی بهر ساندن مقصود چه باید کرد و چون مقصود بیت
آید چگونه در نکاب داشت آن باید کوشید و زیان زدگی بی پروایان
و بخران چگونه باشد برهن ازین بر خرد رای و پرسیدن سخن
و لا دیز او نموده فرمود که بر خرد خورده دان پوشیده نیست که نکاب
مقصود دشوار تر از بهر ساندن است چه گاه باشد که بخت
و طالع مقصود دشوار است بر اید و بی رنج و کوشش نیست افتد

اما کما بدشت ان بی محنت و تدبیر درست صورت نه بند ای رای و اما
 بزرگ از کما باب شدن و مقصود ما بر آمدن مست نشده همواره
 در کما بانی از راه هوشیاری و بیداری مکرر اندوخته اند و تدبیر ما
 ساخته نابرو زنده گرفتار شده اند و رضای الهی را بدست آورده
 ننگ کم گشته و بچو صلهای از مقصود در کنار دیدن از خود رفته مرم
 از دست میدهند و هم محنت بسیاری بخود می آورند و نصیب هر که از
 دولت دور اندیشی و پیش بینی محروم باشد او را در اندک
 زمانی آنچه فراهم آمده باشد بر باد رود و بجز افسوس و پشیمانی
 بدست نماند چنانچه سنگ پشت را بی شفت دوستی مهربانی چون
 بوزنه بدست آید و از نادانی و بی فکری اینجا بزرگی را از دست
 داد و زخم بخوردی هیچ مرم به نشود رای پرسید که چگونه بوده است
 ان بر من گفت **حکایت** آورده اند که در یکی از غزوه های در بابی
 اخگر بوزنگان بسیار فراهم آمد بودند و کاروان نام فرمان روا
 آنها بود که از بسیاری دانش کار جهان داری را از رعیت پرور
 دشمن گذاری اینجا سر انجام داده بود که باید و شاید
 از اینجا که عادت روز کار بیوفای است هر که از روزی چند در کار
 گذارد و آخر شب نامرادی بپوشاند کاروان پیری را در رفت

نور چشم و توانای بدن کمتر شد ملازمان درگاه را تحقیقی بشس گرفته یکی
از خویشان را بفرمانداری آنکس مقرر ساختند و آن پسر ناتوان را از
سیان کار بیرون آوردند چاره کاروان اینبار بر خود نه بستند چاره
کار در سفر غریبی جست تا آنکه بهمراهی نوین از دی خود را بکنار خیرج رسید
بود رسانید و مبعوضهای تر و خشک آن بیابان قناعت کرده و برآ
بش گرفت و در غلافی روزگاری که خافلی گذشته بود کوشش نمود
روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر میخورد تا گاه یک انجیر از چنگ او رها
در آب افتاد و او از آبکوشش بوزنه رسیده شونی در دل او پیدا
ساختنی بد آن هوس دیگری در آب افتادی و بعد از آن شد
تضار استنک پشت از انطرف در برابر سم نمایشایدین خیرج آمده
بود و زبر اندرخت انجیر خانه گرفته در آن محل که بوزنه انجیر میخورد و با آواز
اب خوشحالی نمید و استنک پشت بزر درخت در میان آب بود
برگاه که انجیری در آب افتادی بیل تمام میخوردی و خیال کردی که بوزنه
برای آدمی اندازد و اندیشه کرد هرگاه بی استنک درختی من این بگو
می کند چون باد استنشوم و راه دوستی برسم بر اینه نیکی ما
و خوبها درختی من بجا آورد و خاطر بر دوستی او گذاشته او از داد
و نیا زمندی بجا آورد آنچه خود فرار داده بود بفرید و پذیر بیان کرد

بوزنه تیزبازره روی پیش آمد جللی که خوشی بخش دلها نواند شد گفت
 و سخن را با بنجار رسانید که از دست تنهای بر آمدن و الفت بدوستان
 گرفتن از کردارهای پسندیده و دانشوران است خودمندان برای دوست
 کز بدن چه رنجها که کشیده اند سنگ پشت از مهر بانی بوزنه خوردیم شده
 گفت اگر چه من از روی دوستی نویسم لیکن از ان اندیشه مندرام
 که مرا فایده است این است بانه که بدوستی سه فرار کردم بوزنه گفت
 دانشوران دور بین در باب دوستی فانونی نهاده اند و گفته اند
 که با سه گروه اشتنا شدن و دوستی کردن در این خردمند
 پسندیده است **اول** خودمندی که زندگانی خود را همواره در رضا جو
 ای میگذرانند **دوم** مردمانی که با صلات ذاتی خطای دوستان را از
 دشمنان پوشند و نصیحت از یار خود در پنهان دارند و از اخطار او را
 در میان نه آورده از اصلاح کار او غفلت نورزند **سوم** جمعی که بغیر صفا
 و بی طمع باشند و تیر و شمشیر آن بیدار دل گفته اند که با سه طایفه
 اشتنا می نماید **اول** دوستی با گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند
 که همواره اندیشه ایشان شهوت را اندن باشد **دوم** دروغ
 گوینان که همیشه سخنان غیر واقعیه از خود و چه از دیگران راستند
 و دروغ از جانب نویسنده دشمنان تو گویند **سوم** ابلهان و شیخو

که نیک از بد جدا افتد از بد بلکه بد را از نیک امتیاز نشو اند کرد و دلیل آنکه گفته اند
دشمن و انا به از دوست نادان باشد تواند بود که دشمن بزور عقل
آراسته است و در اندیشی را از دوست ندهد نافه صفت نه بنید زخم
ترند پس خود را از او مینواند نگاهداشت و دوستی که از دوست در
بی بهره باشد هر چند بخاطر خود خیال مدد انکار داتا چون بدین نامل ملاحظه
نموده شود ظاهر کرد که مدد کاری او عین زیانکاری باشد که از بدیر
نافض او در تنگای محنت و حیرت افتد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه
که باستان سر بایه سر و خاطر او بود نزدیک بود که هلاک شود اگر
وزو که دشمن دانا بود بغیر بایه ز سیدی کار او ز چاره گذشته بود
سنگ بست گفت چگونه بوده است آن کار و آن گفت **حکایت** کشیده
ام که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بود و این حاکم بوزنه را بسیار
دوست میداشت و بنوارش خسرواته بنواخته بود و همواره بوزنه از او
اخلاص در دست بجا آوردی و شبها کناره چون فطره آب در دست
گرفته بر بالین رای کشمیر استناده و نا صبح بواز هم پاس بانی بجا آورد
فضا را در زدی زیرک از جای دور دست کشمیر شیمی بزدی برانده
محل بجه کوی بکوی میکشست و زدی نادان که از آن شه بود تبرهین
اندیشه بیرون آمد بود از راه مخفی بهم پوسته دروغ بپسید

که ای بار مارا بکدام محله باید رفت و بجانۀ که باید زد و زود نادان جواب داد
 که در طوبه رشت شهر دراز کوشی فربه و دهنج است و بسیار اورا
 دوست میدار و نیز بخیر استوار بسته حواله و دو غلام کرده است صلاح
 درانت که اول برویم و آن دراز کوش را بزدیم و بر چهار سو
 شهر دوکان شیش کران است انرا بشکافیم و شیشهای خوش
 رنگ صاف را برون آورده و بار بار کرده بار امکا خود برویم
 و زود نادان از روش سخن کردن او حیران شد و از احوال
 او بخواست که بروی نماید ناگاه عسی در برابر ایشان پدید شد
 و زود غافل خود را بیداری خود مندی و در پناه دیواری افکند
 و زود نادان گرفتار شد عس پرسید که گویا بروی و چه کسی جواب داد
 این دزدانم بخواستم که دراز کوش رشت شهر را بزدیم و دوکان
 شیش کران بشکافیم و شیشه بار کرده بجانۀ بر عس بخت بد و
 دزد چنین باید که برای خبری که چنین استوار نگاه میدار و چنین
 با سببان دارد و جان خود را در بلا اندازد و شیشۀ که ده انرا
 بدانگی فروشنده خود را در گرداب هلاک افکند چنین کارهای
 خطرناک را اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت
 این بگفت و دستهای بسته بر زندان فوسنما و دزدان را از

سخنان دزد و ابله بندی گرفت و از سخن بان عس نخبره حاصل کرد و
 با خود گفت این دزد و مراد و سنی بود نادان و عس دشمن بود
 و انا و آن دوست بنا دانی مراد را در ملک انداخته بود اگر این دشمن
 و انا نبود کار از دست میرفت و جان درین ملک می شد حالا
 چنانکه عس گفته روی بخانه رای آوردن بهتر بنماید پس ایستاده
 بر زرجل رای آمد لقب زد و گفت نا اخوا می شب با رزوی
 ز رستگ را بفیلا می برید هنوز اندکی از شب مانده بود که لقب زد
 نزدیک خوابگاه رای را در رای را دید بر تخت زرین در خوابگاه
 و اسباب دنیا از جوهر قیمتی و غیر آن کرد و دیگر در بخت و پردای خطا
 از هر طرف آویخته شمعهای کافوری نور افشان و نور سلطنت
 از هر جانب درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کنار گرفته
 بر بالین شاداب نهاده است و بچپ و راست نظر با سبانی می
 در و جیران بنامند که بوزنه کمی و پیا سبانی کمی حالت این خاک کجا
 و بیخ ابدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان
 بر سینه رای افتادند از حاریدن مورچه مارا در عین خواب سنی
 بر سینه زد بوزنه بدل کجا دوید آمد که مورچه بر سینه رای می رفتند
 بوزنه خشم آلوده شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه نه

چه حد که گمانی نماید و با بر سینه و نیت من نهد از روی فیه و غضب کتابه
 بر او رونا بر سینه رای زند و موچکان را بقتل رساند و ز و فریاد بر کشید که
 ای ناجوانمردی باک دست نکاهد ار که جهانی را از زبای خواهی در آور و بر
 و دست نوزنه با کتار محکم گرفت رای از شور بیدار شد و ز و را بر سید تو
 کیستی و ز و جواب داد که دشمن و انای تو ام برای و ز ویدن مال
 در اینجا آمده بودم اگر لحظه در نکایابی تو اجمال میکردم این جاندار نادان
 و دوست نامهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود را
 بر حقیقت حال گاه شد بجهده بجای آورد و گفت آری چون غنابت الهی
 نکسان کسی باشد و ز و با سان و دشمن مهربان گردد و افسر را بنوا
 و از کرده نزد یکسان خویش ساخت و بپورته را و ز و بپور کشید بطوبه
 فرستاد و ز و که شب روی بسته با مبد و بپور خزینه می شکافت بوا
 انکه قبای دانش در برداشت ناه دولت بر سر او نهادند و نوز
 که خود را محرم اسرار میدانت چون خار نادانی در دهنش آویخته بود
 خلعت حرمت از تنش بر کشیدند این داستان برای ان آوردم
 که مرز باید که طبع دوستی با خداوندان عقل امکنند و از محبت دوست
 نادان بفرسنگها بگریزد ای سنگ بشت اگر اینچنان خود مندی
 از نونی فهم و انفع چنین است تو لایق دوستی نیستی سنگ بشت

چون این سخنان شنید گفت ای در بای دانش کوش دل مرا بگوهر شاه
وار حکمت زیب زینت دای کنون باز گوی که دوستان بر چند گونه
اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعو
دوستی نمایند **سه** گروه اند بعضی حکم اعدا دارند که همچو از ایشان چاره
نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نوزده بخشد و کردی همچون
دوان اند که گاه کاهی بدیشان احتیاج افتد و طالبه چون درزد اند
که در هیچ زمانه بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسد
و اینها را متنافی خوانند که با نوروی زیانی دارند و با مخافان و دشمنان
نوراه موافقت فرمایند که در لباس خود نمیدانند که ازین نوع دشمنان
دوست روی برهنه دو در بناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص
که برزد سنگ پشت گفت کسی بچارش کیر دنا همه شه اید و دوستی
بجا آورد بوزنه گفت هر که **سش** خبر را راسته باشد در دوستی او
نقصانی نیست **اول** آنکه بر عی واقف شود و ظاهر کند **دویم** آنکه اگر نرسند
ظاهر شود یکی را بده باز نماید **سوم** آنکه اگر احسانی کند فراموش کند **چهارم**
آنکه اگر نفی یابد از فراموشش نکند یا در آرد **پنجم** اگر از تو خطای بیند
بر تو نگردد **ششم** آنکه اگر عذر خواهی نمایی قبول نماید بر کسی که این صفها
نداشته باشد دوستی را نشاید هر که با او محبت درزد او فرستد

کرد و چون سخن بدی رسید سنگ پشت گفت کمان می برم که من در دوستی
 ثابت قدم خواهم نه است اگر از دور بینی خود را سستی و در سستی هر ادبیه
 بشرف دوستی خود شرف کردانی از بزرگی چه دور باشد
 بوزنه از راه آدم گیری و مردی از درخت فرو آمد و سنگ پشت
 تیر از آب برآمد در کناره درخت یکدگر برکناره گرفته پیمان دوستی را
 بستند و هم و خشت تنهای و غریبی از زل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت
 به محبت او خورم دل گشته است و ده خاطر شد روز بروز دوستی و
 یکتا دلی ایشان زیاده می شد تا بجایی رسید که بوزنه را مالک و حاکم
 خود فراموش شد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد برد
 چون زمانی در از برین بگذشت که خبر سنگ پشت بهجت او نرسید
 غم بکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت روز بروز زار زار
 میکرد تا آنکه با یکی از همجینان خود که با یکدیگر دوست او گفت ای
 خواهر اگر باور کنی و مرا دروغ گویند الی ترا از حال شوهر نواگاه کنم
 جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان ترا از سوز و رست
 گو میدانم آنچه میدانی باز گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده ام
 که شوهر تو با بوزنه دوستی و رزین است صحبت او را هیچ نیتی
 برابر نمیکند جفت سنگ پشت که این سخن بشنیدانش غرغشت لب

دوستی او بود و آن قصه را به نام او در کتابها نوشته اند

بر دوید کاهی زبان اغراض بر در کار کشادی و کاهی بخت خود سپهر آفتی
 یار او گفت غم بهیوده خوردن سود ندارد همان بهتر که در چاره جوی
 کوشش باید کرد تا جمیع خاطر بهر سوار خود را قبول نموده در پی
 اینجا شد هیچ ندید بری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در
 ماب اندیشه کردند جفت سنگ پشت با شرت خواهر خوانده خود را
 بیمار ساخت سنگ پشت ازین خبر اندوناک شده از بوزنه دستور
 خواست که بجاته رود و پرسش نماید بوزنه گفت ای یار دنگار باید که زود
 باز آیی و من غریب را درین کوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای
 یار مهربان بضرورت روزی چند از نو دور می شوم و اگر نه جان من
 پیش نیست اینک مرا به پیش خود رسیده و این پس کام ناکام
 بوزنه را و داغ کرد و بجانب وطن خود روان شد چون بوطن خود
 رسید و دوستان فراهم آمد جز با وی میکردند سنگ پشت بهر
 دوستان و محرمان بجاته در آمد جفت خود را بر بسته تا توانی افتاده
 دیدند قدرت گفتن و نه فوت برخاستن داشت بر چند سنگ
 مهربانی و دوستی بجای آورده سختی بر سید جوانی نشید از خواهر
 خواند روزی که بیگمار داری نامزد او بود پرسید که این بیمار
 حواله بجن نبکشاید و حال خود با من بر ایشان دل نگویند خواهر خوانده

۴ در سنگ پشت
 و در ناماوانه و در خواهر خوانده

آی سر در بر کشید و گفت بیماری که از دولت دار و نامید باشد از دولتی
 چگونه رخصت سخن گفتن باید سنگ بست از سختی بیماری گریه و زاری آغاز کرد
 و گفت این چه دارد دست که درین دیار نتوان یافت زو و ترکبوی نامهر
 آن نخلای نامیم بهار و از جواب داد که این دارویت مخصوص بزنان که
 درون شکم پدید میشود و جز دل بوزنه هیچ دارد علاج پذیر نیست سنگ
 گفت این از کجا توان بدست آورد و چگونه بدانوان کرد خواهر خوانده که
 سرگروه مکر او بود جواب داد که ما هم دانسته ام که بدست آمدن دارد
 دشوار است نه آنکه برای بهم رسانیدن این دارو طلبیده ام بلکه برای آنکه
 دیدار پسین یار و وفادار خود را ببینی که بچاره دیگر نه امید خفیت است و نه
 راحت صیحت سنگ بست بسیار اندوختن شد چندانکه اندیشه نمود
 جز گشتن بوزنه که بار او چاره ندانست میان طبع و عقل او نزاع شد عقل
 نصیحت میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردمی نیست و احکام چنین دوستی
 که بدانش و هنرمندی آراسته و در کنار است دوستی چندان بهای
 و سودمند در میان آمده از آدم گیری دور باشد که قصد او کتی و خوشی
 او چاره زنی و بیخودی نای و طبع سنگ بست در دل خود ک می انداخت
 که جانب زن را که آبادانی خانه و سرانجام روزگار و کار و بار
 و نگاهداشت نقد و جنس و البته با دست فرو گذاشتن جانب

اما از دانشوری دور است عقل سنگ بشت سخنان درست مبلقیت
و طبع شوم در برابر آن نرسوسه بامیکه دآخر کار از اینجا که رفتار روزگار
نام از کار است که عقل زبون و ناکام میباشد و همواره طبع هواپرست
کام رود و غالب میباشد طبع سنگ بشت غالب آمد و نفس خمره بیره
سنگ بشت را بر آن داشت که مگر اندیش و قصد یا خود نماید و دند
که یوفای و بی حقیقی ملامت که نتیجه آن بهمون میکرد و بدنامی و بدسر اینجا
نفت سودا میشود سنگ بشت بعد از اندیشه نامبارک بخاطر آورد که
ناموزنه را اینجا خود دنیا و در آنکه صورت نه بند پس بانیت پیش بوزنه
آمد بوزنه را خود از جدای سنگ بشت جان بلب آمده بود از دیدن بار
خود خوشحالیها بخاطر آورد و چگونه حالات فرزندان و خویشان
پرسیدن گرفت سنگ بشت جواب داد که از ریح دوری نو آرام
مذاشتم و با دجال نواز جان گشتی چندان خبر نگرفتم هرگاه تنهای تو بخاطر
رسیدی زندگانی بر من پنج گشتی پس و پیش از آنکه از حال فرزندان
و خویشان خود خبری بگیرم بلا دمت تو آیدم که اگر ترا وقت و فاکند
بخانه من قدم رنجه فرمای فرزندان و خویشان مرا بدید از خویش شد اما
کردانی نا هم بگو حال نو مرا آرام باشد و هم در میان قوم خود درواز
بایم و آنچه توانم در مهبانی تو صرف کنم و داسنان مهر و وفا بوز خویشان

و فرزندان بخوانم و بزرگان راجه کم نمود اگر بخانه سکین روند و از روی نمرادی
 برارند بوزنه گفت چون میان من و نو دوستی است احتیاج کشیدن مهابانی
 نیست که بدترین باران برادران است که برای او کتفی باید کرد و مرا این
 پایه هم نیست که از رقص من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی نواز
 بند رخ آزاد شده ام و از خواری و تنهای خلاص گشته و از بارگران
 جدایی وطن و بیوفای دولت برآمده ام ترا اگر چه حرص حق شناسی
 بسیار است و از نو جدایی گزیدن دشوار لیکن ازین تکلف آرای
 و سخن آرای بگذرد دوستی صفای دل اغیار دارد نه فراهم آوردن
 اسباب دنیوی که بغای ندارد باین عجب با کس وفا نکند سنگ است
 گفت راست میگوی عرض من آن بود که یک لحظه از نو جدایی نگویم و همواره
 در سایه وصال تو بنشینم بوزنه از راه دور اندیشی رقص مصلحت
 نمیدید عند در میان آورده و گفت ای برادر در ملک دوستی دور
 و نزدیک نیاید دوست همیشه بدیع جمال جهان آرای می بیند عیار
 جدایی بر چه مقصود می نمی نشیند سنگ پشت بر و باده بازی و فر
 اندازی در آمد سخنان مهربان و محب انگیز که در درون بوزنه حل
 داشته باشد کفن گرفت سخن با بیارساند که آنچه گفتی محقق
 و در رفتی لیکن چنانچه چشم باطن بحال دوستان بنیاست اگر چه

ظاهر حسن دلاویز و روش باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل دوست
بدست آوردن و برضای ایشان بودن در آیین مردمی لازم است هر
فرمائی بجان و دل بجای آرم و انرا سه مایه دولت خود میدانم اما از اب
گذشتن بر مشکل نا از دریا گذشته نشود به منزل نمیتوان رسید
ازین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت از نیگار اندیشه مکن که من
نزارم پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بخوبی که وطن من است رسانم
از بسکه سنگ پشت دم گرم در کار کرد بوزنه عنان اختیار بدست
او داد سنگ پشت او را برداشته روی بخانه خود نهاد چون بیانه
دریارسید بخود اندیشه کرد که این چکار است که پیش گرفته برای شو
نفس و خود بخاطر زنی با دوست خود منده خود غدر کردن و بیوفای
نمودن نه روش دانایان است بلکه رفتار ادیبان در میان دریا
اب نهاده با خود گفتگوی داشت بوزنه از حال او زدوی و اندیشه
داشت رسید که مگر برداشتن من بر نودشوار آمده است اگر انبار
شده که ایهام بر روی و اندیشه منهای سنگ پشت گفت این سخن
از کجا میگوی بوزنه گفت از صفی احوال تو میخواهم که فبا خود در کار
اندیشه داری و در سامان آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد
که فکری کنم که نواز حیرت برای سنگ پشت گفت راست میگوی

خوب دریافتی اندیشه سن است که مثل تو بزرگی اول بار است که در خانه
 من می آید و جفت من بیمار است مبادا که در روزم عالم مهاداری بخصا
 رو و دامن سرمنده شوم بوزنه گفت حاجی که یاری و یگانگی است اینها چه
 کنجایش دارد و مگر مرا نشناخته و یا من مرا نشناخته ام سنگ پشت قد
 چند رفته بر زمان اندیشه سر میزدنا اگه پاره راه رفته بود که باز باب نداد
 و با خود گفت که زبان زد کی و بد عهدی و بیان شکستن امری است بسیار
 و بیوفای و کم خوری زبان بخاریت بس روس جف باشد که برای
 انجمن کسی قصد جان دوستی باید نمود و بد نام خاص و عام باشد
 حکما گفته اند که اتفاق خود مندانست که از بیوفای گوید ترین خصلتی است
 در حق دوستان برای زمان از دیدن رنگ دردی سنگ پشت
 می گمانی بوزنه زبانه شده شد در اضطراب آمد با خود گفت چون کسی را
 از دوست شبیه در دل بید آمد در پناه ندیر باید که بخت و در این
 در صدد خود در انگاه باید داشت اگر این گمان بغض رسد خود از بید
 رسته باشد و اگر آنچه گمان برده است غلط باشد حاشا بر این اضطراب
 او دست نداده باشد بعیب بی پروای گرفتار نکرد بس سنگ پشت
 را آواز داد که سبب چیست که بر ساعت برنگ دیگری برای و در اند
 میثوی گفت ای برادر معذور دار که نا توانی و بیماری زن و پریشانی

فرزند آن که از رکب ز بیماری او دارند مرا اندوخت و بر ایشان خاطر
 دارد گفت دانستم که دل نگرانی تو ازین جهت بوده است آنچه دانست
 بشن گفتند که بیماری کشیدن آن تر است از بیماری دیدن
 راست بوده است هیچ اندیشه دو کرده و از طبیان چاره بسته
 سنگ پشت گفت علی در در ابا طبیان در میان آورده ام و این
 علاج آنرا بداروی باز بسته اند که دست یزدان نبرد و این برش
 من از آن رکب ز پشت تر بوزنه گفت که ام دارد دست که در دو کار را
 عطاران و خوطه دار و فرودشان باقیه میشود اگر باز گوی شاید
 مرا از آن خبری باشد تا بگویش هم نوانم رسانید سنگ پشت
 از ساده دلی جواب داد که آن دارد دل بوزنه گفت این سخن
 شنیدن بود و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز نامرئی
 کرد و نزدیک بود که از بیم هلاک میشود و آخر بدست یاری عقل خود را
 بر جای داشته در دل خود را ملامت میکرد و میگفت ای نفس
 اگر غافل نمی بودی کی باین بلا مبتلا میشدی اگر هوشیاری میشدستی
 فرب منجور می حالا هر چه می بینی باری از خود می بینی اما خوب شد
 که پیش از آنکه در خرب سنگ پستان روم از تو این دوست
 ناکاه شدم و اگر نه کار از چاره رفته بود و بحر جان دادن

علائق

علاجی نبود الحال همان بهتر که ندبیری کرده شود پس بوزنه گفت ای برادر
 غم مخور که علاج آن زن بدست من آسان است زمان ما را نیز
 اسبق بر بیماری میشود و ما دل با ایشان میدیم و از آن هیچ رنجی ما
 نبرد و ما را پس آسان میباشد از دور و نرسیده دل برد
 آوردن و با بجای ندادن اگر بخوردن دل ما احتیاج شود با کسی است
 که ما بیدل زندگان فی نوانم کرد هرگاه زن نو بیمار باشد مرا در دادن
 دل هیچ در نمیخواهد بود حکما گفته اند **چهارم** نخل و زردین خوب است
یکی بادشاه **دویم** دوستان **سوم** شکر دادن **چهارم** در روشن
 دل چه شد که برای دلبران توان گفت جفت نقد جان که توان کرد بر جانان نثار
 اگر این قصه را در خانه بگفتی دل با خود همراهی آوردی و دم بس زیبا بودی
 که هم زن ترا صحت بودی و هم من از دل خلاص میشدم که من از دل خود
 بسیار تنگ ام از بس که غمهای جهان با خود دارم و اگر آن ترا از صحت
 دل بر من خبری نیست سنگ بشت گفت دل تو کجاست که با خود دنیا و در
 جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنکان را رسم است که چون بدین
 دوستی روند و خواهند که برایشان شادی و خورمی نذر دست غم
 بدامن نشا طایشان نرسد دل را با خود نبرند که آنکان رنج و حسرت
 اندوه است و سپار زشت باشد که جز دوائی بیماری جفت تو نشوم

و دل با خود نیارم که اگر چه میدانم که چون اندازم دوستی مرا میدانی معذور
داری که بی خبر آیدم اما خوبش آن بود و ستان تو از من این سخن باور
کنست و خیال کنست که من بد ذات و بد کردار ام که در آنچه من زیانی
نرسد و بد و ستان فایده باشد نمیدهم و عذر ابریم اگر بار کردی نادر
بر داشته انداده ساخته ایم نیکوتر باشد هم مرا و نوراند و هم من از بدنا
خلاص شدم سنگ پشت را این سخن پسند افتاد و در زمان مازگشت و با
نام بوزنه را کنار آید سنگ تیر بر درخت دوید و شکری
بجا آورد و با شیان خود جای گرفت سنگ پشت زمانی انتظار کشیده
آورد و او که ای یار عزیز درنگ میشود و کار از دست میرود و در دامن
بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانده ام و گرم و سرد در کار
دیدم هر چند که زمانه داده خود را از من سنانده سپهر آنچه من بخشیده
بود باز نگرفت اما هنوز اینجا نشسته ام که دانش از من رفته باشد
و دوست از دست من نتوانم شناخت ازین اندیشه بگذرد و مجلس
جوانمزدان نشین و نام دوستی میرودم از مرد می مزن من از رو
نوحوف بیوفای خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام
عبار مردم را در وقت از مایش توان شناخت و نقد مردم
بجک خیره توان دانست سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه کار است

که بمن می بری و این جهت است که بمن بگفتی حاشا که خلاف رضای تو
 بخاطر من بگذرد و ما را اندیشه فریب با توجه باشد و اگر صد هزار سنگ
 جفا در روی من خوابی انداخت سر از خاک استمان تو برخوایم داد
 بوزنه گفت ای نادان ازین جا بپوشی بگذرد دام فریب بر حسن و کمال
 مبر که من همان باشم که رو باه گفته بود که ان خود دل و کوشش نیست
 سنگ پشت گفت چگونه بوده است ان بوزنه گفت **حکایت** آورده اند
 که شیرینی به بیماری گرفتار و برنج خارش در مانده گشت و از شکار کرد
 باز ماند و زندگانی بر آفته خواران شیرینک شد رو باهی که از رنج ^{خواران}
 احسان او بود پیش شیر آمد و آیین پرستش بجا آورد و از ننگی و رگسنگی
 جانور ان پشه شکایت پیش شیر آورد شیر گفت ای رو باه
 مرا هم غم نشکر خود بسیار است اما چه کنم که ازین خارش روز بروز
 میکاهم و بدن من از نا نوری موی شده است و موی در بدن مانده
 است طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و کوشش خور دارد داده اند
 و من درین اندیشه ام که این مراد چگونه دست دهد رو باه گفت اگر
 ملک فرمان دهد این را هم برسانم شیر گفت در بناب چه حیل
 اندوخته رو باه گفت ای ملک بخاطر گذشتنه که شمارا از شیریندن
 آردن مناسب دولت نیست که مبادا شکوه شما پیش شنای بکانه

کمتر شود و یا بخت زیان کلی بسلطت رسد پس صلاح در آن دیدم که در
 نزدیکی آن پشه چشمه البت و کاوری بر روز پنجشنبه شستن می آید و در
 که رخت کش است همه روز بر کرد چشمه بگرداورد و باغبانی بدین پشه
 نوانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون کوشش و دل خراخورد و بانی آنرا بردارد
 صدقه فرماید شیر عهد کرد و باده بامید واری نام روی بپشه نهاد
 و از دور خرابید و عاونا بجا آورد و ملایمی آغاز کرد و از رنج او پرسید
 خو چون مهربانی یارانه از روباها شنید در خود را در میان آورد
 و گفت این کاوری مرا بپوشد که فرماید و در نیمه این کوشش نماید و باده
 گفت ای بخرد پای داری و فوت رفتار است بچه سبب این منت اختیار
 کردی خ جواب داد که من به بار کشی مشهور شده ام هر کجا روم ازین
 بار خلاص نشوم و نه تنها من درین کرداب افتاده ام بلکه همچنان من همه
 چندان آزار دارند پس از اندیشه بسیار بخود فرار داده ام که چون
 همه را جام محنت چشیدنی است و جامه ناخوشی پوشیدنی باری بر در
 یکجا نه باشم و برای جنس عمری که نه بکام گذرد و عار سنگاری بشم که در
 در بدر هیچ نیست و باده گفت غلط کرده است حتی توان مرد که من اینجا را
 داده ام زمین را که پس کرده اند و عالم را که وسیع است خسته اند بر
 است که اگر یکجا تنگی نماید بجای دیگر که اید خ گفت بر کجا که کسی رود زیاده

نخستین

از روزی او نزد پس حوص نزد بدن و با خود کلفت با محبت
سفر اختیار کردن از خود مندی نیست رو باده گفت این سخن تو کل است
ترا این مایه نیست پس همان بهتر که چون نوی دست از اسباب زند
و سبیل کار زندگی طلبید اگر نوراضی شوی من ترا بر غدا برم که علف بسیار
و آب خوشکوار دارد و در اسب روز کار کردی پرامون آن نزد
و پیش ازین خود دیگر انصحت کرده بدانهای دلکشای برده اتم امروز
بفرغت تمام بچراگاه مشغول است و زندگانی بکامرانی میکند انداخته رو باده
با فسون و فساته خرا خام طمع کرده نزدیک شیر آورد شیر از
بسیاری آزار فابونداشت قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب
نا توانی کار کردی خوروی یک بر بنهاد رو باده از نا توانی شیر حیران
زبان ملاحت برکش و با بستنی استکی را پیش میکردی و فابو بدین
در کار می شدی و در شتاب زدگی سخنان درست باز نمود
شیر را این سخنان کران آمد با خود اندیشید اگر سخن او را قبول
کنم مباد که شکوه من کم شود صلاح است که جواب رو باده بگریستی
گفته شود پس ردی کرد اندک گفت که ای بی سهر و بار اجد بار که باده
جنان سخنی کند و از اسه در جهان داری خبر گیرد بر خاطر کسی از جا را
صفقت بادش آن روشن نشود و آنچه برای سلطانی خواهد حوصله

رعایا از این بنا به ازین سوال در گذر دجاری کار ساز تا خبر باز آمد و بدیدست
اخلاص تو معلوم شود و بایه دولت تو بلند کرد و روباه باز تر و خوار آمد و خوا
رو بگردانید زبان کوشش در از کرد و آن مهربانی چه بود و در دامن شیر
افتادن چه روباه گفت ای ساده دل تو این چه خیال کرده و که ارم
اندیشه بدل کنه زانیدی اگر آن شیر می بود از جنگ او خلاص میشد
ای کم خرد بدبختان آن طلسم است که حکما چنین در نگاهداشت این مرغدار
نهاد و انداخته نور آن این دشت آسوده حال باشند و بجایگاه
از آید و بگردان مرغدار نکردند اهل این بیشه بغراخت و رفاهیت گذار
و یار کس را که دوست میداریم حقیقت این طلسم با وی در میان ارم
نا ازین صورت که ماشینی پیشینیت می ترس نیز نگاه زندگانی بکار
کنه زانیدن اول بخواسم که ترا آگاه گردانم که اگر بدینگونه خبری بی بینی
فاما از ذوق سخنی کردن با تو فراموش کردم بارگردنا حقیقت کار بخو
معلوم شود اخرفیون سخنی پردازی و فریب سازی خوشکین
بش شیر آورد و خود بیشتر آمده مرده رسیدن خویش شیر
فرار داد که زمانی در از شیر خیزد و هر چند بخیرد اگر دیگر و بدو اتفاق
تعماید و فتنی که فابو یا بد شیر نصیحت روباه کوشش داشته چون طلسم
در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه حور گفت این طلسم را نکند

و بدانکه آنچه فهمیده بودی غلط بوده است خواهسته است نزد یک شد
 و بر چند اندیشه نمودنشان جان نیافت و اثر جنبش نذیک ستاخ و ارجا طر
 جمع بانس زمین الفت گرفت و در کرد آد کمی گشت و بحر اکاه مشغول شد
 و چند آن بخور و که املا شد در علف را ر محفت سیر او را غافل یافته
 بخت نگش در پد پس برو باه گفت تو تر دخر باش نامن بس چشمه
 رفته عمل کنم انگاه دل و کوشش خرنجورم که طبیبان علاج بیماری را برین رو
 فرموده اند شیر روی را چشمه نهاد رو باه فرصت را غنیمت دانسته
 دل و کوشش خرنجور که بهترین اعضا او بود بخورد شیر غل کرده چون باز آمد
 چند آنکه کوشش و دل خرنجور نشانی نیافت رو باه گفت این دو عضو
 که در روی بیماری نیست چه شد رو باه گفت ای ملک این خرنجور کوشش را
 و نه دل بجهت آنکه اگر دل که جای خرد داشت داشتی از سخنان من
 فریفته نشدی و اگر کوشش او را بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود
 افسانه مرا شنیدی و در مرغ از رست جد اگر دی بعد از آنکه ای شک
 این داستان برای آن آوردم که نایدانی که من بیدل و کوشش
 نیستم تا از نامرادی خود در لباس دوستی کوشش نموده بود
 که مرا در هلاک اندازی لیکن بمعنایت الهی بد سناری خرد کوشیم
 تا کار دشوار گشته آسان شد **بیت** قل این بند بکشیر تو نقد بود

و رنج از دل بر هم تو نصیر نبود پس ازین آرزو آشنای کن و اندیشه
برای من بنمای سنگ پشت شرمند و شرمسار و خجالت زده انصوب را
گفت و بر پشت **منوی** لایق است که باید دم در خون نشست **ناح** ایاری **ضن**
و ادم زدست **ه** همچون هر که شکست خود که کرد **ه** انگ من کردم پیش
خود که کرد **ه** که بود جاوید جانم غدر خواه **ه** هم نباید خواست عذر این
کنانه **ه** خلاصه این باب است که کاروان نام فرمانروای نورنهار از
کردش روزگار از امیری بدروشی افتاده و از تنگ و ناموس
از وطن برآمده در یکی از جزیره های سیوه های خشک و تر صحرای قنات
گروه در رضیات الهی بی بر و روزی بر درخت انجیر که بر کناره
دریا واقع شده بود برآمده انجیری جداگانگی از یک او را شده
در آب افتاد از آواز آب خوشحالی در دل بوزنه راه یافت
زمان زمان انجیری انداختی و وقت را از آن آواز خوش میگذرانید
در زیر این سنگ پستی از لطف دریا بپیرآمده بود و در روز
انجامشای دلکش الضحای بی بردان انجیر که با رو بر این بوزنه
بود بر کاه افتادی سنگ پشت از بخوردی و انباشتی ای بوزنه
برای او مہانی میکند بخاطر آورد که هرگاه این بوزنه بی است
این مہرانی و گرم میفرماید اگر باد دوستی که بنیم بر این سرباید

من باشد و سربساعت من کرد و سنگ بست اورا بر کشید بدعا
 و ثنا آغاز کرد و گفت ای پشوا ای کریمان از راه دور میرسم میخواهم
 که بدوستی تو سرفراز شوم هر که دوست ندارد و المرمه خبر دارد و شنید
 است بوزنه گرم روی نمود با طغف برسد گفت این اندیشه خوب در
 افتاده است اما مرا برداشش تو مرا و فونی نباشد دوستی کردن
 بخوار قانون خود و در میان بد چنانکه فرماندهی کشمیر بی آنکه از قاعده و پایه
 عقل اورا دریاید بوزنه را محرم اسرار ساخت و نجات دان
 بوزنه کتاره فولادی چون قطره آب در دست گرفته شب بر بالین
 ای خاکم کشمیر ای ستادی و همواره باس داشتی و لحظه خواب نزدی سخی
 و زودی نقب زده نزدیک خوابگاه برآمده که آنچه از مال بدست افتد
 سرمایه روزگار خود گرداند از چوب و رست دیدن گرفت ناگاه دید
 که بوزنه بر بالین خاکم کتاره بر دست کرده ای ستاده است در اندیشه
 شد که این چه حکمت است که کشمیر آید از بجز بدست خود و زندان و دود
 نباشد بدست این بوزنه چون افتاده است و محرمیت بزرگان خبر
 و دانشوران کاراگاه نشنیده این فرد مایه برای چه اینجا راه یافته است
 درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سر سینه رای کشمیر افتاده
 رفتن آغاز کردند و خوشی بدن رای رسانید ملک کشمیر در عین خوا

دست بر سینه زد بوزنه دوید که از آن خیری گیرد مورچه را دید که بر سینه
رای می بودند بوزنه در عقب شده کنار بر آورد و نامور چهار از اند و از
بجزدی بخاطر نیاورد که بر سینه رای میرسد کشیدن کنار ه همین بود و نیاورد
کرد و زد همان بر جفت و دست بوزنه برگرفت رای از شور و زد و بیدار
شد و از سر کشت خبردار شد و آن بوزنه را از نظر انداخت و آن نذر
را بنواخت چون نثار نموده بوزنه را دست گرفته بود پشیمان شد
سنگ پشت در جواب این سخنان دلاویز گفته بر شو شندی خود بوزنه
را آگاه ساخت و با یکدیگر همان دوستی بسته بومی بردند چون
روزگار در از برین گذشت جفت آن سنگ پشت از جدای شوهر خود
را و ترا نرشد و این خبری نداشت که شوهرش چه شد و کی رفت
کمال پریشانی و جبرانی داشت با خواهر خوانده در دغدغه در میان آورد
و چاره کار خود را جفت خواهر خوانده گفت که شوهر نوراه بیوفای گرفته
به بوزنه دوست شده است و ترا فراموش کرده چاره اینکار را
که بوزنه را بتدبیری هلاک کنم پس گفت ای خواهر خوانده تو خود را
بیماری ساز تا من نکویم هیچ نمیکن پس خواهر خوانده که پس
سنگ پشت فرستاد و گفت جفت ترا وقت رفتن است اگر
آمده و دایع کنی از مردی دور نیا شد پس سنگ پشت بصد خون چکر

جدایی بوزنه بخود فرار داده رخصت گرفته بخانه آمد و سهو سهای زن را دیده
 یا دهمی مای قدیم نموده آزرده خاطر شد و آن خواهر خوانده را پرسید
 که چه بیماری است و علاج این چه فرموده اند خواهر خوانده فریب ساز
 آبی سرد بر زد و گفت چه می پرسی که این چه بیماری است که زنان را در و
 شکم پیدا آید و طبیبان داروی آن را چیزی فرار داده اند که بافتن
 او دشوار بلکه توان یافت از آن چه می پرسی بکام و دافع کردن است
 نه زمان پرسیدن سنگ پشت بطبیبه گفت گوی شایده دست و پا
 نوانم زد و بهم توانم رسانید پس گفت دل بوزنه می باید تا علاج آن
 شود و بوزنه گنجی بهم رسان از خانه برآمده و برای خاطر زنی فریبی
 از دوست خود انداخته و بخود دقت همان بهتر که آن بوزنه را بجای خود
 خود آرم و بهر بهانه که دست دهد او را کشم و دل او را بدستم
 پس پس بوزنه آمد و بستخان دوستانه فریب آرد و او را بر پشت
 خود گرفته با لطف دریا خواست که بگذراند در میان دریا از اینجا که
 بیوفای و یخودی را ملازم است نصیه بیماری زن و علاج که فرموده بودند
 بر زبان او گذشت بوزنه و انا بود و گفت ای برادر اند و کین میباش
 اینجا را آن است زنان ما را نیز این بیماری می افتد ما دل خود را
 می دهم و چاره این فکری کنم باز دل خود بر گیرم و بجای بنهم اما آنسوس

که این را در منزل گفتی نادول خود را هم برداشتمی که دل چون غمخیز نه جهان است
هرگاه بختانه دوستی رویم همراه یاریم سنگ بشت گفت زود کردیم و بازیم
بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه راه برگشته باشی بانه بوزنه رسیدند
بوزنه بر حجت و بر درخت بر آمد و بخود تندر کرد که دیگر ناز نموده باز نگیرد و بی
ضرورتی از گوشه خود نه بر آید چون زمانه که شست سنگ بشت آواز
بر کشید که وقت بیکتد رود و برای بوزنه بخیدید و گفت ای بخرد پر فروغ
سر از من بدار در راه خود گیر و گمان ببر که من بچنان باشم که رو بآه
گفته بود که آن خرد دل و کوشش بداشت شیر آزار باور کرد خلاصه آنکه
بهم رسانیدن مقصود و انقدر دشواری ندارد که گمان بداشت این بسیار
مردم بدشواری مقصود بدست آورند و آسان از دست داده چنانچه
سنگ بشت را بی کوشش دوستی بوزنه و انا مهربان که بر روزگار را
بهم تواند رسید دست داده بود و از راه نادانی بر باد داد و چنانکه
سنگ بشت ز غم فایده نکرد و خود و مندان را با بد که انجلیت را شنیده و
فصیح بشوای خود و کار و بار خود سازند تا سرافراز دنیا و دین
باشند **باب هشتم در زیان شتاب زوکی در کارها** رای و تسلیم به بد با
بر همین گفت که در باب گمان بداشت مقصود آنچه سه ماهه روزگار این
تواند شد بیان فرمودی امید دارم که اکنون باز زمانی که شتاب زوکی

در کار با چونت بعضی میگویند در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب
 تیزی باید کرد این سخن پس عقل دور اندیش چه صورت دارد بر چنین گفت
 ای رای روشنی که بر سبیدی آنکه شتاب زدگی را نیک دانسته
 است از آن فیهی که در کم خردی است نمویید هر صفتی از شتاب زدگی
 نمیشاید چه کار که از بی فکری بر هم نشده و چه جانورده را که دست
 شتاب زدگی خواب نکشند خردمند را باید که در هر کاری که آغاز
 کنند بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور کردن بدی اول اندیشه
 درست نماید تا چندین بار عقل خود بخرد و دوستان رست کردار
 از شورت بکند و با بیان کار و سود انجام حال ندانند دست در کار
 زنند و فایده که رسد خوشحال و مغرور نشود و از غمی که روی دیدارنده
 خاطر و نمیداند و بدباشد و بیا که غم بار آرد بغمها و محتما که خور
 و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی اگر چه همه
 کس ناسنوده است اما فرمانروایان را ناسنوده نراست
 و سنوده تر فعلی که ایزد تعالی او میان را بدان آراسته
 گردانیده است حلم و وفار است که در هر کاری که اناری شمشیر گرفته
 بد آنچه خرد خورده و آن فرمانروای از روی فیهی که و دانست که بجای آفرید
 هر که در کارهای عیان اختیار خود را بدست بی فکری و بد اخگر کارش

به ششمانی و سر انجام مهم او به کردانی انجامد هر چند که این معنی را ضرورت
اندیشه بی آنکه دلیلی طلبید باور میکند زای که خدا تعالی او را دیده و درین
عنایت کرده است چنانچه باور کند لیکن برای فهمیدن کردی که خورده
ندارد ندایا دارند اما گرفتار تقلید گشته کار بمواید از سر گذشتههای پیشان
که دفتر دفتر است نصرا بد که بی فکر بای در میدان کرسنگی بنادود
بجوت ناحق آورده را سوی میچاره را بر باد داد نیکو بند دهنه است
رای پرسید که چگونه بوده است ان برین گفت **حکایت** آورده اند
که زاهدی پس از تجربه بسیار بخاطر آورده که که خدا شود بدانای
درین باب مشورت کرد و دانگفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین
فایده دارد **اول** آپ بد کام شهوت را آرام میکند و از بد تشبیه
که در تنهای دست میدهد خلاص میشود **دوم** فرضی که از چندین هزار
سال از پدر ان گذشته بتور رسیده باشد ضعیف باشد که
ان از تو بر افتد **سوم** زن نیک سر مایه سر انجام خانه است و برای
آرامش روزگار تو میشود اما کوشش نای که آدم سره بدست افتد
و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زن توان کرد زن پارسا
زاینده دوستدار بدست آرناموس غلگ ر تو گردد از **قسم**
زن بر سر نای **اول** زنی پیش از نوشوهری داشته باشد که همواره

یاد او میکرده باشد **دویم** زنی بدستگاه خویش برنونت نبوده باشد
سوم زنی که چون ترا بیند او از بار یک کرده خود را رنجور نماید زاید
 گفت ای یار آرموده کار از سر زمان آگاهی بخشیدی باز گویی
 که چندین سال زن کرشمه جواب داد که زنی جوان فورسیده بخواه
 که صحبت با زمان پریماری و ناتوانی آورد خود مندان گفته اند زمان
 از چهارده سالگی نایب سالکی جای امن و امید اند و در بیت نایبی
 آرام دل طلبکاران و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از چهل
 تا پنجاه در مد نام و ناموس و در کار غریب و سالوس و از پنجاه
 که یکدهشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و کالش زندگانی زاید
 برسد که در باب حسن و جمال زن چه بگوئی گفت اصل در کار زنان
 پارسای و خوشنحوی است و با این همه اگر خو بردی باشد ازین چهار
 که درون و بیرون آراسته باشد وزن خو بردی اگر سیرت پسند
 نداشته باشد بلای جان است وزن بگوصلت هر چند زشت صورت
 باشد کرامی سرای و بزرگ نعمتی است الفصه زاهد را پس از گوش
 فرادان بدوخت از ترا و بزرگان زنی صورت خوب آراسته
 و سیرنی پسندیده بر آسته بدست آمد و از برای آنکه او را فرزند
 کرامی پدید آید گوشش ننمود چون بچندی برین برآمد آنچه از زود است

بدست نیفتاد زاهد از اسباب ظاهری نوسیدگشته دست نیازش
جهان افزین کار ساز برکت و صبح و شام دعا کرد و برآمد کار از
خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بار و ورشد زاهدش اوی بسیار کرد
و همواره بیاد فرزند زندگانی بنمود و روزی بزن گفت زود باشد
که بسه خود بروی خوشنوی پدید آید تا من اورا نیکو نام کنم و در پرورش
کوشش او فردا آن بجای آورم و راه رضا جوئی خدا بیاورم
تا بزودی بشوای خدا طلبان کرد پس او را خان واده بزرگ
نسبت کنم و از فرزند آن و نیره ما بظهور آیند و نام نیکوی من بوسید
فرزند آن نیکوکار نامدار پادشاهان زن گفت ای زاهد این سخنان
لایق خود مندان نیست اگر نیکوی از کجا بماند فرزند خورم کرده و اگر باشد
از کجا که بسه باشد اگر باشد از کجا که نرید چون بابان انجمن بدست
چرا چون نادان خیال پرست خوف میکوی نو بان بار سامانی
که پیوده شهید و روغن بر روی موی خود ریخت زاهد پرسید چگونه
بوده است زن گفت **حکایت** آورده اند که مردی پارس در همایلی
بازرگان خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا معشوقش کامرا
میکشد بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن
به پارس دادی و پارس از آن خبری خج کردی و بان را در پیونهاد

روزی شب بربانت بخود اندیشید اگر ده من باشد بده درم بود
 و سرانجام کار خود نمایم و ازین زرج کوفته بخرم و این پنج کوفته بهر
 بزیاند و هر یک دوچه کرد سال مبت و پنج شوند ده سال این پنج
 ایشان رسد ماید اند بعضی را بفروشم و روزگار خود آراسته گردم
 وزنی از خاندان نجاتم و در نه ماه برای من پسری را بزیاند و تربیت او
 نمایم و حکمت ادب بیاموزم و اگر بی ادبی نماید همین عصا که در دست دارم
 ادبش کنم چون در خیال فرو رفته بود که پسری ادب نرساند و رادر
 حضور در آنسته عصا بلند فرود آورده بر سبوی شهید روغن زرد
 سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق رو برو آن
 چون عصا بر سبوی آمد در هم شکست و شهید روغن بر سر موی درو
 و جابه آن بار سارنجت و آن جله خیا لهای بکیار گریخت این داستان
 برای ان آوردم تا بدانی که انجنین اندیشه های نادرست نباید کرد
 زاهد ازین سخنان از خواب بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری
 نیکو روی پدید آمد شکریا بجا آوردند و تدریجاً دفا کرد و شب در روز کرد
 کهوار او بوده در تربیت او میکوشید و بر کار دیگری نمی پرداخت
 روزی مادر او به حمام رفت پس را به پدر سپرد و در نگاه داشت
 ان تا کید ببار نمود زمانی نگذشت که بادشاه زمان زاهد را

طلب نمود چون خبر رفتن چاره نبود پسر را بر اسب که همواره خانه را با می
او گذاشتی سپرده بیرون آمد غایب شدن زاهد همان بود و مار
بزرگ روی کبکواره آوردن همان چون را سودید که مار قصد کبکواره کرده
است و بنحو اید که گودک را هلاک سازد و در جفت و حلقی او را گرفت
چندان که بکشت چون زاهد باز آمد را سود در خون غلطید باز زو
انکه کار نیک کرده شبوای زاهد باز دید زاهد بند است که پسر را
کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشکین شده سر زین
خود از دست داد و پیش از آنکه پسر وی کار نماید عصار بر اسب انجنا
زند که در حال جان سپرد چون نجاته در آمد پسر را سلامت یافت
و در نزد کبکواره ماری بزرگ مرده افتاد و دید سنگ حسرت برینه
زدن گرفت و ناله فریاد کنان میگفت که این چه بیکاری و بیخردی
بود که من کردم و کاشکی هرگز این فرزند مرا نشد ی نامن بهر بانی او
با سببان سه ای نمایان خانان خود را بی سببی کشتی زاهد در طلب
بود که زن آمد و از سر گذشت آگاه شده زبان ملامت دراز
کرد زاهد سر در پیش افکنده گفت ای بار خیر پیش ازین مرا انگوش
کن که از کردار خود سرسارم حال نبویان مانند کشتی برانشی زند
و جاح را از تنک مرهم زوزن گفت رست میگوی حالا

مقصود من آنست که از خواب غفلت بیدارای شکر که پیش ازین نواگاه
کشتی و ازین کار که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتاب کار
بشمانی و سرساری باشد یکی در هیچ کاری نباید کرد که مرادش تاج
را امراد در کنار نهند و نه همین نور و دام افتاده و در اندوه بر خود گشاده
که پیش ازین بسیار حادثه شده است من شنیده ام که بادشاه
بار خود را بیک نایب گشت و در غم بسیار در مانده شد زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن زن گفت **کجاست** آورده اند که در زمان پیشین
بادشاهی بود باز خود را بسیار دوست داشتی همواره بر دست و پا
بادشاهی آراستگاه او بود روزی آن بادشاه باز را بر دست گرفته
بشکار رفته اموی از پیش برخاست بلکه از بسیاری شوقی است در
او ناخفت و آه و رانیافت درین ناخفت اگر چه ملازمان درگاه از غم
میدیدند اما بچکله ام شاه رسیدند در بنیان ملک نشسته شد بر طرف
حجت و جوی آب است میدوانند پیرامن کوهی رسید دید که از بالای کوه
آب میچکد جام از تر کشش بر آورده گذاشت ناظره آب که میچکد در آن
جام فراهم می آید چون جام بر شد خواست که در کشد آن باز نبرد
و آب جام تمام ریخته شد شاه از بعمی کوفته خاطر شد و بار دیگر
جام را در زیر سنگ داشت ناپس از زمانی زار از پر شد چون خوا

که بلب رساند باز دیگر باز همان جنبش کرد و آن همه را بخت شاه
از بسیار نشکنی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و بلبک خست
در میان رکابدار شاه رسید باز را کشته و بدوش شاه را نشاند
فی الحال مطهره را از فتراک برکشاد و جامی را با بلبک نشست و خوا
که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه چکه
میل بسیار است باید که تو بالای کوه برای و از سر چشمه این آب جام
پر کرده فرو داری که دیگر طاقت نمانده که در جام آب قطره قطره زخم
آید رکابدار چون آب چشمه رسید چو بنید که از دایر لب آن چشمه
مرده است و بغایت زهر اوداد بآب آن چشمه امیرش نام
یافته قطره قطره از کوه می چکد رکابدار سر اسیمه از کوه فرو داده
صورت حال بعرض رسانید جام آب سرد از مطهره شاه داد
شاه جام آب بلب نهاد و اشک میبارید و رکابدار را از
سر گذشت باز آگاه ساخت در شتاب زدگی و بیفکری خود بگوشتش
بیار کرد و نازنده بود این داغ حسرت از سر او ز رفتن
این داستان آنست که خود مندان کار خود بی اندیشه درست
و فکری راست آغاز نکرده اند را از سخنان زن خود مندان نام
حاصل شد و با خود تندر کرد پس ازین کرد اشال ایکنارنگ و در خلاصه

این باب آنست که زاهدی کوششین را دل خانه داری بیدار آمد و هوا
که خدای سبزه افتاد تا یکی از دوستان از موده کار مشورت نموده
از خاندان بزرگ زنی دور بین خیر اندیش چنانکه آیین خود میداند
باشد بخواست چون از محل ظاهر شد همواره خیال سبزه بر روی کفشی
که بر خود را چنین دانش آموزم و چنین بزم باید و بهم و بر دم بزم
که خدا سازم و او را فرزندان کرامی بطور آمد و امثال این اسید
دور دراز که از پرسنمان بخرد بنماند میکرد و وزن دانا گفت که این
چه باد بپای است که میکنی از کجا این بار و بر شام چون بار و بر شام
از کجا سبزه باشد تا این همه خیالات دور دراز در کار اتقوز بکنی
حال نو بان بارساند که بسختی دور دراز از خیالات پیش
گرفته در پی ادب کردن پسر نازانیده خود عصار داشت و بخت
عصای خود بسوی شهید و روغن را سکت سه در روی خود را با
آلوده ساخت زاهد از آنچه پیش گرفته بود پشیمان شد و پشیمان
بست دیگر از روزهای بسیار که میل چشم خرد است نماید چون
بمجنده بگذشت او را سبزه بود آمد پدر از دیدار فرزند خورم نموده
زندگانی می کند زانید ناروژی مادر آن پسر او را به پدر سپرده ^{طلب} است
بادش بی بیرون شتافته فضا را ماری بزرگ فصد سبزه زاهد نمود

را سو برین آگاه شده قصد مار کرد و در ساعت بخت خون خرمایشن برآید
رسید را سوزا از آنکه خدمتی پسندید نموده است خون او دشته
دوید زاهد را بخاطر آمد که همانا پس را کشته آمده است در ساعت ^{عصا}
اوز د آن را سو خیر خواه خدمت گذار خود را بی آنکه اندیشه نماید بخت
چون بخت در آمد فرزند را بلاست یافت مار در گردن همواره مرده افتاد
دید دانت که حال صبت بر بیفکری خود و خون ناحق انوس میخورد
وسنگ بر سینه نیز که مادر فرزند پر سید و از گذشت خبر دار شده
زبان مضجت بر کشود و گفت ارزوه خاطر میباش که این بلا بپلوانان را
و بزرگان کار آگاه را در پیش آمده است نوبت الهی و خرد مندی بسیار
باید تا از تیزی در کار بامین بودی به مقصود برداشتی که در زمان بخت
بادشاه زمان را کشتن باز پیش آمده بود و امثال این گذشتهها
بسیار است باید که در غم جبری سود ندارد در روزگار بگذرانی زاهد
از سخنان دلاور بفرقتی شده در پی رضای الهی شد **خلاصه**
آنکه شتاب زدگی امر بت ناپسندید و خردمندان گذشته و حال
فرار داده اند که هیچ دانا چه جای بادشاهی در زمان غضب
لطف کاری شتاب نکنند تا آنکه بعقل دور اندیش خود مشورت
نمایند بلکه بعقل تنها خود پسند نموده همواره از خودمندان دو تنخواه خیراند

خود بر سینه تا جفیه حال بدلی روشن نشود آغاز در کار تمامند تا مقصود و نیکوکار
 افتد و غم روزی ننماید همواره خاطر خوش و دل آسوده زندگانی گذرانند
باب نهم در دور اندیشی و بغیر از ادب شدن از دشمن رای و تسلیم
 پندمای برین فرمود که بشنودم و استمان زبان زدگی و نیفکری اکنون
 لطف نموده باز نمای هر که در دام دشمنان گرفتار گردد و از جیب و
 دشمنان قوی در آیند و کار بر تنگ شود جلوه زبیت نماید برین گفت
 اگر کجبه دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود و اندک است نکند و
 بدوستی وصلح کراید که دوستی و دشمنی بسیار جهان باشد که
 زود زوال پذیرد و حکم ابر بهاری دارد که گاه محیا باد و گاه می آید
 خردمندان گفته اند که هر کس مردم روزگار در آنکه بیدار نیست ترو
 خرد اعتبار رانش بدتر از کی بادشمان و حسن جولان و وفای
 زبان و لطف دیوانگان و بخشش سنان و اعتقاد بخردان و آواز
 خوش کو دکان برح یک اعتقاد توان کرد و دل در آن نتوان
 با دوستان قدیم و محنت بسیار بخبال بر طرف شده است
 و بدشمنی کشیده است و بسیار از دشمنها برگزیده بود و بدوستی
 بدل گشته است از نجات آتش بنان دور بین باد دشمنان
 مبریده اند و امید دوستی را از آنها بریده اند و نیز بدوستی

اعماق فراوان رواند اشنة اند پس باید که از دو سنی و صلح و شمنان
 بر نیز نماند خصوصاً که انجمنی سبب فایده و باد فعه و باز بانی شود ای را
 روشن ضمیر که از امیر و فقیر و باد شاه و کد این چشم دور بین گفت
 در دولت بردگشوده شود و مقابل او بماند ارماند سر که شنبای این
 بسیار است و داستانهای این بی شمار از انجمله حکایت موش
 و کرب است رای بر سید که چگونه بوده است برهن گفت **حکایت** آورده اند
 که در شه درختی بود بلند و او از تنه درختان سه آمده بود و در زیر انداخت
 سوراخ موشی بود از نهاد و حبله طمع نیز دهن در نزدیکی آن درخت که
 نیز خانه داشت روزی صیادی در زیر انداخت دامی با کشت و اندکی
 گوشت بر روی دام بست کرب به حریص را بوی گوشت از کاشانه
 بر آورده گفتار دام ساحت در میان موش نیز حرکت و جوی از
 از سوراخ بدر آمده بود ناگاه چشمش بر کرب افتاد دیدن دشمن
 جانی صبر از دست برفت و نزدیک بود که هوش از سر رود چون
 ننگ در گریب او را بسته دام صیاد یافت شکر از دی بجا آورد
 گرفت و دعا و صیاد آغاز کردن نهاد ناگاه بر کجانب نگاه کرد و در سو
 را دید در کجمن او نشسته است روی بر درخت آورده زانغ دید
 که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دست و ترس بر موش غما

کرد بخود اندیشید اگر پیش شوم کرب مرا میکرد و اگر باز کردم را سوختن او بود
 و اگر بجای استم تراغ قصد من میکند و تبر با خود اندیش نمود که خود که از برای
 چنین روزی است برهنه می آید و چاره کار باید جست همان بهتر که در چنین روزی بپوشد
 پناه باد و جویم که هیچ دستگیری مهربان تر از استاد خرد نیست و عاقل
 است که در زمان بلادل از جانده و بختیالهای نادرست کار را بر خود
 تنگ تر سازد و مرا چندی بدست تر از آن نیست که ترس و بیم را بخود
 راه نداده تر و کرب روم و سخنان صلح امیر و دوستی انگیز در میان
 نهم و انجان که مرا با و احتیاج است او نیز بدین محتاج اگر که سخن مرا بگوید
 خود کندی بشنود و تبر عاقلانه ناید و مرا راست و درست گفتار داشته
 از مکر و نفاق دور دارند امید از درگاه الهی چنان است که بیکت رسی
 برود و از خاک اندوه خلاص شویم پس نزدیک کرب رفت و پرسید که
 حال چیست کرب بآواز از اندوهناک جواب داد که چه می پرسی می دارم سینه
 بند شفت و دلی سوخته آتش محنت موش گفت اندوه را بخود راه
 نداده که سخن و بلند بردارم اگر نشنوی کرب بجای بوسی بسیار آرزوی شنیدن
 کرد موش گفت هرگز نشنیده از من خبر راست و تبر سخن دروغ نراند
 و لها فروغ نبود بد آنکه من همیشه بغض تو شاد بوده ام و ناگاه
 ترا شادگانی خود شمرده ام لیکن امروز در بلا شریک تو ام

و خلاص خود را در خبری اندیشید ام خلاص تو نیز در انت من بدین
واسطه نخواهم که دوستی تو گزینم تا بیکت ان مرا و ترا از دشمن رهای شود و
بر دور اندیشی و پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست گفتار
درست کردار اندیشی و اگر باور کنی بنگر که راسوا از پس من در جهنم نشسته
و زانغ بر بالای درخت انتظار من بر دهر دو قصد ان دارند که دمار از
نهادن برارند و اگر مرا از عهد چان خود اینم کردانی تا نزدیکی تو سر فرارم
برایه ازین دوست من جانی خلاص یابم و باندک زمانی تیر بندای ترا برم
با تو هم ازین دام بلا خلاص کردی که به از شنیدن این سخنان در فکر شد
و جب در است این می نگریست و ستیزه کی و مانیر کی این اندیشه مند شد
موش فریاد بر کشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیشه است چنانچه
من دل بزند کافی تو خوش میکنم تو هم بجایات من خوش باش که رستگار
ریک از با بجایات دیگری فروخته شده است و حال من و تو بختی
و کشتیان میماند بکوشش کشتیان کشتی بمنابر برسد و کشتیان به
کشتی کشتی کاری میکند که پس از دور بینی خود راستی موش دریافته
دل صبح نهاد و دوستی موش را بر خود قرار داد چنانچه بدترای خاطر
هر که ام شود بدوستی چان شایان بستد پس که بر سر پد که
اکنون بگو که با راحه باید ساخت و با تو جلوه باید پرداخت موش

چون نزد تو اجماع باید که بطلبیم بسیار بجا آوری و چنانچه دوستان قدیم با یکدیگر
 پیش اندیشش نمی نواز دیدن حال این دشمنان نا امید گشته لی بهره باز
 کردند پس بدل فارغ و خاطر آسوده بند از پای تو بردارم کریم این را
 قبول نموده موشش با مید تمام نزدیک کریم شد کریم دلجوی نموده نوازش
 و مهر بانی بجا آورد و در اسود زین از دیدن انجمن دل از شکار موس
 باز داشت بطعمه جوی خود باز گشته موشش را دها نموده در بریدن
 بندای کریم آغاز نمود در میان دشمنی قدیمی کریم بخاطر آورده بان
 کریم بند را نمی برید کریم از آنجا که پیش باب دوم برین بود دریافت
 که موشش در اندیشه چه افتاده است برسد که بند نابریده سر خود
 کرد زبان دوستی بر گشوده گفت چون بر مقصود خود دست یافتی
 در مراد دل فیروزه شدی در وفا عهد کاملی مبنای جهانی که بسته بود
 بنحو ای که بشکستی من میدانم که وفادار نیست که در طبعه عطار روزگار
 نشود و سبب بودن عهد و پیمان جوهر است که در خزانه زمانه موجود نباشد
 معلوم من بوده که وفا سبب غی است که از و خرامی در میان نیست و نحو
 عهدی چون گیاست که کسی را از صفت آن نشان نیست موس گفت
 حاشا که من چه حال خود را بدین غیبی نشان سازم **مصرعه**
 ای خاک بران سر که در و مغر و فانیست که کریم گفت اگر چنین است که

میگویی کردار خود را گواه بیار که هیچ کفاری که در راست نباید ایست
بدانکه بر که جان شکن و نادرست عهد باشد بدوان رسد بدان زن
دِهغانی رسد میوش برسد جلوه بوده است از **کتابت** آورده
که در دیه از دیه های فارس دِهغانی بود که از حوادث روزگار تهیدست و
بموا شده بود همواره بفقیر زفاقه میکرد زانید نا انکه در زراعت نبرند بود چون
دست نایه داشت به ننگ سنی روزگار میکرد زانند زن دِهغانی که بخوبی و حسن
بجانه زمانه بود از بموا ای او فر و مانند کی زبان طعنه بر کشود آ تا کی در گوشه
کاشانه نشینی مار او خود را در اندوه ناگامی بیجی جان بهنر که از فاقه
برای و صحت جو و تکاپوی کجینی شاید در روزی گشاده کرد و دِهغانی
گفت آنچه میگوی حق بجانب است و راست میگوی لیکن عمری درین دیار
بهنری گذرانده ام از دِهغان دیدم مزدوران من بودند الحال کاری
خبر مزدوری نتوانم کرد و تنگ مزدوری مزدوران خود کشیدن خود
فرار نتوانم داد و اگر میگوی ازین دیار بر ایم تا غایت اگر پنج مزدور
کشیده شود باری عاری نباشد زن از پنج ففسه و بی برکی به تنگ
بود محنت عینی خود فرار داده بهمراهی شوهر سفر اختیار نمود و روی بجای
بغداد آورده کوه و بیابان دوست و دامونی همود روزی از بسیار نامه
باید و مرضی پناه برده بر کوه سخن با یکدیگر بگفتند در میان دِهغان

را اندیشه دور دراز در دل افتاد و باز ن گفت ای بارگرمی از وطن خود
 بر اندیم و بجای بروم که کسی ما را نمی شناسد ما را نیز با کسی اشتباهی
 نیست شاید که مردم اینجا ستم پیشه باشند با فرب ساز با مکر اند و ز در
 نودل از دست داده بر زریا فرب ترا از من جدا سازند نو نیز کس جوا
 و غرور از پری و بنوای من سیر آمده جدای من اختیار کنی و در صورت چاره
 من بجز مردن نباشد زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان
 تو میگذرد و چه اندیشه است که بخاطر میگذرانی اگر مرا این مثل خیالات
 در سر بودی رنج سافرت بر خود نکرده می و دروغ دوری و وطن برد
 در دهندها می چنان دوستی چنان اینجا است نه بنم سنگاران
 دور شود و نه بفرب مکاران است کرد و اگر میخواهی از سر نو با نو
 جان بندم و سکو کند خورم تا آرام خاطر نشود و بس از سر نو جان بسته
 وزن سکو کند خور که اگر پیشتر رخت ازین عالم باید بست خود شک
 خدا را که در کار دوستی راه و فاسد برده باشم و اگر بخت
 ترا پیش ازین از بغالم باید گذشته خود نیست انت که جان خود را
 خدا نام و بگنجد زندگانی بی تو نمم و اگر سر نوشت چنین باشد که مرا
 روزی جدا باید زیت بعضی بدان که دریا و نوزد زمرار خواهم بود
 و چنانی که بسته ام بنایان خواهم برد و بفان از سخن فرب از سر نوشت

کشت سر برانوی بار و بجوی نهاده در خواب شد زمانی از خواب که شسته
بود که یکی از ملوک برسم شکار برآمده از خشم خود جدا مانده بود و تنها که راو
برایشان افتاد زن از دیدن آن سوار دل از دست بداد و حسن زن
نیز دایم گرفتاری دل آن سوار شد پس نزدیک آمده پرسید که چه کسی
و اینجا چون افتادی زن ای سرور برکشید و گفت ای دولت بیدار از
حال تحت خفته من چه می بینی روزگارم آن پرکین سال
عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا باشد
که نو باین روی دل افروز صحبت این سرور نوت اختیار کنی و باین حسن
سرما به بنوای روزگار گذرانی بیات من ترا بر سریر بزرگ نشاند و بلکه
این ولایت کرد انم زن از اینجا که بیوفای در نهاد ایشان است عهد
که بسته بود در زمان فراموشش کرد و دل بهمراهی او نهاد جوان چون
او را بخود مایل دید گفت فرصت غنیمت است بر خیز نزدیک من ای
تا ترا سوار کنم و تا به ارشدن دهقان راهی دراز رفته باشم از
پیر دهقان راهی دراز رفته باشم زن پیر دهقان را از زانوی
خود برداشته بر خاک انداخت و چیت و جالاک بر غف جوان
سوار شد جوانی دید سوار را بتاده درش دست در کمر اهزده
و دو د از نهادش برداشت گفت ای بیوفای این چه نقشی است که انجخته

و این چه شرکت که بعد شکتی بر اینجی نکر از من رای یوفای نمی ترسی
 که روزگار در کناره نهد زن گفت بهوده فریاد کن که از خورویان و فانیان
 جوان را گفت زود باش تا ازین پیر سال خورده خلاص شوم
 ملک زاده تیز رفتار مومن نور و خود را بناخت و یک چشم زن
 از دهقان غایب شد هر چاره بادل و چشم کریان از بی میوید و با خود
 اندیشه میکرد که عهد زمان را وفای و نه وفای ایشان را وفای نباشد
 بر سخنان او اعتماد کرده از گوشه خانه خود بر آمد و محنت و غمی
 اختیار کرد و اکنون نه روی باز گشتن دارم و نه روی از بی رفتن ^{بندام}
 که آخر کار کجا می آید ملک زاده و زن چون راه پاره رفته چشمه ای
 و سایه درختی رسیدند باده شده پناه بایه درخت بردند زما
 رب آب نشسته سخن پردازی میکردند و بدیدار یکدیگر خورم دل و چکانیا
 می بودند در میان زن دهقان اظهارت بر خاسته و وزیر خود را به
 که نزدیک چشمه آب بود رسانید هنوز به پشته نرسیده بود که شیر
 سه زه بر خاست و او را در ر بود جوان چون او از غریب شنید
 سه زه شنید خود را بر پشت نکاو و را فکند راه بیابان گرفت
 و از نیم جان آب میخافت و از بس میگریست که محبوب او کمال سیر
 گرفتار گشت و سزای یوفای می باید در بنوقت پیر دهقان افتاد

و خزان بستر چشمه رسید و بی بار خود را بان مشه رسانید سیر شکم
او را درید آنچه خوردنی بود خورده رفته بود از دیدن حال سر اسیمه شد
و دانست که شومی بیوفای ز روی کار کرد و بر خود و بر روزگار نکوشی میکرد
و سبقت **رباعی** دین روز جهان وصال جان افروزی **۴** امر و زحمت ز فرا
عالم سوزی **۵** کافوس که در دفتر عمر ایام **۶** این را روزی نوبد
انرا روزی **۷** فایده این داستان آنست که هر که سر اسیمه وفا از دست
نکند از دیند بلا بر پای دل نباده باشد و طوق عذاب در گردن جان **۸**
موش گفت آنچه گفتی دانستم و میدانم که بد عهدی و پیمان شکنی بزرگان
سنوده صفات نسبت ندارد خصوصاً که از برکت دوستی تو از
جنگ دشمنان خلاص شدم و بناز کی با تو پیمان دوستی نسیم
از آنکه بعد خود وفا کنیم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین میکند که
دوستان دو قسم اند **اول** آنکه بی غرض و نیکی داری نگردد گراشته
دوستی را استوار ساخته اند **دویم** آنکه بضرورت برای آمدن
عرض خود طبع دوستی اندازند ای گریه کرده اول در همه حال اعتماد
را شاید و همه وقت از ایشان امین توان لذت چه بنای دوستی
ایشان بر خود مندیست که با بر جادار دانا از جاع درم خاطر خشم
نبهتوان نمود که کردار و گفتار ایشان برای دفعه زمان زدی با بر هم

آوردن فایده باشد و مرد خود و مندر را که با این طایفه سر و کاری افتد
 بعضی کارها را بر او خوف دارد و بیکبار کی غنائ اختیار بدست آن نه بلکه در
 ساختن مهابت او بگذرد و روزگار بگذرانند تا آنکه برهنه می شود و کار او را در تمام
 او دیده و خود را بر بیکباره کشد تا از فرموده خرد کند شده باشد و راه مرد
 و مرد می تیر کند شده باشد و نواز کرده و دیم هستی من تیر بنواختن سکون
 کرد و بند ترا خواهم شود و دور اندیشی تیر بکار خواهم برد تا خود هم از زبان تو
 ایمن باشم که گوی گفت سخنان دلپذیر گفتی و باید داشتش نو و زبر کی بر من معلوم
 شد و از خود رندی نو بهیچ در گشتم اکنون باز نمای که چه اندیشه کرده که بدین
 کشاده شود و از تیر گزند می رسد و راه احتیاط نکند شده باشی موش
 و گفت **مصرعه** هر کجا در ویت در مالش مغرور کرده اند **خیال** من آنست که بنده
 ترا بر من ملک بند را که استوار ترین بنده باشد از برای کجایابی خود بگذرانم
 تا آنکه ترا کاری ضرور تر از قصد من بشناید که بمن نتوانی پرداخت پس آن
 بنده مانده را تیر بر من نماز از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد
 که به دانت که موش کرده بود راضی شد و خوش دلی نموده موش
 بپاداشش بگویی بنده را را بسته است بر بدن گرفت تا آنکه انت را
 گذرانید و یک بعد استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد صباد
 از دور پدید آمد که به را دیدن صباد که سیمه سخت موش فرصت

که موش را کار خود را نامست فخر الله
 کجا موش را کار خود را نامست فخر الله

ان بند استوار را برید که به را از جم جان خود موشش ما دنیا دوی
کشان بر سر درخت رفت موشش از جان کرد اب بلا بر آمده در گوشه
سوراخ خود خید صباد دام گشته و بریده دید چنان شد دام بزرگ
خود را برداشته اما بعد باز گشت پس از زمانی موشش از سوراخ
بیرون کرد که بر او دید بر اس در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ
شود که بر او آواز بر کشید که از من چو امیر سی و از صحبت من برای چه
می برتری نیدانی که دوستی غریب بدست آورده که فرزند آن دوست
و اشنایان ترا بر و زکار در از بکار اید پشتری مانگویی تو بجا آوردم
و آنچه توانم با دلسر احسان توانم اگر چه نیدانم که عذر و مرد میهای ترا
بگذر ام زبان خوانم و شک که مرغانها و جان بخشی مرا بگذر ام جان ادا کنم
خود هم نازه رویم هم محل هم ش دمان هم تگدل که عهد بیرون آمدن توانم
این انعام را موشش از آنجا که کار داند و موشش یار دل بود از صحبت
کریه بهیونی کرده میگفت که همان بهتر که دین روزگار در اشنای بی بنم و در
کوشه تنهای باشم که بگفت صحبت خود از من در بن مدار بر که دوستی
بدست آر و با سانی از دست دهد از فایده دوستی محروم ماند و دوستی
دیگر از وی نا امید شوند نور من حق بسیار داری از یاری نور احسان
نازه در بدن آمده است هرگز از من بخونگویی نیاید و نمانده باشم خجسته کار

و حق گذاری نوگنم هر چند که ازین باب سخنان در میان آورده سو کند با خود
 موشش گوش بدان نموده جواب داد هرگاه که دشمنی دالی و فدایی باشد
 از دوستی تازه که برض شده باشد چه کار آید خود دندان چگونه بران
 اعتماد نهند خصوصاً که حیثیت نباشد پس همان بهتر که نودال از صحبت من
 براری که من خود بجان از آشنای نوگیرانم و بر که با غیر جنس خود را میزدید
 و آن رسد که بدان غوک رسیده گریه پرسید چگونه بوده است آن بوی
 گفت **حکایت** آورده اند که برب چشمه در بای درختی موش خانه گرفته
 بود و غوک میزد در آن آب به می برد گاه گاهی به چشمه می آمد و نزد
 برب آب آمده بود و با او از دلخواشش گفته رای میکرد موشش آن مال
 جانگاه و او از جان که از آشنایی جبران از گوشه خانه بر آمده نش
 میکرد و دوستی بر می زد و دیگری جفا نده غوک را انحال خوش آمد
 خواست که با و طبع آشنای کند و بنیاد دوستی نماید خود او را منع میکرد
 که با غیر جنس آشنای نه آیین خود مندی است و طبع شوم او بران مبتداست
 که سر رشته دوستی استوار کند او را انحال که طبع بر خود در مزاج مالد و نمند
 غلبه میکند غوک خلاف فرموده عقل کرده آیین دوستی در میان نهاده ایم
 خوش بر آید و دو سنان زبنت نمودند و حکایات خوش و سخنان دین
 با یکدیگر گفتند موش روزی با غوک ای بار و تنواز در زمانی که مرا غافل

منجوا هم که با نور از دل بگویم و غمی که در خاطر است باز نایم نو درین زمانه بزرگ
فرار دای او اگر فریاد کنم از آواز اب نمی شنوی و اگر نغمه میزنم از شور
غوکان دیگر بگوشت تو نمیرسد چاره انکار چیست که چون من برب آب آیم
بی آنکه فریاد کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت راست میگوی من نیز بار
درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر کنار آب یادم درین حسی که
آگاه شوم و انتظاری که در راه من کشد چه قدر خواهی نایم و آگاه باشد
که من نیز بد رسوخ می آیم نواز جانب دیگر بیرون رفته میخواستم که این درد
با نواز بگویم از صفای خاطر آنچه در دل داشتم گفتم گراست کردی اکنون
چاره انکار بردل و انای تو حواله است که کار ما بزرگ جز باندیشهای
خودمندان کامل صورت نیابد موش گفت سر رشته این تدبیر بدست من
افتاده است چنان بخاطر آورده که رشته دارم بیدار کنم یک سر رشته
این تدبیر بدست من بر بای تو بندهم و دیگر بر بای خویش محکم کنم تا چون بزرگ
ایم در رشته بخنام از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بد رگامشای من شرف
آوری هم ازین راه مرا آمدن تو معلوم شود آخر برین فرار داده از جان همه
ما بر بودند روزی موش برب آب آمده ناخوک را طلبیده است زمانی بعد می
نماید ماکاه را انخی از هوا پرید موش را برداشت و روی بیالانها و چون
سر رشته استوار بود ناخوک نیز از خانه خود آوار شد زانج میرفت موش

در مقام گرفته و بابان نراز و سرخوک کنون را آنچه مردمان اینجا بدیده و ناپا
 برکشیدند که عجب حلیت زان بر خلاف عادت غوک را شکار کرده است
 برکشکار زان غوک نموده است غوک فریاد میکرد که حالایم غوک شکار
 زان نیست لیکن از شوخی صاحبش موش بدین ملا گرفتار شده است
 پذیر از مثل این سهرای کسی که باغیر جنسی خود شناسائی کند موش چون
 این داستان را که به خواند و گفت من خود فرار داده ام که اینا همچنان خود شناسائی
 نکنم و بگوشت نهایی زندگانی نایم باغیر جنس که چندین بلا لازم است چگونه
 توانم بردارم که ای میان قوم ما و قوم تو دشمنی قدیمی باشد مرا بر کز تو اعتماد
 نباشد که به گفت چون در دل این داشتی در آغاز تخم دوستی چرا گاشتی
 و چایبوسی و زنی مرا صید خود گردانیدی و چون بایند دام دوستی تو شدم
 رشته محبت را چرا قطع میکنی و مرا در غم بهجوری بی افکنی این بیوفای چیست
 و خود نمایی چو است موش جواب داد که در آن زمان مرا لایق شکار
 بود که بخران خلاصی میشد و خود ندان که در بلا افتد که باد دشمنان را
 باید که در راه دوستی پیش کرد پس از آن اگر در محبت او زیالی آید بر
 آشنای گزیند و این دوری نه از راه دشمنی است مگر که دلت با دوست
 چنانچه بچکان جانوران وحشی برای سیرابی ما در آن مبد و ند چون سیر
 خوردن بی نیاز شوند بهمراهی ایشان را که آشنه برای خود سیر و نماشا

میکنند و هیچ خودمندان را دوستی موش و کُرَبه نه انکار و کُرَبه گفت این بختان
بهرل میگوی و یا از دل سخن میگوی موش جواب داد و در جان بازی چه
جای بازی باشد این سخن را راست میگویم که اگر از نادانی چون من از صحبت
دشمنی توانا چون زبیر و دبا و زحمتی رسد که هیچ مرهم به بنداشته اگر فی الواقع در دست
دوستی من است همان بهتر که دوستی در دل باشد دشمنی ظاهری و بدوستی
روبر و چند آن اعتبار را نشاید پس کُرَبه را بادل خربین و دوا کرده گوشه گرفت
خلاصه این باب آنست که چون موش نیز موش در میان کُرَبه و زراغ و در اسوکه
برسته دشمن جانی او بودند و اتفاقاً در برهنونی خود دانست که افسوس من در کُرَبه
گرفتار که او نیز بمن احتیاج پیدا کرده است در خواست گرفت بخاطر رسانیدن همان
بهتر نسبت دوستی او از آن دو دشمن خلاص شوم و نگاه اندیشه ناام
که هم کُرَبه از دام خلاص شود و هم من از جنگ او رهای یافته باشم پس به نزد
کُرَبه شد تا بمی که خودمندان طح دوستی افکند دوستی در میان خود و کُرَبه
استوار کرد و زراغ و اسوکه چون بکتا دلی و کجمنی کُرَبه و موش فهمیدند دست از
موش باز داشتند هر که ام بجار خود رفتند موش شکرانه الهی بجا آورده
و دوندگشادن کُرَبه آغاز نهاد لیکن اندیشه مندمی بود مباد که کُرَبه اگر از دام
خلاص شود قصد من کند که دشمنی ندیم در میان است دوستی که عوض آوده
باشد چه فایده و به کُرَبه دانست که در گشادن بند بختان کوشش نمیدارد

شاید که از من بیم داشته باشد مبادا که پیش از آنکه بیکشت اید راه
 بیوفای پیش گیر و پس کرپه سخنان دلا و بر در باب باد و در میان آورد
 و زبان بیوفای و بیرونی بیان نموده گفت شنیده باشی که زن دهقان
 که همان و قلابسته بود از راه بخردی بیوفای نمود و برای ملک زرده گرفت
 چگونه مقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصدنا خوشی جان داد و موس
 گفت خود منم که ز داغ بیوفای بر روی حال خود نه پند و انگاه که همین
 زبان از دوستی تو مرا فایده رسیده باشد و آنکه در بریدن بندام
 کوشش ندارم عرض آنست که اندازه ما بریدن بندام مدت آمدن
 صیاد ملاحظه کرده ام چنانچه بریدن بند پسین و آمدن صیاد یک رها
 شود تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را پیش
 داشته خواهی که قصد من کنی بیوفائی کردیم من بیان بجان آورده باشم
 و تو را از نینغم خلاصی داده هم خود را از تو این داشته باشم آخر
 چنانکه اندیشیده بود بجای نشاند و هر کدام با شیان خود رفته آرام
 گرفت پس از زمانی موش سر از سوراخ بر آورد و ناشایند
 الهی نمود از دور دید آواز بر کشید که پیش شریف آورید و بیدار
 گری خود بپره مند سازند گفت اگر از تو این بودی بندام را بجان
 نمودمی خود که که خدای من است مرا از صحبت تو منع میکند مباد دشمن

فدی بخیر خیرش آشنای نمودن بدوستی چه سزاید و از آن گونه باز مباداردا که
 ازین سخنان خاطر نشان نونمی شود و انسان دوستی غوک و موش
 بخواند که غوک کم خرد و موش بخیر خیرش او بود و دوستی گرفت و رشتی محبت
 بر یکدیگر استوار بست و بشوی موش گرفتار باشد و من درین زمان که
 در وضع و ناراستی پشند است بخوانم که ترک بختان خود نموده گوشه
 گزینم کجا سر آن دارم که باغیر خیرش خود کسب برم هر چند کسب در دوستی زود
 سودمند نیاید آخر بخدا ای یکدیگر فرار داده بر یکی در بی کار خود خصله
 خود دهند و در بین در کار خود از صلح دشمنان غافل نباشد و در دوستی
 دوستان هم چندان اعتمادی نیاید بمواره مشورت باخود دهند نموده
 آنچه فرماید بکنند که بر نهونی خرد موش سکین نا توان از چند دشمن ناز و نو
 توانا بخت بلند خلاص شد **باب دهم در بر نهی کینه داران و کینه ناکردن**
بر جاهلوسی ایشان رای داشتیم بر نهونی بخت و راه غای خرد از بدیای
 برهن بر سید که ای دانای از نهانخانه دانش از هر گونه که سخن سر بای
 دولت بهمان تواند بود گفتن آن برین منت نهادی اکنون بخوانم که
 باز غای که با گروه آدمی زاد که بدور دنی و کینه داری گرفتار اند چگونه
 زلیت باید کرد و در آشتی و آمد شد آنها باید بست بانه برهن
 گفت ای کاروان بخش بین خود مندان که پورا الهی دل ایشان

روشن است از دوست ارزده خاطر و منشین رنج دیده ملاحظه بسیار
 بنمود و از منشینی او پرهیز کرده اند خلاصه که سواد خوانان صفی شانی
 که به نیروی دانش و نور خاطر از نهانی و لہار انجواندیشان بد درو
 کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند بر اینه ایشان بکشاده روی را که
 ظاہر سازند و خورم دلی که و انما بند فرب بخورند و بر کفشار و کردار این گروه
 اعتبار ننمایند اگر چه این سخن اصباح ندارد که برای دل زلیلی آورده شود
 چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد لیکن برای فهماندن کویته
 بنیان داستان چکا و ک مک دست او زلفت رای پرسید که چگونه
 بوده است آن بر همین گفت **حکایت** آورده اند ملکه نو دین نام او
 با مرغی که اورا چکا و ک کو بند میل بسیار داشت چه نیکو روی پسندیده
 خوی بود با این زبان کو با و دل دانا داشت همواره ملک باو سخن
 کفنی و جوابهای درست و سخنان شیرین شنیدی ناگاه آن
 چکا و ک مذکور و کو مک ساه بیضه بجه بیرون آورد ملک از بسیار
 دبستگی فرمود نا اورا بحرم سدرای بردند و خدمتکاران آن جم
 را حکم شد که از حال او و فرزندانش نیکو خبردار بوده در کا شد
 و بر در شش کوشش بسیار می آوردند در همان روز در خانه
 نیز فرزندی مجسمه روی مبارک قدم بوجود آمد چنانچه شاهزاده

بازی در آمد و بچه چکاوک نیز مایده گشت شاهزاده را الفتی تمام بداد
 پوسته بان مرغ بازی کردی و بر روز چکاوک بگو بهاد پشه مارفتی
 و از هر سبزه که مردم از ابد استندی اگر راه بان توانستی برد و تا آورد
 یکی از برای شاهزاده گذرانندی و دیگری را به بچه خود خواندی و در آن
 زمان خوردن از حور و نه های خوش خورده بالندند و بزرگ شدند و
 چکاوک را ازین نیکو خدمتی خود جابه و بزرگی افزود و روزی چکاوک
 بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده بر جنت و بهر چه خود دست
 او را ریش گردانید شاهزاده در خشم شد و از روی عصبانیت نام
 بای او را گرفته بگردید و بگردانید و بر زمین زد چنانچه با خاک برابر
 شد و جان در ساعت سپرد چون چکاوک باز آمد بچه خود را
 گشته دید از در و مندی نزدیک بود که ملاک شود با خود زنند
 که این کرد بلا توان بخت که ترا آتش یانه درین خاری با سرد بویاری
 باید حرم سرای سلطان چه جای نت اگر بگوشت نوشته نامراد
 خود قناعت میکردی امروز بدین ملاک قرار میشدی و در بوفای اهل
 دنیا سخنان در دالود میگفت و در نگوشتش خود که زیاده طلبی
 بیش گرفته خود را بدین روز نشاند است سخنی میراند و از
 از دکی که میداشت کینه کسی میخواست بر روی ملک زاده نشسته

بسرخی

چشم جهان بین اورا برکنده و درو ار کرده برکنده کوسک مثبت
 خبر ملک رسید برای چشم به کربا کرد و خواست که بجای مرغ را در دام
 فرب آورده بسترای لابن رساند پس بریز کونک آمد و گفت ای
 مونس روزگار فرو دای اگر از در دما تم به خود دیده نور چشم مرا
 برکنده ی باکی نیست حالا غیش مرا بر هم زن و از دوری خود مرا سوز
 چکاوک آواز برکشید که ای ملک وانا یان مرا از صحبت آدمی زاده
 بر نیز فرموده اند که آدم زاده در جانب خود کارهای بزرگ را اندک
 شمار و از طرف دیگر آن اندک سهوی را بسیار شتابند
 مرا از شومی خود و از مهر بانی تو نصیحت بزرگان و در نطف نوار شود
 وطن بر آورده سرگرم خدمت تو ساخته و بخود فرار داده بودم
 که لقیه زندگانی در ملازمت تو گذرانم اکنون حق خدمت دیرینه مرا
 بنظر نیارده باندک کنایه بسم را گشتند مرا نصیحت بزرگان
 خود بخاطر آمدنم سر آن ندارم که ملازمت ترا کنم و اگر درسی که جان
 شیرین را عوض مبت بکنار دیگر بخش فومی آدمی از موده را
 آزمودن از دایره خود بیرون آمدن است نشنیده که ریزگان چنین
 بجز زاده باره نیازمند و از رحم جانوری دوباره گزند نشوند و نیز
 بر دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود که کنایه کار را ایمن زین

از بیخودی باشد اگر عذاب و سزای او با فور نباشد اخو کار بخدا
بد گرفتار خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند پیش از آنکه سنی رسد و بلا
بلندی رخت هستی بریند و از فرزندان و خویشان و دوستان او را
از آزار رسد که طبع آدمی را و ملک هر جاندار بر مکافات سرشیده
است اکنون که من کینه پسر خود را کشیده ام و پسر ترا ترا آزرده ام
چگونه دل بلا زمت بنهم ملک مکر و استمان و انان دل و وزوان گوش
نکرده است ملک پرسید که چگونه بوده است ان چکا و ک گفت **تک**
آورده اند که در شهر رفته در ویشی بود اخلاق پسندید و صفات
سنوده مذم او و انان دل گفتندی و بزرگان شهر او را دوست
داشتندی در ویش پنجاه دوکان خود را بر هم زده به نجابوی
رضای الهی سفر نمود و در تنهای و یکسی روز کار گذرانیدن گرفت جمعی
از وزوان فوی رسیدند بمان آنکه با و روز و چهار بسیار است
نصدگشتن او کردند و انان دل پرسید که اظهار بی خبری خود کرد و سود
مذرت و هر چند خواب که بسختی او نصحت خلاص شود و سودمند نباشد
در ویش در ان دشت تنهای در کار خود فرو ماند و در چ و است
نظری می افکند که مددکاری پیدا شود و ناگاه از جوقی از چکان کلنگان
را گذر برانجا افتاد و انان دل او از بر کشید که ای کلنگان درین بیابان

بدست ستمکاران کشته میشوم برای خدا کنه من ازین جماعت نخواهید و خون
 من از ایشان باز طلبید و زودان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا
 دل جواب دادند که از دوانای غیر ازمانی نداری و کردوی که بخرد باشند
 کشتن آنها چندان زبانی ندارد و افزون در ویش را بکشند و پس
 تا خوردند و بپوشه کوشش نمودند ی ناگه گمان او پیدا شود آخر کار
 پس زمانی دراز و عهد بسیار مردم باز گاه فراهم آمده بودند کشتگان
 دانا دل نیز حاضر شدند در میان جوانی از کلنگان از هوا در آمدند و بر بالا
 سرزدان پرواز میکردند و فریاد میخواندند یکی از وزدان بایاران
 خود گفت که ما نا کلنگان خون دانا دل میطلبید کی از مردم شهر را که
 نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگویش رسیده او بدیگری باز نمود
 تا آنکه انجیر جاکم رسید حاکم ایشان را در بند ساخت باز کسی شد
 و حریفی سر گذشت نام باز نمودند و از راه مکافات بقصاص رسیدند
 این داستان برای آن آوردیم تا معلوم شود که ازین چنین
 کاری ناپسندید شده است اما حکیم که از راه مکافات درآمد
 و چون ازین انکار شده است فرمان خسرو است که بفرموده او
 اعما دکنم و ترک صحبت او کرده کوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار
 کوتاه نظران است خود مندان پادشاه بدی نیکی کرده اند حاشا

از جوانمردی که برای ترانادانسته از اری رسانم و حالا از نوکاری ناشایسته
نیامده پس من بیکانه ای فرزند ترا گشته است و تو از مردمی بعوض جاعش پند
کرده ای چکاوک پیورده دل خود را اندیشمند کردان و در جدائی گوا
که اگر از نو بدی هم شدم با نو نیکی کردمی که نزد من کینه کشی صفتی نمی بیند
چکاوک گفت در دل تو خبری نبیاست اما اندیشه خاطر خود را چه در ما
کنم باز آمدن من برگز صورت نندد و در دفتر خود مندان نوشته دیده ام
که مردم از رده خاطر را بر چند لطف و دلجویی بیشتر کند بدکالی ایشان
زباده شود ملک گفت ای چکاوک ازین سخنان دور از دوستی
بگذر که نو مرا بجای فرزند ی بل عزیز تر از فرزندانی ان دبستکی که مرا داشته
باج کی از فرزند ان و خویشان نیت چکاوک گفت من بدین سخنان
برگز از جانشوم و بیای خود از دام عقل بدام فریب نیایم که برگز من
ترا بجای پس نتوانم شد مردم در حوادث باب ان چه کرده اند
من که مشتی جانور انم ازین چه حساب باشد ملک بگرد و سنان
پرزن و همنشینی شنیده است شاه پرسید چگونه بوده است
ان چکاوک گفت **حکایت** آورده اند که ذوالی کهن سال ز فرسوده
حال دختر ی داشت مهربانی نام در کمال خوبی ناگاه از گردش کار
بیمار شد و ارناب نیب بیاب پرزن کرد و سر دختر میکشت و از رو

نیاز و زاری میگفت ای جان ما و جان من فدای تو باد من خود را صدقه تو
 میکنم و هر سحر ناله و آه گفتی خدا یا برین جوان جهان نادیده بخشای و این
 برزخوت از عمر سه آمده را در سر کار او کن الفصه از آنجا که مرادین
 بر زن روزه داشت در دعا و زاری می کوشید ناگاه ماده کاوی از آ
 بر زن از صحرای باز درون بطح رفت و بیوی شور با سر در دیک کرد
 آنچه بود بخورد چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست ماده کاوی بپا
 شده همچنان دیک در سر از مطنج بیرون بدر آمد و ازین کوشه بدین
 کوشه میرفت بر زن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد بر سید و در
 که آنچه افسانه گذران میگویند که فرشته گذران می آید و فیض جان میکند
 همان است همانا به فیض جان مهبستی آمده است لغزه برداشت و بزار
 نام گفتن گرفت **مشوی** ملک الموت من نهستی ام من کی بر زال من می نام
 اگر تو خواهی که جانش بستانی اندرون خانه است نادانی اگر ترستی
 است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذارد بی بلا نازنین شمر داورا
 چون بلا دید در سپرد او را نادانی که نیت در حصری یکس را از خود
 غریبتری پس همان بهتر باشد که دیگر آشنای کیشم و خود را ازین
 کرداب بلا کنار کنم ملک گفت ای چکاوک تو خود مندی در سخنان
 گذشته چه می بینی در حال من نظر نهای که مرا با تو چگونه الفتی بوده است

و از توهم کاری نیامده است که فرمانروای عقل سیاست میفرموده باشد
 این وفا بگذارد و مراد غم و اندوه رواند از پیش از آنکه مرا بسری آید
 مونس آرام تو بودی و چون خدای مرا بسر عنایت کرد آن زمان
 نیز آرام خاطر بودی و دگر می من مونس ارشادی بس بود الحال
 که بجز نقد بر چشم آن بسره انصورت بد اگر دو مرا انجمن بی مونس
 و غمخوار مانده کجا میروی و بر من چندین غم و بلا چرا و اداری قصه من
 همان قصه بادشاه است سازنده نادره پرداز چکاوک پرسید
 چگونه بوده است آن ملک گفت **حکایت** آورده اند بادشاهی
 غلامی داشت خوش آواز همواره او را دوست داشتی بویسته
 به نغمه های دلاویز او خوشوقت بودی این کوین غلامی فاعل را در ^{ساز}
 و نوازندگی تربیت میکرد و چیزهای نادر شفقانه می آموخت تا آنکه در زمان
 کار او بالا رفت و بجای که از اسناد خود گذرانید چون شاه از حال
 غلام آگاه شد او را از نزدیکان به تربیت او مشغول گشت تا آنکه
 در اندک زمان نادره روزگار شد از آنجا که کار کوته بیان و بیخردان
 ناتوان بینی است اسناد را حد بخاندن گرفت تا بجای که فرصت
 یافته انعام نادره پرداز را گشت خبر به بادشاه رسید او را طلب
 فرمود تا سیاست رساند چون بحضور آوردند سلطان از روی ^{عصب}

عتاب آغاز کرد گفت ندانستی که من نشاط دوست بوده ام و نشاط
 من بدو قسم بود یکی در سازندگی نویدگر در نوازندگی انعام ترا چه خبر
 برین داشت که غلام را بگشتی غمیبه نشاط مرا ناله کرد و انیدی بین زبان
 بفراهم نام ترا نیز همان شربت که غلام را حشانه بخشانند تا بدو بگرا
 باشد و تو بسزای رسیده باشی سازنده جواب داد که شاه
 من بدو قسم و نیمه نشاط باد شاه را دور کردم اما اگر باد شاه مرا
 میکشد نام نشاط خود را ضایع سازد باد شاه را این سخن خوش آمد
 از شنیدن او در گذشت و نوازش فرمود این داستان برای آن
 آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطه چشم چه دوشده
 است و تو نیز که ساز فراق نوازی تمام خوشدلی و نشاط دگامی بر طر
 میشود پس حال چگونه خواهد شد و سر انجام کاری بجا خواهد انجامید
 چکاوک گفت چشم در نهانخانه دل و کینه در گوش سینه میباشد زیرا
 بجام گذارایت تا دوست حال دل را دل نیکو داند زبان ندادن
 چه داند ای ملک نه نیروی خود اینجا میبایم که دل نو باز زبان موافق
 نیست من چشم ترا نیکو میدانم خوی و فصلت ترا نیکو می شناسم ازین
 که چنین تقصیری رفته باشد از تو کمزبان این نتوانم بود و من از انجند
 نیستم که طبیب بآن از زده فوچ میکفت که دارو چشم ترا فایده نند ترا

از داروی درد شکم ملک پرسید چگونه بوده است ان چکا و کفن
حکایت آورده اند که مردی به ترو طبیب آمد و از درد شکم بفرار شده
بر زمین می غلطید و از بطاقتی ناله میکرد و دو اسطبله از بهرامان او طبیب
پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود
که داروی چشم را روشنای بفراید بیارید تا چشم این در روند
را دارو کشم آن مرد فریاد بر کشید که ای طبیب این چه جابهل و
بازیت من از درد شکم میانم و توجو بر دار و در چشم میکنی دارو
دیده را با در شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تورا
شود مناسبه از سفید فرقی توانی کرد تا دیگران سوخته بخوری
بس ترا داروی چشم از علاج شکم لازم تر است عرض من از
آوردن این داستان انت نامک جهان کنند که من از جمله
انجامیم که سوخته از ساخته بارش تا کنم و خام از پنجه جدا تو انم کرد ملک
گفت میان دوستان ازین نوع که ترا بر من واقع شده است
بسیار واقع میشود آخر از راه خودمندی در آمده بنای دوستی
استوار بسته اند از آنچه می اندیشی ملاحظه بینی جای انت است اما بکنه
بر که بنور عقل روشن شده است و بزبور خود راسته چشم بر حلم
کنند اما عفو باشد انعام نماید که در حلم و عفو از نیست که صد گونه

ازین نوع از ارکشیدن می ارزو که در انقام نیت چکاوک گفت برزگان
 گفته اند بر که آسان گیرد دشوار افندای ملک این کار دشوار را برگز
 آسان نگیرم مرا بقدر دانای هست کرم و سر در روزگار دیده ام اندازه
 خشم بادشاهی بیشناسم و بایه کنه خود را میدانم دشوار باشد
 که با این سخنان فریفته شوم همان بهتر که راه بیابان شمس کرم که بادشمن
 فوی برننوان آمد مگر بنجام بادشاه منان بکوشش نور رسیده است
 ملک گفت چگونه بوده است ان چکاوک گفت **حکایت** آورده اند که یکی
 از ملازمان بادشاه طبرستان از بخت برکشنگی روگردان شده
 در مقام قنقرفه شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته
 فرستاد چون طالع او برکشته بود و دولت روگردانید و آن نصیحتها بکوشش
 هوشش نشنید بادشاه را بنجام فرستاد که من و نوشیت و سنگ
 را مانم خواه سنگ را بر شیته بزنی و شیته را بر سنگ در هر دو
 حال شیته خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید عرض ازین
 داسنان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیته دارم تا چشم
 سلطانی که چون سنگ باید اردشمن شکست رو برو تو انم شد
 ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این چه روش است که شمس گرفته
 و دروسنی میرینه را بکباره فراموش نموده این چه خود است که در زمین

وفا از سنگ کمتر باشی چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میکنی خود
در مقام غریب آمده مارا بوفانام می نمی گفت عجب که بر یکجا نشسته
و نظر بجانب دیگر نمی نای در بین عالم بین تو گناه نکرده به بین که زیر ستاره
چه گناه ما که از نادانی نکرده اند و نمیکند و زیر دستمان از بزرگی لدنی
که در غفو یافته چگونه گذرانده اند و آن را منظورند آشنه بیایه بزرگی
رسانند اندک نود است و نهایی پشیمان خوانده چکاوک گفت
ای ملک راست میکنی لیکن بسیار از بزرگان باخشم خود برینا
بازگ کنایه بیست جان کرده اند از کجا که تو از آن کرده نباشی
حالاکه من خوشنویس بودم و نشان غریب از پشانی تو بنحو انهم چگونه
بکفکاری خود را گرفتار سازم ملکه غلط فهمید همانا که ترس خود را
بر جای نگذاشت هرگاه میدانی که هر چه در عالم بطور می آید از نیک و بد
همه از ریخ خداست کس را دخلی نیست چرا از آنچه از دست تو بوجود
را در ترا کنایه سازم چون حکمت دانای مهربانی چنین بنحواست
صلح حال این فرزند من در آن بوده است چکاوک گفت اگر چه
برین سخن متفی اند اما با خود این درد و اندیشی و احتیاط برمی
فرموده اند خود اندیشه فرمائی که هرگاه نور چشم فرزند خود را یاد آور
حال چگونه شود که فرم که از روز بر نهونی خرد ما خشم خود غالب است

اما روز دیگر راجه چاره اندیشم ملک گفت راست میگوی لیکن اینجا کسان
 است که همواره در حساب حال خود نیا شنند اما کسی که همیشه اندیشه
 در کفایت و کردار خویش داشته باشد هیچ کاری بی مشورت خود نکند
 در حق او این بدگمان نه از دور بینی باشد نومیدانی که پیش من بر چند گناه
 نوبزرگ باشد عفو از ان بزرگتر است و مرد فرزانه را دل توانا
 که از سرگناهکاران جهان گذر و که اثرش بخاطر نرسد این چه گناهها بد است
 که در حق من بکنی چکا و ک گفت آنچه ملک میفرماید راست و درست
 است لیکن چه کنم که مرا بیم خود بد آن بیدار د که تو درین سخن اندیشه دیگر
 داری و من خود را مانند کسی نیانم که در کف او ناجراحی باشد و
 خواهد که بقوت طبع بی باکی است نیره در سنگار رود و بر اینه آن ریش
 هم نازد کرد و هم بای از کار ماند که بر خاک نرم هم نتواند رفت و نزدیکی
 من بخدمت ملک همین حال بد اگر ده است حکما گفته اند که **ست** تن از
 روش حکمت دور اند و از راه دانش بیرون **اول** کسی که بر قو
 خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه خود را در جای مادر شوار
 اندازد **دویم** آنکه اعتماد اندازد خوردن و پوشیدن خود نداند چنان
 حوزد و اشامد که معده از کداز آید غا جو باشد **سوم** کسی که بکفایت
 دشمن فریفته شود ملک گفت بر چند از مهربانی نرادرست میدارم

تو با نظور راه گنج پیش گرفته و کوشش نصیحت دوستانه نمیکنی نصیحت در باره
 چنین کسی بیفایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد کرک را چاکو ک بر سبب
 که چگونه بوده است آن ملک گفت **حکایت** آورده اند که زاهدی کوته بین خزان
 در صحرا میگذشت که یکی دید که دهن حوص کشاده دویده از پراه طلب نهاده
 هلی بهت را بران دارد که مکنای را سازد و جان داری را جان کند زاهد
 از روی زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار بر این کوفتد و مردم نکرد
 و قصد چارکان کنی که عاقبت آن سوست شوند اخو حال سبزه کار
 بر سواهی کشیده و به بیوفای انجامد ازین قسم سخنان میگفت که گفت
 بند دادن و نصیحت کردن را کوته کن که در پیش این پشته رمی میبرد ترا
 که فرصت کوفتد بردن فوت شود و نگاه افوس خوردن فایده
 ندهد عرض از آوردن این دستان است که چند آنکه ترا بند میدارم
 تو همچنان بر سه کار خودی چاکو ک گفت بند خود و در اندیشش این
 خود را شنیده باشم دیگر کی بروای شنیدن بند ما که در آن سیم جا
 باشد توان شنید خردمندانه راه گریزیم رسانده ام بجای میروم
 که کسی را برین دشمنی نباشد ملک گفت رنج نفر ندیده مار غوث
 کشیده انیمه محنت بر خود پسند جواب داد هر که **بج** خصلت را آفریده
 و سر مایه زندگانی خود سازد هر جا که رود مرادش بر آید و از تنهایی

رنج غربت نکشد **اول** آنکه از دور بودن **دوم** نیکوکاری را پیش گرفتن **سوم**
 از جاهای تهمت پهلوتی کردن **چهارم** باندگی فانی شدن **پنجم** رعایت بزرگ
 و خرد و نگاه داشتن ملک گفت اگر می روی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت
 دیگر آمدن مرا چشم مدار که از رده خاطر باز نیاید و ترس جان او را بار
 نیار و دستان اسباب عرب و مانور القصد من ملک مادر است
 ملک پرسید که چگونه بوده است آن چکاوک گفت **کجایات** آورده اند
 که عرب صحرائین شهر بغداد در آمد کرد و از زمان راد و کان نانوازه
 در اضطراب در آمد بچاره که بیوی نان رفق حیات یافنی چون روی
 نان دیده جیب صبر حاک کرده پیش نانوا رفت و گفت انچه اوجه جندی
 ستمانی که مرا سیرتانی می نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال
 کرد چه قدر خواهد خورد و اگر بسیار رسنه باشد پیش از دو سه نان
 نخواهد خورد گفت ای سگین نیم دنیا رده و چند آنکه بنوای بخور غریب نیم
 دنیا را و دو بر لب و جله نیست نانوا نانها بر دهن می آورد و عرب تا
 را آب تر کرده بخورد و نانها از نیم دنیا بگذشت و چهار دانگ پرسید
 و از آن نیم گذشته بر نیار آمد نانوا را صبر ناک گفت ای عرب نا چند بخور
 عرب جواب داد و نا که این آب برود من نان بخورم عرض من ازین
 دستان آنست تا آب زندگانی در بدن باشد از نیم و هراس

باز نمی آیم و دیگر آمدن من صورت نمید و ملاقات نشود و ملک دست
که مرغ زیرک است و در دام فریب نمی آید و بجای انعام از و نتوان کشید ملک
کریمه آغاز کرد و بار دیگر با و سکونت و همان نموده خواش آمدن نمود و جاکوگ
گفت ای شاه جوان نخت هر چند که لطف میکنی اندیش من زیاده میشود
از ان خیال باز آیی که آمدنی نیست و محال است که دیگر با تو اشتنای نهم با
بهنر که خیال نوسازم گوشه تنهایی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدا
نهادی از و دارم که نصیحتی چند که سر مایه دولت تواند بود باز گوئی **فر**
ز بهر ماسخن یاد کار خویش بگویی **ملک** بهر از سخن خوب یاد کاری نیست **ملک**
جاکوگ گفت ای ملک جهان بقدر و استه بر یاد و نقصان و فقیم
و تا خیر در آن کسی از توانائی نیست در آنچه قرار یافته است پیش پس
توان کرد هر چند جنگ بجی و بد بجی در پرده نهان است لیکن باید که عواره
کار و بار خود را اندیر گذارسته و در اندیشی راهواره در کار برد که اگر
در این صورت مقصود بر آید خود چه بهتر ازین و اگر مطلوب دولت ندهد
خود پیش فرزند آن گویند باشد دیگر باید دانست که صنایع
ترین مالهائست که از آن بهره مند توان شد و غافل ترین ملوک آنکه
در نگاهداشت ملک و باز پرس داد و خوانان و سرانجام بهات رعایا
گوشش بیارینموده باشد و بدترین دوستان آنکه در زمان

تنگه سنی جانب دوست را فرو گذارد و ناگهان رزمان آنکه با شور و خروش از
 و بدترین فرزند آنکه در دلجوی مادر و پدر کوشش نماید و ویران ترین شهر را
 آنکه در وایمنی و ارزانی و ناخوش ترین صحبها آنکه مصاحبان با هم دل را
 نداشتند و چون در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهترا
 که دیگر راه جدای پس بر من کلمه سخن با خورسانند و در کنگره کوکب
 پرواز نمود بجانب صحرا پدید ملک را در غم گذاشت ملک انگشت جبر
 بدندان حسرت گزید خبر صبر چاره ندانست **خلاصه** این باب است که چون
 ملک بچه چکاوک را از بخر دی گذاشت شاهزاده را پیش رسانیده
 بود بکشت چکاوک را سوز به کاران داشت که بی ادبی نموده دیده
 جهان بین شاهزاده را رکنند و پرواز نموده بر کنگره کشت
 نا ملاحظه نموده که براه سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جان
 گداز زیر کنگره انداخت که با فسانه افسون او را فرود آورده
 سزای لایق رساند از راه دوستی آمده فریاد بر کشید که ای نامهربان
 مرا کشته کجا میروی که عیوض جان بچه خود چشم سپهر مرا بر کنی
 کمال مرورت بجا آوردی چکاوک گفت ای ملک سپهر نوستیزه کرده
 بچه مرا نا حق کشت و حق خدمت مرا بجا نیاورد میدانی که ستمکار را از دو
 در همین دنیا سزای لایق او در کنار نهند شنیده که دزدان که زاهد را

در میان کشته چگونه بر نهونی کلنگان بسیار رسیدند به نویم پس
خون ناحق از چشم بای داده باشد اندکی از بسیار دین باشد و مرا
در دل پرسید اندک است که بخیر جدایی این توان بود ملک جواب
داد که ای بار خنک مرا با مردم روزگار فیا پس میکنی میدانی که پیش
من بر چند گناه نوبزرگ باشد بخشیدن آن گناه بزرگتر است و انگاه
که به نسبت خود مرا بخای فرزندی بلکه ترا از خود دوستدارم چگونه این
کمان بدین میکنی چکاوک گفت ای ملک نودا سنان بر زال شنیده که
چگونه با دختر خود بهیسمی نام هنگام بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد
چگونه خود را از میان دوری انداخت و جان دختر خود را سپرد بر بلا
خود ساخت ای ملک اگر چه الحال بن راه مهربانی سپری و دوستی
بجای آری اما چون غم نور چشم فرزند خود بیا و آوری دشوار که چشم
خود برائی ملک گفت ای چکاوک پیش از آنکه بجانه من رسد دوست
جان من تنها نبودی و چون خدا بختی سپری عنایت نکرد و مرا بگزید
در زمانی نود شادمی شدم و زمانی بدیدار فرزند خوشدل میشستم
الحال که انورند رافضه پیش آمد جدایی چرا و امیداری و بیکارگی
نام نمره برای چه مسازی جاناکه حال من چون حال شاه یان دو
کوتیله بود که چون یکی از آنها از روی حسد دیگری را بکشت

پادشاه را خشم بد آمد و طلبه است تا اورا بسیار رساند چون حاضر
 آمد بر سر پیداست که نیمه عیش من نبود و نیمه خوشدلی من بآن دیگری بود
 جنم شاه و آن مرا نیزه ساختی بفرمایم که همین زمان ترا از او جدا کرد
 و او را شاه بگردم که نیمه خوشدلی شاه را بفرم آوردم اما اگر شاه مرا
 نامشاط خود را صانع کرده باشد چکا و ک گفت ای ملک من از سواد
 پشانی تو فرمی بخوانم این اندیشه بگذر من اینجا نیستم که طیب بان کسی
 که در دوشکم میناید گفت که ترا در وی چشم بهتر است از در وی شکم که
 نان سوخته نمی بینی مخوری و در دوشکم را می آوری اگر چشم نور روشن باشد
 هرگز بدین گرفتار نشوی ای ملک هرگز اضمحال آمدن من نخواهد که حال من
 همچنان است که پادشاه بطرستان یکی از نوکران خود که از راه پید
 فتنه انگیز بود و گفته فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را نامم خواه شیشه را
 بر سنگ زن و خواه سنگ را بر شیشه که در هر دو حال شیشه خواهد شکست
 و سنگ از آری نخواهد رسید هر چند ملک جهان سخنان دلدیز بگفت و جواب
 درست آماده می ساخت آخر ملک به تنگ آمد و عجب بر یکجانب افتاده
 و کوشش بر سخنان مهربان من نمیکنی حال تو بان که هر چند راه نصیحت
 کرد سو و مند نیامد میدانم خواهی نا خواهی ازین دور شوی باری باز گویی که
 کی خواهی آمد گفت ای ملک رفتن آمدن توقع مدار حال من بان غریب نمیکوید

که نماند گفته بود که ندکی مانع خواهی خورد و گفت تا از زمان که آب دحل خواهد بود
تا آبجیات باشد دیگر ترا نخواهم دید با بختی سخن رسامید پرواز کرد و **خلاصه**
است که چون کینه در دل بدین جایی گرفته و چکاوک این را از خود مند
فهمیده هر چند سخنان محبت این در میان آورد چکاوک کوشش نکرد و برخاست
او اعما و تنمود و فرمودند ماند که ازین سخنان حکمت اینست که در لباس انسانیت
بیان میشود دیده بنیای خود را بکشاید و سرگذشت خود مندان بشین
را که بدیل روشن حکایتی است ظاهر میشود بشوای خود باخته بشوای

کار خود ساز و باب یازدهم در بخشیدن کنایان که خوشترین صفت

است پادشاهان رای و الشیم به پیدای برهن فرمود که از بختی دانش
نوخیزه برداشتم اکنون امیدوارم که بیان فرمائی که چون پادشاه از
تزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد باز دیگران را
نبواز دینان برهن جواب داد که اگر ملوک از عفو پشته نباشد براینه
مردمان تابشان امید اعما دماند و هم براینه کار را مصل ماند و جهان
از انتظام افتد و از لذت عفو محرومی دست دهد و یکی از فرمانروایان
دانش نهاد فرموده است که اگر خلق نداند که کام جان بخششی
عفوچه لذت می یابد براینه جزئی بکاری نخفته بد رگاه مانیا اند جال حال
سلاطین عالم را براینه از عفو زیبا تر نیست و کمال بزرگی بزرگان را

پنج دلیلی روشن تر از بخش گمان نیست بقوت آدمی را بفروختن این
 خصم توان دانت و نشان مردانگی و مردمی نبوشیدن شربت خوشگوار
 عقیق معلوم توان کرد و بادشاهان که فرمانروای عالم یافته اند بواسطه
 آن بود که همواره بطف و بفرسکوک نموده دوست و اوز دشمن گذار بوده
 و همواره بر مہونی خرد و دور اندیش کار فرموده مہربانی و درشت خوی است
 کرده اند مہربانی باندازد و نا توانی و زبونی گشتمند و درشت خوی بر تہ
 کہ عظیم برسد کار خانہ سلطنت را یامید و بیم آراستہ داشته کامیاب
 گشته اند و یکی از نزدیکان خود بیش میفرماید کہ چشم فرد خوردن است
 کہ در عذاب مبالغہ نرود و عفو اندکشان ناخوشی از صفحہ دل دور
 سازند و احسان است کہ با وجود بفر و لطف و مہربانی التبت نماید و بجا
 کہ اول دوست میباشد از گناہ تیردوت و اردای رای روغن ضمیر
 آدمی بی سہو و خطائی باشد اگر تغافل درین کار نرود گمان بخشیدہ
 نشود و بظلم عالم چگونه باند و سہ انجام کنی چگونه پذیرد بر فرمان روا
 جهان لازم است کہ مردم دیانت دار و امانت گذار کہ پیرایہ خود مند
 و رعیت پروری آراستہ باشد بجد مات نعین فرماید و کوسس کند تا
 از جگہ کنی احوال ہر کہ ہم از فرار واقع معلوم شود و نامخلصان نیکو خواہ را
 بنوازشات نازہ سہ کرم خدمت گرداند و چرب زبانان بدرو

را که در حضور دم خدمتکاری و اخلاص میزند و غایبان به بر خلاف آن زبانت
مینایند برای لایق در کنار نهاده سر بایه بند گرفتن دیگران میباید کرد اند و اگر اندوه
چنین پیروی نماید از دولخواهان دل سر و دنا و دولخواهان دلیرتر گشته
باندک زمانی فساد و ماکلی روی نماید و قهه های روزگار ازین دو کار می زاید
اگر دولخواهی بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده ازاری کشیده باشد تا
از اینجا که بشیریت است بای نیستین تغریق باشد باید که باز او را دلا
کرده سر کم خدمت سازد که آدمی نیک که بهم رسد و بادشاهان را
بر دم نیک سبوت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم بد ذات و بر
ازار کم خود همه کس را بر نیز لازم است که بادشاهان را لازم تر و باید
بشن از غایب های کلی گذشته اند و صحبت با مردم فرومایه تموده اند
باید که نظر دور بین بادشاهی بر باری خسر و باشد نه برای آنکه نقصان
نداشته باشد چه حکما گفته اند هر که یاری عیب جوید بی یار ماند و است
با بنیامنا سببی داشته باشد و انسان شیره و شغال است را
بر سید چگونه بوده است آن بر همین گفت **حکایت** آورده اند
که در زمین هند ثغالی خریسه نام بای از زیاده طلبی کشیده گوشه گرفته
بود و از خوردن گوشت و ریختن خون بر نیز نموده پوسته خوشن
و باران او زبان ملامت گشادی و گفتی که اگر از صحبت ما کناره گرفتی

و از خوی و عادت مایه نیر نمودی همواره عمر غریز را در برنج گذرانیدن و از لذت
 دنیا محروم شدن نشان خود مندی نیست شغال گفت چون میدانید که گشته
 باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز را در آنچه رضای الهی
 است گذرانیدن و از ارزوی نفس گذشتن مناسب بنماید اگر خود نمی
 توانید کرد و از هوا و هوس نمیتوانید گذشت تا کی سخن برزوی که همی ربن
 خوانند از سن بگذرید و اینجا نه عاری بنی منزل گذارشتی را عمارت مکن و بگذار
 تا خواب شود گفتند ای فرسه اگر رضای الهی در ترک دادن نعمتهای
 اینجهان بودی خدا بجای این نعمتها را برای چه آفریدی فریب گفت آنچه
 خود پسند کند نعمت آنست نه آنچه شما بطیعت ناقص خود نعمت فرمایید
 و برای لذتی از کلو بگذردی جان شدن جانوری را روا دارید و بر
 زندگانی شما خبر بازی خدا تعالی آفریده است آنچه ضروری باشد
 بسند نماید و در آنچه عقل بفرماید اگر منافقت شما بمن طعن نیزند باران
 و خوشان فریب از بخان و بندیر او آگاه شد و از سرش باز آمدند
 او را بشوای خود دانسته پرودی او بنمودند فرسه در اندک زمانی
 بخرد مندی از خدا شناسی مشهور روزگار شد در آن تردید همیشه
 بود و در آن بیشه بر چشمه کاجوی نام شیری فرمازد ای درمزه داد
 روزی کاجوی بارکان دولت از بر باب سخن در پوسته بود و بهر کوه

راه سخنان کشاده در بنیان خدا پرستی و دور بینی و فرامندی فریبه دریا
آمد خورد و بزرگ مجلس زبان آفرین کشوده تخمین فریبه سمنو دندانانکه
ملک را شوق دیدن فریبه بدید آمد کس طلب وی فرستاد و او نیز توان
بادشاهی که نشان حکم الهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد
ملک مهر بانها نموده لطفها بان فرمود و در مجلس خود جای نشست داد
و در فرصت سخن کردن فرمود فریبه را در فرامندی در بای بکران یافت
و در عالم صورت و معنی کجی دید بی اندازه کاجوی را صحبت او خوش آمد
همواره او را طلبید آشتی و از سخنان و دانش امیر او بهره مند گشتی پس از
چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریبه نو بدانش و کامرانی بجای روزگار
در مهابت مانی و ملکی من چون تو کسی در مال است بنحوا هم که نرا از ارکان
دولت خود گردانم که بادشاهان را لازم است که برای سرانجام مهابت
خود مردم نیک نفس با خود تعیین نماید فریبه گفت ای ملک مراد رکاز
بار ملکی و فو فی نیست با این آرزوی منصب عالی و نزدیک بادشاهان ندانم
که اگر چه در نزدیک سلاطین فایده و وجهانی حاصل است اما راه است
خطرناک و در درگاه نومردم کار دین و دانا بسیار اند و میل انجباریم دارند
باندک نوبهی سرانجام مهابت خواهند نمود و ازین که من بمقامی از ازا
خاطر من میشود و بهم احتمال دارد که چون تجربه در بنکار ندانم کار و بار ملک

بزم خورد و تو بادشاه دانش بنای اندیشه فرمای و از خیال در گذر گامجو
 گفت که آنچه میگوی که دوفوف ندارم و تجربه هم در بخار نرسیده است سخن است
 عام فرب هرگاه کسی را خرد نام نصیب شد همه کار او خوب شود تجربه راه نا
 کوته نظران است و خردمند و نادیده بخواند و ناشنیده میگویند ای فربه
 این دور انداختن ترا چه فایده کند که خواهی نا خواهی ترا در بخار اندازم فربه
 گفت بر که از خردمند آن بنوع که کار سلطانی بش کرفت و از ترس بخان
 در گاه شد مردم برو حد برزد و حاسدان کوته بنیان در کار اوست
 نکند و از راه های دور و کمرها اندیشیدند نا انکه رفته رفته خاطر بادشاه
 از زده سازند شنیده ایم که ازین کرد اب گشتی سلامت بر آمد
 باشد مگر سخت روی و جلد کری که بی بی از روی مقصود حاصل کنند و بگر خود را
 از زبان طعنه زمان خلاص سازد و نا بخردی و بی بینی که ناب خواری کشید
 داشته باشد که از بسیاری زبونی و جالبوسی کسی بر حد نتواند
 بردای بادشاه من ازین دو کرده بنمونه در طبیعت من مکرر شده اند
 و نه در حقیقت من جالبوسی و خواری نهاده اند جان بهتر که مراد در گوشه
 نامرادی بگذاری و از خدمت ظاهری معاف داری که مدتی است که دین
 حرص و سوسخ چشم بسوزن قناعت برد و خسته ام اگر ملک مرا ازین گوشه
 بر آورده مشغول عالم اسباب سازد من همان خواهر رسیده که بدان

کسان که بر میان طبق شهبه نشسته بودند رسیده بود شیر برسد که جلوت
بوده است آن فریه گفت **حکایت** آورده اند که یکی از درویشان
خود منقعات کیش بازار بیکدشت حلوائی از چاسنی درویشی
بهره داشت الغریز را آنها س نمود که زبانی برد و کان او قرار کرد
نا از سخنان نصیحت اینرا بهره مند شود مرد عارف از دینوازی انباشت
حلوائی طاشی از شهید که اخته بش درویش نهادن کنان خانه
رسم ایشان باشد که در شهر تهاجوم شوند یکبار بر طاس فروخته
و بعضی بر کنار طاس نشیند و برخی خود را در میان آن انداختند
حلوائی باو شیرینی بخشید تا آنکه آن را در کمد آنها که بر کنار طاس
بودند با سانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهید فرو رفته بودند جو
خواستند که بر نهای ایشان نیز شهید آورده شود و بدام ملک افتادند
آندرویش را از بدین این سرگذشت وقت خوش گفت و در سر
گذاری زمانی فرو رفت چون بحال خود باز آمد حلوائی از درویش سبب
خوشوفی پرسید درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عمل
را نعمتهای آن دین کسان را نعمت خواران شکم پرور است ختم
و آنها که بر کنار طاس نشسته اند آرد مردانی که بچسب نوشت بدینا
آمد و دل باین بسته اند باندکی قناعت کرده اند و دستم بدانکه

حو باد بیزن اعل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان
 ازین واسطه بلا خلاص میشوند و آنها که بکلی همت خود را صرف دنیا نموده
 و شبه بنی این تلخ مزاج ایشان را از رضای جوی الهی باز داشته است
 کار ایشان بر سوائی کشد املاک این دستان برای آن آورده و متباد
 که در دنیا بودن و از او رستن کار شکل نو باد شاه خردنمای است از
 مثل ماکسان طبع چگونه ازادی آید پس در آیین بزرگواری نوالا ذم
 که مراد ر کوشه نگذاری کا مجوی گفت ای زبانه اندازده خرد نمودن است ام
 و دیانت و امانت تو معلوم شده است ازین سخنان در گذر که اگر باین سخنان
 خود دستان را از کار و بار علی و مالی معاف داشته شود هر این عالم را تمام
 افتد و خرد خردمندان برای آنست که بوسید ایشان کار و بار ساخته اند
 جمعی که از عالم اسباب کناره گرفته کوشه گزین اند بواسطه آن بوده است
 که حوصله برداشت کارهای بزرگ نداشته اند که امروز که تو هم در خردمند
 یکانه اگر در میان کار آری بر اینه داد پیر سپاه که سرایه بادشاهیست بخوبی زین
 وجه صورت میباشد و مهیات جهانیان بصلاح میکرد اید شک نیست در صورت
 رضای الهی که مقصود اخرویش است حاصل کرد و تو هم دنیا سمور و آبادان
 کرد و فریه گفت ای ملک راست میکنی لیکن بر که در کارشان دخل
 کند و تردکی او شود و دوست و دوخواهان بادشاهی را حسد بی نیاید

از ازار او را دور کنند و دشمنان دولت خود و دو نخواه خود را بدارند
را برای چه خواهند پس اگر اختیار کنم همه مردم در خانه از دوست و دشمن
بیشتری من برخیزند چاره این دین کار چه توان کرد شیر گفت چون رضا
مرا بدست آوردی در دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیدت نمود
لطف توجه ناسر به شکالی مردم خواهد شد فریب هر چند خود را بخوا
که کنار کشد چون دل شیر فزردان نمود و بین بود هیچ سود نداشت
چون دانست که او را خواهی نا خواهی ملازم درگاه باید بود گفت ای
ملک چون پیشه راستی خواهیم داشت مردم ما راست در کجمن میشوند
زبردستان از بد درونی بامید یافتن تیر نه من وزیر دشمنان از
مستی چاره از ترس زوال حالت خود سخنان ازین ساخته
گویند ملک را باید که با خدا عهد کند که بسختی از جا نرود تا که از چند جابر
عص خاطر نشان خود سازد ازین زنجیر شیر بهمالی که شایسته قبول
را شاید بخت و سود کنی که نسلی خاطر از ان تواند شد خود را و او را
بنوازشات خسرواته سرفرازی داد مهابت مالی و یکی خود را
با و سپرد و او برهنوی خرد خدا داد سر انجام کار و بار انجام نمود
که هر روز شیر را در حق او غایبی ناز و طاهر میشد تا آنکه بزرگی او خاطر
نشان خود و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع شد پای او را

از همه گذرانید و مرنبه اورا بلند ساخت از آنجا که کار آدم صور زمان روزگار
ناتوان بینی و کم حوصلگی است در مقام حدود آمده اند شبها میمند که بگر
دشمنی خاطر کا مجوی را از و بر بخاند و خانه هستی اورا از پنج بر دارند بزرگان
آن دیار و نیکو کاران روزگار بفیس خود اتفاق بران نمودند که فریاد
تبهت و دخیانت باید ساخت خاطر شیر را که خبر استنی زد درستی
دوست ندارد از و کردانید و قصد بلاک او نماید پس فرصت یافته
یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای جاشت نهاده بودند
بدزدید و در گوشه خانه فریب نهان کرد صبح که بزرگان و ملازمان
در گاه حاضر آمدند فریب جهت مهمی رفته بود شبیه انتظار آمدن آدمی
و بر زمان در استنی و در استنی اورا می شنید چون جاست شد و
کر سگی غلبه کرد هر چند که گوشت نهاده را جت کمتر یافت شبیه در
شد فریب غایب را دشمنان دوست نا حاضر بودند سخنان
که از ان اشخص غصب نیز شود در میان نهاده گفت و گو میکردند نا آنکه
یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه در و نتخواهی باشد باز نمود
و ضرر خود نه اندیشیدن کا مجوی گفت ملازمان یکدل و یک اعتقاد
برگز خود را مانع گفتن سخن در و نتخواهی سازد و چنانچه دانند بگویند
بگوینا چه دین ان نادر است جلد گرفت گوشت که ملک نهاده بود

زبیه بنیان بخانه برده است دیگری از آن مکاره سو کند یاد کرد گفت
این سخن است که میگوید مرا باور نمی آید که زبیه جانوری کم از اوست
و بدانش آراسته انجمن کاری کند دیگری هم از آن حیل سازي
کرده گفت در کار احتیاط باید کرد که بچکس از دشمن مالی نباشد و
باید باشد که بجهت عرض خود ناراست آمده میگویند حال مردم توان
شناخت نه که بقول درست بروز کاران در ارد دیگری دیرتر در سخن
گفت بجهت است کین اگر گوشت در منزل او بافته شود و آنچه میگویند باور
نوان کرد کما مجوی گفت مردم در باره او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها
که در خیالی زبیه عهد کرده بود گفت ای ملک در میان فلان پشه خنجر
و نگویند یکی زبیه بدت است که مشهور است سخن باین دور در رازی
یهوده نبوده بود اصلی خواهد داشت و اگر چنین باشد هر آنکه جان بسلامت
نبرد و زو و به بلا گرفتار شود دیگری از صاحب عرضان گفت که بد درو
و نادارستی این فرشته پسر ازین هم برین پوشیده نبود من فلان فلان
را کو اه گرفته ام که حال این راست ندارد بنهاد عاقبت بر سوا می کشد
یکی از آنها زبان بکشد که با وجود انیمه لاف با که امنی ششم نمی آید
که انجمن مکارای ناسنوده کنند آن همه بر نیز چه بود و این همه اوداکی
از جهت چنانچه مردم ساده افسوس خورند و نجب نماید افسوس

نمودند و دیگری ازینها سخن آمد گفت هرگاه این منجم در خور دنی ملک چنین نباشد
 روان دارد چه توان دانست که در مهابت مالی و ملکی چه خیانتها که کرده باشد
 وجه رشوتها که گرفته از اینجا که سر نوشت بود سخنان در موضع در خاطر کاجو
 جای گرفت و از فریب آزرده دل شد یکی از وزیران که عمرده حسد
 بود بغیر ضانه در آمد بعضی رسانید که اگر این سخن راست برون آید نه بین
 خیانت باشد بلکه دلیل کافر غنی و حق شناسی خواهد بود یکی از ان کو
 بدولت که در بنیاد انداختن فریب فراهم شده بودند از روی مکر در باب
 نصیحت پیش آمد گفت ای برادران غیب کنید و زبان خود را باین
 سخن که هیچ نذر دالوده نازید شاید که ملک فرماید که خانه فریب را
 بکویند کارش با کجاست همان بهتر که این سخن در گذرید دیگری گفت سخن
 حق را در موضع گوی از خیر اندیشی ملک که بشی گرفته ایم باز بدار اگر
 بدو نتوانی کوشش کنی زودتر گمان راست گفتار و درست کردار
 بختن خانه فریب تعیین شوند تا حقیقت سخن ظاهر گردد اگر در بنجار
 تیزی نشود بر این جاسوسان او با و خبر رسانند و او چاره کار بخیزد
 تا ماهمه بدر و غلوی ظاهر شوند و هم کار ملک صورت نیابد یکی از اینها
 مجلس شاهی که تا خانه در آمد گفت از تحقیق این سخن چه فایده اگر جای
 او ظاهر شود هم بکجه دیگر خود را خلاص گرداند و بشیرین زبانی دل ملک را

نخود مهربان سازد الغرض چون خورد و بزرگ درین نهمت از برای طلب
الفاق نموده بودند هر کدام سخن بردارنها کرده و چوب زبانها نموده بکونه
روشی که داشتند در چنین وقت که زنان کرسنگی و دوف غضب شده
خاطر ملک با کلیه از و گردانیدند حکم شد که فرب را حاضر سازند تا آنرا
او در کنارش بنهاد و شود آن مجاره از جمله حاسد آن پنجه و لرینه
چنانچه رسم راست کرداران باشد شش آمد پرسید که انگوشت که
دی روز تو سپردم چه کردی جواب داد که بطنج رسانیدم تا بوقت
حادث نزدیک ملک آرند مبطنج نیز از همو آن کرده بودند کشت و بکند
خورد شیر کروی از امنیان فرستاد تا منزل فربه نیک بخورند و جو
خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشتند فربه مجاره جبران
ماند از آنچه می ترسید شش آمد و در روای نارسانان ولی روا
دوستان تعب نمود و از جمله وزیران کرگی بود که در بخت سخنی
خود را از راست بپوشانده خاموش همواره لاف محبت و لب
زدی چون گوشت از خانه فربه چون گوشت از خانه فربه آوردند
پیشتر رفت و گفت ای ملک حال این بخرد و زد معلوم شد اکنون
صلاح در آنست که زودتر حکم فرمائی که او را ببیاض رسانند که اگر
در اینجا ناخیر شود و بر این سبب زبری دیگران گردد باعث فساد شود

شیرکار فریب موقوف داشت و به اندیشه دور و از فروش سیه کوشی که
 از نزدیکان درگاه بود آغاز کرد که از خبانت این تنال بیاک نمیمی ست
 اندیشه من درانت که بدول روشن ملک که جام جهان ناست جبر این
 پوشیده ماند و با آنکه کنایه چنین به ثبوت پوسته بکار برای چه کاروانند
 بسیار بنیاند سیاست نگهبان ملک است بر که رضا جوی الهی بخا شد
 بادشاهی بخوابد بر کنار محنت تناید و در سیاست کردن آن تاخیر کند
 هر چند که آن کنایه مونس دل و مقبول خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد
 محبوب خود را جهت اسایش همان سیاست نمود و کا محوی برسد که
 جلوتی بوده است **ان حکایت** سیه کوشی گفت آورده اند ملک زاده
 چنین را سفردار یا خاطر رسد تا تا شاد قدرت الهی نماید از پدر رخصت
 گرفته بهمراهی جمعی انواع بر کشته اسوار شده راه دور در پیش گرفت
 چون به بغداد رسید حاکم بغداد آیین مهاداری بجا آورد و دو یکم رخصت
 ملک زاده چنین در برابر آدم کریم مانده حاکم بغداد را که بزرگ چنین
 مجرم وی فرستاد و خود رفت سفر بسته روی بخیرسان نهادم
 بغداد را بران کینک افتادن جان بود و دل دادن همان سلطان
 همواره بوی بود اخفی و یکبارگی از غمخوارگی و بیمار کار ملک دست بازدا
 فتنه و آشوب در میان ملک پدید آمد و طالبان درگاه الهی بر آشی برآید

جهان بان دعا میکردند که ملک توفیق برسد بن ستم رسیده مایا بد شعی
ملک در خواب دید که مرد خدای با وی میگوید این چه کار است که بروست
گرفته و دست از کار مظلومان بار داشته تزد یک ش که کار از دست
برود و دولت از پایه در آمد بر خیز در هم سازی خلق شوش شاه از دست
این واقعه از خواب در آمد و بداد پرستی و آبادانی ولایت مشغول شد
حکم کرد که آن کبیرک دیگر بخلوت او نیاید اگر چه همواره در دل گذشتنی
اما از بیم الهی خود را بصد حید نگاهداشته می کبیرک را نیز آرزوی شاه
بفرار یافته بود روزی بی تابانه خود را در بارگاه انداخت ملک را
بار دیگر بیدار جان جهان آرای او دل از دست گرفت و خاطر از
ملک گرفته با او بودی نا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود فریاد داد
که چاره اینکار بجز آن نیست که آن کبیرک را اسب فراره بنیسی ساخته شود
یکی از حرمیان درگاه را فرموده که این کبیرک را فرمائی کرده است او را
ببرد و در جلد انداز صاحب کبیرک را بیرون آورد و بخود انداخت
که این منظور ملک است همان بهتر که در کار اندیشه نامیم و روزی
چند نگاهدارم که مبارک ملک از اینکار دشمنان شود ملک پس از چند
روز اینکار را ندیده بکین شد نا آنکه رفته رفته کار او به پریشانی تشبه
شعی آن محرم را مزاج زانی نموده یار کرامی او را حاضر ساخت

ملک شاه دینار خود دیگر باره باد بکام صحت کرم ساخت قصه سه بار پادشاه
 بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج بدان ملاحظه نمود تا خبر می انداخت سلطان
 اربس که در آبادانی عالم کوشش داشت و در پیرسیدن ستم رسیده
 اتمام میکرد از الفنی که طبعیت او را بان کتیرک شده بود بنگذاشت که بجای
 پرد از و شاه پیک آید و بخود گفت که چاره این بدگیری نباید فرمود و خود سرانجام
 این باید کرد تا آنکه روزی بر بام نصرایاناده بود و در دجله میکشید و آن
 کتیرک دور ایستاده بود سلطان غم خود را برای راحت دیگران اختیار
 کرده او را پیش طبلین نامناشی کشتی نباید ملک دست بر وز و در دجله
 افکند و جهان قرار نمود که خود در آب افتاد آنکه حکم کرد که او را از آب بر آورد
 چنانچه آئین و رسم تعزیت باشد بجا آورده با خود میگفت که اگر چه
 خون ناحق بر گردن خود در فتم اما چند هزاران دل پر خون از پی پروائی
 من شاهان شدند به کوشش گفت ای ملک مقصود از این چیست
 آنست که فرمانروای بغداد بجهت آبش کنی محبوبه خود را اگر چه گناه داشت
 کشت خود در گناه این کن بجای که سیاست او باعث نظام جهانیان
 است چرا که خبر بفرمای شیرازین تخان بر شفت و نزدیک فرسب
 بنجام فرستاد که این گناه را که عذر داری باز نمائی فرسب چون بگناه
 بود چنانچه گفته اند هر که دست کوناه بود زبان دراز باشد جوابی

درست باز فرستاد درشت کوی فرشته و خوش آمدای مکران و نمنان
و کر سکنی شیر فراهم آمد شیر را از آئین خود مندی دور انداخته ناله
یکبارگی نیکو خدتها فریب و پناه که باد بسته بود ایمنه از خاطر شد فرمود نا
مچاره فریب را بسیار است گاه برده بکشند انچه را در شیر رسانیدند
دانست که در بنکار شتابی کرده است انجن دو تنخواهی را بکفنه و شتابان
بی انگه بروی بواجی نماید حکم گشتن کرده است پس سخت کشتن جلاد فر
گفت در گشتن فریب تیری کنی ناله من شیر را به بنیم و سخن کنم و خود نزدیک
کامجوی آمد و گفت شنیده ام که بکشند فریب حکم کرده گناه از وجه بوده است
شیر سرگذشت را در میان آورد و مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند
بخت چهره بخت تار سه است **اول** بزرگی زن بشود و غوث **دوم** ابرو
فرزند به پدر و دانش **سوم** شکر دباست و قوت **چهارم** سپاهیه
و کسی **پنجم** دکلانی درویشان به پسر بزرگاری و ابی **ششم** رعیت به پاد
و نظام **هفتم** کار با دشمنان بعد و رونق **هشتم** عدل و فضل و در اندیش
مشورت نماید و وعده کار با دشمنی بد و خیر و بسته است **اول** شتاب
حال سپاهی و رعیت و هر یکی را در پناه او داشتن و بمقدار مهر و خیر اندی
نریب کردن **دوم** نهمت او داده داشتن نزدیکان خود را در کار بیکدگر
که نزدیکان با دشمن را بسیار مانده که از روی حسد و نانوای بی

تریخ نماید بداید که بجز مردن خلاصی از آن سیه بیاید چه اگر این دو کار
 سرانجام نیابد دشمن از دوست جدا شده باشد زود مخلصان بر آزار
 گرفتار و منافقان بشاد کامی باشند و کارهای دشمنان برگاه چنین باشد کارهای
 بادشاهی خلل پذیرد پس ای نور چشم در کار فربه ترا اندیشه نام
 باید کرد و بجز دقت مردم سیاست او را نباید نمود که او را پس و دلتجو امید
 شیرکت من بگفته کسی در حق فربه حکم نموده ام ملک دزدی او را
 ظاهر شد نامزاج من از او برگشت مادر شیرکت ای سیه خاطر بادشاهی
 که سرمایانش جهانیان است باید که جز فتن و درستی از کسی در کون
 نشود و نیکو خدمتها در استنها فربه که در ایام ملازمت ظاهر شده است
 شاید یاد تو باشد و بچکس بی عیب نباشد بادشاهی بزرگ
 را با بقدر از جا نباید شد و حق خدمتها پسندیده او ضایع نباید شد
 گرفتن آنچه بفرمایند بیکتد راست بوده است آن گناه باعث
 نیست که ملک ببار کی نیکو خدمتها او در نظر نیارد و حکم بکشند کنای ملک
 او را تو بزرگ ساخته و همواره در خلوت و بارگاه خویشا فربه مسکینی
 با پس بر کشید خود را باید داشت و این گناه را باید بخشید و حال آنکه
 چگونه خود را دارد که از معنی کسی خیانتی پدید آید و چگونه سخن بی زبان
 ناز نموده را در باره بفرمندان از نموده و دلتجو اشتباه فرمای

روزگاری دراز شد که گوشت بخورد و جانوری ار از دوا این بر خورد و بزرگ
پوشیده نیت آنجان عالی یعنی این سخن کار حق را بر گزیند خرد را که هم خدا
داده است برای آن داده اند که نمانشیم و نادیده در باد حال و
که بارادین شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خور عقل و
و فار خود در نیگاه نماید نایش خود مندان مغرور باشد کمان غاب
من ملک یقین است که دشمنان گوشت را در خانه فریب نهان کرده اند
تا آن راست کردار را تهمت آلوده ساخته آواره سازند و این
از حاسدان بسیار نیت که از خود آن کس بوده است که خیال
انکه کسی را از اراد رسد بگشتن خود را حقی شده است چنانچه آن خواص
بیدولت غلام را بگشتن خود فرمود شب پر سید که چگونه بوده است
آن مادر شیر گفت **حکایت** آورده اند که در بغداد مردی بومرصد
پشته و محاسبه داشت خدا اندیش را با صفت کیش مردم او را بزرگ
داشتندی و بلا زمت او بهر شد شدندی مرد حاسد را از بزرگی
همایه دل بسوخت و همواره خرد را کیسونهاده در پی ازار او گشته
و مکر انداختی اما هیچ سود نکردی تا از بغا لایه تنگ آمد غلامی را خرید
و در باره او لطف بسیار نمود و انعام داد و تربیت در عبادت او
باندازه خود کوشید و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی پرورم و

و امیدوارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا از مشغولی فارغ
 سازی چون قرار برین بگذشت غلام را در حق گذاری و هواداری تا
 قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان واکاوی باش
 که من از دست این همسایه بجان آمد ام و هر چند خواستم و چنانچه
 که با و بلا پیش آید صورت زبنت و مرا زندگانی تلخ میکند و ترا از
 جهت آن پرورده ام که اثب مرا بر این همسایه بکشی و هم اینجا بگذری
 تا چون بامداد مرا اینجا گشته بیند بر آنیه او را به نیت خون من بکشد و مال
 و جابه او تلف آید و ناموس در هم شکند غلام گفت ای خواجه ازین
 فکر در گذر و چاره اینجا رنجی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو کشتن زاهد
 است من او را بکشم و دل از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این
 اندیشه دور دراز است که شاید نودست بر دوست بیایی و بزود
 کشتن مبسر نشود مراد دیگر طاقت نماند است بر خیر و اینجا خدمت
 بجا آورد بوعده وفا کن و مرا از خود خوشنود گردان آنکه خط از او
 تو بتو دادم و بدر را که سرمایه زندگانی تو شود و توانا نشی بکس محتاج
 نشوی بنویسم تا ازین شهر بیرون روی غلام گفت خواجه حاج
 عاقل این فکر کند که تو کرده جزای دشمن در زندگی مطلوب چون نواز
 و این زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام چند آنکه ازین

سخنان در میان آورد فایده نکند غلام الحق چون رضای خواجه دید سر
 بر بام خانه میسایرید و خط ازادی بدیده زرشنخ برداشته روی ^{صفحه} بابا
 نهاد و روز دیگر خواجه بدینیت را بر بام نیک مرگشته دیدند و او را گرفته
 در بند کردند چون نیکدانی او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود و کشتن او
 ثبوت نمیرسد همچنان در بند می بودند تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ ^{بغداد}
 را که در صفهان افتاد غلام او را شناخت او آمد از احوال خواجه
 و همسایه پرسیدن گرفت آن سوداگر سرگشت در میان نهاد
 و شرح کشید شدن خواجه و در بند شدن زن نیک همسایه ^{بنا}
 کرد غلام گفت عجب سنی بران بیکانه واقعه شد اینجا را پسندید
 بفرومان خواجه ارض شده است و زن مرد صالح از اینجا جز نذر و پس از
 آنچه سرگشت بود غلام همه باو گفت و باز زکام آنچه شنیده بود و معنی
 را گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن در ویش حد کیش را از ^{عمر} رها
 داد و غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود
 که حاسدان مکی همراه اند که از شتاب زدگی باز نیستی حال از دو
 بیرون نیست که سخن کشتن بوده است هیچ وقت فوت ^{نمی} شود
 اعتبار تر است و از تیزی و شتابی که ناسنوده خرد است باز میاید
 شبیر از سخنان دولتخواهانه مادرش بار شده و آنست که از روی

دسوزی میگوید همان بهتر که سخن او را در گوش کنم و از گشتن زیر در بگذرم
 که این گناه اگر راست باشد بجهت آن دو تنخواهی را ضایع نتوانم
 سخن گوی نادرت بسیار بهم میرسد کم گوی نیک اندیش را کردار
 و بر بدست می آید پیش فرمودن از ب را حاضر کرد اندیشه و بخلوت طلبید
 گفت هر چند در حق تو بخوان ناپسندید گفتند اما حق را بار از نموده ام
 و روشن ناپسندید ترا دانسته ام اندک اعتراضی که در باره تو نمودم
 بجهت مصلحتی بود و وثایب رای ترا بخلق منبذوم اکنون اندیشه را بجا فرود آید
 مدح بر سر کار و مهم بر دوسر کرم خدمت باش فرید گفت ملک آنچه
 مهربانی در حق من بجای آوردش که از ابله ام زبان او انکم لیکن معلوم ملک
 باشد که من ازین کلفت برون توانم شد مگر وقتی که ملک جاره و اندیشه
 که حقیقت معامله بوافقی خاطر نشان ملک شود نماید کاجوی گفت بجهت طریقی
 بروی اینکار باید کرد فرید گفت جای دانش ملک باشد عقل مارا چه
 اندازه که سخن کند لیکن چون حکم بشود بعضی برسانم اگر جمعی از اندوم را که
 این سخن در میان آورده اند جدا جدا پرسند و در خوار احوال بر که ام
 بطف و قهر پیش آیند و جمعی از انبیان شود باشند از ایشان پرسند
 که روزگاری در از است که همه خورد و بزرگ میداند که فرید گوشت
 نمیخورد نه بهت و زرد بدن گوشت با در کردن چه معنی داشته باشد و بر این

ملک چون درشتی نماید بهر گونه روشی که داند اهتمام کند اگر چه از تفکوری
هر یک حقیقت حال فی الجمله معلوم کرد لیکن امید وارم که راستی من کار
کند و بعضی از آنها با فرار آید کا محوی چون سخنان دلبند و فریسته شده آنچه
مادر گفته نزدیک که بعضی بودند و پس چنانچه فراریافته بود هر کدام را پیوسته
عفو قوی دل ساخته بفرمود و لطف پیش آمد و تحقیق کار ننمود چون گوشش
فراوان بعضی از ایشان که انقدر کم اند و زنبوده اند بواسطی افزای نمودند
و دیگران نیز ضرورت سر گذشت را با رکفتند و آنچه شیر را از سواد
پیشانی معلوم میشد افزای کردند شیر در خشم رفت خواست تا به
کند تا راستی ای لایق دهد مادر شیر گرفت ای پسر چون این مردم را اما
در ده بار کشتن از آن در آیین فرمان روای روانا شده اما شکر
که ترا در بنگار بنجر به شد از آن بند بگرو و دیگر باره گوشش سخنان مردم
کمتر نمای بسیار ناراستنهای باشد که بظاهر راستی نماید و بوقتها
باشد که عرض کو بان امن دانسته شوند زنهار تا از چند جای مرصه
کنایه کسی روشن نشود در مقام کشتن و بستن نشوی ای پسر جوان
هر کس که اندکی از بیدی گوید تا نیز از وی خود ستجیده نباید گوشش بران
نهاد که ب دیده ام که اندک پای به تدریج بدانی رسیده است که
علاج پذیر نباشد و نمی بینی که دریاها بزرگ چون بیل و فزات و همچون

کبر که ام در اصل اگر چه چشمه خود لیکن بد و دیگر آنها بد اینجا برسد که گذشتن
 آن بجز گشتنی نشود پس در بد کوی کنان از اندک و بسیار سخن که بعض
 بنور رسد باور نموده مارا سخن بسته نشود کاجوی شکر که از اری مادر
 بجا آورد و بجز اعمد کرد که بی دلیل روشن قصد کسی نکنم مادر شیر کفت ای ملک
 آنکس بی سببی ظاهرا از دوسنان بر بجز از جمله آن بهشت کرده است
 که بزرگان خرد بهشت از صحبت ایشان پیر فرموده اند کاجوی فرمود که آن
 بهشت کرده که ام اندام در شیر کفت حکما بهشت خیر کس نبامزد و بهشت
 کرده آینه شس لازم دانند آن بهشت تن که دامن از نهد می در باید **اول**
 است که حق و نعمتان نشناسد و بیای پایی و کافر نمیشی بگوید **دویم** آنکه
 بسبی که عقل بسته نماید در چشم شود و غضب بر و غالب باشد **سوم**
 آنکه بجز در از و اینی روز کار مغرور شود و خود را از غایت حق بی خانی
 و خلق بی نیاز پندارد **چهارم** آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد **پنجم**
 آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد **ششم** آنکه کفر قایل شود
 و هوا و هوس باشد و انرا مقصود اند **هفتم** آنکه بی صیاد شوق چشم باشد
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بد گمان شود اما آن بهشت کس را بد
 باید پوست صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد **اول** کسی بهشت پیشتر
 و احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند **دویم** آنکه وفادار باشد

که یک روزش روزگار ناپايدار رشتنه دوستی او گشته نبرد و **سوم** آنکه رست
 کرد از و درست گفتا باشد **چهارم** آنکه از خیانت و شهوت پاک
 باشد **پنجم** آنکه در هر حال خشم بر ضبط خود تواند شد **ششم** آنکه محال
 را مراد برار و و باند از نه توانای آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد
هفتم آنکه همواره میاد شرم بوده با در ب باشد **هشتم** آنکه خیر خواه
 بنده خدا باشد و خلاف مذیب و دین را مانع خیر خواهی نداند ای ملک
 بهجت بلندی که از ان شک کیش بر نبرد و باین شست کیش در این نبرد
 و هم عمر او در از و هم نام او نیک و هم دولت بر جای باشد **اعمال**
 بر فریب می فرو و و غذا را آورد فریب را پیش خواند و گفت این
 این حال نوشد اند و بکین میباش و شما کار را به یکدیگر دی باین مشغول
 باش فریب گفت ای ملک چگونه اند و بکین نباشم که بچانهای خود را
 پیش ازین کرده بود بگفته غرض کو یا ن فراموش کرد من اول مزاج زود کار
 فهمید و گوشه گزین بودم اکنون بچشم خود دیدم چگونه دیگر یار در هم
 در ایم کامجویی گفت ای فریب دست از تو باز ندارم اگر نیک باشی
 این سخن را که میگوی گفته کنار گیرند کار جهانیا ن مشکل میشود ازین سخن
 هیچ بخاطر مگذران شکر که نه در خدمت تو نقصی رفته و نه در غایت
 مافتوری فریب گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است چند

حوصله بآر کشیدن بانهاده شده است از ماحول صدمه آید و چنانچه
 کجا تاب بآر کشیدن همت دارم بلکه سید اندک جهان بی بدکوبان و حاسدان
 نباشد تا عتاب ملک باشد چند بر جای باشد و بدینقدر که سخن غرض
 کوبان را پرسیده است سختی سازان معلوم کرده اند که خاطر ملک
 را باسانی بدست نوان آورد پس هیچ زمانی از فریب عاقل نباشند
 و بر لحظه مری نازه در کار سن کشند و هرگاه ملک باندک خبر اول بدکند
 چگونه در ملازمت او این نوان بود که بدین خدمت اجتناب حاجت مار
 کردن طریق خود متدان نیست بآر کشیدن جهان باید که بهر سختی از جان رود
 و همواره قادر بر چشم خود نباشد و ما دام که بدلیل روشن خاطر نش
 شود حکم کشتن نفرماید باید که بروی بخشند که ان بزرگ باشد چنانکه
 که شاهین با وجود کنه بزرگ در مان خود را رسوا نکرد و کامجوی برسد
 که چگونه بوده است فریب گفت **حکایت** آورده اند که شاهین در بان
 خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی
 و کم همتی جاره اندیشید که با جان در انکار شود با خود دیر رسد پس
 روزی که جشن بزرگ داشته بود اسپه و خلعتی گرانمایه از دوستی
 عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بانان گمان بردند که همانا
 بادشاه کنه او را بخشید بعنایت خاص سرفراز ساخته کسی

مانع نیامد و در مجلس شاطشی در آمد و بجای لابن بابینا د شاه
نیرم شراب نشسته بود و با مهابان صحبت رنگین داشت چون در بان
را دید که ایستاده است خواست که در خشم رود و سیاست نماید
باز بدید خرد و ملاحظه نمود که در هنگام چنین خوشی مثل این خشم
شدن و بزم شکفته را نمکین ساختن آیین بزرگی نیست پس گناه
او را ناکرده انکاس بعیش کامرانی خود مغول بود و در بان چون
در روی شاه خوشی و خورمی دید و دانست که آمدن او و کران
نیامده است دامن خدمت جت بسته بهر کاری دست داد و تا صبحی
نیکو یافته طبق زرین گرا بهما در زیر قبا بهمان گروه بخانه آورد شاه
این حرکت ناپسندید و امیدید دانست که از تنگدستی این عجب را بر
رو امیدارد از آنجا که بزرگ نشو و پرده پوشش بود و دیده را باده
بداشت و با خرمجلس طباغیان جت و جو نمودند مردم بسیار را بهمت
افکند شاه از صورت واقعه آگاه شده فرمود که این مردمان را بکشد
که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز بخواهند و او آنکه دید باز نخواهد
گفت باز مثال دیگر در بان شمس نوروزی در بان مذکور خود را بگفته
که بود و بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود
طلبید و ایستاد گفت مگر طبق نام حرج شده است و در بان پیشانی بنا بر

زمین نهاده گفت ای ملک من اینکار را دانسته کرده ام که شاید بادش بپند
 یا دیگران بران آگاه شوند ما را گرفته بسیار است رساند که در محنت بسیار
 عیال و کم خبری از جان سپردم بودم در کار من پنهان ماند روز چند
 سرمایه زندگانی بهر سیده باشد امید که رهنی من پس آمد و حقیقت کار
 ظاهر شود ملک گفت راست میگوی بر تو جای مهربانی است پس او را بنوا
 و همان مرتبه که داشت بدو باز عیال فرمود و مقصود من ازین داستان
 آنست که بهت بادش آن بند میباشد چه کار را بزرگ را اندک میدانند
 و کنایه ای که بکاران را می بخشند تو باندک سخن از جای شوی و با مثل من
 دو و پنجو ای بدکاران کردی تا آنکه حکم شکن فرمای تا تو چون توان نمود گفت
 ای قریب است میگوی تا ما این سخنان پس در دست نوشتن داروی
 نصیحت باید که خوش نزه باشد تا خوردن بر بیمار آسان باشد که
 صحت من در خوردن دارد دست اما چون تلخ دلی تلخ شود و خود را به بیمار
 نن در دهد **فرد** کسی که او بشکر خنده دل تواند برد **جواب** تلخ چو آگوید از
 جنس دهنی **فرد** جواب داد که سخنان راست کرد از آن اگر چه
 تلخ ناست لیکن بر شیرین دارد و آنکه سخن راست گوش کند و بچوش
 آمد میل نماید و در مذمت خدا ایرادش کرد که ملک چنانچه در برزگی بر زمانه
 میب است در خردمندی که سه مایه کلانی همان تواند بود نیز بشو

که سخن غرضمند ازین ظاهر است که سخی را بر دایری و بحر منی فرو و نماید و دو کار ضروری
است **اول** آنکه مزاج ستم دید با انت که در دل بیش داور روزگار کفایت
کره از کار بسته خود کشودن است و راه خردمندی جستن **دوم** رعایت
بروری و مسکین نواری خود را که از کمال دانش و پیش بنمای بر خلق
ظاهر کردن بود که تلج کوی من متوجه نشد بدر و دل من برسی تا ستم دیده
دیگر را بست میگویم گرمی بهر سدا مجوی گفت بخت است لیکن با وجود
هجوم علم اندیشه کردن کرد شمن درینکار و خلاص کردن تو پس از آنکه
بقصاص کرده بودم و بر دور اندیشی و عدالت من و بلیت روشن
و اچنین کم لطفی که در باره تو کردم بر این با عث امید بیکان و غریبان
تواند شد قریب گفت من بعبادت شکر لطفهای شایسته ای توانم بجا آورد
و عنایتها دیگر که در بر و در شش تن بود و بفرینها از عهد شکران بدر خوا
آمد ازین لطف خاص که سبب زندگانی من شده است چگونه شکر
کنم و کی توانم عرض کرد عرض من ازین سخنان در دآئینه الفت کبر
خود ملک درین خطای نسبت میکنم یا عجبی برای روشن ثابت سازم
و من که از مخلص ترین بندها باشم چگونه این توانم کرد و لیکن مقصود
شکایت زمانه بود که مردم در نخواه خردمند نه همیشه بی حاسدان
نباشد و خردمندان در چاره حساندیشه نکرده اند که مهمزل چرا

رفته تواند شد

زوده تواند شد کما مجوی گفت اگر چه بی حاسد آن تواند بود اما میدانی که
 سخن دروغ را فروغ نباشد زود و در پیشهای بیلای بد گرفتار شوند
 باید که پس ازین خاطر بریشان کنی و از رکود حاسدان و دیگر نیشهای
 که مرا نجر به نازه بهر رسیده است و اهل روزگار اندکی نشناخته ام و
 بجاری که مشغول بودی باش فریبه گفت ای ملک با این همه تیرسم
 که نباید دشمنان و فت یافته بار دیگر از روی حسد ملک از راه نصیحت
 در آید خاطر ملک را آزرده و ازید شیر بر سید که دیگر از کدم
 راه نوانند در آمد فریبه گفت و فت یافته بعضی بد و روان ظاهر را
 از راه دو و نتخواهی در آیند و بگویند که فلانی را بستی در خاطر افتاده است
 از آن بار که ملک حکم کشتن او کرده است و همواره بخوابد که فت
 انگیزد بر کار سده و روشن زبانی که سخن را کار کرد و اندید برساند
 که فلانی بواسطه بزرگی و بسیار جاه که ملک در باره او غایت فراوان
 کرده است متدنا شده است و از جا رفته است و خود را نمی شناسد
 و بخیا لها خاطر میکند و می در میان اندزد که چون آزرده خاطر است
 ازین در کار اگر آنچه با دیگرین در است هم نباشد و اعتماد را باید
 برگاه از دور و نزدیک انجمن سخنان بگوشت ملک رسد دور
 نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی بدید و جای آن دارد که بآید

این نباشند که از بند که جفا دیدن باشند تا از مرتبه و پایه خویش افتاده
یا از منصب خود دور باشند یا دشمنی را که از و دیگر کمتر باشد بزرگ
مرتبه گردانند که مجموعی گفت چاره اینجا چیست و در غازی را چگونه توان
بست قریب گفت که علاج اینجا پیش فرود آمدن آلت و حیل ایشان
اصلی ندارد و پیش از شما بسی نیست که فرود آمدن و اندک پس از چنین
کار با اعتقاد صافی برگردد برای آنکه در دل صاحب سبب نقضی اگر چه
بوده است و چون چشم خود بر آمد و فراخور حال خود نوشمالی دهد
بی شک آن خواسته از خاطر برود و اگر در دل خود شکاری نیرتری
باشد چون ناشی یافت این کرد و از انتظار بلا فارغ شود و چنان
سخن آنکه فرود آمدن است از نار است تواند شناخت و بهیچ از مکار
بدکاران نشود دشمن برسد که بدگمانی از جا که آن چند وجه تواند بود قریب
جواب داد سه وجه **اول** آنکه حاسی حردلی چنین از آن جا فرود دارد
دویم آنکه دشمنان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه
بر روی غلبه کند **سوم** آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی انصاف
سلطان از دست نشود که مجموعی گفت چاره این چون توان
کرد قریب گفت نیک فرود آلت که رضای صاحب حاصل آید هم جا
رفته بدست آید هم دشمن غالب را مالش آید هم مال تلف گشته

و عیوض همه چیز غیر از جان ممکن نیست خاصه در خدمت بادشاهان بزرگ
 درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر بر کز غم سخن
 نخورم با این همه امید دارم که ملک من سکین را معذور داشته باشد و دیگر
 در دام خدمت نکند و بگذارد که درین بیابان بکوشد و در عالمی بسیم
 و تحصیل رضای الهی نامیم که مجموعی فرمود که رضای من آنست که باز بدل قوی
 در کار من در ای و یقین دان که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم شده
 است و هم در بی عنایتی بر اخلاص خود استواری دهم و در انفات و
 عنایت بر جای خود ثابت قدمی در سنی کار و کوشه و سنی تو بر بندگان
 معلوم است همچو دیگر سخن نالایم در باره تو نوشتن نخواهم کرد و فرست
 سعادت اصلی ما بسته بر رضای ملک آنست که بار دیگر خدمت
 استوار بندهم چه چاره و چون در یکجای رفتی درست دارم که دشمنان
 مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد و چون رضای بادشاه که
 نمودار رضای الهی است بدست آورده کامیاب صورت و معنی شد
 این است و انسان بادشاهان در آنچه میان ایشان و خداست کار
 حادث شود پس از غضب و لطف و بخشش اندنا کار جهانسان بنظام
 آید و بجا طر میرسد که اگر عنوان سخن از غضب لطف آید و میشد بنا
 است بی توجه عفو بخشیدن گناه را مسطحین چون دامن فرساید بگرد و ملا

چون ملک تو را میسر شود تا در جبین ارادت خلاص شدیم و در اخلاص

کناه الوده شود در آوردن عنوان این داستان خالی نبود از ناسمجی
 نیست **خلاصه** این باب آنکه در هندوستان شغالی بود فربه نام برهنوی
 خرد و در آرزوسته بقاع ساخته بود و از خویش و است ناگوشه گرفته
 بمواره بریافت گذرانندی و جوان نخوردی در آن بیشه کا مجوی نامش
 بود که همه جانوران آن بیشه در فرمان او بودند و او از نیک و نانی
 و خوشی فربه چون گبوشش کا مجوی رسید او را پیش خود طلبید
 فربه گفت که بادشاهی را فرمون خدا دانسته بلا دستش فربه
 کا مجوی از شستیدن سخنان دلا و فربه از آنست که این از خود نماند
 بزرگ است همان بهتر که کار ملکی و مالی بادیار پس بختی معذور
 دارم از دنیا کناره گرفته گوشه گرفته ام اگر بار دیگر گوشه را گذشته
 در میان کار در ایام من بمان رسد که ممکن رسیده که در طاس
 برخت نشینند بر که تزد بکتر بود از آنست بادیار من در شمع فرو رفت
 کا مجوی فرمود و تو خود مندی انصاف ده که در میان بودن و سر انجام
 کردن کار جهانیا نمودن بغرضانه بدو اوستم رسیده کان رسید
 بهتر است بادیار گوشه خنیدن و خود را از جان کار با بیکار گذارن
 فربه گفت اندیشه من از آنست که مقرب بادشاه را دو تو جان
 بادشاهی آرزوی حسد بر خیزند و حسد بجا ریت که علاج آن بیلوانا

راه خداوند بود و دشمنان دولت در کار بسته کوشش نمایند که مبادا منقسم
 درست کار آنها ساخته شود پس چون کار چنین باشد هر آنکه خاطر ملک
 ارزوده گشته کار دین دنیای من ناه شود کما مجوی جوایهای پسندیده داد
 خواهی نا خواهی فریب را بخدمت خود تعیین ساخته روز بروز مرتبه او را
 زیاده میگرداند که جمیع مهابت خود را با و سپرده دارد و زوی کار دانی
 و دانشوری خدمات پسندید بنفدیم میرساند خور و وزیر کار او خانه
 راحت بجا نیدن گرفت تا آنکه همه اتفاق افتاد بر یکی از رای در آمد و
 بخدمت متهم ساخته و ملک در بخار اندیشه نمود که اینجا چگونه باشد
 سیه کوشی که از نزدیکان درگاه بود و بنیک نفسی گفت ملک بر
 چه در گشتن این چنین کنایه کار ناخیر نماید و ابا ان بجهت نظام عالم
 از محبوب خود گذشته اند حاکم بغداد و چنانچه معشوقه خود را که از محبت
 او بکار و بار عالم نمی برداخت چگونه گشت اگر ای ملک تو این کنایه کار
 را نیک نمی چینی و ما در عالم نشود شیر را این سخن جای گیر آمد
 حکم فرمود تا فریب را ببیات بگردیده برده بکنند چون این سخن
 بمادر شیر رسید غمگین شد و دانست که حاسد آن در کار فریب ^{اندیشه}
 پس کسی شش جلا و فرسناد که من پیش شیر میروم که سخنی در باب
 پاکد امنی فریب میدانم بگویم زنهار نا که من کسی را بفروسم در گشتن او

تیزی کند و خود بشش شیر آمد نیکوی دیگر وی را در میان کرد گفت ای ملک
در کشتن او شتاب مکن اندیشه نای که گشته باز نماید انی که حاسد
از شومی قصد جان خود کرده اند نا جان دیگری چه رسد جناح
سوداگر غلام خود را بفروشد که نا او را بکشت و بر بام همایه نیکو کار
انداخت تا به نیت زبان زد کی چون این بچاره را از اراد رسد پس
از خواب غفلت بیدار شد و برهنه می خرد و در بین محقق انجا می نمود
و پرده از روی کار تهمت شیر برداشته شد و فریب را طلب نمود
انفقات فراوان بجا آورد باز حکم کرد همچنانکه بشش ازین بکار و بار
بر سیدی برس این اندیشه بخاطر میاز فریب گفت ای ملک چگونه
در بکار در ایتم که باندک کنای که بمن تهمت کرده بودند حکم کشتن فرمود
شاهان را باید که گناه بزرگ را از نیکوکاران خدشکاران بخشند
چنانچه حاکم مین و زویدین بطبق مرصع از خدشکار خود دید و بهمان وقت
کامجوی بستخان سنجیده و ضحمتای پسندید او را باز بکار ملکی سرایم
خلاصه آنکه سلاطین بخشیم کردای خود را لطیفای کرده اند و انداخته
نظر خود را بر داشته اند کامجوی فریب را نواخت **باب دوازدهم در باده**
کار رای و التسلیم برداشش بیدای حکیم اوین گفت از ستخان
دانش آموزی نویسم مندم اکنون باز کوی کسی را که برای قاف

خود از زیان دیگران بهرینزد بیداری فرمود که ای نخت بند کارشناس
 سرگردان دنیا چشم خود روشن است زیان خود را برای نفع دیگران
 طلبید اما هر که سود خود را از زیان دیگران رواند در وجه پادشاهی
 ویدی در همین جهان است و هم در جهان بهشت و دوزخ که برای پادشاه
 مکافات نیکی و بدی در جهان دیگر قرار داده اند سخنی است بر حق است
 که در ایمان آوردن آن مسیح مخلوقی کجائی داشته باشد و ازین که
 درگاه عدالت معامله امروز بفرامی افتد و نظر عوام کار تقدیر بسته قرار
 یابد بسیار است که کیفیت آن بغیر از فارغی و اطلاق تعالی است
 دیگری ندانند و نیز بطریق بعضی به اعتبار صواب و عقاب اعمال نیک و بد
 به نیکوکاران خود پشته بهشت کلمه است بر بدکاران تقلید اندیش که هم
 خردشان نشود و نیست و دوزخ و زندان است بر کس بر نمی آید بخار و
 بسی بر نیاید که بر آن برود و پس بر که طلب نیکوی طلبیده باشد
 حاکم ملی بخار و اگر دوسته روزی بخت حکمتی سزاوارتی بوی رسد و غرور
 نشود اگر خزاندهایش کامل نیستی که خود را اصلا در میان نیاری و بدی
 و بدی دیگران رواند اگر نیک و بد کردن تو باز کرد و و نیکو که چکار می
 در حق خویش و اگر کسی بخواد که بد کرداری خود را بیکر نوشیده دارد و کلمه
 و زب خود را در میان مردم به نیکوکاری نام برد و در هیچ سودمند

نیاید بهمان کسانند که حقل کار و دوری از انجا که پوشانند و بخل و نماند
 که بیش از کاشته ام غیر از آنکه کاشته است بر نیاید و دروغ گوی و سیه رو
 بر پدر داری او مناسب این داستان شیر صف شکن و مرد نیرافکن است
 رای بر رسید چگونه بوده است آن پند بای حکیم گفت **حکایت** آورده اند
 که در نواحی حلب میشه بود پدر درخت و بیا چشبه در آن میشه سیر
 بر سر بر فرمان رومی نشسته همواره بخون ناحی ریختن مشغول بودی بنحو
 و دمان بخون جانوران بیکانه بیا بودی سیاه کوشی که ملازم درگاه
 بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بکوشه
 نامرادی باز که نه اندازه نمی گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحی
 درین فکر با خود گفت کوچی داشت ناگاه برکناره میشه دید که موشی کوش
 نام پنج درختی می برد و درخت بزبان پرنیابی میگوید که ای سمکار چرا
 در پی بنیاد انداختن من کوشش میبانی موشش کوشش بر زاری او
 تنها و بهمان بریدن مشغول بود که ماری دمان کش ده از جن بیرون آمد
 و بیکدم موشش را فرو برد سیاه کوشش ازین واقعه تجربه دیگر برداشت
 و دانست که از اندازه خیر آزاره میند در همین حال که مار از خوردن
 موشش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود و خارشستی در آمد
 و دم مار را بدامن گرفته سه در کشید مار از غایت اضطراب بر سر

بروی بزدنا چندانى که بمن بنوک خار پشت سورخ سورخ شد و بصد زار
 جان بداد سپاه کوش را بندي دیگر حاصل شد چون مار از کار بقاء
 خار پشت سر برون آورد آنچه لاین خوردن خود دانت پاره از مار
 بخورد و بار سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را
 بروی بزدنا چندانى که بمن بنوک خار پشت سورخ سورخ شد و بصد
 زاری جان بداد سپاه کوش را بندي دیگر حاصل شد چون مار از
 کار بقاء خار پشت سر برون آورد آنچه لاین خوردن خود دانت
 پاره از مار بخورد و بار سر در کشید سپاه کوش چشم غرت بین
 کشوده ناشای عدالت الهی منمود که ناگاه رو بای بدیخا رسیدگر
 خار پشت را که تپه چرب او بود بدان صورت دید دانت که با وجود
 از خار از کل مقصود بوی توان شمید پس مری در کار کرد و خار
 را به پشت افکند قطره از شانه خود بر شکم او ریخت خار پشت بخیال
 آنکه بار دانت سر از درون برون آورد سرش بر آوردن جان
 و حسن رو باده و سرش بر کردن جان و آنچه خواست از و بخورد و چنانچه
 از و بخوروستی مانند هنوز رو باده از خوردن فارغ نشده بود که سکی
 از گوشه در آمد رو باده را از هم بدرید و گوشت خورده گفت ناگاه
 بنگلی بید آمد سک را از هم گذرانده هنوز کار تمام نکرده بود صیادی رسید

و خدکی دلدوز بجانب پلنگ افکند چنانچه به پهلوی راستش آمد و از طرف
 چپ بیرون آمد صیاد بیکدستی پست از سرش برگرد در همین زمان
 سواری در رسید خواست که پست پلنگ را از او کشیده بگیرد صیاد
 پلنگ در پیش آمد مرد سواری شمشیر آبدار صیاد جدا ساخت
 و پست پلنگ را گرفته روی براه آورد و جدا گام زفته بود که افسر
 سپه در آمده سوار بر زمین افتاد و کوشش خود شکست سپاه کوش
 هندی تمام شد جدای از خدمت سرفراز داده بلا خدمت شیر آمد
 و رخصت گرفت از آن بیشه طلبیده فرمود که در سایه دولت
 اسبش داری سبب رفتن ازین منزل در گذاشتن خدمت چه
 چیز تواند بود سپاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیال بر نموده است
 و اندیشه در دل پدید آمده که در نه رفتن آن بهم که خدمت است و در نقش
 جان با خدمت اگر همت باد شاه چنان کند که همچو شکستن آن بخاطر نکند
 و نسی من شود برستی باز نمایم شیر او را امان داده بسو کند اسوار کرد
 سپاه کوش گفت ای ملک بمواریه است تو باز در آن جانور را دوست داشتن
 بیکان آن خطر پروا ندیده خود فهمی در سر کار نمی آئی و نه کسی داری که سخنان
 نصیحت آئین را تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین سخن که مخالف طبع
 او بود بر شفت لیکن چون عهد تازه بسته بود در رک نشی نگذاشت که بشکند عهد

رشد

صبر نمود گفت چون بر تو ستمی نیز و دکناره کردن تو برای چیست سیاه کوش
از دو چیز یکی آنکه مرا طافت دیدن ظلم من و مروت نمیکند از دیگر آنکه ستم سیاه
بشوم و دوم آنکه مباد انوشی انکار که پیش داری تو بر ستمین نیز باش تو
بوزم شیر کفت تو جهان را دیدی و تجربه شوی کار دار کجا دانسته و خود را با
کار نیک از آنکه آموخته سیاه کوش گفت ای ملک هرگز از خود بهره تمام
داوده اند آنچه مردم در بسیاری سال داشتند بی آن فهمید این را خود هم
دانند که هر که نخم از کار و جزریان و بر پیشانی بر نهارد و بر که نهال بگو کار
نشاند خرمی و سودایش بر نه چند بزرگان خود پیشه جهان را که جای مکافات
است بگوید تشبیه کرده اند که هر چه نیک و بد با وی گوی جواب خود را همان
شنوی و تا آنکه رهنمونی خود خدا داد این دانسته بودم لیکن امروز مکافات
و پاداش را چشم ظاهر هم دیدم پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارش
و رونا و یک و یک و صبا و سوار که درین سرای مکافات هر یکی بگرد خود
گرفتار شده بودند باز نمود و شیر از آنجا که غور در سر داشت نصیحت سیاه کرد
افسانه بد داشت چون سیاه کوش داشت که دو تنوای من سودت
جز زبان زد کی سودی نمیکند پس نه بکوشه برون رفت و شیر از غصه
سیاه کوش خشم الوده در پی جستن او روان شد سیاه کوش
خود را در ته بونه خاری پنهان کرد شیر از ورگشت و آهوبره دید که در خوا

مشغول بودند مادر مهربان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان
کرد ماده ابو فریاد بر کشید که ایلاک از صید کردن و دوپور نور سیده من
چه آید چشم مرا از کرب فراق ایشان گریه سازد دل مرا بر آتش دور
چک گوشتهای من بریان کن مرا نیز فرزندان اندازان بر اندیش
که به نسبت ایشان همین پیش آید که بفروزند من پیش آمده است شیر
بزراری او کوشش نکرده آنها را در ر بود و طعمه خود ساخت ماده ابو
از پیش شیر بریده غصه دوری بسران خود سر اسیمه مید و بد ناکاه
سیاه کوشش آغاز ناله کرد پس از کرب و زاری سیاه کوشش سخنان
تسل بخش در میان آورده گفت غم مخور که در اندک زمانی باد است
پس خواهد رسید فضا را شیر دو بچه داشت که جهان را روشن کرد
ایشان دیدی در ازمان که شیر قصد چکان او نموده بود صیادی بر آتش
شیر در گذشت و هر دو بچه را بگشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر
شکار کرده به پیش باز رسید چکان خود را بدان گونه افتاده دید نزد
اندو ناک بر آورد و بزراری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان آن شب
را دل بر دو بوخت در میان یکی شیر خالی بود گوشت نشین بر سر کار بجز
بررسی نزدیک شیر آمد گفت صبر نای و صبر پیش آورد شکمهای پیش
کن گیت که بوی وفا و بادی ازین گلشن ناپاید از شیرمید و کار ارمی

رسید که از بی آن جراحتی ندید ای ملک زمانی دل با خود دار و کوشش
 بکش تا آنکه سختی چند از دفتر الهی فرو حوام و اندکی از بسوفای این دنیا بی اعتبار
 روزگار رغد اربابان کنم شیر کوشش بر سخنان مو عطف او نهاد و اندکی
 تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت برآمده در مقام شنیدن
 سخنان است دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک بر اعلای را اخروی قرار
 یافته است چون الوقت فرارسد یک چشم زدن صورت مملکت نه بندد
 از بس غریبی بر غمی ز شادی چشم باید داشت و پس بر زمانی سود آمده
 است بهر حال بقضای ایزدی راضی بوده فریاد و فغان را که شیوه بی خوا
 و کم خود است باید گذاشت شیر گفت ای دانا دور بین است بیکوی دیگر
 صبر از دست ندیم و بقضای الهی راضی شوم اما بریدی که میرسد انرا سببی
 خواهد بود بگو که این بلا از کجا به بچکان من رسیده و سبب این محبت چه تواند
 بود شغال گفت این هم از تو بتور رسیده است و آنچه صیاد نیراند از با تو گرفته
 صد مثل آن تو باد دیگر آن کرده و یک مانند است قصه توبه قصه آن هیزم
 فروش که میگفت انش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است
 شغال گفت **حکایت** آورده اند که در زمان پشین ستمکاری بود که
 هیزم درویشان با ستم خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردند و کمتر
 از آنچه قیمت داشتی بهای بدادی و بهای کران بدست تو نگران فروختی

هم سکنان از ظلم او بجان آمدند و هم تو نگران از ستم بفقان روزی بنرم درویشی
سبتم گرفت و نیمه بهای بدن فقیر داد و درویش ستم زده بدرگاه الهی
نالیدن گرفت و در میان صاحب دلی رسید و برین حال آگاه شد زبان
نصیحت بدان ظالم بشود و گفت ستم کردن و بختی دیگری را رضی شدن
بکم بهی و بی مروتی است و با این بار رضای الهی و با خوشنودی خدای هم
نیست و با این همه در عین همین جهان رسوایی مکافات باورسد خصوصاً
از ستم بچاره باختر درگاه خداوندی پشای نذارند بدینگونه سبوی کمن
که این روش بر ملا بر آوردن ستمگر چون مستی غفلت در برده است
از سخن راست و خبر اندیشی او در هم شد و بجا نه خود رفت چون غایت
ستمکاران حجت نیست قضا را در همان شب آتش در انبار برش
افتاد و از آنجا خانه او آمد و بر منابعی که داشت پاک سوخت با باد آن آتش بپای
خود نشسته افوس بر مال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد
الطالب رضای الهی که دروش او را نصیحت میکرد و گذارش افتاد گفت
ای ستمگر هنوز حاضر نشدی که آتش از دود دل ستم رسیده است
ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت و سر
درش افکند و بر زبان آورد که راست ختم بیدادی ما که کاشته ایم
بهمه ازین بترخواید و عواد پس از کار نکوهین خود گذشت و ترک ستم نمود

ای شیرابن داستان برای آن آوردم نابدانی که آنچه بفروندان توریسته
 است در پاداش آنست که با چکان دیگران کرده ان ستم رسیده ما همه بر سر
 زده خسرها پیش گرفته پس چنانچه دیگران بندگانیدن نوشکیب نموده
 اند پس همان بهتر که تو هم بر سرخ رسانیدن دیگران بصورتی شیر گرفت ای
 شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال
 در بندت در از چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت ان جانوران
 که تو چندین از گوشت ایشان غذا ساخته ای با پدر و مادر خویش و دوست
 نداشته که در غم این قصه جان کد از فریاد و زاری بکند و اگر اندیشه اندوه
 خاطر آنها نمود از خون ریختن بر نیز میگردی ترا این روز پیش نمی آمد **لطم** نوتا
 کرده بر خلق نباشی **کجا** بینی از دولت آتشی **چو** دله از جورت
 بنالیدی **که** بر جان ریش نهی **و** اگر این جفاکاری را کند اری آماده
 باش که از اینها بسیار خواهی دید شیر استخوان شغال خوش آمد و داد
 که عمر گرامی را در تنباه کاری گذرانیدم اکنون بهار جوانی بخران ببری و نانا
 بدل شده است زندگانی مانده را غنیمت شمر و سپردی خرد نمود و رضا
 الهی بست آورد پس از خوردن گوشت باز بابتاد و میوه های
 قناعت کرد و طریق خورسندی گرفت چون شغال دید که شیر میوه خورد
 در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بیش بزودی از سره خالی شود و آنچه

روزی یک ساله جانوران است بد روز خورده میشود و اندوختن مار دیگرش
 شیرانه گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنا ره گرفته ام
 و میوه ترو خشک قناعت کرده شغال گفت نه چنین است که ملک میفاید
 بلکه زیان خلقی از وی بیشتر است شیر گفت بچه سبک کسی را از زمین زیان
 رسد و حال آنکه من نه دین خون الایم و نه بنجه بازار کسی میباشم شغال گفت
 تو درست خود را از روی یار گرفته روزی جانوران دیگر بخوری و میوه این
 میشه اگر بخوری در ده روز تمام شود و جان داری که خوراک کیسه
 آنهاست بکس تنگی ملاک شوند و بال این بر کردن تو بماند درد مکافات
 آن بخورسد و من میترسم که حال تو همچو حال خوک نشود که میوه
 بوزنه را بزرگ رفت شیر گفت چگونه بوده است آن شغال گفت
حکایت آورده اند که وقتی بوزنه برهنونی بخت از اسل روزگار گوشه
 گرفته بکج میشه فرار گرفت و رانی سبزه چند درخت انجیر بود
 با خود انداخته که جان دار را از روزی چاره نیست و درین شب
 خرا انجیر یافته نشود و اگر نام انجیر در تری و تازگی خورده شود در
 زمستان بی برک و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز
 یک درخت انجیر افشانم و انجیر ضرور باشد هر روز از آن بخورم و با
 خشک ساخته بگوشت نهیم که جهت ناستان بغوغت بگذرد

و همستان بر فایست باشد مخمخند درخت انجیر باز پرداخت و اندکی از این
 بخورد و بانی را ذخیره میساخت روزی بالای درخت برآمده بود باره از این
 بخورد و باره را نگاه میداشت که ناگاه خوکی از ترس صیادی چسبته خود را
 در آن بشه افکند و بهر درخت که میرسد بر آن میوه نمیدهد تا بپای ان
 درخت آمد که بوزنه بر آن بالا و انجیر می خورد چون چشم بوزنه بزخوک افتاد
 دلش بر خجسته و با خود گفت این بلای سیاه از کجا آمده خوک بوزنه را دید
 که حیار ده تحت بجای آورده گفت مهران بخوای بوزنه تیر از روی تقاضی جواب
 داد و گفت رسیدن بکلیه این نامراد مبارک باشد اگر بپسند از آمدن آن
 میرفت چندین شهسند کی نباشتی و سامان مغانی تو میکردم خوک گفت
 تکلیف در میان نگذار راه میروم هر چه داری بیا بوزنه ناچار درخت انجیر
 بنشیند خوک بیل نام بخورد و نا برداشت و زمین بسج مانند روی به بوزنه
 آورد که ای سرمان که ای بسیار کرسنه ام نفشان درختی دیگر نفشان
 بوزنه خواهی نا خواهی درخت دیگر نفشانند و باندک زمانی از میوه آن درخت
 تیر اثری مانند خوک بد درخت دیگر داشت کرد بوزنه گفت ای مهران غریب
 رسم مروت فرو مکند از انچه در شمار تو کردم گمابه روزی من بود مرا دیگر
 فوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بسج بدست
 در تصرف تو بوده است اکنون بحال من مشفق باش بوزنه جواب داد

و غضب کردن مناسب نشان بزرگان نیست از بهر جفا کند و دست از ستم
باز کند اگر که از زدن ضعیفان بخیجه خوب مذمذخوک را بدین سخن خشم زباده
و گفت همین زمان که ترا ازین درخت بریزم آوردم و آنچه مرا باشد در گذار
کنم پس بدخت بر آمد تا بوزنه بریز افکند هنوز بر شاخ اول فرار گرفته بود که
شاخ بکشت و سرنگون افتاد و جان بداد این داسنان بران آن
آوردم که نو تبر سبوح دیگران بزور مخوری و چون کرده این میسرند و بال این
بنورسد و تبر دشمنی نو در دل فرزند آن و خوبشان فرار گرفته بودند
عجب بگفتند و ترا بدنام سازند این چه درویشی باشد که تو همچنان پنهان
بر روی مشغول باشی و با این بدنام نشوی **بیت** اسیر لذت تن مانع
و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان میانیست **هـ** چون شیر این
سخنها بشنید از خوردن سبوح بر نیز نمود و با آب و گیاهی قناعت کرده
بگردآوری رضای الهی مشغول شد خلاصه این باب است که دنیا جای
مکافات است بر چه باد و دیگران کند با او همان رود و چنانچه شیر در مقام
دلاری و خوشخواری بود و هر چند سیاه کوشش که از دل و نواهای دشمنی
نصبت میکرد و سودمند نباشد هر چند داسنان موش و مار و خاشاک
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که خود دید و بود باز گفت
و رسانید که ای ملک موش آنچه درخت میرد طعمه مار شد و مار که از ار

بدو رساند ببلای خار پشت گرفتار شد و خار پشت مار را کشت در دوام
 خنجر و باده افتاد و روز باده که آن خار پشت بخور و لذت آن رک کرده بود
 و باز از نهاد او بر آورد و در یک بواسطه آن بیداری و در نتیجه پلنگ تلاک شد
 و پلنگ بشومی ایز او از ارادت نبر اصل شد و صیاد بسبب قصد وی
 زخم نیرباد داد و سوار بر آن خون تا حق ریخته و گردن شکسته ماند چون
 غرور در سر داشت سخنان او گوشش نکرد و باده گوشش چون داشت
 که سخن حق نمی شنود بلکه در خشم میشود و از بیم جان کناره گرفته شکر
 جوی سباده گوشش بر آمدن سنانی لایق در کنار او نهاد در میان راه
 و او را آماده دید قصد آن کرد و روز کار بر ما در و پدر آنها سباده
 گردانید و در زمان که بخوردن بچکان آموش غول بود صیادی در جایگاه
 شیر در رسید و بچه شیر که بر و دل و نور چشم او بودند کشت
 چون شیر به پیش باز آمد بچکان را از آنگونه نشان دید و نور چشم
 او بودند کشت چون شیر به پیش باز آمد بچکان را از آنگونه نشان
 دید و نور چشم او بودند کشت از دل رفته زار زاری میا لبش خالی که از نزدیکان
 درگاه بود بغیر از کسی آنکفت ای ملک در کار خانه الهی بطور اندکی نصیر
 الهی نباشد چاره آن صبر است بلکه راضی بوده خوردند باید بود شیر
 پر سبب ای خود مند مهربان بجهت آنی که این از چه سبب رو بمن آورده خال

گفت سبب این جرگه دارو نباشد آنچه تیراند از با تو کرده است صد چند ان
نوباد دیگر آن کرده است نشینده که بزم فروشی بنمیزم مردم بهای
از آن میگرفت و هر روز بهای که آن میفروخت نا انکه شمی نشن در
خانان او در گرفت و آنچه داشت بسوخت چون از بدی خود غافل بود
باندیمان میگفت که این نش از کجا افتاد و سبب این چه بود نازنده دلی
بجواب گفت که انش دل ستم رسیده افتاد این مکافات عملت که
پیش آمده چون حادث در نهاد شیر بود سخنان شغال در دل جای
کرد و با خدا پیمان بست که دیگر جانوران نیاز دارد و میوه خشک و زرن
پیش زندگانی نماید چون روز چند بران بگذشت شغال اندیشه نمود که
ملک میوه این پیشه بخورد و روزی یک از جانوران را بخند و روز آخر کند
و پس بار دیگر ملازمت شیر شتافت و بعضی رسانید که این چه کار
است که در آیین برپای کاری پیش گرفته نمیدانی که میوه این پیشه
خوراک چندین جانور است زود که میوه این پیشه خالی باید و
جانداران هلاک شوند و شومی آن بخورد چنانکه آن خوراک
خوک را اینچیز از بوزنه نخورد و نیز سر در انکار کرد و بهر نمونی بخت بلند
بدار سخنان شغال در گوشش کرد و عهد فرمود که دیگر میوه هم نخورم
و نگاه در آن پیشه نازد و بیا و خدا مشغول شود و عمر باقیانده

گذرانند خلاصه این است که هر که تخم از ارکار در جرم محصول از زیان زدگی بر ندارد
 و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نه چند جهان را احکافات کوه
 نشسته کرده اند که هر چه بنک وید با دی گوی جواب خود بطریق همان صدا
 شنوی چنانچه آن شیر در مقام خو خواری بود و قضا را صیاد بترن جزا
 او را در کنار نهاد و بگر گوشه او را بکشت خود مند باید که مستی حسنی
 جوانی و مستی دانش و مستی نر مندی بسیار بود و خود مندانه رفتار
 مش و همه حال با همه کس از روی مهربانی سکون نماید و همه وقت خود
 مش و دید بخت خود باز و نا کار بر او ایجاد **باب سیزدهم در ضرر**
افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای و التسلیم از بد بای برهن
 پرسید که هر چه گفته از فهمیدن آن بهر مند بشدم اکنون باز گوهر که قدم
 از خانه خود بیرون نهد و از اندازه خود زیاده سبزی نماید حالش چون
 است برهن گفت ای ملک روشن خود بیدار بخت واد کار کار ساز
 هر کس را در آخر حالت او بکاری باز داشته است باید که آدمی زاد
 همواره به شورت خود دور اندیش کار میکرده باشد و در آنچه خود را
 مناسب آن دانند بدیج از انکمال رسد و آنچه در حوصه او ننگد و خود را
 ملائم آن نیابد هوا و هوا و سوس زیاده سبزی در آن نکوشد که انجس
 رسوای و ترس خواری است **بیت** بالاگری بغایت خود را بهتر نگاه

دورزی بود. داستان آن فقیر گوشه نشین و مهان بوسه شسته مناسبت
انتهایم است رای پرسیده که چگونه بوده است آن برهن گفت **حکایت**
آورده اند که در قنوج زمین بای خود را از برزه گردی فراهم آورده
بیاد الهی مشغول بودی و بر چه از روزی خانه غیب فراهم آمدی میان فرا
دای روزی مسافری مهان او شد و آن گوشه نشین چنانچه
میزبانان کریم باشد روی نازده و ابروی کشاده پیش آمد و پرسید
از گنجایی آئی و گویا مبروی مهان جواب داد که قصه من دور دراز است
اگر خلاصه ملول نشود اندکی از بسیار بازگویم گفت بگو تا از نو پندی بر کرم
مهان گفت ای درویش من از فرنگی ام و شش من نان بخفتن بود با دهن
دوستی داشتم گاهی غله که مرا بکار رفتی بدو کان فرستادی و بهای
از اجده بار کرده در زمان دراز بستاندی و برین اسان که شش
روزی مرا نیکی از باغبانی خود بهمانی برد پس از لوازم دوستی ازین
پرسید که روزگار تو چون میگردد و مایه چندی و وفایده تو چیست اند
از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دوکان من بیت خروار غله است و سود
که میکنم دهنان از ده دو و از ده پیش نیت و همان قدر است که بخور
اهل عیال من و فاکند دهنان گفت بنده شتم که پش ترا سودی بسیار
است خود غلط بود من گفتم اینجا چه کار تو چگونه است و مایه سودان

صفت جواب داد که کارمایه اندک و سود فراوان دارد باندک نمی خرد
 کنم محصول کلی بدست می آید من در بیکار بوده و چند دارم من درین میر
 افتاده ام و بهمان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود بیکدانه
 خشخاش که خور و ترین و اهناست چون در زمین نیکو افتد و سر سبز
 شود و غریب است سیر میکند و زیاده هم میشود و بر سر سری و سحر
 باشد که شمار آنرا کسی نداند ازینجا باید دانست که سود کارمایه از
 بیرون است چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود
 و هفت در سه م افتاد و دوکان در سیم و سه انجام باب است
 مشغول شدم در می که می بودم در روشی بود پس خردمند چون شنید
 این پیشه خود میکند از مرا طلبید و زبان ملامت گشاده گفت ای
 استاد بد آنچه کار است راضی باش و طلب افزونی کن که صفت هر
 خصوصیت عاقبت گفت چندین عمر در بیکار گذرانده بود اوقات گذر تو
 ازین پیشه شده است بهنران است که عمر بانی را نیز در بیکار گذرانی
 و زیاده طلبی تنهای و به خود را نگذاشته و گریه توان رسد که بدان کلنگ
 رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن درویش گفت **حکایت** آورده
 که کادری کبکباره آلودی نشسته که مکان خود را که در همان کلنگهای
 میباشد می گرفت و بدان قناعت نموده باشی بانه خود باز رفت

روزی ناگاه باشد نیز بر پداشده یهوی شکار کرده بار بخورد و دیگر
بگذشت و برقت کلنگ با خود اندیش کرد که این جانور ما خان خسته
خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت کلان بختی
قناعت کرده ام بر این از پستی است پس بزرگ شکار
کران کرد و منظر شکار منوی باب ناد و کا ذرا ز دور تماشا می حال میکرد
ناگاه کیوتری بدید اند کلنگ بر پرین قصد کیوتر کرد و کیوتر نگاره آب
پرواز نموده از پیش او در گذشت کلنگ از عجب او فرو داد
و بر لب رود بقیاد و و بالش در کل ماند بر چند کوشش میکرد که بر آید پس
پشت فرود رفت و پرو بالش بکل آلوده ترمی شد کا ذرا بیامد و او را
گرفته رو بخانه نهاد در راه در سنی بش آمد و پرسید که این چیست
و چون بدست افتاد کا ذرا گفت این کلنگ است میخواست که کار باشد
کند خود را تیر بهاد داد و غرض از آوردن این در سنان آن بود
تا معلوم کنی که هر کس را کار خود نباید گذاشت و زیاده حرصی نباید کرد
حرص بر من غالب آمد بخن نصیحت کور اکوشش نکردم و کار خود را گذاشته
اندک سه مایه که بود او را در اسباب زراعت خرج کردم و خرم فوین
کاشتم و بر زراعت مشغول شدم در بجال زندگانی برین در عیال امن
تک آید در دوکان نان بزی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمد

حاله مدتی در از انظار می باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخنی از پروانه
 را نشنیدم اکنون مرده در مانم صلاح در آنست که فرصت کنم و باز بدو کان
 نا نوائی بر سر کار خود روم پس بابکی از خواجگان شهر رو آوردم
 و خبر وی و امم گرفته بار دیگر سرانجام دوکان نمودم و یکی از خدمتکاران
 را بر سر آن گذاشته خود گاه بجزار فنی و غیر زراعت کمر فنی و گاهی بازار
 آمدمی چون دو سه ماه گذشت انچه مکار خیا تهها کردند در دوکان
 از سود و بایه خبری مانند انچه کاشته بودم افت آسمانی رسید
 در یک انچه خرج شده بود و اصل نشد و کار من به بی سامانی و بشما
 کشید سه گذشت را بان نصیحت کو گفتم ان خیر اندیش بخندید و گفت
 چه مانند است حال تو بان مرد و دمویه که ریش در کار زنان کردن بر
 که چگونه است ان در و بش گفت **کلیات** آورده که ششوی دوزن
 داشت یکی پر و دیگر جوان و خود دمویه بود پر دوزن را دوست
 داشتی شبانه روزی در خانه بر یکی بودی و عادت کرده چون خانه
 در آمدی سه در کنار زمان نهادی و بخواب رفتی پر زن در آمد و حکم
 عادت سه در کنار او نهاد و در خواب شد زن پر در روی و او
 او دید با خود گفت هیچ به از ان نیست که در ریش این مرد چند موی بیه
 است بر کنم تا ریش او نام سفید ماند و آن زن جوان بدو میل نهاد چو

مرد از دبی میلی در باید او نیز از صحبت او خود را کنار ه کشد و همواره بن
پرد از دسب نقد که توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن
مرد بخت زن جوان شد و سر در کنار او کرده بخواب رفت زن جوان
را بخاطر آمد که همان بهتر که مویتما سفید از ریش این بر چشم بس همان
اندیشه که زن بر کرده بود این را هم بخاطر رسید او نیز آن مقدار که
توانست از موهای سفید بر کند جوان بین چند وقت مکث در اندک
زمانی از ریش نشانی مانند چون مرد آگاه شد بر چند کوفه یاد بر شد
بجای زرسید و حال تو خشن است برخی از سود و مایه بد و کانی نا نوبی
صرف کرد و بعضی در دوکان دیهانی تلف ساختی و این زمان
که می نگرید در تصور نان بخت معیشت و نه از مرزعه زندگانی خرس انداخته
چون اینجا کت شنیدم دانستم که بر نصیحت اندرون کور است میگوید
من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که فرض خوانان مرا تنگ
آورده و در دست چری نه که تسلی آنها کرده شود پس از آن
شهر که بختم جای برسان و ترسان میکند شتم و بعد از مدتی خبر شنیدم
که اهل و عیال من مردند و جهات مرا فرض خوانان بحباب و اطم خود برد
من از رفتن وطن نا امید شتم و اکنون که میگویم نا امل ولی برسم و باره
کار خود جویم این بود اندکی از سر گذشت که گفته شد آن گوش نشین و دندرا

اسخا از سخن او دریافته بازه روی پیش آمد و گفت اگر چه غم دیده
 اما تجربه هم حاصل شده است دیگر امید که غم پرامون تو کم در روزی^{مندی}
 اینجا باشی تا آنکه ده بخاطر تو یکبارگی بدر رود و او همان بدیدار میزبان
 خوش بر آمد میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگر چه بسیار زبان
 می داشت پوسته با خاص بدان سخن کردی میبان فرنگی اگر چه زبان
 عربی دانا بود اما کمال فصاحت آن زبان او را خوش آمدی
 رفته رفته میبان عاشق این زبان شد و خواست که آن زبان
 را بیاموزد و التماس آموختن نمود گوشت نشین زبان دانی گفت
 مرا چه مضایقه است که مرا این زبان بیاموزم و از نزدانی بر آورم مگر
 بخاطر پیرسد که زبان فرنگی و زبان عربی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در
 آموختن آن نورنجی رسید و از مشقت بسیار با و ناتوانی گرفت و هم از
 زبان خود بازمانی و هم این زبان را یاد نتوانی گرفت و بران تقدیر
 روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات توبه شود میبان گفت
 هر که قدم در طلب کاری نهی برانیه او را از محنت ناید اندیشید و دور
 که چون دل بر محنت کارم براخی برسم و آموزگار خود بی اخوان باشد
 اگر آموزم و اگر نیاموزم چنانچه ان صیاد بواسطه اندک زحمتی که در دانش
 آموزی کشیده نیت کلی یافت گوشت نشین بر سید چگونه بوده است آن

مهمان گفت **حکایت** آورده اند مردی سگین صیادی کردی و یکبار مرغ
و ماهی روز کار خود گذاردی روزی دام نهاد و بنزد از صفت سه مرغ
را بنزد یکی دام آورده است در کجین نشسته بود که ناگاه بیرون آمد و دو
طالب علم را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد نکنند
سو و نمیکردند اما که بعد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک یک مرغ خواهم داد
در کشید و مرغان را بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند
و هر چند صیاد زاری میکرد و می گفت که سه ماه زندگانی من جان مرغان است
هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من چگونه گذران شود و اطفال
علمان کوشش کردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغ داد و گفت چو
ازین مرغ میکند باری براجبه با یکدیگر بحث میکردند و مرا با موزنه شبید روز
بکار آید ایشان گفتند که ما در میراث محنت سخنی نمیکردیم گفت محنت
گفتند آنت که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ بر یاد گرفت و باز نه
بسیار بخانه آمد و سر گذشت را با عیال در میان نهاد و آتش اندکی
قونی قناعت کرده گذرانید روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی
بر لب دریا نهاد و دام را بدریا فرو گذاشت ناگاه ماهی خوش صورت
که هرگز نظیر نایم بود و در دام افتاد صیاد در اندیشه شد که چنین ماهی
کمتر بدست می آید بهتر است که این را از من پیش بادشاه برم پس ماهی

را در طرفی انداخته روی بدرگاه نهادش بگلشن خاص در پیش مصر
 که جای نشین بود از مرمر در جام حوضی ساخته مایان بر نگارنگ درو
 انداخته بود شاه هر روز بر لب حوض بنمایش حاضر شدی و با شما باز
 مایان در رفتار و روفی سرگرم بودی در بوقت صبا و دان مای را در
 نظر آورد شاه را خوشحالی آفرود و فرمود تا هزار دینار رسی بصداد
 دهند یکی از ملازمان درگاه راه سخن داشت ایستاد بعضی رسانید که دریا
 پر مای است و صبا و بسیار اگر پیر مای هزار دینار داده شود از خزینه
 بدو رفت و فاکند خرج ملک باد بر اید شاه فرمود که اکنون بر زبان من
 هزار دینار رفت خلافت چگونه روا باشد بعضی رسانید که جلد این کار
 آنت که بگویند که این مای نر است یا ماده اگر گوید ماده است بگویم که نر او را
 بسیار نا این زر که گفته ام بنویسم بر اینه از بنصورت عاجز شده بانه کی کسی
 خواهد شد پس شاه روی بصداد آورد پرسید که این مای نر است
 یا ماده سر صبا و زبرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست
 بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت
 این مای محنت است نه نر است نه ماده باد شاه را این سخن خوش آمد
 حکم کرد که هزار دینار بصداد دهد چون خود مندی و نیزه هوشی از و دریافت
 بود او را از ندیان خود ساخت غرض از آوردن این دستا

انت که بیکت اندک دانشی که حاصل کرده مرادش حاصل شد از مقومان
درگاه گشت آن گوشه نشین گفت چون مبالغه بینای آنچه توانم بر زبانم
بس دراموضن زبان اعرابی آغاز کرد و هر چند بشتر سعی میکرد و در دانش
روان نمی شد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری بش گرفته
و عظیم رنجی بردل خود نهاده زبان نو بدین گفتار اشتهائی نموده به پیروی
رنجی می بری حالا آنکه زبان بزرگان خود گذارستن بی روشست گفت
این نصیحت بر زبان کوتاه خرد میکنی نمیدانی که تقلید ناپسندید خود مند این
انهمه شور و غوغا و این همه محنت و بلا که در روزگار پدید آید از شومی تقلید
بودن گوشه نشین و انا جواب داد که آنچه گوشش تقلید بینمای میدانم
که راست میگوئی لیکن نصیحت من برای انت که مراد دریافت تو اغمازی
نیست می ترسم که زبان عربی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش
کنی و حال نو بان ز راغ ماند که رفتار کباب می آموخت روش خود فراموش
کرد و رفتار کباب مدانت مهان پرسید که چگونه بوده است آن گوشه
نشین گفت **حکایت** آورده اند که روزی ز راغی در پرواز بود و یکی را دید
که بنجر امید ز راغ را خوا مان کباب خوش آمد و با خود فرار داد که این
رفتار او باید گرفت پس بلا ذمت کباب که خدمت بسته تر از خواب
و خور گرفت روزی کباب با او گفت ترا همواره که خود می بینم از روزی تو

زراعت گفت مرا از زوی رفتار نمود سرافراشته است میخواهم که آن رفتار
 بنام تو رسم و بدین سبب خود را میان همایان خود سرفراز گردانم یک هفته
 زود گفت این چه خیال محال در سر گرفته ازین خیال بگذر و این اندیشه در
 مدار زراعت جواب داد که ازین اراده باز گردم یا سر در نیگار کنم یا مقصود بد
 آورم بچاره زمانی از نقیب دوید رفیق او را توانست فریاد گرفت در رفتار خود را
 نیز فراموش کرد و دیگر هیچ وجه چاره نه پذیرفت و این داستان برای آن
 آورده ام تا بدانی که رخ صانع پیش گرفته و سعی پیوده بنمای خود و مندان
 گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری افکند که لایق او نباشد
 و از سرگذشت خود پند نگرفتی که نا توانی را که داشتی و به دیهقان مشغول شد
 آخر سر رشته هر دو کار از دست برفت و هیچ یک سی و بیوانی در ماندی
 چون بخت برگشته بود و سخنان بزرگ از تلخ آمد و کوشش تو نمودنا ماند زمانی
 زبان بداران را فراموش کرد و گفت عربی با و توانست گفت **فلا**
 این باب آنکه فزنگ مهبان عربی شد پس از نوازم مهبان داری مرد عربی
 از مهبان خود پرسید از کجائی و چه کار کرد جهان میکردی گفت من در
 دریای فزنگ بنا توانی مشغول بودم از دوستی دیهقانی باریش خود را
 گذاشته زراعت پیش میکردم و هر چند نیز ناصح گفت که بشدت خود بگذارد
 والا بتوان رسید به بخت رسید که پیش خود گذاشته کار بشدت

گرفت و سبحان درست راست اندر نمود و سودمند نیاید برزراعت
مشغول شدم و باندک زمانی به سه ماهه ناوائی از دست رفت و هم
سرمایه بدست بقا و در مانده عیشت شدم و پیش نصیحت کرای خود که بن
مهربانی میکرد و از سخن او بیرون میشدم حال خود باز نمودیم و امر بخندید
و گفت حال تو باشخصی ماند که برای خاطر زنان ریش خود را بر باد داد
چون کار از چاره رفته بود ناچار از وطن خود که ختم کرد و جهان میکردیم
ایشان بدی صحبت زندی دلی برسم که مرهمی بر جراحت من رسد چون بر
عربی داستان را شنید لطف گفت که چند روز با ما باش ایشان را سه
دیگر غم نبینی پس با هم بودند و خوش روزگار میکردانند مهران را هوس
یاقتن زبان عربی در سر افتاد انما س اموغن نمود و مهران گفت
چون شوق درست دارم و کوشش نام میکنم امید دارم که بمقصود
برسم صبادی بیرکت انکله که اموخت که محنت است به مرد باشد
و نه زن بمقصود خود رسیدن که چنین حالت دارم امید که توجه
نوکار من بر اید پس و مان عربی در اموغن زبان کرد چون ماده نافع
بود هر چند کوشش میکرد فایده نمیداد نا انکه مهران روزی پرتک آمده
گفت که چرا وقت خود را و مرا ضایع میکنی می ترسم که زبان عربی
یاد دیگری در زبان خود را و اموش میکنی چنانکه زانغی رفتار کبکی امو

۴ مراد اوضوح در بیان این اندام و بادا له رخسار و در کنار چشمی همان است

رفتار خود را بهم کم کرد چون بر کشتی نجات داشت نصیحت سودمند نماند
 و بآنک زمانه زبان خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن عربی ناامید شد
 خلاصه این است که عاقل باید که زیاده سیری ننماید و در آنچه حوصله او نباشد
 شروع نکند و الا زود نباشد که کار او بهم چون فرنگی عربی آموز باشد
 باید که همواره زبان ده عالم در نیاب کوشش نماید که مردم بدگو و بدنام
 نمانند که این پس گفته فایده غایت احوال مردم از اول و دوم و سوم
 و چهارم ناهم که باشد پیش داشته بر یکی را بحال خود داشته که در چهار
 میل این بسته درست پرفایده نیست **باب چهاردهم در بزرگی دانش و کار**
و استیلا در کار مخصوصاً با دشمنان رای داشتیم چون این دشمنان
 باشند و او را سر مایه دانش خود گردانید و از بید بای حکیم پرسید که از
 فضیلت های بادشمانه که ام سئوده تر است که مدار بایداری ملک این
 باشد بر اندیشه در دولت که آن حکم باشد ماسخاوت باشی حاجت
 بید بای گفت ای ملک بوش یا ردل و بیدار بخت هیچ صفتی سلاطین
 را از حکم که بر دباری و نیکوئی باشد بهتر نیست که هم نفس ملک در نظر ما
 و هم شک و در بخت خوش شود و خوشحال باشد اگر چه حکم و سخاوت
 و شجاعت بر پیشه در کار اند و سر مایه فرمان روائی اند لیکن از همه پند
 تر و بایست تر بر دباری خوشگویی است اگر چه حکم و دقت در کار است

لیکن از شجاعت همه کس هیچ نبرد و از برداری و خوشنحوی همه کس را سود
و همه کس در همه حال بان محتاج باشد و رعیت و سپاهی از آن آسوده
شوند زیرا که حکم بادشاهان در جان و مال و ملک جهانیان رواست
و همه طوائف عالم بواسطه از خور و بزرگ پروری حکم بادشاه زیان کردند
و بقتل و نقل لازم پس اگر بادشاه باب سخاوت کرد اصحاب از رو
روزگار بشوند یا باش سخاوت خرم حیات بدخواهان را سود
چون از سه مایه حکم بی بهره باشد بیک آزار هر چه دشمنی را بر
سازد و ملک عرب را دشمن برانگیزد اما اگر در سخاوت و شجاعت
فصوری رفته باشد بدینجوی و خوشنحوی رعیت و لشکر را رضی توان بخش
و عالمیان را از قیام و اداری و خدمتکاری توان آورد آیین جهان داری است
که او را حوصله بزرگ باشد که به دانا و نادان و بیگانه و مجرم توان بخش
چنانچه از بزرگی روایت میکنند اگر میان من و تمام مردم ناموری باشد
و همه در مقام سخن باشد ننوانند گفت چه اگر ایشان سست مکنز اند
من نکسم و اگر ایشان سخت بکشند من سست مکنز ارم و با خود حلم باید
که سالی در کار و بار او باشد چون سبک ری همه را نباه کردند
هرگاه که نا ملائی بحسب زشت روی نماید از روی بردباری آزرده
نشوند با خود خورده خردندان و درخواه مشورت نماید و بغض نرود

بر که غضب بی مشورت خود سرزند عالمی بر هم شود و خدای از و ناخوش شود
 کرد و در سخنان دانش پشیمانی چنین آورده اند که شخصی از بزرگی افتاد
 نمود که جمیع نیکم را فراهم آورده در یک کلمه باز نهد ای بزرگ جواب داد
 که مرا غیب بفرموده خود باز آمدن که چون دین را بدست آورد همه غیبها
 بهر ساند و آنکه فرمان روایان بعضی از دوتنخواهان رست کفایت در
 کردار که بخیردار است اندر راه سخن میدهند و از روی دانش جمعی را بر
 همین کار نغین بفرمایند که اگر موجب بشریت دشمن رود و غضب کند
 از ابیض رسانده چاره اینکار نماید و هیچ چیزی با دشمنان را از چنین
 گواهی ضرورت نیست بلکه بر کس باید زنده ماندن و خدمتکاران یکدو
 بهر زنی که باشد چنین رعایت کرده راه سخن باید داد که در وقت آنچه
 صلاح دولت باشد بعضی رسانند باشد خصوصاً در هنگام غم و بر هم
 خوردگی خاطر و دوتنخواهان از ملاحظه خاطر سخن نمیگویند تا بد که بر سر
 لازم است که موجب حکم صاحب فرود یکدو کس را از آن سخن در چنین
 وقتها باشد خواهی نا خواهی سخن را برسانیده باشد و انسان را
 ندانسان که ناگزیر همین گذشته است ازین می آگاهاند و رای بر سید
 چگونه بوده است آن بر همین گفت **حکایت** آورده اند که در هندوستان
 راجه بود سلطانام لشکر داران و خود آن بی بابیان داشت و از همه

بزرگ بود و چند چیز داشت که بان افتخار کردی که هیچ از فرمانروایان عالم
ان چیزنداشت **اول** دو پسر خوشنوی نیکو روی داشت که در صورت
و سیرت یکسانه روزگار بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد خود راجع داشته
در آنچه مرضی خاطر راجع بود زلیت نمیدادند یکی را سهیل مینوی گفتندی و دیگر را
ماه جینی خواندندی **دوم** مادر فرزندان ایران دخت که با حسن خدا داد
و عفت مادر زاد داشت تا آنکه اسباب ماریار بود و مادرش
بدرگاه راجه بشایه بود که زندگانی خود را بی او بنخواست **سوم** دزیری
که او را بلار گفتندی و معنی آن بزبان هندوی مبارک روی باشد و این
بادیانت شیوخ کفایت و رعایت کردی و با خود کار دانی و سر بر
سپاهی و رعیت نمودی و پوسنه راحت دیگران بر پنج خود مقدم
داشتی و همیشه غرض خود منظورنداشتند در بهم سازی بندها و کوشش
نمودی و ملک انتظام مهابت کلی و جزوی کردی باراجه پنجان اخلاص
و عقید داشت که زندگانی خود را در رضای او محو کرده همواره جواب
خاطر او بود **چهارم** منشی داشت خود مندر زبان دان که با سار سلطنت
بی برده امور ملک دانی و کشور سنانی میدانت و بد آنجه رای جهان
آرای راجه بنخواست پنجان می نوشت و با وجود راجه داری داشت
سپار و عقید کامل داشت و نام او کامل بود **پنجم** سهیل دشت درنی

و سنی و جلالی و صف شکنی بجا نبرد و سر آمد روزگار بودند و ازین میان کمال
 بود بشه **هشتم** دوستی بخشی که کوه کوهان امون نور داشت **نهم** سندی
 باد بهای **هشتم** ششیری بی نظیر بود راجه را با بر که ام ان میل بود که زیاده
 بران خیال توان کرد پیوسته مژدن انهار و روزگار خوش گذرانند
 و شکر خدا آچا آوردی و پیوسته روس جان داری نازه دشتی جمعی از
 بهمنان از روی نادانی از راه خود دور شده بعضی روسهای نکو بین
 را در میان مردم شایع ساخته بودند جمعی را که راه ساخته بودند راجه را
 براه تقلید می انداختند از انجا که نگهبان دین و دنیای بندای خدا بودند ان
 برهانرا نصیحت کردند چون بیدولت بودند بخشی راجه شنیدند راجه برای خدا
 نادر از ده هزار کمره ان محبت را بقتل رسانیدند و خانان ایشان
 را ببعاد داد و از انیان چهار صد کس یافتان از انین خود برگشته بدایچه
 حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند ملازم درگاه بوده زمان
 کینه کشی را انتظار بودند و در اندیشه بود که باز در خواب رفت چنان دید
 که دو مای سیخ سرد دم این سارده و بر امر حار و سرد و مکر باره بیدار شد
 در ان سبب هفت واقعه پدید بر بار که واقعه دیدی واقعه **اول** آن بود
 که دو بطرنگین و فاری بزرگ از بی ادبی بر بدند و باغ پیش روی فرود
 آمدند آغاز دعا کردند و خواب **دویم** ان بود که ماری سرک باغها

در ان کتبی که در خواب دیدی واقعه دیدی واقعه **اول** آن بود

های زرد و سفید بر کرد پای وی میکرد و خود را بر پای ادنی میجد و خواب
سوم آن بود که سرگی ای ادب چون آلوده شده است و خواب **چهارم**
چنان دید برشته سفید و راه دشوار است بجانب شرق فاخته تنها
راند و چند آنکه میکرد که از ملازمان خود فراموشش پاده کسی را خود هم
ای نمی پسند و خواب **پنجم** ما دید که آتش بر فرق او افروخته شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است **ششم** باز خواب می بیند
که مرغی بر سر او نشسته متفارب بر فرشت میزند و این نوبت را جگر زرد که
ملازمان خلوت مرا بفریاد آیدند و در اندیشه و در دراز فرو رفت و در
تعبیر خواب بر فکر میکرد و با خود میگفت که راز سر بسته را بکدام و نا در میان
ما بدینها و در حل این مشکل از کدام دانشور در خواست توان کرد در این
اندیشه صبح دمید اخیری نا بانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک
را از بد فرقی کند بر همان بد ذات مذکور را که بفاق خود راه و در تخیل
نموده بودند طلبید آنچه در خواب دیده بود بایشان تقریر کرد این
واقعات بودند که شنیده نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند
گفتند که اینکار بس بزرگ است راجه رخصت فرماید نازبان کتابهای خود را
بینیم و با یکدیگر فرار داده بودند و در مقام آن شدند که بکدام کینه
رسیده است امر و بر چه توانیم کنیم و بهر آنکه که سخن دیگر نگویم و او را

بسیار ستم و کوبیم که این بخت خواب و بخت بخت که فحاطره که در یک
 بیم جان باشد پیش و چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان دولت
 و مراکب خاصه را بستمیر کوهر نگار کشند و خونهای ایشان در آب ریزد و ملک
 ساعنی در آب بنشینند و ما افسونهها بخوانم و از آن براندام راجه با لم
 و چون به این بهانه دولتخواهان او را ملک کنم باندک زمانی کار او را تیر
 سازیم که از تنها چه آید و چه کشاید پس این حرام نکی بخود فرار داده پس
 راجه رفتند که بس کاری عظیم روی نموده است از ملک سخت مارا که
 محض دولتخواهی است گوشش کند امیدوار است که کار با مان شود
 و اگر نه رفود ملک از دست رود و ملک زندگانی ملک سپری کرد و ملک
 بیشتر نیز سید و دلش از جای برفت و گفت بگویند نا انچه توان کرد
 کرده شود پس آن سرنا با کان تقویر کردند که آن ماهی سنج سر و دم
 این بناده فرزند آن راجه اند و آن ماری که برای ملک سجده بود زیرا
 و حمت و آن دو بطرز کین سلطان و قار بزرگ سل سفید است و آن است
 رهوار ستمد خوشه قمار شیر تار است و دو فرایش با ده است و آن
 حمت و آن انش که برفی ملک روشن بود و دلار وزیر است و انش
 که متقار بر شیره نیز د کمال منشی است و آن خون که بدن شاه بدان
 آتوده شده اند شمشیر است که برفی ملک را اندوختن را رنگین سازد

و جاره دفع این بلا چنانکه اندیشیده ایم که بر دوش و ما در اندام و بر دوشی
 و بطن و اسب و شتران را بدان تمشیر بشند و از خون بر یک قدری گرفته
 جمع کنند و تمشیر را شسته بدان کشند کان درو نیز خاک کنند و آن خون را
 باب دریا ایخته در جامی کنند ملک را در اینجا نشاندند افون بخوانیم و از آن خون
 بر پیشانی ملک طلسمات نویسم و کف و سینه او را بدان خونتاب آلوده
 سازیم سه ساعت بگذرانیم پس باب چشمه سروتن ملک را بشویم و خشک
 ساخته بروغن زیتون جرب کنیم امید که ملک را از یابی نرسد راجعه آید
 این سخن اندو که بیان شده گفت ای دشمنان دوست روی مرک مرا ازین
 تدبیر شما بهتر است هرگاه اینها را که سر ملایه خوشدلی و سر ملایه سلطنت
 من اندک بشم از زندگانی چه راحت باشد مگر شما و استان سلیمان
 بونهار شصت اند بر عثمان التماس نمودند که ملک باز نماید چگونه بوده
 است آنک گفت **حکایت** آورده اند که در زمان فرمانروای سلیمان
 که بطوایف عابدان از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود دشمن او دانی
 از عالم غیب قدحی پر از اجنابت آورد و گفت از اسرار نهانی خود چنان
 دانسته ایم که اگر این جام نوشی زودتر بدرد و جهان ناباید از برسی
 و اگر نوشی عمر درازبایی اکنون این جام پر از اجنابت آورده ام بخوش
 و زندگانی جاودان مکن ماسوس و آنک ملک بستی نمای سلیمان

اندیشید که در بنجار با خود مندان شورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران
 و دوربینان از هر کرده از رونده حاضر آمدند و از بسته در میان ایشان
 نهاد پس هر کدام در زندگانی سخنان دلا و بزرگفتند و خلاصه آن سخنان آنکه
 نهد بدو عمر سر مایه است که بر نموی خود بوسه این خوبها فراهم آور و خوشبو
 خدا را حاصل کرد و برای همه بران فرار یافت که سلیمان انجام حیات
 بپاشد سلیمان فرمود که از دانش پروران ملک من بچکس باشد
 که درین گفتش حاضر نباشد گفتند فلان بونیمار که بگوشه در ساخته
 از آمد و شد خلق باز مانع سلیمان است را فرستاد تا بونیمار را بیار و
 و سخن بپشنید و از گوشه خود نبرد بار دیگر یک را فرستاد
 که بونیمار را بیار و بونیمار سخن یک بارگاه سلیمان حاضر شد سلیمان
 فرمود که ترا جهت شورتی طلب برشته ام اما بش از آنکه از مقصود سخن گویم
 باز گوی که بطلب آب که به بزرگی در میان جانداران غرت تمام دارد
 و نیامدی بگفته است که در نظر ما خوار است چون آمدی بونیمار اظهار کرد تا داد
 و میکنی نموده گفت مرا چه جانت آن که بخاطر آن بشوای دانشوران
 رسم و چون بدو بخت رسیده ام امید که بکرت آن درین خودی
 پدید آید ای ملک اگر چه آب در نظر ما بر حوشش نیاید اما در مرغدار
 دفا به جریع است و از سر چشمه حق شناسی قطره خسته است خود مندان

پشیم خبر به مادرانند انداز زن و شمشیر و اسب و فاکتراید و هر چند
سک در نظر ما خوار است لیکن طعم وفاداری خورده است و رسم حاکم
عادت کرده است من که از شوقی نفس در گوشه خنجر بودم سخن
بیوفار ابا و رنداشتم و چون این وفادار بلا ذمت کشش رسید
سخن او را است دانسته بیارگاه نو آدم سلیمان پسندید و رار
خوردن ابجیات تنهایی شامید با دوستان و دو تنخواهان را نیز
بخوراند سلیمان گفت که از برای من آورده اند و دیگری را رار
نیت که بدیم بویله گفت ای ملک جهان زندگانی بی پیمان موافق
و دو تنخواهان صادق چکار ابد و در فراق دوستان زندگانی
چه لذت داشته باشد ترا در عالم آسیاب بزرگ ساخته اند
بی مدد کاران کاری توانی کرد سلیمان با سخنان دور بین گفت
نخسین کرد و ابجیات بخورد این داستان برای آن آوردم که
ای برهمنان من زندگانی بی این دوستان تنخواهم و برای عمر اند
گشتن اینها راضی نیستم برای زندگانی چند روزه چگونه بیخ دولت
خود را برنم اگر دانشی دارید چاره اینجا بطور دیگر گفت برهمنان
گفتند که سخن حق تیغ باشد بر خود ملک پوشیده نیست که زندگان
ملک در کار است که باعث نظام عالم و عالمیان است اگر ذرات

بانی است زن و فرزند بهر سدد و دقت خواهان تیرید به آید اما زندگانی رفته
 باز نباید ملک از سخنان ایشان دگر شده از بارگاه بخوابگاه درآمد
 و روی نیاز بر خاک نهاده چاره کار را از درگاه خدا میخواست و با خود
 میگفت که چنانچه زندگانی عزیز است فرزندان و جنس و دقت خواهان چنانکه کمتر
 بهم میرسد عزیز تر از آن اند هرگاه زندگانی من در پلاک کردن آنها باشد
 مرا زندگانی بچه کار آید و گرفتارمانند آنها که بفریباید میشوند جدایی دارند
 چگونه برای اسایش خود خون ناحق کنم و بخت کیش بانه روز در اند
 بود بد رگاه الهی مینالید و تدبیر کار محبت بکار و زیرا از اندوه ملک بقیه
 شده سس بران دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار از آن روز
 بار که بشرف آسمانه بوسی شرف شده ام ملک از روی غنا
 از من هیچ پوشیده نداشته است و روز میشود که بابر بمانان
 بد درون مگر اندیش خلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبید
 و امروز در گوشه اند و ناک نشسته است مباد آن بر بمانان بدولت
 مگری اندیش بدند که چاره کار نتوان ساخت بعد از واقعه افسوس و
 ندید اگر من چیزی از راجه پرسم مباد که بی ادبی باشد و کار بهم براید
 آنچه بخاطر رسیده انت که زود شمار پیش راجه باید رفت و بسبب
 اندیشه مندی پرسید ارا آن دخت جواب داد که پیش ازین روز

سپان ما و ملک اندک غنائی رفته است ششم دارم که با خصال حال
خلوت ملک درایم و از گزینی خاطر او برسم وزیر گفت ای ملک جهان
بر دانش من اندک ترا اعتمادی هست من غم ملک را طور دیگر می بینم
و بر همان را در غرر دیگر می بینم از پشانی راجه اندوه غمت می فهمم
بر طوریکه باشد امر و ترا باید رفت و ترا در پش ملک ان اعتبار
هست که از یک غنائی که رفته باشد پش بتوان رفت یا از سخن می توان
پرسید باره در خلوت من از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دست
پش من می آید اگر اندو کین باشم شاد شوم و بدیدار او از بند
غم از آدمی شوم زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه باشد
و چاره غم راجه باید کرد که غمخواری راجه مهربانی در حق جهانیان کرد
ایران دخت چون برداشش زد و تو خواجه ای ملا وزیر آگاه بود خلوت
سرای راجه رفت و از اندوه او پرسید راجه گفت که پرسش که چون
جواب این شنوی آزرده خاطر کردی اگر از تو هرگز از پوشیده
نداشته ام این راز از من پرس ایران دخت گفت اخلاص
مراد در آن نیست که آنچه فرمای آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر
رنج این راز سر بسته مانا جمع متعلقان دیگر باز میکرد و غم نیست که سلا
ذات مبارک تلافی بمه بدهد و اگر عیاد باشد خلق نبض نفسی حاضر

دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی بنماند باید بود که با
 با آنکه چاره گزینست دشمن را خوشوقت گرداند و دوست را رنجوری ملک
 آنچه شنیده باز گوی شاید که چاره کار بسته اند و چون کسی را حادث
 بشد آید خصوصاً بزرگان بد و نخواستن نباید گفت ملک بر دوش ابر
 دخت افزین نمود آنچه در آن شب از آواز بونگ شنیده بود و
 خوابهای پریشان دیده باز گفت در آنچه بر همان تعبیر کرد چاره
 کار گفته بودند یک باب گفت ابران دخت از بزرگی و دوری خود غصه
 و غم جانگداز افروخته و ده دل از جای میزد و نیاز روی گفت آنچه
 راجه بزرگان من و صد چون من خدای نو باد و بادشاه را برای ایستار
 اند و نایک نباید بود که جانهای نیکوکان اگر خدای راجه نشود بچه کار آید
 که اگر زندگانی ملک است زن و فرزند و خدمتکار پسندید بهر در ایستار
 تا خیر نیاید که مبادا کار از دست شود و لیکن درین زمان آنچه بخاطر
 میرسد است اگر بر همان بی فکر و فرب نیباشند آنگاه اینجا که از
 قدیم بار اردشمنی ایشان نمیداد ام بر چند ملک در باره ایشان انعام
 کرده است و بر تبه بزرگ رسانید از بد بختی و بدولتی خود باز نیاید قطع
 نظر از آنکه از بدی ایشان سخنها شنیده بودند از بی ساس
 ان بی سعادت را میخواهم و فرار داد و خود مندان است هر که در اصل

بدانست بطفت و غنایت بدی از ویسته شود که این کرده درین غیر کسبه
کسی خیال کرده باشد ملک بدل خود رجوع فرماید اگر در خاطر این سخنان
ایشان راست مینماید دیگر جای نامل نیست اگر شبیه در خاطر هست در
ساعت بای دولت در رکاب کرده مخلوقخانه کار اید و ان حکیم که در فلان
کوه در غاری نشسته بعبادت الهی مشغول است باید رفت و یکبار این
فصله را با و باز باید نمود اگر چه اصل او به برهمنان میرسد اما مدتی است
که با وجود دانش کامل و اعتباری ظاهر از همه برید و گوشه اختیار کرده
است در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت را داشته
و در او خلق در گذرد و اگر موافق برهمنان جواب گوید جای شک و شبهه
نمیانند بی اندیشه در انکار باید شروع کرد و اگر مخالف ایشان میکوبد
عقل و در بین راجه انرا تمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرای قضا کند که مبار
خواهد بود راجه را استخوان ایران دخت تسلی بخش شد و سوار شده
نزدیک کار آمد و حکیم رفت چون راجه و بزرگان بر کشیده الهی اندوخته
ایشان بر فقر او غنی لازم است کار اید و دیدار راجه غنیمت دانسته
در موازم احترام کوشیده عرض رساند که اگر اشارت میرفت من
بلاذمت بر سر میدم راجه گفت اگر چه در آیین درویشی بچنین است که خود را
از نظر افکنده خاک صفت باشند اما بر همه راجه و فرمان روادان

لازم است که بر دلها رفته در یوزه دعا نمایند پس از زبان راجه شرح شنید
 آواز بولنگ دویدن خواهیهای بر ایشان بر سیل تفصیل بازگفت کار ایدون
 از شنیدن واقعه خورم دل شده بعضی رسانید که عجب خواهیهای مبارک
 و اثری درون نمند آن دیدم اندامید که نزدیک آثار سعادت این برسد
 و واهی سخن که بر دم این نادیده بودند رسولی باشد که بجانب سر اند
 آید و فیصل بزرگ با چهار صد رطل یا قوت که کیاب باشد آورند آن دو
 و فار دو اسب عراقی استر باشد که راجه دهللی بر سم تحفه ملک فرستد
 و آن مار که بر پای ملک خود را آلوده دیدم است خلقی از غوری باشد
 مکمل بجواهر که از دار الملک عربی بطریق تحفه بجای خانه ملک آمد استر سفید
 که ملک سوار شده بود و سیل سفید باشد که راجه میخواست که بخت ملک
 فرستد و درخشیدن آتش بر فرق مبارک تاجیت بر آرد و در کوچه
 قیمتی که راجه سلمان شکش فرستد و آنکه ملک زدن مرغ بر سر
 خود دیدم است شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر گذرد
 نهایتش آنست که چند روز از دوستی و برتر اعراض نموده آید
 آخر کار بغایت گذرد و آنکه هفت نوبت دیده است و بیست برین
 که الپجیان راجه با هفت نوبت بشکشا در گاه ایند ملک از بغیر این
 خواب این دانامر تاض خوشدل خورم خاطر شد و کار ایدون

را از تعبیر برهمنان بد و درون آگاه ساخت کار ایدون حکیم گفت ای
ملک برهمنان بد ذات فرصت غنیمت یافته در مقام کینه کشی بوده اند
که اینجا جوابهای هر کس گفت خصوصاً طایفه که نه عقل را نهایی دارند
و نه دیانتی بای بر جای برهمنان بد و درون کار غنیمت در لباس دوستی
کار دشمنی میخوانند اند که بنده ارشاد کرد ملک مرا آگاه ساخت
باید که خاطر ملک به چگونه از آنچه نباشد و شکرانه این نعمت ملک دیگر
هیچ ناپسندی را محرم نشود با خود و مندا از موجه باشد با او در کار و
مشورت نماید اگر چه باید که هیچ کم داتی و بد نفسی پس ملک را سخن
نداشته باشد که وقتی مختلف میباشد شایسته سخن ناخوش را بصورت
حق باز نماید و حامی را ملک جهانی را بر هم زند ملک از شنیدن سخنان
اراسته و ثروتمانی خوشش شکر جای می آورد و مایل خورم و رو
نموده از کار ایدون حکیم رخصت گرفته بمیرل باز آمدن با ملک زمانی
بد آنچه کار ایدون حکیم مزده داده بودند آنها آن پدید آمدن گرفتند
و همچنانکه گفته بود در هفت روز پی در پی اینچیان با شکستها و خفها بدرگاه
راجا رسیدند و روز هفتم ملک فرزند آن و ایران دخت و بلار وزیر
و کمال دبیر را بجلوت طلبید و سرگشته با آنها در میان نهاد و گفت عجب
خطای کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایدون را از این

او کجایان نبودی و ابران دخت مرا اینجا تختان نیک گفتی و بکار ایدون
 رهنوی نگردی چون ستمایان را که سه ماهه خوشحالی من اید خطی بشن
 بود این پیشکشها را بشما دادم خاصه ابران دخت که مرا اکادم
 و بلار وزیر که بدانشی از چهره منافقان خواند ابران دخت را ابران
 داشت که گفته شد بلار وزیر گفت بدکان برای ان باشند که دخت
 و حادثه با خود را اسیر بلا سازند یکی از نشانههای خدمتکاران صادق
 الاخلاص آنست که اگر مال و جان را در راه و نیت نهد بران مردی بیم
 ندارد و کسی امید میکند انا ملکه روزگار را درین معنی کوشش بسیار بوده
 است ازین پیشکشها نایج مرصع با جامه ارغوانی بر جوهر مناسب است اگر
 مرصع شود و بند در اشکرانه این دولت عظمی داشته باشد امروز
 خلاصه انرا پیشکش کرد و با فغان را بختان داد و شکر بجا آورد
 ملک بلار همراه خود گرفته بجل در آمد و بزم افروز نام حرمی که بهم نوب
 ابران دخت ابران اختیار کنند دیگر بزم افروز باشد ابران
 دخت را میل نایج بسته بود در بلار وزیر نگرست نا انچه بردارد بصلاح
 دید او باشد بلار چون دریافته بود که ملکه نخواهد که ان نایج را بزم افروز
 داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد و در غمیان ملک را نظر
 بر بلار افتاد که بچشم اشارت میکند ابران دخت نایج بر گرفت تا ملک

از مشورت آنگاه شود و بلا چشم خود را چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان
بگذشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد بعد از آن چهل سال دیگر ملازم
بود و هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتنی تا گمان ملک بر طرف کرد
چون ابران دخت بناج سرفرازی یافت بزم افروز بر خلعت ارغوانی
سرخ روی شد یکی از روزها ملک در خانه ابران دخت نشسته بود ابران
دخت بناج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین بر برنج بر دست گرفته پیش
ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله بخورد در میان بزم افروز جامه
ارغوانی پوشیده بر و گذشت ملک را دل از جای برفت و دست
از طعام باز کشید و بزم افروز را پیش طلبید آنگاه ابران دخت را گفت
این بناج لایق فرقی بزم افروز بود که نو برداشتی ابران دخت از بغیرت
عشق با تش رشک در هم شد و پیچود شد و انطبق بر ج بر سر شاه
افتد روی موی و پلک را بدان آلوده ساخت ملک را ناموس
بزرگی بغضه آمد و بلا روزی را طلب فرمود آنچه گذشته بود باز نمود و گفت
این نادان بی ادب را از پیش من بیرون کن و کردن بزن تا
سزای لایق کردار خود بابد و دیگران را بپند شود و ملازمه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که در بیکارستانی نیاید که در حالت غضب
و اندوه بزرگی زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او تشکید

و نیز در نکاح داشت جان حق عظیم دارد پس او را بخانه برد و بجای بنیان
 نکاح داشت که اگر ملک پشمان شود و خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورد
 باشم و اگر نه همه وقت کار او میتوان ساخت پس خود با شمشیر
 خون آلوده نه چون اندیشه ندان سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد
 و گفت که فرمان ملک بجا آوردم پس از زمانی ملک را دل از غصه فرو
 نشست با دینکو خدمتی در دل گذشت و صورت و سیرت او چون
 در خاطر رسیدی و دود از دل بر آندی و ششم میباش که این
 در و دل ظاهر ساز و دهم با خود میگفت که راه خود گذار شستی و بی آنکه
 اندیشه مای قصد جان او کردی روزی روزی این غم می افروزد و باس
 اظهار نیکو دو بلار وزیر اگر چه پشمانی و بر بشتانی ملک در یافته بود لیکن
 از دور بینی خود در وین خاطر او را بخت که ببارب این پشمانی از تیر
 دل است تا آنکه وقتی مناسب یافته بعضی رسانید که خود و مردان را در کار
 که از چاره گذشته باشد اندیشه نیاید کرد و باند و بی فایده در
 بی از او خود نیاید شد که در آنچه از دست داده است سودمند نباشد
 و باند زمانی زیان او بجان و تن ملک رسد اینی بر که بشود که ملک
 اگر که ده خود پشمان شده است اینجو صلی و شتاب زدگی ملک باشد
 و این شکوه فرمان را زیان دارد و الحال کار از دست رفته خبر چاره

نیت باستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشمالی دست ندادی
چنانچه دی السرفاع خرد را پشواد است نه غضب را مغلوب خود داشت
و شاه دمان آنت ملک نیز شاه دمان می بود این همه محبت و کلفت می
ملک پرسید چگونه بوده است آن بلار وزیر گرفت **حکایت** آورده اند
که درین زمانه زوای بود بارای درست و کردار نیک روزی لشکار رفت
بر چند بیشتر نکابوی نمود کمتر شکاری بهر سید ملک ازین اندو بکین
بود تخر واری نگریت فضا را خار کشی از نامرادی و میکنی خود جامه
از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خاری بسیار زده بود و از
ریخ آن مانده شده در پهلوی سنگی نگه کرده خود را اشکبار میت
چشم ملک از دور بروی افتاد از بس شوق شکار داشت بی آنکه
اندیشه نماید آهودانسته تیر دلدوز انداخت چون بر سر شکار خود
در و مندی را سینه مجروح و دل پر خون و بدبخت غمناک شد و از بفر
خود خود را الامت نمود و خار کش را عذر بیا خواست در هم بیا
هزار دینار سیخ ارزانی داشته بجان شهر روان شد و با خود
قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بی فکر نکند و در نوای ان شهر
یکی از سروان راه طلب که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده
بکوشه درشته بود و بلازم خود خود بوده در حجت و جوی رضای

سببی بر دین خاطر ملک رسیده پیش او باید رفت و در یوزه نصیحتی کرد
 پس ملک بصومعه او در پلوت و اینجا که بزرگان را با درویشان سلوک
 باید کرد و بجا آورد و استعدا نمیدود که میخواهم که گوهری نامدار ارکان در پیش
 بمن باز دوی ناان و سید زبانی رنجه باشد ان درویش صافی دل
 بغرض رسانید که ای ملک نصیحتی که بزرگان را بر سر مایه دولت ظاهری
 و باطنی باشد خشم فرو خوردنت و در بنجام غضب حلم در زیدن ملک
 گفت که ای درویش راست گفتی در زمان غضب عنان خود گرفتن
 پس شکست اینجا و دولتخواهی هم ندارد که دولت بنجام مخفی است بعضی
 رسانید چاره عنان گرفتن غضب را با زکوی درویش گفت که هر بزرگا
 دولت لازم که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و
 دیانت و راستی امتیاز داشته باشد محرم اسرار خود گردانند و
 رخصت دهد که در بنجام غضب بروشی که داند از کارهای ناشایسته
 منع کند و آگاه گرداند و نا بهر رسیدن اینجا شخصی چاره انکار است
 که کلمه است رفوخی نویسم باید که از این یکی اندر خدشکاران نزدیک خود
 بسیار و بگو که همواره آن سه خطر گرفته متطاولی باشد هرگاه داند
 که زمان غضب در رسیده است با درکار خشنمانی شده یکی را از ان
 خطها بدست تو بدیده امیدوارم که چون دل بوشیار و بخت بیدار داری

خواندن آن خط ترا از عقب باز آورد اگر بیند که خط اول چندان سودمند
نیامد است خط دوم باز دهد و اگر نفس در آنجا که در اصل افزونش
افتاده است از نوشته دوم هم آنجا نهد باید بیدار شود و نوشته سوم
را بنویسد و هر از درگاه الهی آنجا نماند بخواهم که درین مرتبه ناکمی غصه بود علم
بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد در ویش آن رقیه یکی از
خدمتکاران نزدیک سپرد مضمون نوشته **اول** آنکه در زمان قدرت
عنان اختیار بدست نفس بداندیش منته که ترا از نظر لطف الهی اندازد
و ملک ابدی گرداند خلاصه **دوم** بهنگام خشم برزیر دستان مهربان
باشش تا زیر دستان بر نو مهربان باشد و مقصود نوشته **سوم**
آنکه از فرموده خود در مکرز همه حال از انصاف روی هیچ ملک
شکر الهی بجا آورده از نوشته در ویش بجاگاه خود باز آمد و پیوسته
در خلوتها و بارعام ماکه بهنگام حکم رانی بان خستناکی است درین احتیاج
این سه رقیه بر عرض گردندی و او را بدین جهت ملک در رفاع خواند
انملک را کثیرکی بود و خوب روی پاکیزه خوی بزیادتی انقیاد و توجه
مخصوص بود از بارسانی و کم حوصلگی قانون ملک بمواره در رشک
بوده چاره اینکار محبت و محرم نمی یافت تا آنکه روزی غصه خود را با مشاط
حرم سه ابا زلفت و از بدولتی در کشتن ملک و دفع کثیرکی چاره جست

مشاطه بدکاره گفت مرا آگاه گردان که ملک از کتیرک چه خبر را دوست
 دارد خانون جواب داد که ز تخدان او را بیشتر دوست دارد مشاطه
 گفت مصلحت است که قدری زیر بلابل بیامیزد و بجانه کتیرک رفته از آن
 نزد یک ترنج و غنچه آدمی نهم ملک را چون لب بان رسد بر جا
 سر شود چون ملک مانند چاره کتیرک آسان است خانون بیدوبت
 ازین اندیشه دشتا دشت مشاطه از سبب کاری خود بکار نبرد خسته
 منتظر امر ناشدنی بود ناگاه ازین سر گذشت غلامی از علما مان ملک از
 پس برده می شنید بر چند کوشش کرد که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند
 با کتیرک را آگاه سازد و سر نشد ملک سعادت خود و بخوابگاه کتیرک
 که کرده بود علامت گشته شدن خود را قرار داده چاره کار طلب
 کرد ولی تابانه خود را در حرم سر انداخت چون نظر ملک بر واقعه در
 شده تیغ کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سده ای پرو
 دوید ملک شمشیر کشیده از بی او بدر آمد و مخد خاص رفته مار ابر دست گرفته
 بر در اسباده بودی چون ملک را غصه اوده دید پیش آمد یک رفته باز
 نمود فایم نکر و رفته دیگر باز داد و سودمند نیامد رفته سوم بعض رسانید
 ملک را الحی صبر آمد و اندکی از خشم باز ماند بطف غلام را طلبید و پرسید که
 ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی استی سر گذشت

را باز نموده گفت چون نتوانستم ترا اکاه ساخت خود را بی ناما بنده دین
بلا انداختم که زمانی ملک بمن بر دازد شاید که حرفی نوانم گفت ملک خان
را طلب داشت و تحقیق نمیداد خاتون منکر شد و گفت ای ملک این غلام
بیا که بار ما شنیدم که با این کتیرک سر و کار میدارد لیکن میدانم
که اگر این سخن بگویم مادر کی و من به نهمت کردن بدنام شوم الحال بیابانی
اورا ملک خود دید است در کشتن او نایز کردند و حمله او را در کوش
ندارد ملک بجانب غلام تزلزلت غلام گفت ای بخت بدار که این سلسله
در زخمندان آن دره است از اجل که گویم که کسی فرمای بیازناید اما حق که
در آن ساخته است شط در جیب خود دارد و او را طلب امید که
جفت کار ظاهر شود پس بفرمود شط را حاضر گردانیدند و حقه را
پس او بایستند و قدری ازین سلسله را دادند تا بخورد و خورد
همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بندگان کرد
و غلام را خط ازادی داد و یکی از بزرگان دولتخواه ساخت این دولتخواه
را فایده آنست که بیکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت بخورگان را
خاصه بادشاهان را در هیچ کار شتابی نباید کرد پس رای به ملک گفت
ای بلازنگی سخن گفتی و مرا در اینجا خطائی بزرگ افتاده اما که چنین مرد
دولتخواه خردمند میجوادر بن اندیشه درست نکردی چون میدانستی که

من گشتن حکم دخت ایران از روی خشم کرده ام ندیری درست
 چرا که دی مرا از تو بس غریب نمود ملا رجون بگشتن ایران دخت بی هم
 طور کرده بود اندیشه داشت که مباد این افسوس خوردن نمی انداخت
 باشد جواب داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن نمیرسد
 مرا در ینکار چه ملاست میکنی رای را نقیض شد که بظاهر حکم رفته انیت
 چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده دود از نهاد او برآمد
 پس روی بوزیر کرد و گفت مرا گشته شدن ایران دخت سخت
 آزرده کرده است و تانصهیدن نوتر با وی ان شده است چاره کار
 بمن وزیر گفت ای ملک دانایان بشن گفتند که **سه** تن همواره در اندوه
 و غم میباشند **اول** آنکه نیت اوید کاری باشد **دویم** آنکه در انجام قدرت
 نیکوی نکند **سوم** آنکه نا اندیشه کاری کند که عاقبت بشمائی کشد الحال در ینکار
 خیر صبر نیت بر که بی فکر کاری کند بدو آن رسد که بآن کبوتر رسید رای برسد
 که چگونه بوده است ان بلا گرفت **حکایت** آورده اند که هفتی کبوتر در اول
 تابستان دانه چند فراهم آورد و در گوشه بجهت ذخیره زمستان نهادند
 و ان دانه بجهت تری مینمود چون تابستان باختر رسید از گرمی دانهها
 خشک شدند کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر نر و نری چند
 بجای رفته بود چون باز آمد دانه را اندک دید هفت خود را ملاست آغاز

کرد و گفت این دانه برای رستنان نگاه داشته بودم برای جازان
 خور دی روزی صبح که آهسته آهسته روزی زمان تنگی را چو ابر داشتی گویو
 چون دانه کنه دید انگار او را با ورنیداشت دستش ناپرسی شد
 پس در فصل باران نم زد و آنها پدید آمدند همان قدر اول دانهها
 باز آمدند گویو زانت که سبب کم نمودن دانهها چه بوده است و بر
 شتاب زدگی خود در املاست میکرد و از فراق دوست حالی زار زار
 میکردت فایده این داستان آنست که پوشمندان را باید که در هیچ
 خصوصاً در کشتن نیز نکند با گویو بسوزد چرا که قاتل خود ملک گفت
 ای بلار اگر چه من بد کردم نوید ترا من کردی من خود چشم ششم اگر
 شتاب زدگی کردم چه دور باشد که خود در آن وقت نمیدانم
 که خوی من میدانستی و پوشمند بودی چرا شتاب کردی ای بلار سخت
 رنجورم از جدای ابران دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه
 ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای چرخ
 رن غم و اندوه زده اند **اول** آنکه ذات شریف و خوی خوب داشته
 باشد **دویم** آنکه دانایان باشد و بر دیار و بکند **سوم** آنکه خود را در صحت
 نگاه دارد و حاضرانه و غایبانه مهربان باشد **چهارم** آنکه در خوشی و غمی
 و نیک و بد موافقت نماید **پنجم** آنکه خجسته فال و مبارک قدم باشد و شعر

ایران دخت باین صفها آراسته بود بی چنین باری نه در زندگانی لذت
 و نه در کامرانی را حتی وزیر سخنان راست و درست که در تراج بزرگان
 ظاهر دشواری آید بکف و رای از شنیدن غصه مجبور و با خود میگفت
 که از یک شتاب زدگی که کردم در غم جاوید شستم اکنون این
 وزیر که بمن دوستی کند همان بهتر که گوش کنم و از جامی زوم جو
 بخاطر بلا رفیقین شد که از روی خاطر ملک از اندازده بیرون است و از
 کار خود پشیمان بسیار است بر زبان دانش آگاه ساخت که ایران
 دخت زنده است و من مراجده ای کرده اورا نگشته ام ملک از شنیدن
 این سخن خورم شده بجه شکر الهی بجا آورد و گفت ای سنگدل
 چگونه سخنی میگردی که بغیر من شده بود که ایران دخت را گشته
 و برین چندین از روی رواداشتی مرا بر خود دور بین اعتماد بسیار
 بود الحمد لله که همچنان ظاهر شد بلا گرفت ای ملک این سخنان بجهت
 آن بود که بیک شناسم که خاطر ملک درین کار پشیمان شده است
 مرا خواهی نا خواهی فرموده بایستی کرد ملک برداشش بلا را فرین کرد
 و گفت خدمتی پسندید بجا آوردی ان شاء الله تعالی بجهت مراد است و فی
 و در نیوی در کنار نو آید پس بفرمود که بلا رفته ملازمست نماید ایران دخت
 را بعتیم نام ملازمست آورد و ایران دخت ازین خبر جان نازده یا

ملاذمت آمد و شرط بندی و شک کندی بجای آورد و زبان منت داری بگشاد
 ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلا گفت اگر بدانش ملک مرا این
 اعتمادی بود کی گشای نتوانستم کرد باید وزیر را بلند خند بر چه کار
 و بار بود با و گذاشت چنانچه از آمدن نیک و بد تعبیر کرده بود و بطور آید پس
 بلار وزیر با حالت خود و کالت اهل فرزندان ملک از بر بنیان بد و درون
 داد طلبید و تعبیر خواها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کار
 آمد و ن حکیم را که دانش روز افزون خدا داد و درست کرد و درست
 گفتار بود حاضر خند و سزای لایق بر بنیان کا فرغت مدتش حکیم
 فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار باید متصدمان مهیات
 بسازانند کار اید و ن چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند بعضی را
 در پای پل انداختند بلار کار ملک را بوزیر برگشت و خود با ایران در
 بوده بعضی صوری و معنوی و ظاهری و باطنی میفرمود **خلاصه** این باب است
 رای سلا نام در هند و سنان فرمان روایی میکرد و عنایت الهی شاملی
 او شده از دنیا کامرا بود شبی خواب در آمد بفت بار خواب برین
 دید و بر بنیان بد و درون بد ذات را نیک کردار داشته خواه را در میا
 آوردن بد و ن آن کینه دیرینه را بجا طر آورده در مقام کینه کشی شدند و
 بزبان هوا خواهی در آمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چاره بکار

جز آن نیست که چون ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی که هر کدام بکانه روزگار
 اند غل گشتی و آنچه از آب و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشتی و خون آنها
 را بر خود پاشی و آن شمشیر خود را خاصه بعد از کشتن اینها بشکستی مید
 هست که این بلای جان بری رای سالار در غم افروزد و مردن خود را
 از کشتن اینها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان سلیمان
 و بونهار شنیده اند که در آن هنگام که دست بر ارجحات بافته بود و وارکان
 دولت همه با ساسان آب میگفتند بونهار در بهمنان آمد و گفت ای
 ملک ترا اگر ایقدر شکست است که مردن دوشمنان و مخلصان مید
 باشی بخور و الاغور که آن راحت برابر این محنت تواند شد پس سلیمان
 سخن بونهار عمل نموده بر بهمنان گفتند اگر ذات ملک است دوشمنان
 و مخلصان بسیار فراهم اندازند بونهار نتوان خلاف عمل نمودن ملک
 در خدمت شد و میگویی و چاره خود نمی یافت بلار وزیر از دور بینی
 در یافت که سبب صفت که ملک دوست روز است که عکین میباشد
 و سخنان با ما نمیکند و همواره با بر بهمنان بد و درون خلوت مبارز
 که دشمنان دوست نامفته بر اکثره که چاره ندید بر نیاشد پس ملائک
 ایران دخت رفته او را بران داشت که حقیقت کار از ملک و ربابه
 ایران دخت رفته او را بر کوه زاری چون سرگذشت شبیه و تعبیر خوا

برهمنان شنید اشفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان ما بذا سبیل
 ملک شود اگر نفس شده است که برهمنان از روی رستی و درو فتوای
 میگویند تا خیر کن اگر در رستی و درستی ایشان شبهه داری دین
 تزویجی کار ایدون حکیم راست گفتار و درست کردار است اینجواب را باو هم
 بازگویی آنچه او گوید در و شبهه نیست پس ملک پیش کار ایدون
 رفت و آنچه گذشته بود باز نمود کار ایدون تعبیری خواب کرد و گفت
 آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود و عیان که کار ایدون گفته بود در اندک
 روز با ظهور آید بنده ای خود رسیدند **خلاصه** است که نیرکان خصوصاً
 در فرمانروایان هیچ هنر از علم و وفات نیست و این جزیه است و انا مخلص
 بر بند هر چنانچه داستان رای سلار و بلار وزیر اکاه مبارک **باب**
پانزدهم در بیان برهنه نمودن بادشاهان از تختان بهو فایان و بداند
و کوه نظران رای داشت حکیم گفت ای رازدان خود فایده بردباری
 زبان سبکباری باز نمودی و دل دانشمند پرمار روشن گردانید
 اکنون میخواهم که بیان فرمائی که بادشاهان که ام طایفه را از مردم بکار
 ملک و مال گذرانند و چه جاعه را از مردم گزیند بکار و بار جهانیان باو
 دادند که بسیار مردم بد در لاس بندگان در آمده اند نه قدر رعایت
 نمایند و نه بایه خود را دامد بید بای حکیم گفت ای دو تنم روشن خود

عنایت

پس کار بزرگ برسدی این سررسیده هر که دریافت دست کار او را بسته
 شد و ملک روز بروز ابادان تر و دلها جهانیان آسوده تر میگردد و این
 سبب افزونی دولت و زندگانی میشود ای ملک دریافت آدمی بس کار
 دشوار است تا چند بار در کاره کونا کون از موده میشود و اعتماد در آن
 نشاید و بزرگ شناختن را لایق نباشد از نشانههای آدمی خوب
 که همه کس در یابد امانت و دیانت و راست گفتاری و عالی همتی است که
 هر که دیانت با فرومایه بی همت است او مقهور الهی است بخدمت پادشاه
 که بر کزین حق الهی اندلایق نباشد و دستا نهایی شبستان آگاه میارزد
 که بر فتنه و بلای که در ملک پدید آید از خود کم اصل در ورغ گوی خیاست
 بوده است و از نشانههای خوی آدمی آنست که همت او خواران
 می باشد که بر کرداری و بر استی گزاید و از غم و اندوه دیگران اندوه
 شود و کردارش بقفارش غالب باشد و نمیکوخواه همه بود و بسیار
 دوست نباشد که دوستی آدمی بسیار اکثر آنست که نشان بدرد
 ای رای بد از بخت نشان مردم پسندید بسیار است اما پایه کمکار
 نیک آنست که خردمند باشد و از انحراف خلاف عقل باشدی بر رسیده
 باشد که فرمان الهی زبان اهل عالم نگوید و مخالف عقل نمودن
 بر بدی که آدمی میکند از بیماری عفت بر که خرد او بیمار است به نیک نهاد

و مردانگی در بر دباری و خفقت و فاداست گفتاری و درست کرداری است
است ایملک بحرب زبانی و صورت آراسته اعماذگفتی که بس مردم فزین
خورده اند و چون کمال نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او شتاب
مکن که دنیا مرد کم خرد و فرومایه را از جای برد و بهوش گرداند و هر بار که نه
او بلند سازی باشی احوال او نیکو دار که با ظالمان چه میکند و با کینان
و زبوان چگونه سلوک نماید که انجاسی ظاهر میگردد بسیار و بر فایده آنکه
بیکبارگی آدمی را کلمان نیاید سخت است که در انصورت در چشمها
بزرگ نماید که چون کار با عوام است و کمال بدشت ظاهر بودن در چشمها
کار ضرور است و هرگاه مرتبه بزرگ شود در نظر ما رفته رفته بزرگ میشود
بر چند که در اصل عزیز نباشد با دشمنان را بطیب عاقل نشاید
طبیعی دانایا تا مراجع بیمار نگویند اند و خود عادات او را نیک نشناسد
و سبب بیماری از نقض خوب نیاید در علاج او پروی شروع نمیکند و
چون شروع در معالجه نماید بمرنه مرنه دارد و امید به که رفته رفته کار او
بصیحت میکشد و مخمس فرمان روا بآن سر کشیدن بند او بزرگ شدن
البش آن ملاحظه کرده اند و یکبارگی شمائی نمیکند که مبادا بدذاتی
بلیانس بنگان در آید و بجد خود را از دو تنخواهان شمارد و محل
اعتماد کم و در و آن بد بخت کینه کشی طمع و غرض خود در میان آورده

در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و بسبب بدکرداری و بلال بحال فرمان دروا
 باز کرد و بپاشد که از و بواسطه اصالت بداندیشی هارسد وجه را زبا
 سر بسته که از جنس کسان فاش شده است و چه مخفیها که ازین مردم رسیده
 است و از سخنان که مناسب اینجاست و اسنان ززر کرد و جهان دیده است
 رای پرسید که چگونه بوده است برین گفت **حکایت** آورده اند که حاکم حلب
 برای دوستدار خود پیرایه راست می فرمود که در نمایان نوعی ززر کشید
 که بغایت اسناد و دانست و کار نامه ها دار و پس او را طلبید و پیرایه باز نمود
 که بحضور است میکرده باشد در اندک زمانی ززر کرد و روی نیکو و خوب زبا
 او و در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد در آنش پروری
 از ملازمان او در وقت فرصت یافته بعض رسا ند که ملک بی آنکه
 اندازد خرد و مانه نیکدانی باز ما پیش معلوم میفرموده باشد و بزرگی او
 از حد برون است و دو نمند ان شش از مردم دولت باز در نشین
 و مردم جو و صحبت کم داشته اند آنها را بپایه بزرگی نرسانید اند
 بخاطر من چنان میرسد که این سخن بر تقدیر از اهل بازار باشد بنگذا
 بهم نیت چه پوسته غر ازاری مردم نکوید و همواره از ار مردم است
 و از جنس مردم این وفاداری نیاید و شیب و غی کذاری کا نیا رود
 بار ما دین ام که هرگاه ملک در غی کسی کرده است نشان ناخوشی از او

اوپا بر شده است خودمندان گفته اند یکی از زبان مردم بدانت که نایب دین
کرم دیگری نداشته باشد هم نشینی بزرگان کسی را سازد که بیکدیگر ذات
و بسیاری خود را راسته باشد ملک گفت ای خیر اندیش بدانم که از
دوسوی نیکوئی اما اینجا صورت نیکو دارد و بر خوبی صورت بر نیکی درون
خیر میداد جواب داد ای ملک حسن صورت دادم راه کم اندیش آن
خود پروران بر صورت اغما دکنند چنانکه در زمان پیشین حکیمی خوب صورت
را دید و دلش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن درون او شد
او را بد درون و بد ذات یافت از روی بر تافت نیکو خانه بود اگر
در وی کسی بودی ملک فرمود صورت نیکو تر مرا معذّل خیر میداد بزرگ
مرا جش درست بر نسبت ادبجا باشد و آنچه از اخلاق نمویید تو
درین حد مردمی منی بواسطه آنست که تربیت پسندید نداشته چون الحال
تربیت او کرده شود اخلاق او ستوده شود جواب داد که ای ملک
یابد ذات از خودمندان پوشیده نیت و ناکس را از هزار سال
تربیت کنی از خود بزی نیاید اگر سخن مرا باور نمیکنی سخنان خودمندان
بشش ملاحظه فرمائی که میباید چنانکه آن ملک زاده بشش آمد ملک پرسید
چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که فرمان رومی
فارس را پسری بد داشت بر شانه پسر مقدر گفته است قال یا پسر

ملک از دیدن آن حیران ماند و از دانایان زمان خود خاصیت این را پرسید
 جواب دادند که چنین فرار داده اند که هر که اینطور نشان داشته باشد
 کشور گیرد جهان کشای شود اما او را خطری نباشد پس آید بلکه این
 نوید خوشحال شد و نگین نیزش را پس همواره در کنایانی او گوش
 نمودی چون چهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملک زاده کفشی بود
 کم ذات و بدسیرت پوسته بجانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی
 تا آنکه باو الفتی نام بداد و زیر گفت ای ملک خوردگان را نصیحت فرما که
 گذاشتن آنها را ضایع گردنت چه در اندک زمانی خوی و عادت
 آنها در ایشان اثر کند که طبعیت آدمی زاده خوی نصیحت را از مصالح
 می و زرد ملک فرمود این کودک است پس من بسیار غریب باشم که
 حوی گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندو کمین شود مبادا که
 اندوه او به بیماری کشد روزی چند باید کرد چون شود نصیحت او
 باز دارم وزیر خاموش شد ملک گفت که را اطلبید عیالها کرده فرمود
 که تو مرا همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفتی گرفته است باید که احوال
 او نیک فرودار باشی که مبادا از دنیا خوشی سه زندگش گفت
 مرا چه اندازد که شبانه ای خدمت باشم اما چون ملک توجه فرماید
 امید که بوجه ملک که حکم اکثر دارد خدمت شبانه بجا آرم گفت که

در کجایانی و خدمتکاری ملک زاده بیشتر کوشش نمود ملک زاده را با او پس
پس شد تا آنکه شبها بخانه او ماندی و از نیکو خدمتی او اعطاء ملک بیشتر
تا آنکه ملک بغوی رفت و ملک زاده با عطا داد و گشت در خدمتی از پسرهای
ملک زاده را بجوهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بود آن کفش که بدو داشت
که ملک زاده نایب مرصع بر سه دارد و جامه مکلن بجوهر آراسته در بر
سرت جنس آن بدو است در خدمش آمد با خود اندیشید که این جامه
و تاج و این جوهر و مروارید سه ماه بهر آسوداگر تواند شد حال آنکه
ملک بغوی رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر
دور دست برده پیرایه های را به بهای بسیار فروشم و سرمایه
سو خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل را از راسکی از غلامان
معتد خود در میان آورد و در روی میوه های ملک زاده و خدمتکاران
حاضر را نوعی داد که از هوشش نداشت ملک زاده را در صند
بزرگ خوابانیده بر پشت جنازه نیز رو بر پشت خود و غلام بر اسبهای
با در فقا رسوا شده و دو اسب دیگر کوتلی همراه گرفته و توشه راه
بر داشته از باغ روی بر آه آوردند و نیم شب راه رفتند و ماند
زمانی از فکر و آن ملک گذشت رفته بولایت دیگر رسید و غلامان
و خدمتکاران را نیز و به هوش افتاده بودند و هیچکس را بر حال ایشان

کلان شده بود فریب داد گفت در وقت خواب ملک انگشتری ملک را
بدر آورد من باز ده تا در ساعت نیک در انگشت نو بیندازم بشرط آنکه
مرا وزیر خود سازی که در آن انگشتری نفین است که بر که اورا در دست
نیک در انگشت کند فرما زوای ملک شود غلام فریب خورد شب چون
ملک بخواب رفت دست به انگشتری ملک دراز کرده اینست
انگشتری یکشبه ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان این
چه کار است که میبندی لب چشم رفت و بگشتن او حکم کرد جامه از برش
بر کشید جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک الحال را همان و دیدن
همان بود و شناختن فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب پیوست
شد و شمشیر زن از شمشیر زدن دست باز داشت چون ملک پیوست
آمد سر و چشم فرزند پیوسته و گفت ای نور دیده این که سخنان بر
خود شنیدم و ترا بصحبت کفشگر کم اصل کند هشتم ترا درین بلاما
انداختم و خود را در چندین غم داشتم پسر تیر عذر را خواست گفت
دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را نبه نمود
فرزند گرامی خود را نصیحت کرد که دیگر پرامون صحبت ناپاکان نکند و بپوش
با خود دندان بزرگ منس زبنت نماید املک فایده این درستان
انست که صحبت ابد اصلا نازد و را بدید و اسراف کند و کردانه و زرگر

از جمله آنهاست که از صحبت او پر نیز لازم است ملک گفت این افسانه است
 چه میخواهی بادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری آغاز
 نکنند در بزرگی آدمی هنر دخل دارد و نه اصل نیک چون ما و او را بر داشتیم
 امید انیت که عاقبت خیر باشد که ما بر از نبی الهی ام رضای او گشتی را بلند
 پایه بگردانم وزیر دانا چون دانست که سخن من سودمند می آید زبان دریا
 چون روزی جذب گردشت ز زر بای انداز به بیرون نهاده در گرفتن مال
 مردم و از ار رسانیدن جهانیان و بر شد روزی بخت پیرایه دختر
 ملک جوهر منجوات خبر یافت که دختر بزرگان گفت که پیش من چنین
 جوهر نیست آخر او را طلبیده شسته بشن خرم ملک آورد و هر چند آن تجاره
 می گفت که ندارم سودمند نیامد آن زر که بخرد از دختر ملک حکم گرفت بود کار
 زاده خورده رنج که داشت تضرع آورد فایده نکرد نا انکه در تهر زرگر
 بیاگ شد چون خبر ملک رسید دختر از نظر عنایت انداخت و زرگر
 کر خنجه در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح در آن دید که با دختر خنجه
 از شهر بیرون رفته در جهان باغ ملک باشد تا قهر شهر بار بار فرود
 چون باغ در آمدند زرگر خود را با باخار رسانید چون نظر دختر بر آن
 افتاد و در ششم شد و گفت ای تبه کار دیگر با را باز آمدی که فتنه دیگر
 بر انگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان بیرون آمد

و روی در بیابان نهاد چون شب در آمد بهر سوی بجهت اسبش خود جای
میجست و از بسیاری ناریکی راه بجائی نمی برد ناگاه در صحرا برای سوار
جای فرو برده بودند شیری و بوزنه و ماری در انچه بودند آن زرگر
سمکارتیز در آن افتاد که این جانوران و جانداران بودند از آن
از برج خود مایر بخرد و بگریه پرداختند روزی بگذشت روزی جمعه
از شهر برآمده راه سفرش گرفته بود ناگاه گذرا و بر آن چاه
از دیدن آن حال بریشان شد با خود اندیشید که مرد آدمی اگر چه
بگردار خود گرفتار شده باشد اما مردت انت که تا او را بدر
نیارم قدمش ششم پس رسن فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته
سوار چاه رسید باریک رسن را در و فرستاد این مرتبه باز رسنی
گرفته بالا آمد سوم بار شیر منجه زده از چاه بیرون شد هر سه بزها
بزرگانی دعا کرده گفتند اگر نصیب ما شد در کوشش پادشاه
آن یکی جای آوردم بوزنه گفت من درین کوه که شهر نزدیکت میباشد
اگر انجا قدم رنجه فرمای حق خدمت تو بجای آورم شیر گفت من فلان کوه
که در فلان طرف شهر است میباشد اگر کلبه مرا مشرف بر
انچه کوی از دست آید بکنم بار گفت در فلان جای در شهر کوشش
اگر گذر تو بدان چه افتد در برابر این یکی یکی کنم دست بر خود نهادم و بر یکی گذار

خواسته گفتند که با بغل در برابر این نگلی یک نصیحت میکنم که این مرد را از جاده
 بیرون میار که آدمی بد عهد باشد با داس یکی بدی کند و بگفتند که
 باین مرد و زنا سر برده ایم راستی و درستی از روی او خواندیم حسن
 ظاهر فریب نیاید خورد که اهل روزگار سر مار اس ظاهر شغال اند
 و از آراستن درون خود غافل مرد جهان دیدم سخن ایشان
 را گوش نموده زرگر را از جاده بیرون آورد و اندکی از سر گذشت خود
 باز گفت التماس نمود اگر بوی رانه من ترا گذری افتد چه خوش افتد باقی
 بجا آوردم جهان دیده گفت حالا به نیتی درست از شهر برآمده ام
 که شیر عالم کنم و از نیک و بد روزگار بی بر کم ناهیات باشد عهد
 کردم که دیگر ترا نینیم پس بدین جهان ارم جدا شدند ملک از ترب
 زرگر نداشتن سخن و زبیر و ناشر مندی بود هر چند بزرگان در باب
 دختر عرصه داشتند که دزد و دزدی آمدن باین قصه یک ل گفت
 مرد مسافر برخی از جهان را نشان داده سصد درشت آورد
 بود بوطن خود بازگشت نمود چون نزد یک شهر خود رسید در دامن
 کوچ که جای آن بوزنه بود فرو آمد چون شب شد گروهی دزدان
 بروی ریخته نقد و جیس که در انداخته بود بتاراج بردند و دست و پا
 از بسته در غاری که دور از راه بود افکندند مرد جهان ندید که گاه بدستبار

خرد صبر پیش گرفتنی و گاه از پنجه دی زبان فریاد بر کشودی بوزنه را که در رانجا
افتاد چون بار خود را بسته بند بلا دید از روی مهربانی پرسید و بنده را
بکیست و بنجانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود و بر دو میوه
خشک و تر حاضر کردند گفت امروز درین گوشه سیر باید برداشتم
از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب نگاه بوی نامیم پس از پی دزدان
بودند و دزدان چون همه شب رفته بودند به چشمه رختها را از
دوشش انداخته خواب کرده بودند چاشت بنجانه بوزنه بی گرفته به
وقت ایشان رسید سواره ایشان را شکافت و اول پاره
زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت و بار آنچه اسباب پوشیده
پنهان ساخته مسافر بود و برگرفت و بجای پوشیده نگاه داشت
الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چهرای دیگر از انجا برداشت
و خود بالای درختی نشست تا به گذشت ایشان آگاه شود و دزدان
چون از خواب برآمدند نشانی از لودمی و اسباب ندیدند پس بدیدند
و دانستند آنچه آفانه گذران دیو پری می نامند درین دست اندیش
بصد جانکه این خود را از ان دشت بشهر کشیدند بوزنه خوشند پس
مسافر آمد و در بجای که اسباب پنهان ساخته بود و مسافر
اسباب خود را بسته بوزنه را ادعای کرده رخصت گرفت و اسباب

دیگر دزدان را با چنان گذاشت تا گاه که در مسافران بران می‌شد اتفاق که جای
 شیر بود از دیدن شیر رسید شیر از روی مهربانی پیش آمد
 گفت مریس که حق تو بر گردن نیست پس او را بش رت گرد که زمانی بود
 نماید تا این مهانداری و حق گذاری بجا آورد پس هر طرف می‌گشت تا بدید
 که دختر ملک اینجا بود رسید دختر را دید برب حوض نشسته و برایشه فمهی در
 کردن دارد شیر یک پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را بر گرفت
 و پیش سفر آورد و گفت معذور دارم که درین زمان غیازین جز
 دیگر هم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود اندیشید که از آن شخص
 خود چنین وفاداری و حق گذاری دیدم اگر بزرگتر ملاقات شود چه
 که پاداشش آن کند و چه مروتها نماید و باستانای او در ستیاز رنگ
 فروخته شود درین پیرایه که کتبه جواهر است بدیهای کران فروخته آید بجز
 مسافر بشهر درآمد آواز هکشته شدن دختر ملک در میان افتاد
 بود و مردم سر اسیر روی بیا رکاه ملک نبوده بودند و زکر بقی
 انجبال از گوشه خود بر آمد بود تا گاه مسافر را دید که بر سید و خان
 خود آورد پس از آیین مهربانی و مهربانی قصه خود را انجام باز گرفت و
 داستان بی‌نوائی خود از اول تا آخر با و در میان بیاورد مسافر
 او را به بندگی که انما به نصیحت کرده تسلیم داد و گفت ای برادر غم مخوری

این پیرایه را برادر بفروشد و آنچه مرا از آن در کار باشد بگیرد و آنچه
ماند من باز ده زرگر چون او را بدید و شناخت حسن بسیار کرد
و گفت به بهای کران بفروشم و اندکی از آن برای خود بردارم که
انسه مایه روزگار تو اند شد پس زرگر پیرایه را ملک جهانم کشنده
دختر ملک را با دستم بخت است که ملک از گناه او در گذرد و مرا
بر تبه بلند رساند که کشنده دختر را به پیرایه گرفته ام و پس مرد مسافر
با پیرایه حاضر ساخت مرد جهان دید چون دیگر مویای زرگر را
از زرگر گفت این سنه ای من است ملک کمان برد که او کنا بکار من
است و این ~~پیرایه~~ را برای آن میگوید که دیگر داری جواب میدی و پیرایه
نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود نا اورا که در دهم ببرد
و بد کرده نگاهد از نمار و زیادت بقصاص رسد باز فرصت یافته
تزدیک آن مسافر رفت و بدنا شنیدن بدختر و دندان نویسی
نمود مرد مسافر گفت اکنون ملاست من خبر زبانی اند و من نیست
چاره اینکار اگر نوالی گشت ما رفت نا در ملک راز خفی زده ام و همه
طبیان شهر در علاج آن عاجز شده اند و این گناه پیش خود
نگاهد از چون بطلب علاج پیش تو آید تو نزدیک ملک برد و اول
فصل خود را بنام ما زان بعد از آن این گیاه را بخوردن مادر ملک

شاید که ملک را دل بر او بسوزد و خلاص تو صورت بند و صباح آن که ملک
 بر بالین مادر نشسته از رکبند مادر دختر در و مند بود و مادر از سوراخ خود بر
 بر بالای کوسک بر آمده از روزه او از داده که داروی مارگزیده نزدیک
 آن سا فریگناه است که ملک او را چون دختر در زندان کرده است
 چون این اواز بگوش ملک رسید بفهمود که مالای کوشک که فریاد میکند
 چند آنکه بستند نشان گویند نیافتند دانستند که از عالم غیب او از رسیده
 است پس مرد سا فریاد داروی این پیش نیست لیکن قصه من پس
 شکر است باید که ملک اول داستان مرا بشنود و نامن داروی
 مارگزیده را بنویسد باز هم پس ملک قصه بر در و او را بلیک کوشش فرمود
 قطع نظر از آنکه اینچنان اوازی شنیده بود و از روشنفردی و
 در سنی هم دریافت پس این بیکناه را بر آورد و با شبیه اینجه نماید ملک
 خواند و فی الحال صبح روی نمود ملک سا فریاد خلعت گرانمایه پوشید
 و زر کریمو فای بسیار را بردار کشید و مرد جهانگیر نیکو کار مقصود خود
 رسید خلاصه این باب است که پادشاه باید که هر کس را مقصد خود از
 و هر فرد مایه کم اصل را محرم خود نکند و اند چنانکه ملک زاده من نصیحت
 زر کریم گرفت و ملک من او را نزدیک و صاحب اسرار خود گردانید
 و هر چند وزیر داشت پیشه سخنان دولتخواه در میان نهاد و سودمند

و قصه سپه حاکم فارس که بصفت کفش کر کم اصل از بزرگی به بندگی رسیده بگرفت
فایده نکرد آن زرگر از کم اصلی خود گمان کرد تا آنکه در چاه پشیر و مار و نوز
همخانه شد و مرد جهانگیر آنها را خلاص ساخت اما آن زرگر را بد اصلی
به نیکداتی ننماید و ذات ناپاکش همچنان بر سم بیوفایی بود تا آنکه مرد
مسافر که آنچنان و بیعت بود برای کمال فایده کشتن برد که از غیب
لطیفه ظاهر شد که از حق گذاری با اخلاص شد و زرگر بد دولت رسوا
شده بردار شتافت و او از آدمی زاده که با چراغ عالم افروز برهنه
و بی یغی را نیکداری و جانوران دیگر بهمان چراغ دانش خود چنگبها که
نمیکنند و گریه نوز که این دستگیر از بی تدبیر خود اسباب رفته را
از دزدان چگونه باز گرفت و چگونه آن اسباب را با فر باز
سپرد و باز چگونه پادشاه نیکی او بجا آورد و شیر جطور پرش مهربانی
نمود **خلاصه** آنست که اگر ملک طلب این بد اصل را بزرگ نشانی چراغ
بینگاه رنجی و برای چه سه کشته شدی پس باید که همواره فرمان روا
در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط بجای آرند بد اصلا را از نزدیک
خود بدارند راه سختی نهند تا دولت نشان برقرار باشد و سبب
روزگار به بند و باب **شمار دوم در التفات نام نمودن بر گردش روزگار**
که آنچه میشود بتقدیر از روی است چون رای دانش آرای این جواهر

حکمت در کوشش هوش کشید بکلم از مود کار و دانای روزگار گفت که آنچه
 آئین سلطنت و روشن فرمان روایی بود از هر چه بیرون دادی و مرج
 بزرگ بر جهانیان ثابت کرده جهانچنان منت بر جان شاه و رعیت
 نهادهی تردید رسیده که دل دانش گزین که خوانان اسرار حکمت بود
 بیاساید جواب سوال را جای سخن نماند از شنیدن این داستان که ملوک
 را هم نشینی و زیان و خلل در کارخانه دولت پدید آید منت پذیر گشتم
 اکنون میخواهم که این از رشته جان بکشی که چرا باری از گریبان
 دانا بایسته محبت دوران میباشد و بماند آن بفرار و دل در کار
 سب می برنده انان را دانش دست گیر و نه اینان را نادانی از
 بای در آوردن چسب که ازین اندیشه جان که از خلاص دهد که ام
 دیگر بگویند که قلع گزین و دفع ضرر کردن چیست ناشی کردن وصیت
 چهاردهم که وصیت اخبرین است نیک فهمیده باشد برین دانشور
 جواب داد که آدمی را در ایمان بهتر که در کارخانه الهی فرو برده
 دانا توانا مهربان انجمن که باید میکند که احد آنکه چون و چرا راه
 دهد هر چه ازین عالم پدید آید بکلم نیردانی و فرمان الهی است خرد که بهتر
 چیز است که ران خویشا توان کرد و دیدی از خود و در توان
 و فی کار فرمای میشود که خواهش ایزدی با پیوند و بی نقد بر الهی

برگاه از خود کارنگش بد از حسن صورت چه آمد بنر پشه خوب چه دستگیری
کنه کار بقدری است نه بد بر چنانچه شایزاده بر در شهر طور نوشته بود
که اسباب دو سایل هر ماسی شش جفت اصل کار و البته قضا
ایزدی است و این را کانه شش طاق دهنزد و تخته خود ساخته بر
صحیفه ایام یاد کار ماند این سخن را در استانی رنگ این است که در
اندک دانش خواند شد رای بر سید که چگونه بوده است آن بر
گفت **حکایت** آورده اند که در یونان زمین بارشایی بود بلند بهت
بزرگ منشش دو پسر خوب صورت و نیک سیرت داشت چون ملک
کوس رحلت یافتیم جادو دانی بلند اواز ه ساخت برادر بزرگ
خوانه پدر را بزور گرفته دل های مردم در خورد و بزرگ خانه بدست
آورد باین پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سر ابا خاص
و عام کشاد برادر خورد از بیم آنکه مبادا نسبت کمال او غدیری انگزد
غیبت را بر وطن اختیار کرد و تنه راه و در از راهش گرفت تمام
روز را راه میمود شام کالان به منزلی رسید و به تنهای و ناشکیا
شبی بروز آورد و صبحگاه باز آنکس رفتن نهاد ناگاه جوانی نازنین
خوب صورت از کردارش روز کار راه غیبتش گرفته بود با او
همراه شد شایزاده چون رگسختی از روی او برخواند بهیم بای و

بهر ای او دوشاد شد در منزل دیگر سوداگر سپهری بسیار دان نام
 بوشش که ترک خانان کرده سفر کردن بود با ایشان پوست روز
 سویم و بهقان زاده توانا که از خیم باغبان کاروان یادکاری بود
 رفیق ایشان شد محنت سفر همه را براحث بدل گشت دوستان
 یکدیگر با سایش خاطر منزل می نمودند و بیدار یکدیگر فارغبال آرمیده
 دل می بودند بعد از گذراندن تیرها دور در از شهر بطور رسیده
 و برکناره شهر را امگای مناسب اختیار کردند هیچ کس را نوشته
 نماند از نقد بر الهی بداشتند یکی از باران گفت اکنون وقت است که
 بر یکی نیز خود بنمایید و بجد و جهد نعتی بدست آر دنیا بفرغت روزی چند درین
 شهر توانم بودش نژاده گفت کارخانه نقدیرات ازل باز بسته
 و یکو سس آدمی سرانجام نیاید پس بر که از آدمیان خود سز باشد
 در طلب آن تک و پوش نماید جو آن زیباروی گفت حسن دریافت
 نعت و سبیل بزرگ است بر جا که جمال ظاهر شود مال باغ او خوا
 بود سوداگر سپهری نیز حریفی از صفحه حال خود بر خواند و گفت سپهرمایه
 حسن بازاری معامله نقد کم بهاست و راندک زمانی ازین مایه افزود
 چری بدست بنمایند فایده رای راست و تدبیر درست و کار شناس
 و معامله گذاری بر همه از آسیاب بالاتر است که بهوای که دست در

زند زود بر او بر اید و بهمان زاده گفت که خود و کار دانی همه وقت بکار
ناید پس داناراد در مانده و نادانرا کار و کار زود و سید نه و وقت
کار و دانان را نتوانانی و تو نگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن ^{باز} شد
رسید و دوستان الناس نمودند که در نیاب بار و در نکته بگویند ^{باز} شد
فرمود که من بهمان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایه حسن
و پیرایه عقل و کتب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من از اینها
همه بسبب قصاص و قدر بار است اند حکم الهی را که در آن باید نهاد و منظر نقد بر
الهی باید بود هر که ما را افزید است سامان روزی بهم کرده است جای
ان پسر دهقان که بهم خود بغایت الهی و اکذاشت مانند آن زمانی بر مطلق
خود دست یافته از فدیخت آزاد شد مصاحبان بر سیدند حکونه بوده
است آنش ازاده گفت **حکایت** آورده اند که در شهر اندیش دهقان
بود دست و دل کشاده و اسباب زراعتش دست در هم آورده
و فتنی از و آفتاب دخلش به خرج میفرود و دست یصد دنیا رجوع کرده بپا
مایه همواره در شاد بودی و همچو قدری از آن صرف نمودی همواره
بمیانی زینش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند بخت
روزی بطرینی معهود در شمرده در میانی کرده بود و بخوابت که بخت
نهد که از در آواز بایی شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه نشود در را

در سیو آب انداخت و پنجاهم رفتن زن را گفت که بخت طعام مایه چون
 دهقان رفت خانون خواست که آشی نزد سیو را از آب تنی و بیع
 برداشت و به در خانه آمد منظر آب تا آنکه آشنائی در گذر آید که از دوا
 طلبد ناگاه روستائی فضا بجهت خریدن گاوی بشهر آمد بود گا
 خویج آمد پیش خانه دهقان میگذاشت چون بفردش آشنائی داشت زن
 دهقان باو گفت قدری آب از برای من بیا ر تا حق آشنائی گذارده
 باشی روستائی قبول کرد زن سیو که زرد دران بودند دانسته باو
 داد فضا سیو بدوش بناده بطلب آب روان شد در اثنا
 راه جنبش چهری از درون آن سیو دریافت فرو آورده ملاحظه
 نمود بمیانی زد دید به نشانه نام برداشت و بخود فراداد که این زر را
 بهر مایه روزنامه را دی باید ساخت و از پیشه خود روی نباید کرد
 روستائی آب آوردن را بر طرف کرد زنی که با خود داشت
 گاوی چند توانا و جوان خویج فصد خانه کرد چون از شهر بیرون آمد
 اندیشه کرد که اگر این بمیانی با خود دارم از بیم دزدان این میتوانم
 بود اگر در شهر جای دفن کنم از نکالنی خاطر دمی بخوشد لی توانم رود
 و بچکس اعتماد آن نیست که با بابت توان سپرد مصلحت است که
 این بمیانی در خلق کا و نهیم و نوعی سازم که بکلوی او فرو بود پس کاو

مجاره را بدان محنت متلاکرو دانید روی بوطن نهادن گاه بسش در راه
بش آمد و گاه وی چند که دیگر در روی نموده بود قصاب را باز گفت قضا
با کسته بشهر روان شد کاه را به بسش آورد درین محل دهقان با بیار خود
از دبه برگشته می آمد و دتی بود که دهقان تذکره ده بود که گاه خوب در راه
خدا بدید چون گاه وی بدان خوبی دید میل خریدن کرد قصاب زاده توقع
سود میداشت بیشتر داده کاه را بخانه آورد درین محل قصه زرباش
آمد قصه کرد که زرباش بر وارد و جای مضبوط نهید چند آنکه نظر کرد نشانی زر
سبونیافت از زرین پرسید که سبوجه شد زن صورت باز گفت
دهقان بخود گفت که چاره ضرر صافضانیت پس صبر نمود و فرمود که گاه
را یکشد در و دمار اباک میکرد اندانگاه بسش بر میان زرافتاد
و از خوشحالی مبهوش شد چون بهوش آمد میان را بر داشت
و شسته زربشرون آورد و هر زمان در شتی برداشتی بپوشه داد
و بر ششم مابدی بخود فرار داد که دیگر جای میان زربش بخود بود بکدم جدا
از و صورت بخواب گرفت آن مرد دهقان همواره میان زربش خود
داشتی در شش زبان ملامت کتده میداشت و میگفت که این شنبه
از تو کل دور است و بیفتی دان که از روزی آنچه در روز ازل مقرر
شده پیش و کم کرد و دهقان کف در عالم مباب از و سید چاره

بصورت نگهبانی اسباب میباشد کرد و بعضی کار توکل باید گذاشت **فرد** غافل
 متنبی که عالم اسباب است **اسباب** گمبده اردو توکل میکن **از** زن
 دم در کشید و بهمان روزی بمیان از گمگشاده برکنار چشمه بنایده
 و در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد و جامه پوشید ز راهمان جا فراموش
 کرده روی برآه آورد و متعجب او شبانی باب دادن کو سفید این **نخا**
 رسید و بمیان ز راهمان جا فراموش کرده بر لب چشمه دید بر داشت
 و با خوشی فراوان بازگشت و بتزل خود آمد شمر و سیصد و بیار بود
 با خود گفت این خفته نام است هر چه ازین بردارم نقصانی برین عدد راه باید
 شاید که دیگر باره همین غفیر رسد باید که این تقدیر برای روزینو انجا بدارم
 پس آن سادده دل تیر در دودل بست و ز در بغل کرد خاک شستی
 بر لب مایید همان شبانی بشکرت اما چون دهقان را از زرباد آمد
 با دل پر خون اشک از دیدن و بصد اندوه چپ و راست دوید
 از غایت نهاد و خوسر اسیمه و اندوناک نجانه باز آمد صورت حال خود بحال
 باز نمود زن زبان ملامت دراز کرد و گفت ای بی عاقبت اندیش
 در کجا هست زرا انیمه کوشش نمودی و غل و زربین بخت بر عیال
 تنگ گرفتی اکنون در دست آن خون از دید می بارد و بهمان لغت
 ملامت تو بر جاست صد افوس که در کجا هست زرا کوشش **سود**

نوفیم و از اهل عیال بازداشتیم پس دهقان تذکر کرد که دیگر مال ذخیره
نهند و هر چه بدستش آمد صرف عیال کند پس خواهی نام خواهی تو کل قرار
داد و کار خود را بکار ساز جیفی مانند بسیر و دوش بان همیانی زر در
داشت که کوفندی می چو ایند روزی نزدیک چاهی افتاده بود ناگاه
سواری چند از دور بداشتند شیان از ترس آنکه مباد از پا
ازوبستند آن بسته زر در آن چاه انداخت اغر و زید و کوفندی
را بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را کبدر
برکناره چاه افتاد ناگاه بادی تند وزید و ستارش در بود و بهما
چاه انداخت دهقان ایستاده چاه فرورسید و دست بدست دراز
کرد ناگاه همیانی زر بدستش آمد چون شمر دستمه دینار بود دهقان
خود گفت اینک خدا بخیالی همان مقدار زر که از من غایب شده
از غیب رسانید پس بوجب قرار داد خود را خراج کردن گرفت
و بر عیال خود زندگانی نشاده ساخت چون شبانگاه دل از
کوفندی آن پر داخته بر سه چاه آمد هر چند زر را بیشتر جت کمترین
آرزو و خاطر و پریشان دل در صحرایمیکشت بعد از مدتی شبانه
گذارش بر در خانه دهقان افتاد شیان را دهقان همیانی گرم کرد
بعد از خوردن طعام از بر کونه سخنی در میان آمد شبانگاه حکایتی بکیفت

لیکن شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آید می
 میشد و بهمان سبب که پیر پسر بدشمان میگفت چگونه شکسته دل
 خاطر باشم که تسجد و نیار زرداشتم و سه ماهه حیات بهمان
 روزی از ترس بیایکی چند سوار در فلان جا انداختم و دیگر روز
 نشانی از آن نیافتم و بهمان ارزشندین این سخن شفته بر خاست
 پیش زن رفت گفت این مال که روزی حلال پذیرا شتم و دست
 دراز کرده بعد ریغ صرف میکردم حق این مهمان بوده است انوش
 بمان بهتر که با فغانده را تحفه کوبان او بدهم و این را از او بشیده دارم
 تا بم دل او بدست آید باشد و هم ما از تحت خلاص شوم اگر حقیقت
 معلوم کند و روز خود را طلبدار چگونه توانم داد که دسترس پنج
 ندارم زن باو درین رای موافقت نمود و گفت که حق بحقدار باز باید
 داد تا با ناعت باید ساخت تا حق تعالی عیوض آن باز دهد و بهمان
 صد و نیار زرد که با فغانده بود بر سبیل تحفه پیشش میان نهادند و از
 کشته برداشت با خود گفت این مقدمه دولت است امید دارم که بانی
 تیر بدست آید حاله این را ناک نگاه باید داشت تا موسی و کلینجی محمی
 پس خوب بستیک از دو کوسفندی بخرانیدی پاره از او خالی شد
 و وزیر را در نتیجه کرد کسی در نیامد روزی برکناره رود و بزرگ

چوب از دستش در آن افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت
دیهقان بر کنار ه آب غسل کرد و عصا دید که در آب بجانب ادمی ایستاده
بر گرفت و بجای آن بر دوختن خوردنی می بخت و نیزم نمانده بود دیهقان
آن چوب را در هم شکست که مبطع را بد آن نام سازد ناگاه دین
دیهقان بر از زرش زربا برداشت و ششم صد دینار نام بود سجده
شکر در افتاد و یک باره دست کرم بکشت و روز برآمد که شبانه
باز بمترل دیهقان رسید از بار اول سر اسیمه تر خیال عصا صد دینار
بود باز گفت دیهقان گفت راست یکو که اول بار این زر را از تو عا
شده بود از کجا آوردی و چه نوع جمع کردی شبان صورت را سستی
باز نمود این صد دینار تو خود دین دادی دیهقان تبسمی کرد و گفت
بدانکه بمیان من بر سه چشمه فراموش کرده ام و در چاه نیز من
یا قتم صد دینار نمه آن بود که نبود ادم و تا عصا بدست من آمد و صد
دینار است که خرج میبایم شبان جرت زده با بسناد و گفت ای
دیهقان در دانش برین کشودی و دانستم که کسی از دیگر روزی
نمی تواند خورد و غرض از آوردن این داستان آن بود که نابا بمترل
قناعت از دست ندهد و قدم از دایم تو کل بیرون نهد که مهربان
بسیار بخش مارانی روزی ندارد و الفصه آن روز بدین سخنان سر برد

روز دیگر بزرگتر بر رخاست و گفت شما فارغ باشند من خرم نه خودم
 نامه از آن بر خوردند چون ماند کی گمته شود بر یک بنوبت خود ندید و
 معیشت کند که این عالم اسباب است دست در سبب زد و ن بان کل
 جنگی ندارد و دوستان باین سخن بدستان شدند پس دیهان را
 بدر شهر آمد و بر سید که درین شهر که ام گفتند درین ایام هر م غم
 داد و نصیحت که آن بنچند جوان بگوشتانفت و شکاره از هر م شک
 بر لب و شهر رسانیده درم فروخت و خود تنها چوب خریدن
 باران آورد چون از شهر بدری آمد بر دیوار دروازه شهر
 که پنجه یک روزه ده درم است حاصل کار آن روز باران از خوان
 دیهان زاده و او اندیش بکام راحت رسانیدند دیگر روز چون زیبا
 روی را گفتند که امروز کمال خوش حیل اندیش که موجب فراغ باران
 باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجان شهر روان شده با
 گفت ازین کاری نیامد ولی مقصود نیز باز نتوانم گشت درین فکر شهر
 و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی خوب صورت که مال فراوان
 داشت بروی بگشت و شفته او شد بزرگ گفت چاره بندیش
 که جوان بدست اید بزرگش جوان آمد و گفت ای جوان لی لی من
 رسانیده میگوید نو درین شهر غریب مینمای و غریبان شکنه دل باشند

۲
مترل خورمی دارم اگر شریف ارزانی داشته مترل ما را بجال خودیار
من از عمر بخور و داری بایم و نرا زبان نباشد جوان قبول اتماس کرد
بهانی زن رفت ناآخور و زبا او بسر برد و شایگان غنیمت
موزن صد درم پشتماد و عذرخواهی نموده جوان برگ یاران
ساخته بردر شهر نوشت که قیمت جلال صد درم است روز دیگر سوداگر
بسر را گفتند که امروز مهان عقل و کار دانی تو خواهیم بود باز رکان
زاده قبول کرد و شهر درآمد ناگاه گشتی برار نفالکس و غراب
اشیا را در یابد روزه رسید و اهل از شهر خریدن او توقع میکردند
ناشادی پذیرد سوداگر پسران را بقسمی لایق بخرد و همان بروریه
فروقت برار درم سود کرد و اسباب باران مهیا نموده بر در
رقم کرد که حاصل یکروزه فرو کفایت برار درم است با و شاهزاده
گفتند که تو همواره لاف توکل میرانی و کار به تسلیم میکنی اکنون اگر ترا
ازین صفت نصی است بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان
را قبول کرده بهمت توکل روی شهر نهاد از قضا ملک اندبار
وفات رسیده بود و مردم سوگ او میداشتند بر سبیل نظار کی
بفصل ملک در رفت و بر طرف نشسته دم در کشید دربان دید که
همه مردم کرب و زاری دارند و یکی از گوشه خاموش نشسته دم در کشید

و با ایشان در صحبت موافقت ننهاد خیال کرد که مگر جابوسی باشد او را
 جفا نکرد شاهزاده الشش چشم را باب شکیبای نزدنش اند چون
 بناره بیرون بردند گوشک خالی شد شاهزاده بر طرف می نشست
 در بان دیگر باره بسر وقت ادا افتاده او را برندان باز داشتند
 در آمد از ان شاهزاده خبر و اثری بیار ان نرسید بایکد گفتند بجای
 بنای کار خود بنوکل نهاد چون در وقت آزمائش از ان صورت فای
 از جمعی روی یافت کاشکی ما او را این تکلف ننکدم دیگر روز
 اشرف اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده بجای
 که کار حکومت یکسی قرار دهند ملک ایشان را از رانی خود درین با
 بر کوه رای میزدند در بان گفت این کار پوشیده مکنید از نیکوین
 گرفته ام مبار داریقی داشته باشد برین گفتگو د فوف باید و از ان
 حلقی باید پس حکایت مکرزاده و حضور او و جفا خود باز راند ارکان
 دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر واقعا دیدار نداشتند که این
 روی بیای جابوسی ندارد و ازین فرد شکوه ذات فهم میشود
 تعظیم بجای آورده احوال بر رسید ملک زاده جواب ایشان
 بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر و
 فرخواند اتفاقا دهمی از بزرگان این شهر ملازمت پدر او رسیده بودند

و آن گویا صرف سلطنت را برگزیده تخت بادشاهی بدین بودند نشان
 و بزرگ نهادی او و آیین پدران او باز گفتند همه اکابران و لای
 را اطوار او خوش آمد و همه اتفاق نمودند که لای این حکومت این
 خط او است که ذات پاک و نسبت پاکیزه دارد و نیک نیست که در این
 عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد پس همان روز او را از
 روای خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و از بزرگ توکل
 بجنس دولتی بر رسید بر که در روای توکل نبات قدم و رز و و صرف
 نیت بدرگاه بی نیاز درست کند بر اینه کامروای گردد و در اولایت
 فائزانی که بادشاه را اول روز بر فضل سفیدی نشانند و بگردشهر میگردانند
 جهته او همان فاعده رعایت کردند و شاهزاده که وقتی بدر و از
 رسید سخانی که بر در شهر باران نوشته بودند و خواهد فرمود که متفصل
 بان نوشته اند که کب و جلال و عقل و کمال و فنی نتیجه دبه که فضای الهی
 موافقت او حکم کند و حال کسی که در اول روز بزرگان محنت پایی
 باشد و در آخر روز در ابوان مسند سلطنت برخت و در کار نشیند
 برای عبرت پسند است و توان دانست توکل را چه نتیجه است پس نصیر
 بادشاهی آمد ملک را بی بخش گرفت و کام بخشی بنهاد و باران
 را طلب داشته صاحب عقل و لغایت را با وزیر ملک شده است

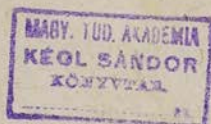
و دهقان سپهر را بر اسباب انکس خاصه بدشت و صاحب جمال
 را خلعت بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند جدای بارغزیر چون تو
 دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر جمال و نفوذ
 تو شبیه نگردند و نه کار بفرماندها مد پس روی بزرگان مجلس آورد
 گفت در میان شما بسیار کس بعقل و کفایت و شجاعت ازین
 زیاده است اما ملک بغایت ازلی و سعادتی الهی توان یافت
 بهر آن من در کتب میگویند و بر کبی دست او بزی حاصل کردند و
 من برداشتم و قوف خویش اعظم داشتم و بیازی و کسی کسی نمیر
 نکردم بلکه بنای کار خود بر نوکل بنا دادم و بقضای الهی رضا دادم و بر کبی
 از مجامع بیان برخاسته ازین میکرد و سخنان زکین مناسب حال
 میگفت و همه زبان ازین برکشاند و بر گونه نحسین نمودند و در میان
 مناسب حال میگفت و همه زبان ازین برکشاند و بر گونه نحسین نمودند
 و در میان پیری پاک ضمیر پاکیزه نفوذ بر خاست و عاقلانجا آورده
 عرض نمود که ای شاهزاده کامکار بنده را در باب فضا و قدر که اول
 سخنان از آن گذشته مگر کشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم
 ملک گفت بیار ناچه داری و بگو چگونه بوده است **حکایت** پیر گفت من در
 خدمت یکی از بزرگان می بودم و چون بیوفای دنیا شناختم و از بزرگان

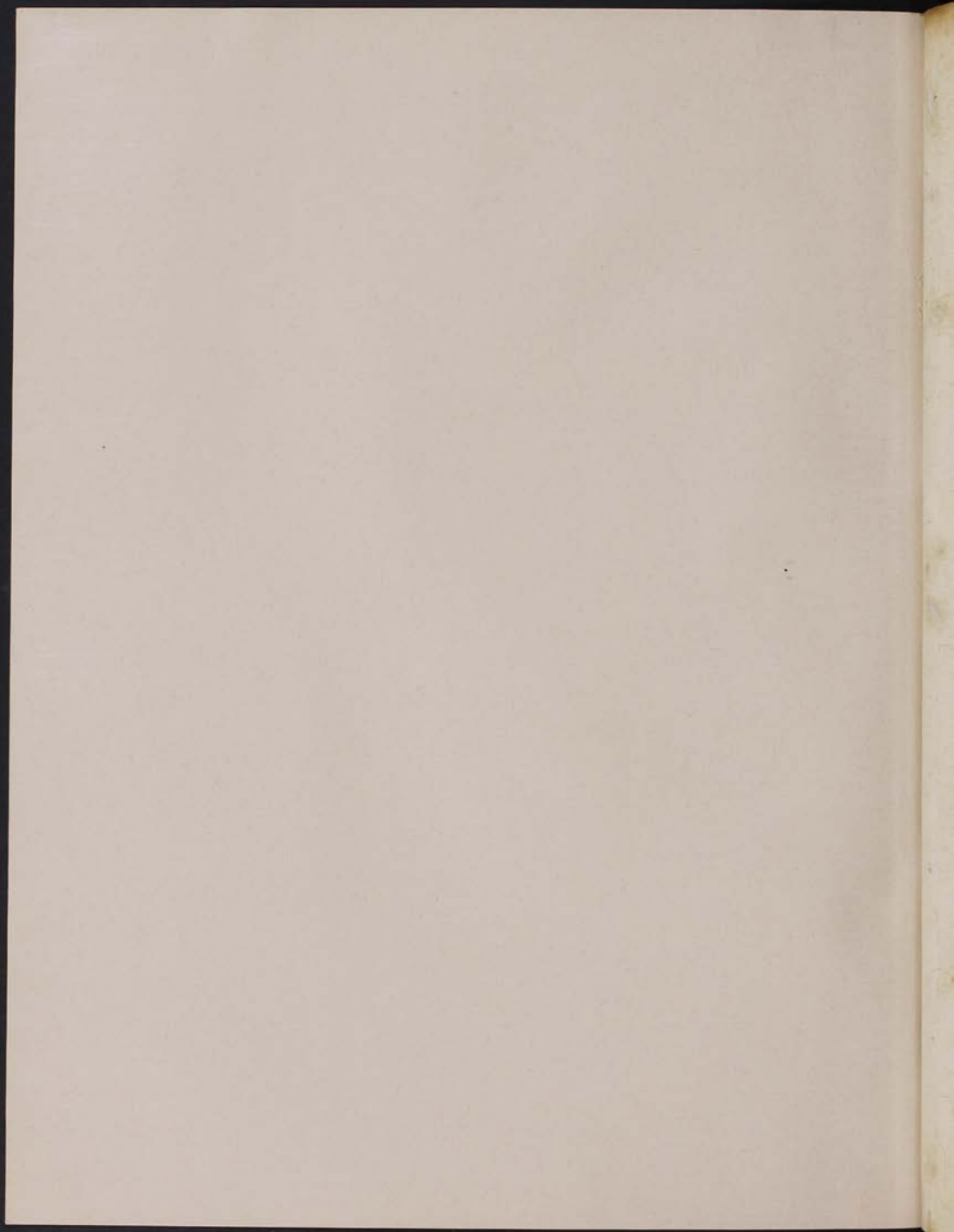
نیز یک سار دستان ناگاه شدم از اهل دنیا کناره گرفتم و بد آنچه
فرض غفلت مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صبا دی دوید
مفروضت و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میکنند و از وی
از خدا دل مبطیله اند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم برای رسکاری خود
ایشان را بخرم و از او کنم صبا ایشان را بدو درم بهای کرد
در ملک خود دو درم داشتم این دو درم و نفس بجز آن دو درم
رضت نبود و خاطر بجانب مرغان اشق بود و آخر توکل کردم و بر دورا
خوبی از شهر بیرون بروم و مرا کردم ایشان بر دیواری برآمد
مرا از در او ندید و آنچه رسم حق شناسی باشد عذر را خواستند و گفتند
حالا دست من بپاداش تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صد و فیه
پُر جواهر قیمتی است شکاف و بر دار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه
حالیست صد و فیه جواهر قیمتی در زیر دیواری میاید و از دام زیر خاک غافل
میکرد و جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره دوزد
خود بینی نیره کرد و هیچ حیل آنچه تقدیر بران رفته تبدیل و تغییر نماید و در آن
محل نه عاقل را بصیر ماند و نه عاقل را بصیر رساند پس گفت ای
پادشاه من زیر دیوار کجا دیدم صد و فیه جواهر بدست آوردم صد و فیه
ما جواهرش نیست التماس دارم که حکم زمان خزینه رساندش باز

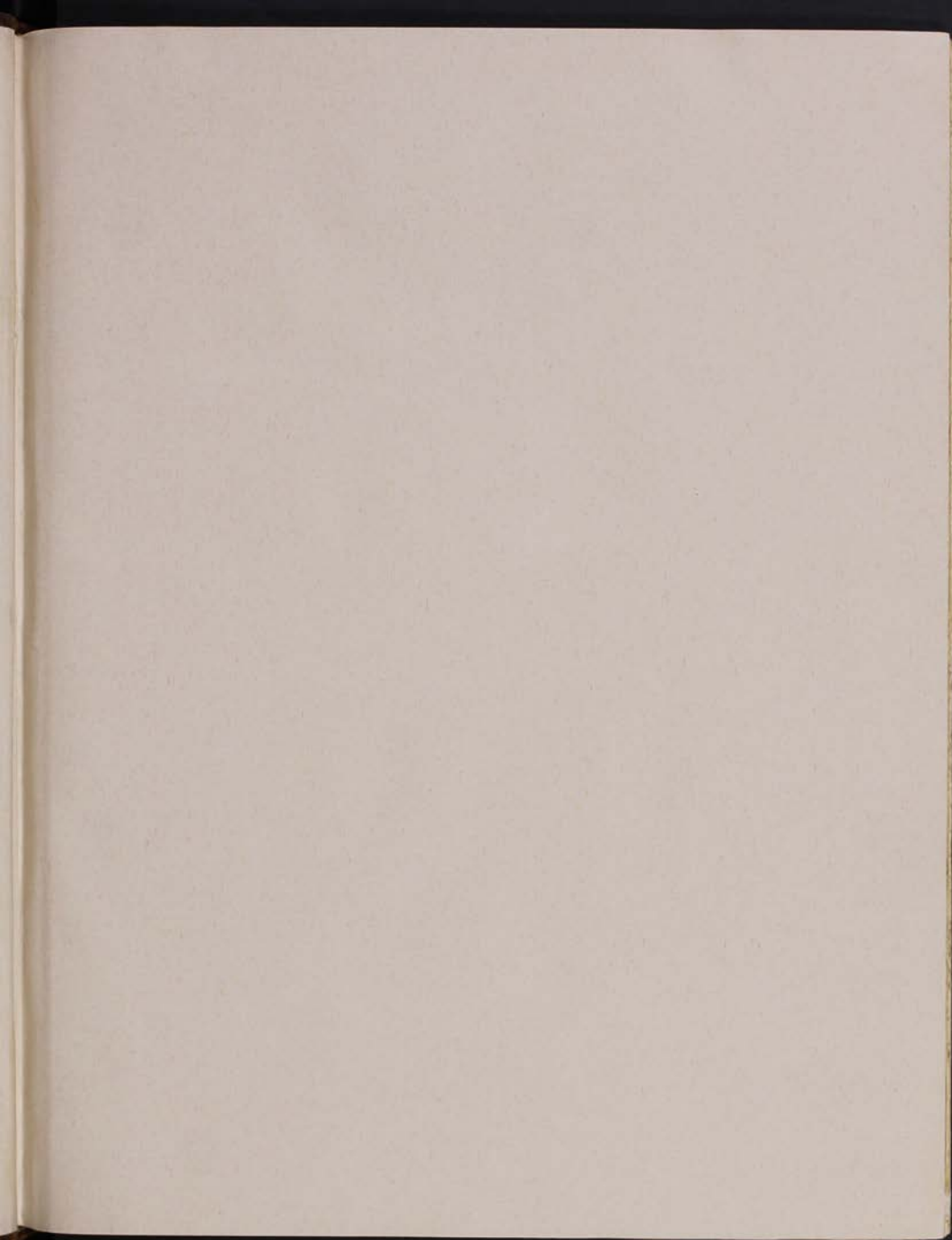
فرمود که تو جمعی گشته دیران داشته کسی را با تو در آن شرکت نیست و نمیرسد
 و آنچه ابرو دانی که نثار مجلس با کردی بار حسن است هیچ گرانمایه تر از
 سخن تواند بود **خلاصه** این باب آنست که آدمی را همواره در صفا بقضا داد
 کار سازی خود را از درگاه کار ساز که در آمد عقل و هنر و جمال تقدیر الهی
 کار نامه چنانکه شاهزاده یونان یا ران خود به عقل می افتد و دیگر حسن
 و دیگر براه که خود را اعتماد داشت و یکی راه توکل داشته دوستان
 خود را بتوکل بخواند بخت و لاسای ایشان در شان که کردن و بخت
 همیانی ز رز او بازیرکت توکل یافتن تفصیل باز نمود نا آنکه برگرد ام از ایشان
 در خور نیست بدو نیتی رسیدند و شاهزاده یونان و ای و شاهزاده
 بدستبازی بخت بلند سخنان بلند که رهنوی در دولت تواند شد در میان
 نباده فواید برگرد ام از حاضران مجلس سخنان و نشین گفتند اما آنکه
 ببری با خرد جوان فضا توکل خود را و خریدن بد و در انهای بد به ضد و
 جواهر را بگو ای سخن شاهزاده در میان آورده انما پس نمود که
 ان صد و فی جواهر را حواله خواند و در نماید بوشبار دل بختان دانش آموز
 بهر حسنه شده الضد و فی را نمون گذاشت حاضران بر شاهزاده این
 کردند یکبارگی دل بر خدمت او نهادند خلاصه آنست که خردمند باید که بر سبب
 جهان اعتماد ننماید کامیاب صوری و معنوی کرد و چنانکه شاهزاده

ضمیمه دولت توکل مقصود خود رسیدند و شاد و زبند چون بر پیش دانا و
روشن دل این پرداخت و مضمون و مضامین هوشنگ نام عالم را شنید و رای شیم
سپاس رهنوی و سناشیش النفس فروزی نموده خود را به شکر بخشش الهی در نظر
بر همین در آرد و تا قبول دل رای فرسند شود بر همین گفت ای ملک مدنیست که
دست از عالم برداشته قناعت کرده ام اینها مثل اینها را مبارک باد که خود
ترا برای انظام عالم آورده اند که مرا با تو گنجاست است اینجا که ترا بقانون
عقل میرسد مرا کجا رسد که با ن پایه رسم هر چند بر همین بخان دلا و زیر بیان کرد و ملک
لباس بادشاهی و جهانگیری دیگر است و سامان و سرانجام آن دیگر است فقیر
و گوشه نشینی دیگر است و سر را با نمودن بروش دیگر است بر که ام از اینجا که با
دیگر توجه کنند بگویشیده عقل شود که نشان ناخوشنودی خدا و نارضای الهی
است بر همین گفت ای ملک اگر بسیار بخای که چیزی قبول کنم امیدوارم که در قبول
خود مندی که با تو باز کنم اگر وقت و فاکند فراهم آورده از خزینه دل و سینه
آورده بگذارت را رانهای دو نهند آن کرد و شاید که بوسیده آن دلی فرسند
شود و از خورسندی دل کار بسته من بکشاید و مقصود منوی خود رسم بگاه
ترا دقت خوش باشد بر راه کار را از درگاه الهی درخواه که با دشمنان را
در درگاه الهی اعتبار بسیار است و کم است که خواهش ایشان بر آمده نکند
پس رای بیدار بخت این قبول فرمود و نصرت وطن خود گرفته و بیدار غایت

بیای تخت آمده از جواهر دانش بدست آورده بود و فراموش آورده گنجایی ساخته
 پوسته مدار کار خود بر آن گذاشته و ما زوای کردن گرفت و با یک زمانی
 جهانیان بدولت ^و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلبند بر گرفت
 چون خجسته رای این قصه دلبند بر از اول تا آخر باز نمود و فرقه حال خوشحال
 شد و وزیر را بنواز شه با بادش نامه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که
 دیگر ازین دستور العمل دانش که کارنامه انوریش است نجا و زحماید ای وزیر کار
 بسش این سخنان دانشوران بموشش من میرسد تاثیر نیک و اکنون که آیه
 اثر کرده است نشان پاکدلی و درستی نت که مفرد و انایان است سخن
 هر چند دشمن نام اعتبار باشد هر چند اما بجهت اود کی کویند نتیجه صفا
 و سرا که انحض حکمت را زلیت نیره دلی سخن را تاثیر کنی کند و زیر قوت ابلک
 راست میفرماید اما هزار شکر که آنچه مراد است از ملاذمت تواند اخذ نمود
 و ریزه از خوان دریافت نو بر گرفته ام پس از اینجا که سخن با نجا کشید فرقه
 پوسته بدستوری رای و ابشلم بکار بردی و روز بروز کار او بلند شد
 خلاصه این داستان که دیباچه دانش پرستان بر صفحه زمانه یادگار ماند و نام نیک
 بزرگان که آن زندگانی دویم گفته اند بر زمان دوران گذاشت سپری شد این
 گنجنامه شاهی و کارنامه الهی است و دستور العمل بادشای تمام شد این
 کتاب عبارت از دانش نصیف ابوالفضل بن ابراهیم ششم شهر جوادانی است که به خط ^{ششمین}







Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



